

دیوان  
سنائی عمر



بر اساس سبب ترین نسخہ  
معدومہ شرح زندگانی کشمیر سنائی  
پہنجم استادیج انصاری قرظہ

## فهرست مطلع قصیده‌ها

یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب ۷۶

### حرف ت

- مردی و جوانمردی آئین و ره ماست ۷۳  
 سنایی سنای خرد را سزاست ۷۳  
 سنایی کنون با ضیا و سناست ۷۴  
 مرد هشیار درین عهد کمت ۷۶  
 خاک را از باد بوی مهربانی آمدست ۷۷  
 آن طبع را که علم و سخاوت شمار نیست ۷۹  
 عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست ۸۰  
 کفر و ایمان دو طرفیست که آن پنهان نیست ۸۰  
 ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست ۸۲

### حرف د

- مهر بنده آن رخ چون ماه باد ۸۴  
 همچو مردان یک قدم در راه دین باید نهاد ۸۵  
 کسی کاندرا صف گبران به بنخانه کمر بندد ۸۶  
 مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد ۸۶  
 اگر ذاتی تواند بود کز هنی توان دارد ۸۷  
 دل بی لطف تو جان ندارد ۸۹  
 ای جو عقل از کل موجودات فرد ۹۳  
 تا باز فلک طبع هوا را جو هوا کرد ۹۴

### حرف الف

- ای در دل مشتاقان از عشق تو بسنانها ۳۹  
 ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا ۴۰  
 ای ازل دایه بوده جان ترا ۴۲  
 دیده نبیند همی نقش نهان ترا ۴۳  
 آراست جهاندارد گر باره جهان را ۴۳  
 شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را ۴۵  
 ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را ۴۶  
 کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا ۴۶  
 ای نهاده پای همت بر سر اوج سما ۵۰  
 تا ز سر شادی برون نهند مردان صفا ۵۱  
 ای سنایی نگر همی جوئی ز لطف حق سنا ۵۳  
 منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ۵۶  
 مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا ۵۸  
 تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما ۶۲  
 ای به نام و خوی خوش میراث دار مصطفی ۶۴

### حرف ب

- تی که گر فگند یک نظر بر آتش و آب ۶۵  
 او کیست مرا یارب، او کیست مرا یارب ۶۷  
 احسنت با بدرالدجی، لبیک یا وجه العرب ۶۸  
 عربی وار دلم برد یکی ماه عرب ۶۹

- ۱۴۱ ای دل از عفت باید دست از دنیا بدار  
 ۱۴۲ ای بی سببی از بر ما رفته به آزار  
 ۱۴۳ نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچ کار  
 ۱۴۵ آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار  
 ۱۴۷ زیر مهر پادشا زری در آرد روزگار  
 ۱۵۰ تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار  
 ۱۵۲ کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار  
 ۱۵۳ ای خردمند موحده پاک دین هونیار  
 ۱۵۶ ز بیدار بی مایه عطاری کند پیوسته بار  
 ۱۵۷ ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر  
 ۱۵۹ طالع از طالعت عجایب تر  
 ۱۶۱ دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر  
 ۱۶۳ از خلافت این همه شر در نهاد بوالبشر  
 ۱۶۵ بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر  
 ۱۶۶ ای ذات تو نا شده مصور  
 ۱۶۸ مردکی گردد به گرد هفت کشور نامور  
 ۱۷۳ نشود پیش دو خورشید دو مه تازی تیر  
 ۱۷۵ ای سنایی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر  
 ۱۷۷ در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر  
 ۱۷۸ ای دل به کوی فقر زمانی فرار گیر

### حرف ز

- ۱۷۹ ای دل خرقة سوز مغرله ساز  
 ۱۸۱ ای سنایی کی شوی در عشق بازی دیده باز

### حرف س

- ۱۸۲ یکی بهتر ببیند ابهاالناس  
 ۱۸۳ در گه خلق همه زرق و فریست و هوس

### حرف ش

- ۱۸۴ به آب ماند بار مرا صفات و صفات  
 ۱۸۷ ای جوان زیر چرخ پیر مباح

- ۹۶ نایت من قصد خرابات کرد  
 ۹۷ دی دل ما فگار خواهد کرد  
 ۱۰۰ باز جانها شکار خواهد کرد  
 ۱۰۱ مبارز او بود کاول غذا با جان و تن گیرد  
 ۱۰۲ روزی که جان من ز فراقش بلا کشد  
 ۱۰۳ وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد  
 ۱۰۵ خورشید چو از حوت به برج حمل آمد  
 ۱۰۵ عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند  
 ۱۰۶ عقل کل در نقش روی دلیرم حیران بماند  
 ۱۰۸ کرد رفت از مردمان اندر جهان افوال ماند  
 ۱۰۹ ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند  
 ۱۱۰ باز تنواری روان عشق صحرائی شدند  
 ۱۱۱ ای سنایی ز جسم و جان تا چند  
 ۱۱۲ مرحبا بحوری که از آب و گلش گوهر برند  
 ۱۱۴ چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند  
 ۱۱۴ باش نا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند  
 ۱۱۵ روز پر عاشقان سپاه کند  
 ۱۱۶ این ابلهان که بی سببی دشمن مند  
 ۱۱۷ ابن رفیقان دوش ما را در سرائی سوز بود  
 ۱۱۸ روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود  
 ۱۱۹ در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود  
 ۱۲۱ سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود  
 ۱۲۲ نا بدو نیگ جهان پیش تو یکسان نشود  
 ۱۲۲ ای خدایی که رهبت افسردو جهان نشود  
 ۱۲۴ درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید  
 ۱۲۵ قصه یوسف مصری همه در چاه کنید  
 ۱۲۶ ای حریفان ما نه زین دستیم دستی بر نهید

### حرف ر

- ۱۲۶ ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار  
 ۱۳۴ ای گردن احرار به شکر نو گرانبار  
 ۱۳۶ طلب ای عاشقان خوش رفتار

- ۲۲۰ خیز تا از روی مستی بیخ هستی برگنیم  
 ۲۲۱ خیز تا خود ز عقل باز کنیم  
 ۲۲۱ گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم  
 ۲۲۲ گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم

### حرف ن

- ۲۲۴ ای ز راه لطف و رحمت منصل با عقل و جان  
 ۲۲۶ بنه چوگان ز دستای دل که گمشدگویی در میدان  
 ۲۳۰ و بحدک ای پرده پرده در در ما نگران  
 ۲۳۲ چرخ نادر به حکم سد دوران  
 ۲۳۴ خجسته باد بهاری بهار ارسنجان  
 ۲۳۶ دین و حریمت در خراسان  
 ۲۳۷ ای سنایی ز آستان نتوان شدن بر آسمان  
 ۲۳۸ شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن  
 ۲۴۴ کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن  
 ۲۴۶ تاکی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن  
 ۲۴۷ عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن  
 ۲۴۹ دست اندر لام لا خواهم زدن  
 ۲۴۹ ای مسافر اندرین ره گام عاشق وار زن  
 ۲۵۰ ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن  
 ۲۵۱ برگت بی برگی نداری لاف درویشی مزن  
 ۲۵۳ ای امیرالمؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن  
 ۲۵۵ چو مردان بشکن این زندان یکی آهننگ صحرا کن  
 ۲۵۷ رحل بگذار ای سنایی رطل مالا مال کن  
 ۲۵۸ ای سنایی قدح دمام کن  
 ۲۵۹ الا یا خیمه گردان به گرد بیستون مسکن  
 ۲۶۲ ای سنایی خویشان را بی سر و سامان مکن  
 ۲۶۳ ای دل ار دربتد عشقی عقل را نمکین مکن  
 ۲۶۴ بیش پریشان مکن از پی آشوب من  
 ۲۶۵ گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن  
 ۲۶۷ چون من و چون تو شد ای دوست چمن  
 ۲۶۸ دی ز دلنگی زمانی طوف کردم در چمن

- ۱۸۸ ای سنایی خواجه جانی فلام تن مباش  
 ۱۹۰ مست گشتم ز لطف دشنامش  
 ۱۹۰ ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش

### حرف گ

- ۱۹۲ ای به آرام تو زمین را سنگ  
 ۱۹۳ ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ

### حرف ل

- ۱۹۵ بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال  
 ۱۹۶ مقدسی که فدایست از صفات کمال  
 ۱۹۷ ای گرفتار نیاز و آرزو حرص و حقد و مال  
 ۱۹۸ ای حل شده از علم تو سد گونه مسائل

### حرف م

- ۱۹۹ ز باده بده سالیبا زود دادم  
 ۲۰۰ چون به صحرا شد جمال سید کون از عدم  
 ۲۰۲ نظر همی کنم از چند مختصر نظرم  
 ۲۰۴ کی باشد کین نفس بپردازم  
 ۲۰۴ بیخ بیغ اگر این علم برافرازم  
 ۲۰۵ درین لافگاه ارچه پیروز روزم  
 ۲۰۶ مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم  
 ۲۰۶ زهی پشت و پناه هر دو عالم  
 ۲۰۷ دوش چون صبح برکشید علم  
 ۲۱۱ کجایی ای همه هوشت به سوی طبل و علم  
 ۲۱۱ ای خدایی که به جز تو ملک العرش ندانم  
 ۲۱۲ روحی فداک ای محشم لیکت لیکت ای صنم  
 ۲۱۶ قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم  
 ۲۱۶ نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم  
 ۲۱۷ پسرا تا به کف عشوه عشق تو دریم  
 ۲۱۸ بر بساط کم زنان خود را بر آن مهر نهیم  
 ۲۱۹ تاکی دم از علایق و طبع فلک زینم



۳۰۱ ای بنده به درگاه من آنگاه برآیی  
 ۳۰۲ ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رای  
 ۳۰۳ ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی  
 ۳۰۴ دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها بایی  
 ۳۰۵ ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی  
 ۳۰۷ نگر هیچ نگارینم بر خلق عیاشنی  
 ۳۰۷ ایا مانده بی موجب هر مرادی  
 ۳۰۸ این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زد  
 ۳۰۹ با چشم چو بجرم ز گهر خنده نگاری  
 ۳۱۱ ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری  
 ۳۱۳ شیفته کرد مرا هندو کی همچو پری  
 ۳۱۵ گر درخت صف زده لشکر دیو و پری  
 ۳۱۶ ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری  
 ۳۱۷ ای سنایی بی کله شوگرت باید سووری  
 ۳۲۱ از خانه برون رخنم من دوش به نادانی  
 ۳۲۱ ناکی این لاف در سخن رانی  
 ۳۲۳ شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی  
 ۳۲۴ بسیر ای حکیم از چنین زندگانی  
 ۳۲۶ مسلمانان مسلمانان مسلمانی  
 ۳۳۲ ای کس به سزا و صف تو ناکرده بیانی  
 ۳۳۳ ای سنایی چند لاف از خواجه و مهر زنی  
 ۳۳۴ زیر دام عشوه تا چند ای سنایی دم زنی  
 ۳۳۴ عشق تو بر بود ز من مایه مائی و منی  
 ۳۳۵ ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی  
 ۳۳۶ بیا تا اهل معنی را درین عالم به غم بینی  
 ۳۳۷ دلا ناکی درین زندان فریب این و آن بینی  
 ۳۳۹ چرا چو روز بهار ای نگار خرگامی  
 ۳۳۹ نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهبی  
 ۳۴۰ هستی به حقیقت ای سنایی  
 ۳۴۱ فضل بیحیاست بر ضعیف و قوی

۲۷۱ ای همیشه دل به حرص و آز کرده مر نهن  
 ۲۷۲ ای منزله ذات تو عما يقول الظالمون  
 ۲۷۴ ایا از جنبه اسلام دایم برده سر بیرون  
 ۲۷۸ کرد نوروز چو بتخانه چمن  
 ۲۸۰ بس که شنیدی صفت روم و چین  
 ۲۸۱ در میان کفر و دین بی انفاق آن و این  
 ۲۸۲ ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین  
 ۲۸۲ هر کرا ملک فناعت شد مسلم بر زمین  
 ۲۸۳ ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین  
 ۲۸۴ تا سر پرده زد به علین

### حرف و

۲۸۶ ای مفتدای اهل طریقت کلام تو  
 ۲۸۷ ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو  
 ۲۸۸ ای برده عقل ما اجل ناگهان تو  
 ۲۸۹ جهان پر درد می بینم دوا کو  
 ۲۹۰ سر به سر دعویست مردا مرد معنی دار کو  
 ۲۹۰ راه دین پیداست لیکن صادق دین دار کو  
 ۲۹۱ ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو  
 ۲۹۲ جوینده جان آمده ای عقل زهی کو  
 ۲۹۳ دلی از خلق عالم بی غمی کو

### حرف هـ

۲۹۳ در همه ملک ندید از همه مردان شاه  
 ۲۹۵ ای ایزدت از رحمت آفریده  
 ۲۹۶ ای دل غافل مباش خفته درین مرحله  
 ۲۹۶ آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه

### حرف ی

۲۹۷ ایا بی حد و مانندی که بی مثلی و همتایی

## فهرست مطلع غزل‌ها

۳۴۵ جمالت کرد جانان هست ما را  
 ۳۴۶ بنده یک دل ضم بنده قیای ترا

### حرف الف

۳۴۵ احسنت و زه ای نگار زیبا

۳۵۶ تا گل لعل روی بنمودست  
 ۳۵۷ این چه جمال است و نازکز تو در ایام تست  
 ۳۵۷ تا هلاک عاشقان از طره شبرنگ تست  
 ۳۵۷ ماه شب گمراهان عارض زیبای تست  
 ۳۵۷ بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست  
 ۳۵۸ تا بدیدم بنکده بی بت دلم آتشکده است  
 ۳۵۸ ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست  
 ۳۵۹ هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست  
 ۳۵۹ راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکست  
 ۳۵۹ ای پر در گوش من ز چنگت  
 ۳۶۰ توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست  
 ۳۶۰ ز آن چشم پر از خممار سرمست  
 ۳۶۱ دوست چنان باید کان منست  
 ۳۶۱ تا خیال آن بت قصاب در چشم منست  
 ۳۶۱ ای جان جهان کبر تو هر روز فروزست  
 ۳۶۲ ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست  
 ۳۶۲ دارم سر خاک پایت ای دوست  
 ۳۶۳ روی تو ای دل فروز گونه چو ماهست  
 ۳۶۳ گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست  
 ۳۶۳ گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست  
 ۳۶۴ کار تو پیوسته آزارست گونی نیست هست  
 ۳۶۴ ای سالی می بیار پیوست  
 ۳۶۴ سبب عاشقان نه نیگوییست  
 ۳۶۴ نرگین چشما به گرد نرگس تو تبر چیست  
 ۳۶۵ ماهرو یا گردد آن رخ زلف چون زنجیر چیست  
 ۳۶۵ عشق بازیچه و حکایت نیست  
 ۳۶۶ ای پسر عشق را شکایت نیست  
 ۳۶۶ هر کرا درد بی نهایت نیست  
 ۳۶۶ چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست  
 ۳۶۶ معشوقه از آن ظریف تر نیست  
 ۳۶۷ جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست  
 ۳۶۷ جانا به جز از عشق تو دیگر هوسم نیست

۳۴۶ باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را  
 ۳۴۶ بازتابی در ده آن زلفین عالم سوز را  
 ۳۴۷ می ده ای سالی که می به درد عشق آمیز را  
 ۳۴۷ جادوان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را  
 ۳۴۷ انعم افه صباح ای پسر  
 ۳۴۸ ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را  
 ۳۴۸ در ده پسر می مروق را  
 ۳۴۹ چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را  
 ۳۴۹ مرد بی حاصل نیاید بار با تحصیل را  
 ۳۴۹ ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را  
 ۳۵۰ ساقیا دانی که مضموریم در ده جام را  
 ۳۵۰ من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا  
 ۳۵۰ نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا  
 ۳۵۱ ای به بر کرده بی وفایی را  
 ۳۵۱ مرجبا مرجبا بر آی هلا لا  
 ۳۵۱ ای همه خوبی در آغوش شما  
 ۳۵۲ ای ز عشقت روح را آزارها  
 ۳۵۲ ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها  
 ۳۵۲ ما باز دگر باره برستیم ز غمها

### حرف ب

۳۵۳ فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب  
 ۳۵۳ از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب

### حرف ت

۳۵۴ ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات  
 ۳۵۴ دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت  
 ۳۵۵ ابن رنگ نگر که زلفش آمیخت  
 ۳۵۵ تا نقش خیال توست با ماست  
 ۳۵۵ از عشق روی دوست حدیثی به دست ماست  
 ۳۵۶ ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرتست  
 ۳۵۶ ماهرو یا در جهان آوازه آواز تست

۳۷۹ ایام چو من عاشق جانباز نیابد  
 ۳۷۹ مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد  
 ۳۸۰ کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد  
 ۳۸۰ آن کس که ز عاشقی خبر دارد  
 ۳۸۱ دلم با عشق آن بت کار دارد  
 ۳۸۱ آنرا که خدا از لطف نگارد  
 ۳۸۱ با من بت من تیغ جفا آخته دارد  
 ۳۸۲ نور رخ تو قهر ندارد  
 ۳۸۲ آنی که چو تو گردش ایام ندارد  
 ۳۸۲ تالب تو آنچه بهتر آن برد  
 ۳۸۲ منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد  
 ۳۸۲ زلف پر ثابت مرا در تاب کرد  
 ۳۸۲ عاشقی تا در دل ما راه کرد  
 ۳۸۴ سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد  
 ۳۸۴ روی خویت نهان چه خواهی کرد  
 ۳۸۴ ناز را رویی بیاید همچو ورد  
 ۳۸۵ ای گشمنده وفای تو این نیز بگذرد  
 ۳۸۵ صحبت معشوق انتظار نیرزد  
 ۳۸۵ عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد  
 ۳۸۶ خوبت آراست ای غلام ایزد  
 ۳۸۷ زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد  
 ۳۸۷ زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد  
 ۳۸۷ چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد  
 ۳۸۸ دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد  
 ۳۸۸ معشوق که او چابک و چالاک نباشد  
 ۳۸۸ هر دل که قرین غم نباشد  
 ۳۸۹ در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد  
 ۳۸۹ از دوست به هر جور بیزار نباید شد  
 ۳۸۹ دل به تحفه هر که او در منزل جانان کشد  
 ۳۹۰ ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد  
 ۳۹۰ بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند  
 ۳۹۰ گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند

۳۹۸ عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست  
 ۳۹۸ کار دل باز ای نگارینا ز بازی درگذشت  
 ۳۹۸ سرگران از چشم دلبر دوش چون بر ما گذشت  
 ۳۹۹ زینهار این یادگار از دست رفت  
 ۳۹۹ عشق ازین معشوقان بی وفا دل بر گرفت  
 ۳۷۰ هر آن روزی که باشم در خرابات  
 ۳۷۰ نا سوی خرابات شد آن شاه خرابات  
 ۳۷۱ چه خواهی کرد قرایی و طامات  
 ۳۷۱ نخواهم من طریق و راه طامات  
 ۳۷۱ گل به باغ آمده تقصیر چراست  
 ۳۷۲ ای مسنان خبیزید که هنگام صبحوست  
 ۳۷۲ رازی ز ازل در دل عشاق نهانست  
 ۳۷۳ راه خضرت ای برادر فاله در وی رفتنت  
 ۳۷۳ دوش رفتم به سر کوی به نظاره دوست  
 ۳۷۴ اندر دل من عشق تو چون نور بقینست  
 ۳۷۴ شور در شهر فگند آن بت ز نارپرست  
 ۳۷۴ در کوی ما که مسکن خوبان معتربست  
 ۳۷۵ ای سنایی خواجگی در عشق خوبان شرط نیست  
 ۳۷۵ هر که در راه عشق صادق نیست  
 ۳۷۶ سالی می ده که جز می عشق را پدram نیست  
 ۳۷۶ در دل آن را که روشنایی نیست  
 ۳۷۷ دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با منت

### حرف د

۳۷۷ نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد  
 ۳۷۷ معشوق به سامان شد تا باد چنین باد  
 ۳۷۷ دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد  
 ۳۷۸ روزی دل من مرا نشان داد  
 ۳۷۸ تا نگار من ز محفل پای در محفل نهاد  
 ۳۷۸ این نه زلفست آنکه او بر غارض رخشان نهاد  
 ۳۷۹ تاکی کنم از طره طرار تو فریاد  
 ۳۷۹ هشبار نشد هر که ز گفتار تو شد مست

- ۴۰۳ ای من غلام عشق که روزی هزار بار  
 ۴۰۳ جانان ز غم عشق تو من زارم من زار  
 ۴۰۳ ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار  
 ۴۰۴ زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار  
 ۴۰۴ ای سنایی خبیز و در ده آن شراب بی خسار  
 ۴۰۴ زینهار ای یار گلرخ زینهار  
 ۴۰۵ ای نهاده بر گل از مشک سبه پیچان دوماز  
 ۴۰۶ هرکه را در دل بود بازار یار  
 ۴۰۶ چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر  
 ۴۰۷ ماهی که ز رخسارش فتنه ست به چین اندر  
 ۴۰۷ غریبیم چون حسنت ای خوش پسر  
 ۴۰۸ ناکی از ناموس هبهات ای پسر  
 ۴۰۸ راحنی جان را به گفتار ای پسر  
 ۴۰۸ صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر  
 ۴۰۹ حلقه زلف تو در گوش ای پسر  
 ۴۰۹ باز در دام بلای نو قتادیم ای پسر  
 ۴۰۹ ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر  
 ۴۱۰ من تو ام حلقه در گوش ای پسر  
 ۴۱۰ چون سخن گویی از آن لب لطف باری ای پسر  
 ۴۱۱ زلف چون زنجیر و چون فیر ای پسر  
 ۴۱۱ همواره جفا کردن ناکی بود ای دلبر  
 ۴۱۲ ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر  
 ۴۱۲ ای یوسف حسن و کشتی خورشید خوبی خوش سیر  
 ۴۱۲ سافیا می ده و نمی کم گیر  
 ۴۱۳ هر زمان چنگ بر کنار مگیر

### حرف ز

- ۴۱۳ سکوت معنویان را بیا و کار بساز  
 ۴۱۳ با نایش زلف و رخت ای ماه دل افروز  
 ۴۱۴ نا جابزی همی شناسی ز لایبوز

### حرف بی

- ۴۱۴ دلبر من عین کمالست و بی

- ۳۹۹ وصال حالت اگر عاشقی حلال کند  
 ۳۹۹ مردمان دوستی چنان نکنند  
 ۳۹۲ گر سال عمر من به سر آید روا بود  
 ۳۹۲ آفرین بادا بر آنکس کو ترا در بر بود  
 ۳۹۳ چون دو زلفین تو کمند بود  
 ۳۹۳ عاشق و یار یار باید بود  
 ۳۹۳ هزار سال به امید تو توانم بود  
 ۳۹۳ روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود  
 ۳۹۴ از هرچه گمان برد دلم یار نه آن بود  
 ۳۹۴ نور ناکبست که آن پرده روی تو بود  
 ۳۹۵ با او دلم به مهر و مودت یگانه بود  
 ۳۹۵ هرکرا در دل خماری عشق و برنایی بود  
 ۳۹۶ هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود  
 ۳۹۶ ای یار بی تکلف ما را نبید باید  
 ۳۹۷ ترا باری چون من گر یار باید  
 ۳۹۷ تا رطم عاشقی در دلم آمد پدید  
 ۳۹۸ لشکر شب رفت و صبح اندر رسید  
 ۳۹۸ افتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد  
 ۳۹۸ معشوق مرا ره فلندر زد  
 ۳۹۹ روزی بت من مست به بازار آمد  
 ۳۹۹ هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد  
 ۳۹۹ دوش ما را در خراباتی شب معراج بود  
 ۴۰۰ هرکه در عاشقی تمام بود  
 ۴۰۰ هرکه در بند خویشتن نبود  
 ۴۰۰ هرکو به راه عاشقی اندر فنا شود  
 ۴۰۱ هر کو به خرابات مرا راه نماید  
 ۴۰۱ جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید  
 ۴۰۱ میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید  
 ۴۰۲ بی هو ده چه شنید اگر مرد مصافید  
 ۴۰۲ عاشق مشوید اگر توانید

### حرف ر

- ۴۰۲ هرکه او معشوق دارد گو چو من عبار دار

- ۴۲۶ خویشش داری کنید ای عاشقان با درد عشق  
 ۴۲۶ تا دل من صید شد در دام عشق  
 ۴۲۶ از حل و از حرام گذشتست کام عشق  
 ۴۲۷ تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق

### حرف ک

- ۴۲۷ من کیستم ای نگار چالاک  
 ۴۲۸ ای بلبل وصل تو طربناک

### حرف ل

- ۴۲۸ در زلف تو دادند نگارا خبر دل  
 ۴۲۹ چاک زد جان پدو دست صبا دامن گل

### حرف م

- ۴۲۹ ای ساقی خیز و پر کن آن جام  
 ۴۲۹ هر شب نماز شام بود شادیم تمام  
 ۴۲۹ بس که من دل را به دام عشق خوبان داده‌ام  
 ۴۳۰ دلبریا تا نامه عزل از وصالت خوانده‌ام  
 ۴۳۰ بر ندارم دل ز مهرت دلبریا تا زنده‌ام  
 ۴۳۰ صنما تا بزم بنده دیدار توام  
 ۴۳۱ بسته بار قلندر مانده‌ام  
 ۴۳۱ تا بر آن روی جو ماه آموختم  
 ۴۳۲ از همت عشق با فتوحم  
 ۴۳۲ دگر بار ای مسلمانان به فلاشی درافتادم  
 ۴۳۲ تا من به تو ای بت اقتدی کردم  
 ۴۳۳ دستی که به عهد دوست دادیم  
 ۴۳۳ ما عاشق همت بلندیم  
 ۴۳۳ خیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زبیم  
 ۴۳۴ خیز تا بر یاد عشق حوبرویان می‌زبیم  
 ۴۳۴ پسرا خیز تا صبح کنیم  
 ۴۳۴ خیز تا در صف عقل و عاقبت جولان کنیم  
 ۴۳۵ گفتم از عشقش مگر بگریختم  
 ۴۳۵ الا ای ساقی دلبر مدارا ز می تهی دستم

- ۴۱۴ چون تو نمودی جمال عشق نتان شد هوس  
 ۴۱۵ ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس  
 ۴۱۵ ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس

### حرف ش

- ۴۱۶ ای ز ما سیر آمده بدرود باش  
 ۴۱۶ ای ز خوبی مست مان هشیار باش  
 ۴۱۷ ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش  
 ۴۱۷ ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش  
 ۴۱۸ ای پسر می‌خواره و فلاش باش  
 ۴۱۸ بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش  
 ۴۱۹ ای سنایی جان ده و در بند کام دل ماش  
 ۴۱۹ ای جهان افروز دلبر ای بت حورشید فش  
 ۴۱۹ دلم برد آن دلارای می که در چاه زنخدانش  
 ۴۲۰ بر خیز و برو باده بیار ای پسر خوش  
 ۴۲۱ الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش  
 ۴۲۱ بر من از عشقت شبیخون بود دوش  
 ۴۲۱ چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش  
 ۴۲۲ از فلک در تاب بودم دی و دوش  
 ۴۲۲ در عشق تو ای نگار خاموش  
 ۴۲۲ دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش  
 ۴۲۳ ز جزع و لعلت ای سبیم بناگوش  
 ۴۲۳ چون نهی زلف نافته بر گوش  
 ۴۲۳ ای جور گرفته مذهب و کیش  
 ۴۲۴ آن کزدم زلف تو که زد بر دل من نیش  
 ۴۲۴ ای زلف تو نکیه کرده بر گوش  
 ۴۲۴ ای بس قدح درد که کردست دلم نوش

### حرف ط

- ۴۲۵ تا به بستانم نشاندی بر بساط انبساط

### حرف ق

- ۴۲۵ ای زلف تو بند و دام عاشق

- ۴۴۹ خورشید تویی و دره ماییم  
 ۴۵۰ ما را میفکنید که ما اوفتاده ایم  
 ۴۵۰ دلیرا ما دل به چنگال بلا سپرده ایم  
 ۴۵۰ از پی تو ز عدم ما به جهان آمده ایم  
 ۴۵۱ ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده ایم  
 ۴۵۱ تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم  
 ۴۵۱ چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم  
 ۴۵۲ رو رو که دل از مهر تو بدعهد گسستیم  
 ۴۵۲ سر بر خط عاشقی نهادیم  
 ۴۵۲ ما فوطه و فوطه پوش دیدیم  
 ۴۵۲ نه سیم نه دل نه بار داریم  
 ۴۵۲ آمد گه آنکه ساغر آریم  
 ۴۵۴ ما عاشق روی آن نگاریم  
 ۴۵۴ خیز نامی خوریم و غم نخوریم  
 ۴۵۵ خیز نا دامن ز چرخ هفتمین بر تو کشیم  
 ۴۵۵ ما قد ترا بنده تر از سر و روانیم  
 ۴۵۶ گرچه از جمع بی نیازانیم  
 ۴۵۶ ما همه راه لب آن دلبر یغما زینیم  
 ۴۵۶ او چنان داند که ما در عشق او کمتر زینیم

### حرف ن

- ۴۵۷ باز ماندم در بلایی القیث ای دوستان  
 ۴۵۷ سنایی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ای جان  
 ۴۵۸ مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان  
 ۴۵۸ ناسا را یکی بخرام در بستان جان ای جان  
 ۴۵۹ جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
 ۴۵۹ ای وصل تو دستگیر مهجوران  
 ۴۶۰ عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان  
 ۴۶۰ چون در معشوق کو بی حلقه عاشق و ارزن  
 ۴۶۱ چنگ در فتراک عشق هیچ بت روئی مزن  
 ۴۶۱ جام را نام ای سنایی گنج کن  
 ۴۶۱ ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن

- ۴۳۵ من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم  
 ۴۳۶ ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم  
 ۴۳۶ تا به رخسار تو نگه کردم  
 ۴۳۶ به دردم به دردم که اندیشه دارم  
 ۴۳۷ ای بار سر مهر و مراعات تو دارم  
 ۴۳۷ روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم  
 ۴۳۷ الحق نه دروغ سخن زارم  
 ۴۳۸ می ده بسرا که در خمارم  
 ۴۳۹ جو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم  
 ۴۳۹ فراق آمد کتون از وصل برخوردار چون باشم  
 ۴۴۰ روا داری که بی روی تو باشم  
 ۴۴۰ من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم  
 ۴۴۰ چو دانستم که گردنده ست عالم  
 ۴۴۱ ای جهره تو چراغ عالم  
 ۴۴۱ در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم  
 ۴۴۲ مسلم کن دل از هستی مسلم  
 ۴۴۲ ای دیدن تو حیات جانم  
 ۴۴۴ آمد بر من جهان و جانم  
 ۴۴۴ به صفت گرچه نقش بی جانم  
 ۴۴۵ ناشیفته عارض گلرنگ فلانم  
 ۴۴۵ هر گه که به تو در نگرم خبره بمانم  
 ۴۴۵ از عشق ندانم که کیم یا به که مانم  
 ۴۴۶ دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم  
 ۴۴۶ بی تو یک روز بود نتوانم  
 ۴۴۶ روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم  
 ۴۴۶ ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم  
 ۴۴۷ بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم  
 ۴۴۷ قاکسی ز تو من عذاب بینم  
 ۴۴۷ بی صحبت تو جهان نخواهم  
 ۴۴۸ ای دو زلفت دراز و بالا هم  
 ۴۴۸ ای به رخسار کفر و ایمان هم  
 ۴۴۹ لیک زنان عشق ماییم

۴۷۴ جانان اگر چه بار دگر میکنی مکن  
 ۴۷۵ ای سوده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن  
 ۴۷۵ صبر کم گشت و عشق روز افزون  
 ۴۷۵ ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین  
 ۴۷۶ ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالت این  
 ۴۷۶ ای رشک رخ حورا آخر چه جمالت این  
 ۴۷۷ خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بیر  
 ۴۷۷ جاوید زی ای تو جان شیرین  
 ۴۷۸ اسب را باز کشیدی در زین  
 ۴۷۸ ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله  
 ۴۷۹ چون سخن زان زلف و رخ گویی مگواز کفر و دین

### حرف و

۴۸۰ گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او  
 ۴۸۰ ای جهانی هر از حکایت تو  
 ۴۸۰ ای شکسته رونق بازار جان بازار تو  
 ۴۸۱ ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو  
 ۴۸۱ خنده گریند همی لاف زنان بر در تو  
 ۴۸۲ حلقه ارواح بینم گرد حلقه گوش تو  
 ۴۸۲ ای شادی و ضم ز صلح و جنگ تو  
 ۴۸۳ ای مونس جان من خیال تو  
 ۴۸۳ ای دریناگر رسیدی دی به من پیغام تو  
 ۴۸۳ موی چون کافور دارم از سر زلفین تو  
 ۴۸۳ تاکی از عشوه و بهانه تو  
 ۴۸۴ عاشقم بر لعل شکرخای تو  
 ۴۸۴ باز افتادیم در سودای تو  
 ۴۸۴ ای گشته ز نابش صفای تو  
 ۴۸۵ ای کعبه من در سرای تو  
 ۴۸۵ تا بدیدم زلف عنبرسای تو  
 ۴۸۶ ای برده آب آتش روی تو  
 ۴۸۶ باد عنبر برد خاک کوی تو  
 ۴۸۷ گر خسته دل همی نپسندی بیار رو

۴۶۲ خانه طاعات عمارت مکن  
 ۴۶۲ قومی که به افلاس گراید دل ایشان  
 ۴۶۲ جوانی کردم اندر کار جانان  
 ۴۶۳ ز دست مکر و ز دستان جانان  
 ۴۶۳ همه جانست سر تا پای جانان  
 ۴۶۴ تخم بد کردن نباید کاشتن  
 ۴۶۴ نمی نی به ازین باید با دوست وفا کردن  
 ۴۶۵ چیت آن زلف بر آن روی پریشان کردن  
 ۴۶۵ جانان ز لب آموز کنون بنده خریدن  
 ۴۶۶ ای براه عشق خوبان گام بر میخوار زن  
 ۴۶۶ ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن  
 ۴۶۶ ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن  
 ۴۶۶ ای هوایی یار بک ره تو هوای یار زن  
 ۴۶۷ گر رمی خواهی زدن بر پرده عشاق زن  
 ۴۶۷ عاشقا فضل بجزد بر در آمال زن  
 ۴۶۷ خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن  
 ۴۶۸ ای رخ تو بهار و گلشن من  
 ۴۶۸ ای نگار دلبر زیبای من  
 ۴۶۹ گر کار بجز مستی اسکندرمی من  
 ۴۶۹ ای دوست ره جفا رها کن  
 ۴۶۹ ای معمار دین اول دل و دین را عمارت کن  
 ۴۷۰ این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن  
 ۴۷۰ ای باد به کوی او گذر کن  
 ۴۷۰ غلاما خیز و ساقی را خبر کن  
 ۴۷۱ غریب و عاشقم بر من نظر کن  
 ۴۷۱ بند ترکش بک زمان ای ترک زیبا باز کن  
 ۴۷۲ ساقیا بر خیز و می در جام کن  
 ۴۷۲ ای شوخ دیده اسب جفا پیش زین مکن  
 ۴۷۳ جانان دل دشمنان حزین کن  
 ۴۷۳ چشمگان پیش من بر آب مکن  
 ۴۷۴ مکن آن زلف را جو دال مکن  
 ۴۷۴ ای دل ار مولای عشقی باد سلطانی مکن

- ۴۹۷ ای یوسف ابام ز عشق تو سنایی  
 ۴۹۷ آخر شرمی بداو چند ازین بدخویی  
 ۴۹۸ بتا پای این ره خداری چه بویی  
 ۴۹۸ کودکی داشتم خرابانی  
 ۴۹۸ ای آنکه به دو لب سبب آب حیاتی  
 ۴۹۹ غایبه بر عجاج بر آمیختی  
 ۴۹۹ باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی  
 ۴۹۹ تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی  
 ۵۰۰ اگر در کوی فلاشی مرا یکبار بارستی  
 ۵۰۰ دلا تاکی سر گفتار داری  
 ۵۰۰ آن دلبر عیار من ار یار منستی  
 ۵۰۱ یار اگر در کار من بیمار ازین به دانستی  
 ۵۰۱ صنما آن خط مشکین که فراز آوردی  
 ۵۰۲ ای راه ترا دلیل دردی  
 ۵۰۲ تا معتکف راه خوابات نگر دی  
 ۵۰۲ ز آن خط که تو بر عارض گلنار کشیدی  
 ۵۰۲ زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان به سر بردی  
 ۵۰۳ دلم بردی و جان بر کار داری  
 ۵۰۳ روی چو ماه داری زلف سیاه داری  
 ۵۰۴ ای آنکه رخ چو ماه داری  
 ۵۰۴ انصاف بده که نیک یاری  
 ۵۰۵ در ره روش عشق چه میری چه اسیری  
 ۵۰۵ عشق و شواب و یار و خرابات و کافری  
 ۵۰۶ نگویی تا به گلین بر چه غفلت دارد آن لمری  
 ۵۰۶ چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی  
 ۵۰۶ آن گل آبدار نوروزی  
 ۵۰۶ ای سنایی چو تو در بد دل و جان باشی  
 ۵۰۷ لولو خوشاب من از چنگ شد یکبارگی  
 ۵۰۷ به درگاه عشقت چه نامی چه تنگی  
 ۵۰۸ الا ای لببت ساقی ز می پر کن هوا جامی  
 ۵۰۸ ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سر دارمی  
 ۵۰۸ تا به گرد روی آن شیرین پسر گردم همی

۴۸۷ ای خواب ز چشم من برون شو

### حرف هـ

- ۴۸۷ نه خه ای جان علیک عین الله  
 ۴۸۸ ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله  
 ۴۸۸ ای ز آب زندگانی آتشی افروخته  
 ۴۸۸ ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته  
 ۴۸۹ من نه ارزیم ز کان انگبخت  
 ۴۸۹ ای نقاب از روی ماه آویخته  
 ۴۸۹ بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه  
 ۴۹۰ آن جام لبالب کن و بردار مراده  
 ۴۹۰ ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده  
 ۴۹۱ ای من مه نو به روی تو دیده  
 ۴۹۱ ای مهر نو بر سینه من مهر نهاده  
 ۴۹۱ ای سنایی خیز و بشکن زود فلفل مینکده  
 ۴۹۱ زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده  
 ۴۹۲ از عشق آن دو نرجس و ز مهر آن دو لاله  
 ۴۹۲ دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه  
 ۴۹۲ پر کن صنما هلاکینه  
 ۴۹۳ جان جز پیش خود چمانه من

### حرف ی

- ۴۹۳ گر بگویی عاشقی با ما هم از یک خانه ای  
 ۴۹۳ سینه مکن گرچه سمن سینه ای  
 ۴۹۴ عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ای  
 ۴۹۴ این چه رنگست برین گونه که آمیخته ای  
 ۴۹۴ ای جان و جهان من کجایی  
 ۴۹۵ جانا نگویی آخر ما را که تو کجایی  
 ۴۹۵ ای کرده دلم سوخته درد جدایی  
 ۴۹۶ از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی  
 ۴۹۶ ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی  
 ۴۹۶ ای پیشه تو جفا نمایی



- ۵۱۳ برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی  
 ۵۱۴ صنما چبود اگر بوسگگی وام دهی  
 ۵۱۴ گفتی که نخواهیم تراگر بت چینی  
 ۵۱۴ صبحدمان مست برآمد ز کوی

- ۵۱۷ **رباعیات**  
 ۵۶۷ **تو کیب بند و توجیع بند**  
 ۵۹۹ **قطعه‌ها**

- ۵۰۹ ای چشم و چراغ آن جهانی  
 ۵۱۰ دی زبده راز آسمانی  
 ۵۱۱ نو آفت عقل و جان و دینی  
 ۵۱۱ نگاه آن آمد بنا کاندرا خرابی دم زنی  
 ۵۱۱ دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی  
 ۵۱۲ الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگامی  
 ۵۱۲ عاشق نشوی اگر توانی  
 ۵۱۲ ربی و ربک الله ای ماه تو چه ماهی

## مختصری در شرح احوال حکیم سنایی غزنوی

حکیم ابوالمجدبن آدم متخلص به سنایی، شاعر و عارف نامدار نیمه دوم سده پنجم و نیمه نخست سده ششم هجری، به احتمال قریب به یقین به سال ۴۷۳ هجری قمری در غزنین زاده شد و چنانکه اکثر تذکره‌نویسان نوشته‌اند و از ابیات او در منظومه «حدیقه الحقیقه» نیز مستفاد می‌شود ۶۲ سال بعد یعنی به سال ۵۳۵ هجری در همان دیار درگذشته است. وی معاصر با مسعودبن ابراهیم (درگذشته به سال ۵۰۸ هـ.ق) و فرزندش بهرامشاه غزنوی (درگذشته به سال ۵۵۲ هـ.ق) بود. پدرش آدم از خاندانی شریف و کریم برخاسته و به نوشته جامی شاعر و عارف سده نهم در «نفحات الانس» با پدر شیخ رضی بن لالا که از دانشمندان و بزرگان عرفا بود خویشی داشته و نیز معلم فرزندان ثقة‌الملک طاهر بن علی وزیر معروف بوده است.

سنایی چه در روزگار خود و چه در سده‌های بعد همواره مورد تجلیل شاعران و ادبا و مورخان و تذکره‌نویسان گوناگون قرار گرفته و پس از مرگ از اکرام و احترام بسیار برخوردار بوده است. بسیاری از شعرای معاصر او و اعصار بعدی به اشعار او استشهاد کرده و او را در ردیف عنصری و معزی و رودکی و گاه برتر از آنان برشمرده‌اند. سدیدالدین محمد عوفی در تذکره معروف لب‌الباب در وصف او آورده است:

«استادالحکما، ختم شعرا، مجدالدین آدم السنایی الغزنوی، سنایی که در دیده حکمت روشنایی بود و در حدیقه بینایی سنایی؛ چون قلب او همه انس بود، به قلب انس (سنا) منسوب شد؛ از قعر بحر خاطر خود گنجها نهاد و به دست بیان بر جهانیان گوهر پاشید...»

جامی «در نفحات الانس» درباره سنایی چنین نوشته است:

«حکیم سنایی غزنوی قدس الله تعالی روحه (که) کنیت و نام وی ابوالمجدودبن آدم است... از کبرای طایفه صوفیه است و سخنان وی را به استشهاد در مصنفات خود آورده‌اند و کتاب «حدیقه الحقیقة» بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است. [وی] از مریدان خواجه یوسف همدانی است...»

دولت‌شاه سمرقندی نیز در تذکرة الشعراى خود درباره سنایی نوشته است:

«حکیم عارف‌المجد مجدودبن آدم السنایی قدس الله سره العزیز، از بزرگان دین و اشراف روزگار است... مولانا جلال‌الدین رومی با وجود کمال و فضل، خود را از متابعان شیخ سنایی می‌داند و می‌گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از سنایی و عطار آمدیم»

واله داغستانی در «ریاض الشعرا» می‌نویسد:

«حکیم سنایی غزنوی که کنیت او ابوالمجد و نامش مجدودبن آدم است، مشرق طلوع حقایق، محور فلک دقایق، معدن جواهر اسرار الهی، مخزن نقود رموز نامتناهی است و... مصنفات و منظوماتش چهره شاهد حالش را آینه‌ای است روشن و سخن معجز آیاتش در اثبات علو قدرش حجتی است مبرهن...»

ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار درباره سنایی نوشته است: «...حکیم سنایی غزنوی از اکابر اولیا و اعظام بلغاست. در مثبت او این معنی بس که مثل مولوی روم معرفت‌پروری و چون حکیم خاقانی سخنوری به علو شأنش اعتراف دارند و در جمیع مراتب کلام حقایق ارتسامش کامل عیار می‌شمارند...»

و نیز آذر در تذکرة آتشکده خود گفته است:

«حکیم سنایی دلش منبع عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش. نزد

حکما فیلسوف و پیش عرفا به شیخیت موصوف. از حکماء حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت به او داشته‌اند و از عرفا مولانا جلال‌الدین رومی نهایت وثوق به او اظهار می‌کرده چنانچه در مثنوی گوید:

نیم جوشی کرده‌ام من نیم‌خام از حکیم غزنوی بشنو تمام  
حدیثه‌اش بوستانی است از ثمرات تحقیق حکمت‌آمیز مملو، و گلستانی است از گل‌های  
معرفت شوق‌انگیز مشحون، غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه‌ای تحصیل کرده که حق تعالی  
همه را روزی کناد...»

ادبا و تذکره‌نویسان دیگری چون رضاقلی‌خان هدایت در «مجمع‌الفصحاء» و «ریاض‌العارفین»، مرحوم استاد مدرس رضوی و استاد مظاهر مصفا در مقدمه‌های خود بر چاپ‌های قبلی دیوان سنایی مراتب فضل و دانش و عرفان و استادی وی را در فن شعر ستوده‌اند که نقل همه خود کتابی جداگانه خواهد شد.

واقع آن است که سنایی در آغاز کار چندی به مدح سلاطین و خوشگذرانی مشغول بود ولی دیری نگذشت که از این روش بیزاری جست و به عالم تصوف و عرفان روی آورد و از خداوندان زور و زر دوری گزید و به قول دولت‌شاه: «از دنیا و مافیها معرض بود تا حدی که سلطان بهرامشاه غزنوی می‌خواست تا همشیره خود را به نکاح شیخ درآورد. او ابا نمود و عزیمت حج کرد و به خراسان آمد... و دست ارادت در دامن شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی قدس سره زد و خلوت و عزلت اختیار کرد.» دو سه شعر هجو آمیز و گاه وقیح وی ظاهراً محصول دوره‌ای است که به خدمت سلاطین غزنوی راه یافته و با رجال حکومت آشنا شده بود و مانند فرخی سیستانی روزگار را به مداحی و عیاشی و ولنگاری می‌گذراند؛ تا اینکه در آستانه سفر حج و پس از آن، دگرگونی مهمی در حالش پدید آمد و زندگی‌اش در مسیر دیگری افتاد، مداحی شاهان و بزرگان را کنار نهاد، زهد و عبادت و حشر و نشر با مشایخ صوفیه را در پیش گرفت. به نوشته دولت‌شاه سمرقندی گویند سبب توبه حکیم سنایی آن بود که «...نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت به تسخیر قلاع کفار هند (بخوانید چپاول ثروت آن کشور) و حکیم می‌خواست به تعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه‌ای بود که او را «لای‌خوار»

گفتندی و از معنی خالی نبود (در واقع خود را به دیوانگی زده بود)، همواره در شرابخانه‌ها درد شراب جمع کردی و در گلخن‌ها تجرع نمودی. چون حکیم سنایی به گلخن در رسید و قصد گلخن کرد شنود که «لای خوار» با ساقی خود می‌گوید: پراکن قدحی تا به کوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشیم. ساقی گفت که این خطاگفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مگوی. دیوانه گفت: او مردکی ناخشنود و ناانصاف است. غزنین را هنوز چنانکه شرط است ضبط نکرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت را نیز مسلم خواهد ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد کرد و آن قدح را بستد و نوش کرد. باز ساقی را گفت پراکن قدحی دیگر تا بنوشم به کوری چشم سنائیکت شاعر. ساقی بار دیگر گفت: آخر ای یار در باب سنایی طعنه مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خواص و عوام است. گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است، لافی و گزافی چند فراهم آورده و شعر نام نهاده و از روی طمع هر روز پیش ابلهی ایستاده و خوش آمدی می‌گوید و این قدر نمی‌داند که او را برای شاعری و هرزه‌گویی نیافریده‌اند. اگر روز اکبر از او سؤال کنند که سنایی به حضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد کرد؟ این چنین مرد را جز ابله و بوالفضول نتوان گفت. حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و بر او این سخن کارگر آمد و دل از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا سرد شد و دیوان مدح را در آب انداخت و طریقت انتطاع و زهد و عبادت را شعار خود ساخت.»

این داستان گرچه افسانه‌آمیز است ولی یکسره خالی از حقیقت نیست و حاکی از آن است که در آن روزگار مردم روشن ضمیری بوده‌اند که در محافل مختلف زبان به انتقاد از فرمانروایان ستمگر و زورگو می‌گشوده‌اند و حکیم که در میان مردم هم جایگاهی داشته جسته و گریخته این سخنان را می‌شنیده و تحت تأثیر قرار گرفته است.

تقی‌الدین اوحدی اصننهانی نیز این داستان را در «عرفات» نقل کرده و در عین حال افزوده است: «اما [سنایی] هدایت حقیقی از خدمت شیخ ابویوسف همدانی یافت که خانقاه او را از تعظیم، کعبه خراسان گفتندی و حکیم بعد از سلوک مرتبه کارش به سرحدی رسید که سلطان بهرامشاه آرزو کرد که همشیره خود را به نکاح او آورده به شرف ازدواج وی در رساند مطلقاً قبول نکرده ابا نموده و لهذا در حدیقه فرموده:

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم  
سنایی مانند شیخ عطار، در شمار صوفیانی است که مردم را به کار و کوشش  
فراخوانده و مردم را از ظاهرپرستی، دورویی، ریاکاری، مردم آزاری و عوام فریبی  
برحذر داشته است. وی در مثنوی حدیقه الحقیقه در ستایش کار و کوشش می گوید:  
از پی کارت آفریدستند جامه خلقتت بریدستند  
ملک و ملک از کجا به دست آری چون مهی شصت روزه بیکاری  
و در دیوان خود خطاب به مردم حقیقت جوی چنین می گوید:

سخن کز روی دین گویی، چه عبرانی چه شریانی  
مکان کز بهر حق جویی، چه جابلتا به جابلتا  
گر امروز آتش شهوت بگشتی بی گمان رستی  
وگرنه نفی این آتش ترا هیزم کند فردا  
چو علم آموختی از حرص آنگه نرس کاند در شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا  
سنایی پس از روی آوری به جهان عرفان و تصوف شهریاران ظالم و جهانخواران  
متجاوز و زورگو را مورد انتقاد شدید قرار می دهد و سعی دارد مستان باده غرور و  
خودخواهی و دیوانگان خشم و شهوت را با اعتراضات پر از نیش و سرزنش خویش  
بیدار کند چنانکه با جسارتی بی مانند که تا آن روزگار سابقه ندارد، شاه ستمگر را  
«شایسته افسر» نمی داند بلکه او را چون چارپایان «مرد افساری» می خواند و خطاب به  
سلطان مستبد و بیدادگر می گوید:

تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم  
پادشاه خود نه ای چون پادشاه کشوری؟  
در سری کانا خرد باید همه کبر است و ظلم  
با چنین سر، مرد افساری نه مرد افسری  
هفت کشور دارد او، من یک دری از عافیت  
هفت کشور گو تو را، بگذار با من یک دری

و درباره واعظان غیر متعظی که به هر عمل ناروایی دست می‌زنند می‌گوید:  
 ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم      باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری  
 تا به خشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین      بر سر داری تا گرچه سوی خود بر منبری  
 و باز خطاب به سلاطین:

تو ای سلطان که سلطان است خشم و آرزو بر تو  
 سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی  
 تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی  
 نیابد با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی  
 فسانه خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو  
 فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی

سنایی در جوانی از غزنین به خراسان سفر کرد و سال‌ها در بلخ، سرخس، مرو، هرات و نیشابور اقامت داشت و هر جا چندی در سایه تربیت بزرگان محل، علما و مشایخ به سر آورد. وی در حدود سال ۵۱۸ هجری به غزنین بازگشت و تا آخر عمر در آنجا بماند. خود او در مقدمه دیوان می‌گوید چون به غزنین آمدم یکی از بزرگان، خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه به من نکلیف کرد تا اشعار خود را جمع کنم و سر و سامانی به آنها بدهم، خانه‌ای و زادی با من نبود. آن بزرگ حوایج مرا بر آورد و خانه و زاد یکساله فراهم آورد. سرانجام سنایی در کنج عزلت در غزنین و به احتمال قریب به یقین به سال ۵۳۵ هجری قمری چشم از جهان فرو بست. آرامگاهش در غزنین زیارتگاه عموم است. چاپ حاضر دیوان مطابق است با نسخه چاپ کابل به سال ۱۳۵۲، نسخه تصحیح شده استاد مدرس رضوی و رعایت تذکرات انتقادی استاد مظاهر مصفا در چاپ دیگر این دیوان در سال ۱۳۳۹ و یکی از مزایای آن رفع اغلاط و اشتباهاتی است که در آن نسخه‌ها به وفور راه یافته و اجرای اصلاحاتی که در مؤخره دیوان توصیه شده بود.

## درباره سبک و شیوه سخن سنایی

بقلم: استاد فقید بدیع الزمان فروزانفر

کنیت و نام او به نقل تذکره نویسان ابوالمجد مجدود بن آدم بوده و او خود در کتاب حدیقه خویش را به همین نام خوانده گوید:

زانکه جد را به تن شدم بنیت      کرد مجدود ماضیم کنیت  
ولی در بعضی قصائد خود را حسن نامیده و گفته است:

حسن اندر حسن اندر حسنم      تو حسن خلق و حسن بنده حسن  
و به قصیده دیگر که در مدح قاضی اسعد هروی است می گوید:

پسری داری همنام رهی      از تو می خدمت او جویم من  
زانکه نیکو کند از همنامی      مدحت خواجه حسن بنده حسن

لیکن تا حدی مسلم است که وی در عصر خود نیز به مجدود بن آدم معروف بوده و در هیچ جا جز قصاید خود به نام حسن خوانده نشده و از این رو اگر نسبت این قصاید به وی صحیح باشد باید گفت که نام اصلی او حسن بوده و بعد به مجدود چنانکه ظاهر بیت حدیقه است ملقب و معروف گردیده است.



کلمه سنایی که ظاهراً از سنا به معنی روشنایی گرفته شده نام شعری اوست که در غالب فصاید و غزلیات او وارد شده و در مواقع خطاب همین کلمه را استعمال کرده و معاصرینش هم او را غالباً به همین اسم خوانده‌اند، سنایی از گویندگان و استادان بی نظیر فارسی است که لفظ و معنی را به درجه کمال رسانیده و دشوارترین معانی را از جهت تعبیر در جزل‌ترین عبارات پرورانیده و مابه حیرت بزرگان معاصر و متأخرین گردیده و سخن‌شناسان و دقت‌یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است تا اینکه دانایی بزرگ چون استاد حقیقت بین شرق جلال‌الدین مولوی بلخی رومی به حسن بیان و پختگی فکر وی اذعان و اعتراف نموده فرماید:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام  
در الهی نامه گوید شرح این آن حکیم غیب و فخرالعارفین

چنانکه از ملاحظه فصاید سنایی برمی آید وی ابتدا پیرو سبک فرخی و منوچهری بوده و در دیوان این دو بسیار نظر داشته و از ابیات ایشان تضمین کرده و از میانه به فرخی عقیده اظهار نموده است و تغزلات او به سبک فرخی بسیار شبیه و بعضی اشتباه‌پذیر است و نیز گاهی به اقتنا و در روش مسعود سعد قصیده می‌سراید لیکن درین قصاید برای وی چندان عظمتی نیست زیرا درین روشها مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم می‌گردد که در فکر و انتظام معانی یا در نظم و اسلوب، سبک و طریقه‌ای اختراع نماید نه اینکه به تقلید دیگران فکر کند یا سخن گوید، چه این کار هرچند در حد خود مشکل و به یک نظر در باب فکر محالست، فایده‌ای ندارد تنها می‌رساند که گوینده دارای غریزه و ملکه تقلید است و برخلاف طبیعت خود می‌تواند حرف بزند.

اما عظمت بی نظیر و انکارناپذیر سنایی که او را در صف اول گویندگان پارسی قرار می‌دهد از آنگاه شروع شده که او به عالم ظاهر پشت پا زده و از تقلید فکری دست کشیده و خود به مدد خاطر روشن‌بین و فکر حقیقت‌یاب آزادوار درصدد تحقیق برآمده است از این موقع به بعد که دوره تفکر یا زندگانی حقیقی و منشأ حیات جاودانی سنایی است افکار وی سراپا عوض شده و سخنان او غور و عمق عجیبی یافته و آن میوه نارسیده که جز تلخ‌کاسی سودی نداشت و رنگ و بار ظاهری و گونه دل‌ناپذیر آن گواه تلخی و ناپختگی بود یکباره به گونه دیگر شده و طراوت مخصوص به خود گرفته دیدار

فرزانه فریبش بر شیرینی و خوش مذاقی و پختگی گواهی داده نیز صحت و عافیت و پایداری اصل و ریشه خود را به ثبوت می‌رساند.

این تحول فکری که بالاخره به سرحد تيقن و بی‌نیازی کشیده در سبک و نظم سخن نیز تأثیر و تقلید را به اختراع تبدیل نموده و به سنایی سبک مخصوصی بخشیده که تا کنون دست هیچ‌کوینده بدان نرسیده و اگر بیم ادعای غیب نبود می‌گفتم نیز نخواهد رسید. شعر این دوره از عمر سنایی به پرمغزی و درستی و صحت معانی ممتاز و گذشته از مسایل توحید و مطالب علم الهی حاوی پندها و تربیت و سلوک جاده تحقیق و بدست آوردن زندگانی حکیمانه و فوز اکبر یا خیر اکمل که آرزوی بشر است گفته شده و با بهترین سبک تعبیر گردیده، و هر بیتی از آن اقلیمی حتی هر هزلی تعلیمی است (اشاره است به این بیت حدیقه:

هزل من هزل نیست تعلیم است      بیت من بیت نیست اقلیم است)

**اخلاق ۹۱ -** سنایی از آغاز حال از مدح سرایان بود و گاهی نیز سخنان هزل آمیز می‌گفت و از راه مدح‌گویی نزد سلاطین عصر مرتبت می‌جست و منزلت می‌خواست و اگر بدین آرزو دست نمی‌یافت شاهد مقصود را به تیغ هجا بر خویش مسلم می‌داشت و لذت الم‌انگیز حسی را که بس ناپایدار است بر لذت عقلی و نفسی که بی‌تکلف و تعب و تحمل هزار گونه خطر میسر نمی‌شود ولی با این همه پیوسته همراه است و پیوند گسل نیست ترجیح می‌نهاد و یک‌چند او را همچنین دیو آز در گداز داشت و گرد آفاق به هوس چون پرگار می‌گشت تا از طلاب مال ملول و از جهان و جهانیان معزول شده و شاه خرسندیش جمال و منع و طمع محال نمود لاجرم از مدح روی بتافت و از درگاه شاهان دل بگست و همت بلند داشت و در کنج خانه بنشست و دست در دامن طلب زد و دل به لذت عقلی مشغول کرد تا به خود غنی گشت و استغناء او بدانجا رسید که مواصلت شاهان را ننگ شمرده گفت:

من نه مرد زن و زر و جاهم      بخدا گر کنم و گر خواهم  
ور تو تاجی دهی ز احسانم      به سر تو که تاج نستانم

**آثار ۹۱: ۱ -** حدیقه الحقیقه؛ این کتاب که از جهت معانی و الفاظ هم‌تا ندارد و در آن سنایی تمام قدرت خود را به خرج داده گنج گرانبهایست که نظیر آن کمتر دیده شده و

شاید گفت که در جزالت و حسن سبک و ارسال امثال و اشتمال بر معانی سودمند و تمثیلات روی هم رفته چونین کتاب تنظیم نیافته است.

کتاب حدیقه از قدیم باز منظور ادبا و سخنگویان پارسی بوده و مخصوصاً نظامی گنجوی و خاقانی در مخزن الاسرار و تحفة العراقرین بدین کتاب و معارضه آن نظر داشته‌اند. این کتاب مشتمل بر ده باب و ده هزار بیت است باب اول در تقدیس و تمجید و تعظیم حق تعالی، باب دوم در نعمت نبی و آل و اصحاب، باب سوم در صفت عقل، باب چهارم در فضیلت علم. باب پنجم در غنلت، باب ششم در صفت افلاک و بروج. باب هفتم در حکمت و امثال، باب هشتم در عشق و محبت، باب نهم در احوال خود و مرتبه کتاب، باب دهم مدح بهرام شاه غزنوی و صدور و قضاة. این کتاب در آذر ماه سنه ۵۲۴ آغاز شده و در دی ماه سنه ۵۲۵ انجام گرفته است. چون کتاب حدیقه تمام شد علمای غزنین بر سنایی طعنه زده اعتراض کردند. ناچار کتاب را به دارالسلام بغداد که آن روز مرکز خلافت عباسیه و محط رجال علما و افاضل بود فرستاد و برهان‌الدین ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی را که با وی سابقه مؤالفت و مواخاة داشت در عرض واسطه نمود تا بر صحت عقیده خود فتوی حاصل کرد و از تکفیر ظاهریان رها گردید.

۲- طریق التحقیق؛ این کتاب را که قریب هزار بیت است در سنه ۵۲۸ یعنی سه سال پس از نظم حدیقه به اتمام رسانیده هر چند این رساله خود در عالم ادب مقامی منیع دارد لیکن بی پروا می‌توان اظهار داشت که پس از کتاب حدیقه (نه از حیث مطلب و نه از جهت سبک و اسلوب) چندان بدیع نیست بطوری که هر کس در ابتدا حدیقه را نظر کند و آنگهی این رساله را تصدیق خواهد کرد که سنایی اطلاعات اخلاقی و فلسفی خود را در حدیقه به ودیعت نهاده و توانایی طبع خود را بحدی که از شاعری مانند او ممکن و شایسته است بروز داده و این کتاب را نمونه غیر کاملی از حدیقه خواهد شمرد، بلی اگر تنها طریق التحقیق دیده و به سایر کتب جز حدیقه مقایسه شود بسیار مهم و نادرالاسلوب به نظر خواهد رسید. اما میان این دو کتاب این فرق موجود است که احساسات سنایی در این کتاب لطیف‌تر و عاشقانه‌تر و آن روح تجبر و خشمگینی که در هر یک از صفحات حدیقه مجسم است اینجا دیده نمی‌شود و در حقیقت آنجا معلمی قاهر و اینجا پدری مهربان است.

۳- رساله سیرالعباد؛ این رساله مختصر و در حدود پانصد بیت و مبنای آن تمثیل قوی و اخلاق است ابتدای آن لغزی است به نام باد که بدون تحمید رساله بدان شروع می‌شود، بعد صفت روح نامی و روح حیوانی و عقل مستفاد و تمثیل بعضی اخلاق رذیله است و در انجام تخلص به نام محمد بن منصور<sup>۱</sup> که رساله بدان ختم می‌گردد این نتیجه نسبت به آن مقدمات نامهم و کتاب را بی‌اهمیت می‌کند ولی اساس شعری و اسلوبی آن متین و از آن جهت که تخیل این‌گونه تمثیلات و ابداع آنها در قالب شعر با آن استحکام مخصوص و جزالت خاص خالی از اشکال نیست بر قدرت قریحه این شاعر استاد برهانی واضح و دلیلی روشن است.

۴- دیوان قصاید و غزلیات؛ این مجموعه تقریباً مشتمل بر بیست هزار بیت و تاریخ تحولات فکری سنایی است از همین مجموعه می‌توان دانست که ابتداء و انتهاء فکر سنایی چه اندازه تفاوت دارد و سبک و اسلوب چقدر مختلف شده بطوری که خواننده تعجب می‌کند و شاید اگر قرائن (از قبیل اختلاف افکار به واسطه اختلاف احوال) مساعدت نکند این افکار مختلف را به شعرای متعدد نسبت دهد زیرا در این دیوان می‌خواند:

از هیچ رادمرد به ده شعر یک شعار	هرگز نیافتم به چنین شعرهای نغز
اندر هزار روز دو چشمم شود چهار	تا پنج‌گانه‌ایم دهند از دو بیست شعر
	و باز چهار صفحه بعد از این می‌بیند:
پای هر سفله را مگیر چو در	پیش هر دون مکن چو چنبر پشت
همچو نرگس در این و آن منگر	همچو نکبا از این و آن مربای
و همچنین اسلوب بیان در قصاید و غزلیات اختلاف کلی دارد یک جا می‌گوید:	
بیش از این پرده‌ما پیش هر ابله مدران	و یحک ای پرده‌ پرده در ما نگران
	و دیگر جای گفته است:

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

---

۱- ابوالمفاخر محمد بن منصور ملقب به مفتی شرق اهل سرخس و ممدوح سنایی بوده. رجوع شود به حواشی راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۴۷۲.

اما آن سه کتاب دیگر این حال را ندارند چه همه در یک بحر و سبک و یک نظم فکری تنظیم یافته‌اند. آثار دیگر هم در کتب به او نسبت داده‌اند به تفصیل ذیل:

عقل نامه، کارنامه بلخ، عشق نامه، یک رساله نثر در مقدمه حدیقه چاپ بمبایی املاء آن را به سنایی نسبت داده و می‌گوید قبل از وفات در حال تب املاء کرد و ابوالفتح فضل‌الله بن طاهر حسینی بنوشت ولی در آخر این رساله وفات سنایی را در ۵۲۵ نوشته با اینکه مسلماً بعد از این بیست سال دیگر در حیات بوده و همین مطلب در اصل رساله تردید وارد می‌کند.

**سلاطین معاصر:** ۱- سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود غزنوی از سنه ۴۹۲ تا ۵۰۸. ۲- یمن‌الدوله بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم غزنوی ۵۱۱-۵۵۲. ۳- سلطان سنجر بن ملک‌شاه سلجوقی ۵۱۱-۵۵۲. ۴- ایرانشاه بن تورانشاه بن قاورد از سلاجقه کرمان ۴۹۰-۴۹۴، لیکن از تذکره دولتشاه سمرقندی چنین استفاده می‌شود که سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی را هم مدح کرده. ۴۵۰-۴۹۲.

**شعرای معاصر او** - مسعود سعد سلمان، عثمان مختاری، میان او و سنایی رابطه مودت مستحکم بوده یکدیگر را ستوده‌اند. سیدحسن غزنوی، معزی که سنایی او را مرثیت گفته است، انوری، سوزنی که سنایی را تعریضاً و نصریحاً هجا کرده‌اند.

«سخن و سخنوران»

### نظر شبلی نعمانی

درباره ویژگیهای شعر سنایی، شبلی نعمانی دانشمند و ادیب عرب نیز در کتاب «شعرالمجم» نظرانی نگاشته است که ذیلاً خلاصه‌ای از آن برای استفاده خوانندگان نقل می‌شود:

۱- هرچند او در فصاید و تشبیب مثل سایر معاصرین خویش معانی تازه ایجاد نکرده لیکن از حیث پختگی و سلاست و روانی و نیز طراوت کلام از بین تمام معاصرین خود ممتاز می‌باشد، حتی از میان قدما هم به استثنای فرخی کسی همدوش او نیست... در بعضی موارد اصل فکر و طرز ادا و تعبیر هم نوین و نغز و مرغوب است.

۲- حکیم سنایی اول کسی است که تصوف را به شعر و شاعری روشناس کرده است قبل از او در تصوف رباعیات چندی از ابوسعید ابوالخیر وجود داشت ولی آن مخصوص

بوده به جوش و جذبات عشق نه بیان به مسایل متعلقه به تصوف و اسرار و مراحل عرفان، برخلاف سنایی که کتب و رسایل جداگانه در این خصوص تألیف نموده است چنانکه در حدیقه گوید:

کس نگفت این چنین سخن به جهان      و ر کسی گنت گو بیا و بخوان  
زین نمط هرچه در جهان سخنست      گر یکی گر هزار آن منست  
چون ز قرآن گذشت وز اخبار      نیست کس را ازین نمط گفتار

و این دعوی او را اکابر و مشایخ صوفیه نیز تصدیق دارند چنانکه مولانا جلال الدین رومی گوید:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام      از حکیم غزنوی بشنو تمام  
یا:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم  
او تمام مراحل سلوک و مقامات عرفان را در حدیقه به طور تفصیل بیان نموده است.  
۳- هر چند شاعری قدما طبیعی بود ولی طرز تعبیر و اسلوب آنان شاعرانه نبوده است بلکه آنچه می گفتند بدون پیرایه و صاف و روشن می گفتند و اما یک حرف معمولی را به طرزی نوین و بدیع بیان کردن یا از یک موضوع ساده دلایل منطقی و نکات عقلی در آوردن باید دانست که آن قریحه‌ای است مخصوص به متوسطین و متأخرین و موجود آنهم حکیم سنایی می باشد...

۴- او اول کسی است که نظم اخلاقی را بنیاد نهاده است هر چند دامنه آن بعدها نهایت درجه وسعت پیدا نموده ولی قواعد و اصول آنرا شخص او ایجاد و مرتب ساخت.  
یکی از شرایط عمده و اساسی نظم اخلاقی آنست که آنچه در یک موضوع گفته می شود طوری و در پیرایه‌ای گفته شود که شنونده چنین تصور کند که حقیقت اصلی آن را کسی تا آنوقت ظاهر نساخته و یک عمل بدی را که او عادی و معمولی خیال می کرد در نظرش نهایت درجه نفرت‌انگیز و خراب معلوم بشود بر شاعر لازمست که برای اجرای منظوری که گفتیم از موضوعات ساده و مسایل و مطالب روزمره دقایق و نکاتی بیرون بیاورد که به ظاهر همچو معلوم بشود که آن به کلی بکر و تازه است.  
مثلا این حرف که مردم چیزی را که طبیب منع کرده پرهیز می کنند برعکس از کتب

آسمانی چیزی را که غدقن می‌کند چندان مفید نیستند که متابعت نمایند و یک حرف عادی و معمولی ست ولی ذیلاً ملاحظه کنید که این شاعر زبردست اخلاقی چگونه به آن لباس پند و اندرز پوشاند و با چه پیرایهٔ فشنگی آن را بیان نموده است. او اطباء عصرش را می‌بیند که اکثر از یهود و نصاری یا گبر و مجوس هستند به علاوه چیزهایی را هم که منع می‌کنند اکثر حلال و مشروع، برخلاف شریعت الهی که چیزهایی را منع می‌کند که اکثر مضر می‌باشند و اینست چنین می‌گوید:

ترا بزدان همی گوید که در دنیا مخور باده

ترا ترسا همی گوید که در صغرا مخور حلوا

ز بهر دین تو نگذاری حرام از حرمت یزدان

ولی از بهر تن مانی حلال از گفنهٔ ترسا

ایضاً

با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گمراه و کمتر برهند

تو چنان زی که بمیری برهی نه چنان زی که بمیری برهند

و با این عیب شراب را همه می‌دانند که آدمی در حالت مستی بی‌پهوده سخن می‌گوید دشنام می‌دهد، نزاع و زد و خورد می‌کند ولی در این هم جای انکار نیست که در آن حالت فتوت و جوانمردی‌هایی نیز از انسان به ظهور می‌رسد، او درینجا شاهکاری که به خرج داده اینست که از همین جنبهٔ خوب شراب بر قبح و بدی آن استدلال کرده چنین می‌گوید:

نکنند عاقل مستی نخورد دانا می نهد مردم هشیار سوی مستی پی

گر کنی بخشش گویند که می‌کرد نه او ور کنی عربده گویند که او کرده می

این مطلب که بنی اسرائیل گوساله پرستی کردند کسی نیست که آنرا نداند و دیگر قوم نوح تا سالیان دراز پیغمبری نوح را تصدیق نمی‌کردند همه آنرا می‌دانند و حال نگاه کنید که او ازین دو مقدمهٔ ساده چه نتیجهٔ عالی گرفته می‌گوید:

از پی رد و قبول عامه خود را خرمساز زانکه نبود کار عاصی جز خری با خری

گاو را دارند باور در خدایی عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

شکی نیست که معاشرت و مصاحبت دارای جنبهٔ خوب و بد هر دو هست چنانکه

علمای ادب هم متوجه هردو طرف این موضوع بوده و هردو جنبه آن را هم ذکر کرده‌اند اما این نکته که جنبه خوب آنهم خالی از عیب و ضرر نیست از نظر احدی نگذشته بود:

کسی کش خرد درهنمونست هرگز      به گیتی ره و رسم الفت نوزد  
که صحبت نفاقست یا انفاقی      دل مرد دانا ازین هردو لرزد  
اگر خود نفاقست جان را بکاهد      وگر انفاقست هجران نیرزد

ایضاً

به حرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

ایضاً

چون تو شدی پیر بلندی مجوی      کان که ز تو زاد بلند آن شود  
روز بینی که پایان رسد      سابه هر چیز دوچندان شود

ایضاً

زشت باشد روی نازیبا و ناز      سخت باشد چشم نابینا و درد

ایضاً

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست      یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن  
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو      با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن  
جذبه و جوش یا شور و شعف که سنگ بنیاد شاعرست در میان شعرای ما مولانا  
جلال‌الدین رومی است که سرمست باده وحدت می‌باشد و خواجه حافظ نیز در بعضی  
مقامات مستی و جوش و ولوله‌ای از خود ظاهر می‌سازد ولی سنایی درین قسمت مقدم  
بر همه می‌باشد. در اشعار ذیل اصل مضمون، ترکیب و انسجام پایه بیان هر یک را  
جداگانه ملاحظه کنید که مملو از جوش و سرمستی است:

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب

چون دو کون اندر دودستت جمع شد دستی بزن

سر بر آرزو از گلشن توحید تا در کوی دین

کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن

یک جهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن



ایضاً

طلب ای عاشقان خوش رفتار      طرب ای شاهدان شیرین کار  
تاکی از خانه هین ره صحرا      تاکی از کعبه هین در خمار  
در جهان شاهدی و ما فارغ      در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

ایضاً

بس که شنیدی صفت روم و چین      خیز و بیا ملک سنایی بین  
تا همه دل بینی بی حرص و بخل      تا همه جان بینی بی کبر و کین  
پای نه و چرخ بزیر قدم      دست نه و ملک بزیر نگین  
رسته ز ترکیب زمان و مکان      جسته ز ترتیب شهر و سنین

یک جزء مهم شعر و شاعری تشبیه و تمثیل است، در ثبوت یک مسئله اخلاقی شاعر ناگزیر به ذکر شواهد و امثال بوده و یا در بیان منافع و مضار یک چیز باید به تشبیه و تمثیل توسل جوید شعرای نامی مثل سعدی، صائب، کلیم و غیره در این صنعت دارای درجه کمال بودند ولی موجد آن حکیم سنایی است و مابین اشعار راجهت نمونه ذیلا می نگاریم:

هرخسی از رنگ و رفتاری بدین ره کی رسد

درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

هفته‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان پا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش

صوفی را خرقه گردد یا حماری را رسن

ساعت بسیار می باید کشیدن انتظار

تا که در جوف صدف باران شود دُرّ عدن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع

عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن

## دیباچه حکیم

### بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش مبدعی راست که به سخن پاک سخندان و سخنگوی را ابداع کرد و حمد و مدح مخترعی راست که به پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را اختراع کرد نگارگر وجود را و آن طبیعت کلی به واسطه صورت و مایه بجنبانید، نگارپذیر وجود را و آن جسم اعظم بود در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد و از سخندان کل علت دهر ساخت و از سخنگویان پاک علت زمان. پس از آن هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را تقویت کرد، پس به وسائط این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر این گنبدخانه تربیت کرد چون صد هزار عالم اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر به صحرا آورد و آن جوهر انسان بود پس از برای تقویت و تنقیح پیش نازنینان که در مشیمه اول الفکر آخر العمل بودند صد هزاران پرده در آویخت میان ایشان و میان کلمة الحق پس از دفتر لایبالی، وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَاراً بر ایشان خواند تا میان جمال وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي و کمال روحاً مِنْ أَمْرِنَا حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت و چهار مرتبه نفس را در چهار درکه طبایع بازداشت. اول نفس روینده و آن شهوانی است دوم نفس جوینده و آن حیوانی است سیوم گوینده و آن انسانی و چهارم نفس شوینده و آن ربانی است و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی است مؤکد این که أَنْظُرُ

كَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ نَابِعُضُ سَالِكَانَ از نقش نفس درگذشتند و حمال جمال کلمه شدند و بعضی استادان اسباب ساختند و پرداختند چون الف که هیچ ندارد از آن خط خطابشان بر نیامد تا آنهایی که زیر پرده صورت مانده بودند حادث و محدث گفتند و آنها که مثله ظاهر بر قدم داشتند قدم حروف را گمان بردند و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مدبرک بر ابد آنها که وراء حجاب بودند و آن الوالعزم من انبیاء بودند با نور کلمه متحد شدن. و آنها که در نظاره جمال آن مخدرات بودند پرده شان رفیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا و اصفیاء بودند که از نور کلمه اقتباس می کردند و آنها که از پس پرده رنگ به رنگ بودند در نقش پرده نظاره می کردند آن شعرا بودند پس انبیاء را علیهم السلام جمال از عالم کلمه عین او آمد و اولیا را سجال در میدان نطق صفت او و حکما و شعرا را رنگ و بوی از آشیانه کلمه قول او، صورت آن همه یکی و لیکن سه به حکم واسطه ازین شرابخانه قدم صنفی خم نصیب ملک و انبیا کرد و مبانه قسم نصیب اصفیاء و اولیا داد و به آخر قسم حکماء و شعرا که ایشان از آن خلقتان راستین بودند و از آن آسمانها در زمین و چون سنت کریم این بود که

وَالْأَرْضُ مِنْ كَابِ الْكِرَامِ نَصِيبٌ

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند تا این حکماء و شعرا به نجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی به دست آوردند چنان که اول از سخن پاک پیدا آمده اند به آخر هم به سخن پاک باز کردند تا مینه بدء والیه يعود درست آید پس به ترتیب انبیاء و رسل و تثویت اولیا و اصفیاء این حکما و شعرا را حاجت بود که اطفال بودند و ناتمامان را دایگان بایند و بی مونسان را همسایگان تا به مراعات و مدد ایشان تمام کردند تا به عالم کمال ناقص نروند و طعنند کما خلقتنا کم اول مرة نشوند با آنک خود مدبرک بینش و محرک آفرینش خبر داده است إذا مات ابن آدم ينتطح عمله الأعمى ثلاث صدقة جاریه و علم ينتفع به الناس و ولد صالح يدعو له بعد موته معنی خبر چنان باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند و پنج جاسوس نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند و چهار میخ جسمانیش را به چهار معدن باز فرستند خاکش را به خاک رسانند اما پاکش هنوز به پاک نرسیده باشد که بوک موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند مگر از سه چیز صدقه جاریه یا خوانی

آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد و عِلْمُ يَنْتَفَعُ بِهِ یا نوری ناکاسته که در ظلمات حدوث او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد وَ وُلْدُ صَالِحٍ يَدْعُوا لَهُ بَعْدَ مَوْتِهِ یا وکیل دری که روی شناس خطه امان و ایمان باشد.

روزی من که مجدودبن آدم سنایی ام در مجد و سناء این کلمات نگاه کردم خود را نه از آن مجد جسمی دیدم و نه از آن سنا قسمی و در این خزانه مطالعت کردم نه جان را از این خزینه هزینه ای دیدم و نه جسم را از این خرمن گاه برگگی یافتم کاهندان جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای درینا که براقی که سخن پاکت را به عالم پاکت رساند جانم از آن پیاده است گو این که إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ و آفتابی که جواهر غیب را به بصر روح و جسم نماید جان از آن نابینا است مؤکد این که مِنْ عَمَلٍ صَالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَى وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سواد دیده ام سپید کاری بر دست گرفت و بیاض چشم سیاه کاری پیشه کرد چون این همم به غایت رسید و این غم به نهایت همی نایوسان مفرج همی و مفرج غمی از دولت خانه جان من درآمد از این بخشنده بخشاینده چشمه حیوان دلپای مرده و روضه انس جانهای پژمرده اسمش هم صفت ذاتش احمد؛ بختش هم نام پدرش مسعود او صفی و عرضش مصفا او مستوفی و مکرمتش مستوفا آن معتقد من داعی از راه صدق و آن متعهد من دوست از سر صدق حرس الله رُوْحَهُ وَ طَابَتْ صَبُوْحَهُ در آن دم چون مرا شکسته بسته و خسته دید صدف مروارید بشکافت از آنچه دانست که دل شمیده رمیده طپیده به مروارید در توان یافت از شاهراه گوش دهان جانم پر مروارید کرد پس گفت به درنگ و دلنگ همی بینم تو آنی که همه نقش های شیطانی را روی سیه کرده این بدرنگی از چیست و همه مزاحمان حیوانی را چهار میخ کرده این دلنگی از چیست من او را از حرمان دقیقه خود از معنی این خبر کردم و گفتم جای به درنگی و دلنگی هست که از این سه دست آویز که وکیل آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات دستم از این سرمایه کوتاه است تا لاجرم محروم هر دو سرای شده ام و با این همه راه دراز مخوف در پیش و ستاننده سرمایه بر راه می ترسم که نباید که آن زمان که گشت زمان بر چهار ارکانم چهار تکبیر کند و قامت عمرم بر در دروازه قیامت بر آید چون مرا از این سه وکیل در یکی نباشد در

حضرت یکی بی پیرایه و سرمایه بمانم آن غمخوار من چون شراب نه جگرخوار من  
 چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانه روح  
 بگشاد و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت که اول بک اثر از آثار ولینعمت  
 مخلوقات و سید کاینات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانک روزی  
 سلطان شریعت و برهان حقیقت و قهرمان طریقت از کمال فتوت در چهار بالش نبوت  
 پشت فرا گذاشته بود بنگریست طایفه‌ای را دید از مخدرات اشراف مهاجر و کدبانوان  
 سادات انصار در آمدند و شرط تحیت به جای آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت  
 فاطمه زهرا کردند و گفتند کای جگرگوشه مصطفی و ای گوشه دل مرتضی

تَحْنُ فِي مَجْلِسِ اُنْسِ بِكَ تَحْتِيقُ مَجَازِهِ      قَدْ نَسَجْنَا الْاُنْسَ ثَوْبًا فَتَفْضِلْ بِطَرَايِهِ  
 مهتر را گفتند یا رسول الله دعوتیست، روی پوشیدگان رؤساء و سادات جمعد این  
 چشم و چراغ را دستور باش تا مجلس افروزی کند و این گوهر پاک را بفرست تا واسطه  
 قلاده آن محفل باشد و آن نویدگران جامه فضفاض پوشیده بودند و دامن فخر بر زمین  
 تنعم کشان ولیکن چه سود که در آن جامه‌اشان دو بخیه نبود چون آن فاطمه و آن دو  
 بخیه از آن فاطمه آنچه بود از گرسنگی و برهنگی موجود بود چون خواجه دستورش داد  
 آن سیده زنان و کدبانوی جنان فاطمه در پدر نگریست و گفت ای بابا چندین گاهست  
 من شالکی دارم بر سر و آن چادری که به چند جای از برگ درخت خرما درو در داده‌ام  
 و به دست شمعون یهودی گروست من چگونه به جایی روم، مهتر کونین و خواجه ثقلین  
 گفت ای چشم و چراغ لابد بیاید رفتن که حضرت ما حضرت نوמיד کردن نیست  
 کدبانوی جهان بر حکم فرمان خواجه زمین و آسمان برفت در آن مجمع و صد هزار  
 عرق تشویر بر اساریر جبین مبارک او نشسته بود و مشک مشک اشک می‌بارید چون  
 آن نوبت دعوت به آخر رسید و سیده نسوان به حجره باز آمد گفت ای مهتر این نیکو  
 باشد که جگرگوشه خویش را به خرمنگاهی فرستی که هنوز خوشه حیمه الجاهلیه  
 می‌چینند و این چشم و چراغ خویش را به انجمنی دوانی که هنوز لاف، حتی زُرْثُمُ الْمُتَابِرِ  
 می‌زنند مهتر عالم سرش در کنار گرفت و بر پیشانیش بوسه داد و گفت ای جان پدر نه  
 بی‌مادری چنین باشد و نه پیغامبری بچگان را بدین بونها پالابند مهتر عالم هنوز در این  
 حدیث بود که خنیف قوادم و خوافی جبریل آمد و بر جای اثر وحی بر دایره جمالش

شعله زد در فاطمه نگریست گفت هی این دلنگی چراست باری از آن سرپوشیدگان پیرس تا چه جامه داشتند و تو چه جامه پوشیده داشته‌ای گفتم من خود را محل این سخن نمی‌دانم گفتم آن زنان را بخوان و پیرس چون زنان را بخواند و پیرسید زنان گفتند چنان بود که چون آن زمان که این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد همه نظارگیان درو متحیر شدند و همه پوشیدگان در پیش او برهنه نمودند این زن با آن دیگری می‌گفت چگویی این قصب را در کدام ولایت یافته‌اند آن این را می‌گفت که این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده‌اند اینت چابک دست استادی و اینت چابک انگشت علم‌گری که چنین علم داند کرد و اینت چالاک حرکت مطرزی که چنین طراز برکشد که *إِنَّمَا بُرِدَ اللَّهُ لِيَذْهَبَ عَنْكُمْ الرَّجْسَ أَهْلِ الْبَيْتِ* گفت ای بابا چرا به من نمودی تا من نیز شاد شدمی گفتم ای عزیز پدر زیبایی خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نمی‌دیدی لعمری این سخت تن درست کاری است و نیک عزیز و نیک روشن روزگاری است که این چنین در پرده پروراند یکی را ولیکن این فطام مر فاطمه را نسلم بود که او را به دست اقتدا بیرون نیاورده بودند اما کسی که مقتدا باشد در هنری و یا در علمی او را این مسلم نیست بل که چنان باید که این خلعت که در وی پوشیده بود اما بر وی پوشیده نباشد تا آن خلعت متعدی باشد نه لازم. ای که تا اکنون خویشتن را از آن عربان می‌شناختی از جامه خانه ازل این خلعت در تو پوشیده است ولیکن از تو پوشیده است آن خبر نشنوده‌ای که *إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا أَحَبَّ أَنْ يَرِيْ أَثْرَهُ عَلَيْهِ* باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشد و شاکر بر نعمت‌های نامتناهی. اما آن خبر که می‌گفتی و معنیش بر خود می‌نهفتی *إِذَا مَاتَ ابْنُ آدَمَ بَنَقَطِعُ عَمَلُهُ إِلَّا عَنِ ثَلَاثٍ* مقصود اشیاء موجودات می‌گوید که چون سلاسل چهار عنصر یک انسان را بگشایند و پنج در جانش را در بندند همه تاج و دواج و حل و عقدش بر باد دهند مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته‌ای حکیم یاد می‌داری آن اشارت چرا فراموش کردی که هم *نَاقِدِ كَائِنَاتٍ* گفته است *كُلٌّ مَعْرُوفٌ صَدَقَةٌ* و *مِنَ الْمَعْرُوفِ أَنْ تَلْتَقِيَ أَخَاكَ بِوَجْهِ طَلَبِيْ وَأَنْ تُفْرِغَ مِنْ دَلِيْكَ فِي إِنْاءِ أَخِيْكَ* گفت نه صدقه همه آن باشد که نانی پیش لت انبانی نهی یا نفایه‌ای به دست بی‌سرمايه‌ای دهی که به صدق‌تر صدقه‌ای و بی‌زیان‌تر میزبانی آن است که در تماشا جای آزادگان را خرم‌داری و بوستان روی پیش دوستان کوی تازه‌تر داری و *أَنْ تُفْرِغَ مِنْ دَلِيْكَ فِي إِنْاءِ*

أَخِيكَ كَفْتِ جِغْر نَفْتَه‌ای ره رفته را ببینی او را سافی کنی و آن خویش در باقی و آنچه  
 غذای کمی بعد از آن از وی تولد کند آن گران جانی باشد نه میزبانی، میزبانی راست آن  
 باشد که ازو منیت زاید نه منت و تاویل این نصّ تنزیل قول معروف و مَغْفِرَةٌ خَيْرٌ مِنْ  
 صَدَقَةٍ يَتَّبِعُهَا أَذَى. پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق و معنی صدقه تو داری اگر  
 ایشان خوان نان پیش اشباح نهاده‌اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده‌ای و هر ساعت  
 مسیح‌وار این دعوت برای دعوت مشتی گرسنه در زبان جانت رسته که انزل عَلَيْنَا مَائِدَةً  
 مِنَ السَّمَاءِ پس خوان مایه روحانی در مهمانخانه جسمانی تو سخت کردی و ملعون مَنْ  
 أَكَلَ وَحْدَهُ بِرِ نَفْسِ حَيَوَانِي تو می‌خوانی و مقاومت به توفیق دینی بر نفس شهوانی و با  
 خصائل شیطانی تو می‌کنی و خاص و عام انسانی را از مهمانخانه مسلمانی به احسان  
 ربانی و انعام سبحانی به حق میزبانی عام تو می‌کنی و آنگاه می‌گویی که از صدقه جاریه  
 محروم و اما آن قسم دیگر از آن خبر که گنت عِلْمٌ يَنْتَفِعُ بِهِ عِلْمِي که از او نفع گیرند  
 مشاطه‌ای باشد چون آب نه چون آینه که از برای عیب شستن باشد نه از برای عیب  
 جستن علم نافع آن باشد که از کاهلی و سستی به نشاط و تندرستی رساند نه از  
 پرهیزگاری و پاکی به معصیت و بی‌باکی و از در نیستی و پستی رسد نه از بی‌باکی و  
 ناپاکی و در جمله چون آب و آینه باشد آن ایشان بدیشان نماید و خود را در میان نه و  
 اگر خود در میان باشد آن بود او هم سطح آب را سیاه کند و هم رنگ روی آینه به  
 زنگ تباہ کند علمی که گویند حجاب گردد این باشد که هستی و پنداشت ایشان پرده نور  
 علم ایشان گشته باشد از این جا بود که طیب عالم ملکوت و حبیب ذوالعزّة والجبروت  
 از چنین علت جسمانی احتما فرمود و از این عتاقیر شیطانی احتراز که نعوذ بالله من علم  
 لا يَنْفَعُ و سرهنگ در او این پرده برداشت که رَبُّ عَالِمٍ قَتَلَهُ جَهْلُهُ و عِلْمُهُ مَعَهُ لَا يَنْفَعُهُ،  
 پس چون علم نافع آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص و اثر آن متعدی بود نه لازم  
 نگاه کردم به علم اصول آن علم اصول نیست که علم اصول آنگاه که با وصول بود خود  
 فضول است و با سیاست اقبال و ما قدر و الله حق قدره نامقبول و دیگر علم کلام است  
 دانی که علم کلام چیست پای بند کام و نام و دام شبهتهای عام با تهمت مَنْ تَكَلَّمَ تَرَدَّقَ و  
 با نکته‌ای که آن بزرگ می‌فرماید در کلام که علم حدیث المیلادِ ضعیف الاسنادِ حدیثی  
 خام و بدعت تمام والسلام دیگر علم حساب است اما که آن بیرون از حاجت شرع

حجابست که شاغل حقایق است و پرده دقایق و دیگر علم نجوم است که آن به اضافه با اینها علم تخمینی است و او با این دبدبه که مَنْ صَدَقَ كَاهِنًا او مُنْجِمًا فَقَدْ كَفَرَ تخم بی دینی است؛ پس پیدا بود که در صحرای سینه مشی ناگنج گنج علم را چه گنج بود همه از بوالعجیبی نقش آدم را به استعارت نقاب نقش شیطانی ساخته و صفت شیطانی را به وقاحت اسم انسانی نهاده هرگز آوازی از مرکز حقیقت در شاهراه گوششان فرو ناشده و هرگز گردی از جاده جود بر لعبت دیده ایشان نانشسته به استغراق سمعی که از پاگان آسمانی کنند لقب خویش سروش کرده و از سایه خویش که پس و پیش آفتاب دیده قد کوتاه خویش را فراموش کرده روز کوران ربع مسکون را به اشراق جمال خورشید چه کار و پاشنه شکافتگان روستای جهل را با صدف شکافان دریای علم چه شغل، آن همه تمویهات و تهویلات و موهومات و مظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است. پس معلوم شد که آن علم از حکمت شرع پرورده خاطر عاظر تو است که به همه اطراف و اکناف عالم مشهور است اینک *عِلْمٌ يَنْتَفِعُ بِهِ* از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبه مرجان تا آخر معالم جان کیست که از انشاد آن با منتفعت نیند آن که جمهور فرق و ملل از ظاهر مخالفت تو حسب حال خویش کسب می کنند و کافه صادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جان را میزبانی می کنند و گله گله ارباب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن پیرایه و سرمایه می سازند و رمه رمه رعایای عباس دبس از راه این هدیه کدیه می کنند شیرزدگان آدم را از آن تربیت و ماتمزدگان عالم جان را از آن تسلیت و دردزدگان عالم شوق را از آن تقویت و حرامزادگان عهد را از آن تعزیت و بیمار دلان هوا را از آن تهنیت می دارند و نفیس تر سرمایه ای از گنج خانه عقل و گران مایه تر پیرایه ای از معالم نفس خیراً کثیراً به بشارت الهی سرمایه تو *وَ مَنْ يُوْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوْتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا* از جواهر روحانی به اشارت نبوی پیرایه تو *وَ اِنْ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٌ* پس این چنین شربتها نوش کنی آنگاه شکر حق او را فراموش می کنی و آخر ای عزیز من تو خود دانسته ای که از آن سه موالد که نتایج این هفت و چهاراند روح افزای آدمی و زادگان اختیارند و این سه خط که معادن و نبات و حیوانست غرض و مقصود انسانست بهر آنک او را جان شرف جویدست و نفس سخن گوی و نیز ایشان را قبای بقا پوشانید طرازش این که *وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ* در عالم بقا و فناشان بر عالم حیوانات امیر گردانید و نشانش این کرد



هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مافی الارض جمیعاً، از این برگزیدگان طایفه‌ای را از اسامی به خطه عالم معانی رسانیده و زه آب حکمت‌های موزون از درون ایشان بگشاد تا ایشان چنانک خواستند در ملک کلمه بجد و هزل بر قضیت سجبت تصرف می‌کردند و گشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارت تصرف کلمات در ایشان بدیدند مبر میرانشان لقب دادند بدین تشریف که الشعراء امراء الکلام گفتم اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب سخن امیر انسانید آنگاه در بونه ادراک زر حق در باطل آمیخته را از یکدیگر دور کرد نیک جلوه کرد و گفت اعطاء الشاعر من بر الوالدین و بد را رسوا کرد و گفت الشعر مزامیر ابلیس پس خرمن تمخیل و تحقیق مطالعه کرد و کلمه والشعراء یتبعهم الغاؤون از مغز و دانه‌الالدین آمنوا و عمل الصالحات جدا کرد و پروردگان گلشن تقدیس را در میدان تحقیق تاج تصدیق بر سر نهاد که و ان من الشعر لحکمة و ملونان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانه لان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریه خیر له من ان یمتلی شعراً بزد و اهل باطل و ایشان را خاکسار دو جهان گردانید بدین اشارت که فرمود که احثوا فی وجوه المداحین التراب تا هر ژاژخایی و هر هرزه‌درایی دعوی امراء الکلامی نکند که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست نه فاجر و ظالم را و آن شاعر مسلم تویی از برای آن که این درها که تو در این درج دولت درج کرده‌ای صدف‌گشایان ازلی دانند و این شکرها که در این قمطرهای حکمت تو تعبیه کرده‌ای شکرگران ابد شناسند و دیگر قسم سوم از آن خبر که گفتی و ولد صالح یدعواله بعد موته این خود بدین خلعت مخصوص تویی برای آن که فرزندان که فرزندان تو باشند آن فرزندان تو اند و کدام فرزند زادن ارحام تو والد و تناسل خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی نمود از مشیمه کون و فساد شریفتر از دلبندان تو از روزگار معلم و عالم تا عهد تو که معلم زاده‌ای کدام فرزند را دیده‌ای چون فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت و سزای تخت همه بر ذروه فلک اعظم ساکن همه از صروف روزگار ایمن چه ازیرا که آفتابی را که شرف او از شرف عرش باشد زحمت کسوف روی او را سیاه نتواند کرد و گوهری از کان کن‌فکان آمده باشد صدمت استحالت ترکیب او را از هم فرو نتواند آورد و ولد صالح این چنین فرزند باشد که از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته فرزند شاعران سخن

شاعران باشد و در این معنی استاد باستان این داستان زده است و این گوهر سننه  
 ندارد بیل فرزانه به فرزند و به زن هرگز      ببرد نسل این هردو تبرد نسل فرزانه  
 وای دریغا که خردمند را      باشد فرزند و خردمند نی  
 ورچه ادب دارد و دانش پدر      حاصل میراث به فرزند نی

پدر را چه گناه چون فرزند بی حاصل باشد پس فرزند صورتی بیشتر سبب آرایش  
 دودمان باشد که انما اموالکم و اولادکم فتنه. اما فرزند فطرتی و فطنتی و فکرتی آرایش  
 خان و مان باشد که ان الله تعالی کنزاً تحت العرش مغایحه البینه الشعر اما چه فائده از این  
 مائده اگرچه که زادگان تو هریک لؤلؤ شاهوارند اما از حفظ و کلاش چون تو از  
 صدف نابر خوردارندی. عفاک الله فرزندان که مدد از قوای شهوانی دارند عاقلان از  
 تقویت ایشان تیغ برمی دارند پس زادگانی که مادت از جنبش روحانی دارند غافلان از  
 تربیت ایشان سپر چرا بیفکنند دارندگانی که پختگان دم روح الله اند ایشان را فرو گذاشتن  
 خام کاری بود و نگاریدگانی که اندام از عقل کل یافته اند اجزای ایشان فرو گشادن  
 بی اندامی بود جانفزایانی که سبب دستیاری حیات تو باشند آسان آسان از ایشان پای  
 بیرون نتوان نهاد و دل ربایانی که مدد پایداری اسم تو باشند خیر خیر از ایشان دست باز  
 نتوان داشت دل خواهی را که مرتبی چون تو کریمی باشد دُرّ یتیم او را چه باید که یتیم  
 ماند و سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد با سپهسالاری او را چه واجب کند که  
 بی یار بود آن چندان دُرّ یتیم را در دست مشتی خرزوی فروش یتیم کرد و آن چندان  
 غریب خوش روی را از راه غریب شماران آواره کرده تا گاه صاحب غرضی طپانچه شان  
 زند و گاه صاحب علتی جعدشان کند عروسانی که حجله ارباب الهی را شایند که در  
 حجره اصحاب ملاهی مانده اند گوهرهایی که ملک ملکان را زینند در سلک اصحاب  
 الجراب و المجراب کشیده تا که برنجینی و او نیز به دروغ آن کلمات زرین را از روی  
 قلابی در صورت مس سرخ بر نایبایان رایج می کند و صاحب قوتی نه که دستهای آن  
 قلابان به حسب برد و سمایی از سم جهل نیکویی روی ایشان را می برد و حاذقی نه که  
 از راه شفقت تریاقتی آمیزد و از راه سردانی از روی شریری مر ایشان را شربانی می زند و  
 آزاده ای نه که آن گوهر پاک را ازین پیکار برهاند و گاه شمیری آن خوش رویان شعری  
 تابش را چون شعر خویش مینهد و جوانمردی نه که او را از این لوٹ و ناخوشی نجات

دهد و گاه حلاجی سپیدکار روی این روشنان را سیاه می‌کند و غبوری نه که او را به سبب سفر آب توشه سیاه نان سفید در انبان نهد این چنین سالوسی مشتی ناکس دنس نهی نفس پرهوس اخرس خمس هرزه گوی بدعت جوی سست خوی سنت شوی ناموسی سالوسی افسوسمی پر خیانت بی صیانت بی دیانت همه دل ذل و همه سرشر و جسد حسد و عقد حقد این چنین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی اسرائیل را اسیر کرده و تو عصای گلیمی در گوشه خانه نهاده و مهر بی مهری بر لب زده و گوش هوش گر کرده این از تو افاضل نپسندند و سستی را هرگز به جایی ننهند چنین توانی از مردی توانا سادات عصر و کافه اشراف و جمهور افاضل برگردان جانی نهند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر غافلگی حمل کنند نه بر عاقلی و کاملی و نیک گفته است استاد متنبی.

وَلَمْ أَرَفِي عِيوبِ النَّاسِ شَيْئًا كَتَقْصِ الْقَادِرِينَ عَلَى التَّمَامِ.

پس چون اکنون حال بر این جمله است از دفتر کاهلی این مثال در پیش چشم جسم مبار که الْكَسْلُ أَحْلَى مِنَ الْعَسَلِ و دیگر گفت الْكَسْلُ بَابٌ مِنَ الزَّنْدَقَةِ، پس از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان که مَنْ تَفَكَّرَ بِالْعَوَاقِبِ لَمْ يَشْجَعْ كَمَا مِنْ قَفْصِ عَاقِبَتِ بَيْرُونِ جِه و عاقبت از بند بر نه پس آن یتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی و آن عروسان زلف پژولیده را به شانه روحانی جعد بنشان بعضی را با ارسلان خاص ادریس می‌خوان بعضی را با آبتین عام ابلیس که الْعَدْلُ مِيزَانُ الرَّحْمَنِ وَالْجَوْرُ بِكَيْالِ الشَّيْطَانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه می‌کن و قومی را در گلخن نسیان رسوا و آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشته است آنرا کمر امتثال بر بند که سَوَّوْا اَوْلَادِكُمْ فِي الْعَطِيَةِ گفت زادگان شما دادگان حقد همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید و چون جوهر دو پیکر روی در روی چون چنین فرموده است پس تو آن آینه جانها را چون دندان شانه پکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندان اره یک تیغ کن آن زخمهای بریده را پیوند تا مادت طول عمر تو گردد صَلَةُ الرَّحْمِ تَزِيدُ فِي الْعُمُرِ و حسن عهد بر آن مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد كَيْ اِنْ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِيْمَانِ آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای قراضه شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل زادگان نسل مشروع است فرزندان عقل هم ناممنوع است. چون عروس جان من از گفت و گوی او این پیرایه بر بست من از راه ناز

نیاز را سلاح او ساختم بهانه خانه و دانه آوردم عذر تعذر جامه و جای گفتم که بی‌یساری و چهار دیواری این چنین کاری میسر نشود.

این فصل چو بشنید ز من دست ببر زد صد رحمت از الله بر آن دست و بر آن بر همی دست قبول و اقبال بر سینه مبارک زد در حال از بهر دفع بی‌انصافی زمستان را آفتاب کده بر آسمان همت بفرمود تا بساختند وز بهر سیر تیغ تابستان را فرمان داد تا سایه‌بانی بر آفتاب گرم بر بستند و ز بهر غذا بر میکائیل که مکیال ارزاق به دست اوست یک ساله خطی رایج بنیشت و از برای لباس از جامه خانه عنت و عافیت بستان و از خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانیده و خرج را که چرخ آن تکلف نتوانست کرد که او تکلف کرد در جمله هر تراحمی که خاطر را از آن نبوتی خواست بود همه رخنها بر بست سوی جان و هر دلگشای که جان را از آن تسلیتی توانست بود همه را از راه بگشاد سوی دل و آتش گویم که آن مصطنع ربانی گفت واصطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي و آن مکلم رحمانی که و کَلِمَ اللهُ مُوسَى تَكْلِيمًا در مناجات خود گفت اَلِهِي طَفْتُ الْبِلَادَ وَجَرَّبْتُ الْعِبَادَ وَ اَنْتَ خَيْرٌ مِنَ الْكَلِّ و این بدان گفتم که از کافه خلق من او را چون نام او احمد یافتم و او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد در جمله آن صدر باقی باد در جان بازی و دل نمودگی هیچ در باقی نکرد چه اش گویم جز چنانکه اسناد حکیم فرخی گفت در حق ممدوح خود

### شعر

هرچه نگرم قصه من با کرم او چون قصه آن اشتر مست است و عرابی  
آن چون همنام خود عدیم‌المثل و آن چون نام پدر خود مسعود بخت چون جان  
آزاد مرا به خلق خود بنده کرد و مرا به قبول اقبال خود خرسند کرد من نیز جان خود را  
چون از کرم او شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد در حسب حال خویش این قطعه را  
انشاء و انشاء کردم و نام او در آخر قطعه یاد کردم

### قطعه

گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش هرگز نبوده‌ام نه طمع را نه پیشه را

ورچه ز زخم تیشه من بهریک خلال  
 هرگز نبود رنج درختان بیشه را  
 و رچند بیش از این سر من زیر تیشه بود  
 آن کوهمی ز شوشه زرساخت تیشه را  
 لیکن کنون ز بس گرمش زیر تیشه ام  
 خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را  
 اکنون از باس آن زیر تیشگی پاس اشارت او بداشتم آن نوروز رویان را که نزهت  
 جان پاک را بایستند آنرا در یک شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش  
 او را شایستند بر یک عتبه جمع کردم و تشبیبی برین نسق تحریر کردم و ترتیبی برین نهاد  
 بنهادم و پیرداختم این دیوان را برین تشبیب و ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب سلب  
 ثواب طلب آن قابل دولت و قابل این دیوان حکمت قبله اقبال او کعبه آمال خواجه  
 هشیار و مهتر بیدار عافیت بان و عاقبت بین آن حقایق خوان و دقایق دان آن حکمت  
 نبوش و آن نیک هوش حق شناس آن سخنگزار معانی طراز که باری عز اسمه او را از  
 حیات او و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانک این مائده آسمانی بوجود جود او  
 آراسته گشت هر لحظه فائده فضل ربانی به جان و جاه او پیوسته باد تا جهد و توفیق هم  
 طویله او بند همچنین موفقش دار بر جمع کردن علم و حکمت و بر جلوه کردن اصحاب  
 حق و حقیقت و بر تفخیم و تعظیم ارباب ذوق و طریقت آمین رب العالمین والحمد لله  
 علی منّه و افضاله والصلوة علی خیر خلئنه محمد و آله اجمعین.

# قصاید



## بسم الله الرحمن الرحيم

### این توحید به حضرت غزین گفته شد

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها	وز حجت بی چونی در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها	بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها	در عین قبول تو، کامل شده نقصانها
در سینه هر معنی بفروخته آتsha	بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها	بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور در آن ایوان بفروخته انجمها	وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها
مشتاق تو از شوق در کوی تو سرگردان	از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقه گوهرها	وز آتش دل آهی چون رشته مرجانها
در راه رضای تو قربان شده جان، و آنکه	در پرده قرب تو زنده شده قربانها
از رشته جانبازی بردوخته دامنها	در ماتم بی باکی بدریده گریبانها
در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند	در گرد سر کویت از نفس بیابانها
چه خوش بود آن وقتی که سوز دل از شوق	در راه تو می کاریم از دیده گلستانها
ای پایگه امرت سرمایه درویشان	وی دستگه نهیت پیرایه خذلانها
صد تیر بلا پران بر ما ز هر اطراف	ما جمله پوشیده از مهر تو خفتانها
بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن	هر روز بر افشانی، از لطف تو احسانها
میدان رضای تو پر گرد غم و محنت	ما رفته از دیده آن گرد ز میدانها



گوی فلکی برده، قد کرده چو چوگانها  
 بر تارک بی نقشی فرموده دل افشانها  
 والله که نکو ناید، با علم تو دستانها  
 وقت سحر از بامت، برداشته الحانها  
 چون ذکر تو شد حاضر، چه بیم ز نسیانها  
 ور تیر بلا باری، اینک هدفت جانها  
 من درد تومی خواهم دور از همه درمانها  
 فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها  
 از غفو نهی ناجی، بر تارک عصیانها  
 شاید که به ما بخشی، از روی کرم آنها  
 نونو چومی آراید، در وصف تو دیوانها

در عرصه میدانت پرداخته در خدمت  
 از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی  
 حقا که فرو ناید بی شوق تو راحتها  
 گاه طلب از شوق بنگنده همه دنها  
 چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی باکی  
 گر در عطا بخشی آنک صدفت دلها  
 ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی  
 عضو تو همی باید چه فایده از گریه  
 ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی یارب  
 بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو  
 کی نام کهن گردد محدود سنایی را

#### در مدح امین الملة قاضی عبدالودود بن عبدالصمد

وی بحجت پیشوای شرع و دین مصطفی  
 از تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا  
 کس ندیده جور در صدرت چو در جنت و با  
 شاخ حرص از ابر احسان تو می یابد نما  
 هر که مداح تو شد هرگز نگردد بی نوا  
 همچنان چون بوستانها را به فروردین صبا  
 شاد باش ای پیشکار دین و دنیا مرحبا  
 پاک دامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا  
 پیش ازین، لیکن ز فر عدلت اندر عهد ما  
 می کند مر خاک را از باد، عدل تو جدا  
 شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا  
 در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا  
 از برای پایداریت اهل شهر و روستا  
 جبرئیل از سدره گوید با ملایک در ملا

ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا  
 از توروشن راه حجت همچو گردون از نجوم  
 کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد  
 بدر دین از نور آثار تو می گردد منیر  
 هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع  
 ملک شرع مصطفی آراستی از عدل و علم  
 بدعت و الحاد و کفر از فر تو گم نام شد  
 تا گریبان قدر بگشاد، چرخ آب گون  
 گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم  
 آن چنان شد خاندان حکم کز بیم خدای  
 شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم  
 روز و شب هستند همچون مادران مهربان  
 دستها برداشته، عمر تو خواهان از خدای  
 چون به شاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم

دانش قاضی امین زبید، درین در پادشا  
 ای نکو نام از تو شهر و ملک شاهنشاه  
 لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها  
 گربه را بر پیه کردن پاسبان، باشد خطا  
 هیچ جاهل کی شدست اندر شریعت مقتدا  
 ورنه شوخی را به عالم، نیست حد و منتها  
 بر نشان جهل او، خود قول او باشد گوا  
 معجزی باری بیاید تا کند چوب ازدها  
 هرکسی موسی نگردد بی نبوت از عصا  
 تا بود مر مرد را، در صدر دین، زیب و بها  
 چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها  
 علم باید تا کند درد حماقت را دوا  
 لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مر نضا  
 تا تو بر جایی و بادت تا به یوم الدین بقا  
 جلوه گر باشد، نباشد روزه بگشودن روا  
 بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پارسا  
 ملک دین شد با صیانت، کار دین شد بانوا  
 شاد باش ای جان ما پیش دو محمودی فدا  
 همچنان در خانه محمودیان زبید قضا  
 کز تو دید این چشم من زانعام واحسان و سخا  
 گر دو چندان صلّه بودی، هم هب بودی، هبا  
 آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا  
 من ثنا گفتم ترا، وان کو شنید از من دعا  
 جوهری عقل داند کرد آن در را بها  
 بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا  
 در مناسک حکم حج و ندر سیر حکم غزا  
 وز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا  
 باد صبح ناصحت چون روز محشر بی مسا

حشمت قاضی امین باید، درین ره بدرقه  
 رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو  
 هرکسی صدر قضا جوید بی انصاف و عدل  
 گرگ را بر میش کردن قهرمان، باشد ز جهل  
 از لقا و صدر و باد و داد و برد ابر و ریش  
 علم و اصل و عدل و تقوی، باید اندر شغل حکم  
 دان که هر کو صدر دین بی علم جوید نزد عقل  
 خود گرفتم هرکسی برداشت چوبی چون کلیم  
 هرکسی قاضی نگردد، بی استحقاق از لباس  
 دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ  
 ورنه بس فخری نباشد مر سها را از فلک  
 از لقب مفتی نگردد بی تعلم هیچ کس  
 صد علی در کوی مایش ست بازیب و جمال  
 حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی  
 تا خمش باشد حسودت، زانکه تا بر چرخ شمس  
 ای نبیره قاضی با محمدمت محمود، آنک  
 دان که از فرّ تو و از دولت مسعود شاه  
 شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او  
 ملک چون در خانه محمودیان زبید همی  
 هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان  
 لیک اگر همچون بخیلان بودی آن وعده دراز  
 هر عطا کاندر برات وعده افتاد ای بزرگ  
 لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد  
 درها در رشته کردم بهر شکرت کز خرد  
 تو مرا این شکر و ثناها را غنیمت دان از آنک  
 تا بیاید حاجی و غازی همی اندر دو اصل  
 از چنین ارکانها چون حاجیان بادت ثواب  
 باد شام حاسدت تا روز عقبی بی صباح

بادی اندر دولت و اقبال، تا باشد همی از ثنا و شکر و مدح تو سنایی را سنا

\*\*\*

وی خرد مایه داده کان ترا	ای ازل دایه بوده جان ترا
از پی نثر آستان ترا	ای جهان کرده آستین پر جان
بلبلی کرده بوستان ترا	سالها بهر انس روح القدس
از پی فتنه ارغوان ترا	شسته از آب زندگانی روح
سیرت و خوی و طبع و سان ترا	کرده ایزد ز کارخانه عقل
چون کمان بوده مرگمان ترا	تیرهای یقین به شاگردی
نقش دستان و داستان ترا	کرده بر روی آفتاب فلک
کرده مغزول پاسبان ترا	نور روی از سیاهی مویت
نوش دان کرده بوسه دان ترا	از برای خمار مستانت
از لطیفی درون جان ترا	از برون تن تو بتوان دید
از پی مغز استخوان ترا	پرده داری به داد گویی طبع
چشم سر صورت دهان ترا	از نحیفی همی نبیند هیچ
چشم سر سیرت نهان ترا	از لطیفی همی نیابد باز
از پی نیستی میان ترا	در میانست هرکرا هستیست
آن کمان شکل ابروان ترا	هیچ باکی مدار گرز نه نیست
زه کند در ثنا کمان ترا	زانکه تیر فلک همی هر دم
ناتوان نرگس توان ترا	تا چسان دو لب ت رها کرده
شرم ناید همی روان ترا	زان دو تا عیسی و دو تا بیمار
آن دو عیسی دو ناتوان ترا	از پی چه معالجت نکنند
وی بقا همنشین نشان ترا	ای وفا همعنان عنای ترا
جز زیان مرا زیان ترا	نافرید آفریدگار مگر
تا بیندم میان زیان ترا	چند زیر لبم دهی دشنام
بوسه باران کنم لبان ترا	می بدان آریم که برخیزم
کی گذارم بدین عنان ترا	چند بیمم دهی بزخم سنان
شد سنایی سپر سنان ترا	توسنان تیزکن که از دل و چشم

در مدح بهرامشاه

بوسه نیابد همی، شکل دهان ترا	دیده نبیند همی، نقش نهان ترا
پیرهن هست و نیست، ساخت نهان ترا	حسن بدان تا کند جلوه گهت بر همه
نیست نهانخانه‌ای ثروت جان ترا	در همه هست و نیست، از تری و تازگی
کز شکر و آب کرد روح لبان ترا	زان لب تو هر دمی گردد باریک تر
جان نهمی بر میان شکل میان ترا	هیچ اگر بینمی شکل میانت به چشم
سجده کند عقل و روح دست و عنان ترا	بوسه دهد خلد و حور، پای و رکیب ترا
تیر فلک زه کند تیر و کمان ترا	چون تو به آماج گاه تیر نهی بر کمان
غاشیه کثر چرخ پیر بخت جوان ترا	پرده زنان روز و شب حلقه زلف ترا
نام شکر گر شدست کام و زبان ترا	برد دل و گوش و هوش بهر جواز لب
زلف نگون ترا روی ستان ترا	قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر
انس روان ساخت طبع سرو روان ترا	فته جان کرد صنع نرگس شوخ ترا
نسخه دین خوانده اند سیرت و سان ترا	پیشروان بهشت بر پر و بال خرد
جان سنایی کند شکر سنان ترا	دیده جانها بخورد نوک سنان و لبیک
خدمت خسرو نه بس حرز میان ترا	از پی ضعف میان حرز چه جویی ز من
هست بحق پاسبان خانه و جان ترا	سلطان بهرامشاه آنکه به تایید حق
جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا	هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا

در توحید

چون خلد برین کرد، زمین را و زمان را	آراست جهاندار دگر باره جهان را
خورشید بپیمود مسیر دوران را	فرمود که تا چرخ یکی دوردگر کرد
کاید حسد از تازگیش تازه جوان را	ایدون که بیاراست مرا این پیر خرف را
رضوان بگشاید همه درهای جنان را	هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب
پر کرد از آن غالبه‌ها غالبه‌دان را	گویی که هوا غالبه آمیخت بخروار
از خاک بر آورد مر آن گنج نهان را	گنجی که به هر کنج نهان بود ز قارون
شد غرقه بحری که ندید ایچ کران را	ابری که همی برف بیارید بیزید
پر کرده ز در و درم و دانه دهان را	آن ابر درر بار ز دریا که بر آید
چون لؤلؤ تو کرد همه آب روان را	از بس که بیارید به آب اندر لؤلؤ

رنجی که همی باد فزاید ز بزدن  
 کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور  
 بر کوه از آن توده کافور گرانبار  
 خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر  
 چندان ز هوا ژاله بیارید بدو ابر  
 از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه  
 شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق  
 آن لکلک گوید که: لک الحمد، لک الشکر  
 قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم  
 طاووس کند جلوه چو از دور به بیند  
 موسیجه همی گوید: یا رازق رزاق  
 زاغ از شغب بیهده بر بندد متقار  
 پیوسته هما گوید: یکیست یگانه  
 گنجشک بهاری صفت یاری گوید  
 هو گوید هو صد بدمی سرخ کبوتر  
 چرغان به سر چنگ درآورده تذروان  
 شارک چو مؤذن به سحر حلق گشاده  
 آن شیشککان شاد ازین سنگ به آن سنگ  
 آن کبک مرقع سلپ برچده دامن  
 بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید  
 نازیدن ناز و نواهای سریچه  
 آن کرکی گوید که: تویی قادر قهار  
 پیوسته همی گوید آن سر شب تشنه  
 مرغابی سرخاب که در آب نشیند  
 در خوید چنین گوید کرک که: خدا یا  
 گویند تذروان که تو آنی که بدانی  
 آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار  
 آن کرکس با قوت گوید که بشدرت

بر ما بوزید از قبل راحت جان را  
 شادی روان داد مرآن شاد روان را  
 خورشید سبک کرد مرآن بار گران را  
 تا بر کند آن لاله خوش خفته ستان را  
 تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را  
 چون نیل شود خیره کند گوهر کان را  
 وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را  
 تو طعمه من کرده ای آن مار دمان را  
 اکنون که بتابید و بپوشید کتان را  
 بر فرق سر هدهد، آن تاج کیان را  
 روزی ده جانبخش تویی انسی و جان را  
 چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را  
 تا در طرب آرد به هوا بر ورشان را  
 کز بوم برانگیزد اشجار نوان را  
 در گنتن هو دارد پیوسته لسان را  
 تسبیح شده از دهن مرغ مرآن را  
 آن ژولک و آن صعوه از آن داده اذان را  
 پاینده و پوینده مرآن پیک دوان را  
 از غالبه غل ساخته از بهر نشان را  
 خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را  
 ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را  
 از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را  
 بی آب ملک صبر دهد مر عطشان را  
 گوید که خدایی و سزایی تو جهان را  
 تو خالق خلقانی صد قرن قران را  
 راز تن بی قوت و بی روح و روان را  
 بر امت پیغمبر، ایمان و امان را  
 جبار نگهدار، این کون و مکان را

آراسته دارید مراین سیرت و سان را  
 برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را  
 کی غافل، بگذار جهان گذران را  
 دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را  
 در بیشه مشورید مرآن شیر زیان را  
 در نار مسوزید روان از پی نان را  
 در پیش چو خود خیره مبندید میان را  
 از قبضه شیطان بستانید عنان را

بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید  
 بلبل چه مذکر شده و قمری قاری  
 آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی  
 آوازه برآورد که: ای قوم تن خویش  
 دنیا چو یکی بیشه شمارید و زیان شیر  
 در جستن نان آب رخ خویشی مریزید  
 ایزد چو به زنار نیستست میانتان  
 زان پیش که جانتان بستاند ملک الموت

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانک

پیریت به نهار فرستاده خزان را

#### در تواضع اهل حق

ز آبرو آبی بزین درگاه شاهنشاه را  
 چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را  
 چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را  
 همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را  
 عاقبت را دم بزین بهر جمال راه را  
 دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را  
 بند برنه در نهانخانه خموشی آه را  
 هم شفاعت جوی راکش، هم شفاعت خواه را  
 کآگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را  
 آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را  
 روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را  
 گو دل اندر شک شکن، صبر زبان کوتاه را  
 باده های عاقبت سوز و ملامت کاه را  
 بار عندالله باشد تخم عبدالله را  
 حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را  
 پس برآن آتش بسوزان آبگون درگاه را

شاه را خواهی که بینی، خاک شو درگاه را  
 نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را  
 چون کله بر سر نشین دزدان افسرجوی را  
 از برای عز دیدار سیاوخشی و شش  
 عاقبت را سر بزین بهر کمال عشق را  
 هم به چشم شاه روی شاه خواهی دید و بس  
 آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی  
 از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بزین  
 درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مه پرس  
 عقل بافنده ست منشان عقل را بر تخت عشق  
 گر سپر بنگند عقل از عشق گوبنگن رواست  
 پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ  
 درد موسی وار خواهی جام فرعونی طلب  
 هرغم و شادی که از عشقت هم عشقت از آنک  
 گاه گرداند وفای عشق تا بر جانت نیز  
 باد کبر از سر بنه در دل برافراز آنشی

چون شدی کاهی سنایی گرد کاهی گردد و بس زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت گاه را

\*\*\*

<p>کو هیچ به از خود شناسد دگری را پس چون که ندانی بتر از خود بتری را این عیب تمامست چو تو خیره سری را محروم تر از تو نشاسم بشری را زین بیش بصیرت نبود بی بصری را این فضل همی گویی ای خواجه دری را بیهوده همی گویی زین صعب تری را منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را آنجا چه بقا ماند نور قمری را دانی خطری نیست کنون محترمی را کم گیر ز ذریت آدم پیری را</p>	<p>ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را گر به ز خودت هیچ بهی را تو نبینی پس غافلگی از مذهب رندان خرابات هرگه که مرا گویی کندر همه آفاق محروم ترم از تو و این شیوه ندانی من سغبه تسبیح و نماز تو نیم هیچ انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد فرمان تو بردن نه فریضه ست پس آخر چون طلعت خورشید عیان گشت به صحرا ایام فراخیست ز الفاظ سنایی چون دختر دوشیزه نیاید به جهان در</p>
--	---

#### در تفسیر چند سوره و نعت رسول اکرم و مدح قاضی عبدالودود

<p>نیست دارالملک جز رخسار وزلف مصطفی کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا این ز «واللیل» است شود معلوم آن از «الضحاه»<sup>۱</sup> کی قسم گفستی بدان زلف و بدان رخ پادشا لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا این جهان را سرمه بخشی آن جهان را توتیا تا «ارحنا یا بلالت» گفت باید برملا قاید هریک وبال و سابق هریک وبا عافیت را همچو استادان درآموزی شفا شریبتی ناوردشان این جا به حکم امتلا</p>	<p>کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا موی و رویش گر به صحراناوریدی مهر و لطف نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ کی محمد: این جهان و آن جهانی نیستی رحمتت زان کرده اند این هردو تا از گرد لعل اندرین عالم غریبی، زان همی گردی ملول عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عاطفت گر ز دار و خانه روزی چند شاگردت به امر</p>
---	--

۱- والضحی، واللیل اذاسجی، ماودعک ربک و ماقلی آیه ۱ تا ۳، سوره والضحی.

مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا  
 سایه زلفین تست آنجا که می‌گویی ما  
 شو به زلف تو کزین آتش دلت راه ماقلا<sup>۱</sup>  
 لیکن آنجا به که آنجا، به بدست آید دوا<sup>۲</sup>  
 کاین چنین معلول را به سازد آن آب و هوا  
 از عطا خشنود گردی و آن ضعیفان از خطا<sup>۳</sup>  
 آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا  
 نیست دارالملک منتهای ما را منتها  
 فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا<sup>۴</sup>  
 ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا  
 آشنایی ما برزنت آورد ازو بی‌آشنا<sup>۵</sup>  
 پیش از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا<sup>۶</sup>  
 توهمان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما<sup>۷</sup>  
 خواجگی کن سایلان راطمعشان گردان وفا<sup>۸</sup>  
 مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا<sup>۹</sup>  
 تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا  
 چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا  
 هر زمانی قبله بر پایش دهد قبله دعا  
 شخص حیوان همچونوع و جنس نپذیرد فنا  
 شاخ دین بی‌نشو بود و بیخ سنت بی‌نما

گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک  
 تابش رخسار تست آن را که می‌خوانی صباح  
 رو بروی تو کز آنجا جانت را «ماوّد عک»  
 در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک  
 هر که اینجا به نشد آنجا برو داروش کن  
 لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو  
 دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو  
 پس بگفتش: ای محمد منت از مادار از آنک  
 نه تو درّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم  
 نی تو راه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا  
 غرقه دریای حیرت خواستی گشتن ولیک  
 بی‌نعیمت خواست کردن مر ترا تلقین حرص  
 با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم  
 مادری کن مر یتیمان را پرورشان به لطف  
 نعمت از مادان و شکر از فضل ما کن تادهیم  
 از زبان خود ثنایی گوی ما را در عرب  
 آفتاب عقل و جان اقصی القضاة دین که هست  
 آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف  
 با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ  
 تا نسیم نام او بر بوستان دین نجست

- ۱- وللاخرة خير لك من الاولى آية ۴، والضحى.
- ۲- وسوف يعطيك ربك فترضى، آية ۵، والضحى.
- ۳- الم يجدك يتيما فآوى، آية ۶، والضحى.
- ۴- ووجدك ضالاً فهدى، آية ۷، والضحى.
- ۵- ووجدك عائلاً فأغنى، آية ۸، والضحى.
- ۶- فإما اليتيم فلا تقهر، آية ۹، والضحى.
- ۷- فإما السائل فلا تنهر، آية ۱۰، والضحى.
- ۸- وإما نعمت ربك فحدث، آية ۱۱، والضحى.



در حریم عدل او تا او پدید آید به حکم  
تا بگفت او جبریان را ماجرای امر و نهی  
باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم  
این کمرز «ایاک نعبد» بست در فرمان شرع  
ای بنانت حاجب اندر شاهراه مصطفی  
هرکجا گام تو آمد افتخار آرد زمین  
سیف حقی از پی آن سیف حق آمد روان  
مغنی شرف نه زان خواند همی سلطان که هست  
بلکه سلطان مغنی شرفت بدان خواند همی  
همقرینی علم دین را همچو فکرت را خرد  
چون تو موسی وار برکسی بر آیی گویدت  
جان پاکان گرسنه علم تواند از دیرباز  
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و نرہات  
هرکه از آزار تو پرهیز کرد از درد رست  
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد بهر آنک  
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک  
لاف و نحن الغالبون؛ بسیار کس گفتند لیک  
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای  
که طلب کن بی سراج ماه در صحرای خوف  
ماه را آن جاه نبود کو ترا گوید که چون  
رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا  
ای ز تو اعتاب تو طاهر، چو سادات از نبی  
باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکویی  
این نه بس کاندرا ادای شکر حق بر جان تو

خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا  
تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا  
جبری از تعطیل شرع و عدلی از نئی قضا  
وان دگر تاجی نهاد از «ینعل الله مایشا»  
وی زبانت نایب اندر زخم تیغ مرتضا  
هرکجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما  
مغنی شرقی از آن مشرق شدست اصل ضیا  
جز تو در مغرب دیگر مغنی و دگر مقتدا  
هرکجا مغنی تو باشی غرب خود نبود روا  
همنشینی ظلم و کین را همچو فطنت را ذکاء  
عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا  
سفره اندر سفره بنهادی و در دادی صلا  
«امن و سلوی» را چه داند مرد سیر و گندنا<sup>۱</sup>  
راست گفتند این مثل «الاحتما اغوی الدواہ  
چاکری داری چو گردون کش همی در دقتنا  
بر لب دریا به جانش آب ن فروشد سقا  
«غالبون» شان گشت «آسا» چو ثعبان شد عصا<sup>۲</sup>  
چون بر آید ناگه از دریای قدرت ازدها  
که طلب کن بی مزاج زهره در باغ رجا  
زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا  
شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا  
وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا  
هم درین صورت که گشتی صورت این ماجرا  
دعوی انعام او را «والضحی» باشد گوا

۱- و انزلنا علیک المن و السلوی کلو این طبیبات مارزقناکم... سورۃ بقره آیه ۵۴.

۲- قال مهم موسی القواما انتم ملتون، فالتوا حبالهم و عصیهم و قالوا بعزۃ فرعون، انا لنحن الغالبون، فالتی موسی عصاه فاذاهی تلف ما یفکون، فالتی الحرة ساجدین، قالوا آمنا برب العالمین، آیه ۴۳ تا ۴۷، سورۃ الشعراء.

آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا  
 گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا  
 صورتست این دار و گیر و حبس و بنداندر قضا  
 کز تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا  
 آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها  
 آرد چون شد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا  
 تا همه آن یابی آنجاکت کند رأی اقتضا  
 بر تو چونان بود چون بر آل یاسین کربلا  
 نی چنان گشتی کنون کز خطّه چین و ختا  
 بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا  
 از تو خرّم شد چه بر داوودیان شهر سبا  
 نی تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا  
 خرقه پوشان فلک در جنب تو ناپارسا  
 هم نشین ذلّ و غریبی هم عنان رنج و عنا  
 بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا  
 پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا  
 نه همی در دل بهی بیند نه اندر جان بها  
 وی غریبی کرده اکنون با غریبان کن وفا  
 «والضحی» می خوان و می کز شکر این چندین عطا  
 وی مرا از یک بلی ببریده از چندین بلا  
 از برای حرص مدحت صد همی گردد صدا  
 هرکجا به برگ بیند به برون آرد نوا  
 شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا  
 آمدست این از پیمبر «طائف الحج الغنا»  
 ای بدا گر جان ما را افتد از مدحت بدا

روز و شب در عالم اسلام، علم و حلم تست  
 گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط  
 همچنان کاند در فضای آسمان مطلق  
 نی به علم و حلم تو سوگند خورد دست آفتاب  
 ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس  
 باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک  
 تا همه آن بینی آنجاکت کند چشم آرزو  
 نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو  
 نی ز اول دوستانت را نبودی با تو الف  
 از برای مهر چهر جانفزایت را همی  
 نی کنون از لطف ربّانی همه اقلیم شرع  
 نی تو حیران مانده بودی در تماشاگاه عجب  
 آن چنانت ره نمود ایزد به پاکی تا شدند  
 نی تو در زندان چاه حاسدان بودی بیند  
 نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل  
 بی پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف  
 آن چنان گشتی که بدگویت کنون بی روی تو  
 ای یتیمی دیده اکنون با یتیمان لطف کن  
 «الفلق» می خوان و می دان قصد این چندین حسود  
 ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم  
 شکر تار بر کوه بر خوانم به یک آواز، من  
 شعر من نیک از عطای نیک تست ایرا که مرغ  
 قربت تو باز هستم کرد در صحرای انس  
 گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک  
 و رچه نر را این غرض حاصل نیامد ز آن مدیح

۱- قل اعوذ برب الفلق، من شر ما خلق، و من شر غاسق اذا وقب، و من شر النفاثات فی العقد، و من شر حاسد اذا حسد، سورة الفلق.

پای سست و سرگران این از طمع آن از حیا  
گفت دل: داروی این نزدیک من «منها بها»  
تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا  
هم به مقلوب کلاه و هم به تصحیف قبا  
باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا  
خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صفا  
باد ز احسان تو زین سنت سنایی را سنا

مانده ام مخمور آن شربت هنوز از پار باز  
دی به دل گفتم که این را چیست دارو نزد تو  
تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد  
فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد  
باد برخوان وجودت روز و شب تصحیف صیف  
عالم از علم تو چونان باد کز مادر صبی  
خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست

#### این قصیده را عارف زرگر در مدح سنایی گفته

وی گرفته ملک حکمت گشته در وی مفتدا  
از تو عادل تر نبند هرگز سخن را پادشا  
ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندر و غا  
هسچو از اوصاف تو، چشم زمانه پر ضیا  
باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا  
کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا  
با قناعت هم نشینی با فراغت آشنا  
خاکرویی کردن آن کس را که داند کیمیا  
بانگ بر خیزد از ایشان کای سنایی مرحبا  
شاعری بی ذل طمع و پارسایی بی ریا  
مردگان آرز و معلولان غفلت را شفا  
درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا  
کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا  
ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا  
نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا  
اطلس رومی و شال شستری از بوریا  
حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا  
با چنان ایمان کامل، این چنین باید حیا  
ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما  
بر سر بر حکمت اندر خطه کون و فساد  
مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک  
لاجرم ز انصاف تو، روی ز من شد پر درر  
گوی همت باختی با خلق در میدان عقل  
نی غلط کردم که رأی صابیت با اهل عصر  
چون زر و طاعت عزیز می در دو عالم زانکه تو  
سیم نااهلان نجویی زانکه نپسندد خرد  
شعر تو روحانیان گربشوند از روی صدق  
حجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش  
عبسی عصری که از انفاس روحانیت هست  
بس طیب زیرکی زیرا که بی نبض و علیل  
نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو  
معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی  
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر  
زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض  
شاعران را پایه بی شرمی بود تا زان قبل  
صورت شرمی تو اندر سیرت پاکی بلی  
شعر و سحر و شرع و حکمت آمدت اندر خبر

زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر اوستا  
تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا  
کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا  
جز «ویبقی وجه ربیک» مر ترا کام و هوا  
برگذر از عیبهاش و درگذر از وی خطا  
شاکر افصال تو اندر خلا و اندر ملا

کاین چهارست ای سنایی چارحرف و یافتند  
تا حریم کعبه باشد قبله اهل ستن  
سدره بادت دستگاه بخشش دارالبقا  
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست  
نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر  
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب

### در پاسخ قصیده عارف زرگر

دست نتوانند زد در بارگاه مصطفی  
خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا  
تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا  
غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا  
زهره نی کس را که گوید از ازل یک ماجرا  
هفتصدسال از جگر خون راند بر سنگ و گیا  
در کفارت ملکیتی بایست چون ملک سبا  
پای روح الله ازین بردوخت نعلین هوا  
لا الهی غور باید تا برآرد بی ریا  
وز پی آخر درآرد تیر مه باد صبا  
نفس گوید تا چه می خواند برون دل ذکا  
و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم ازدها  
ذهن داند خواند نقش نفع جان چون انبیا  
در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را  
یار هر سگ بان نباشد رازدار پادشا  
حاصل روحست گفتار عزیزان ختا  
شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا  
کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جادوا

تا ز سر شادی برون نهند مردان صفا  
خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق  
از برای یک بلی کاندر ازل گفتست جان  
خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر  
اهل معنی می گدازند از پی اعلام را  
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود  
لحظه ای گمشد ز خدمت هدهد اندر مملکت  
بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنک  
دانه دُر، در بن دریای الا الله درست  
از کن اول برآرد شعبده استاد فکر  
دیده گوید تا چه می جوید برون از لوح روح  
آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن  
روح داند گشت گرد حلقه هفت آسمان  
گرد کوه دجله آن گردد که دارد مردوار  
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو  
بابل نفسست بازار نکورویان چین  
تا ز اول برنخیزد از ره ایجد مسیح  
دور باید بود از انکار بر درگاه عشق

آن نمی‌بینند کز انکارشان پوشیده ماند  
 نقل موجودات در یک حرف نتوان برد سهل  
 برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد  
 باز این خودکامگی بین کز برای اعتبار  
 ظاهر ابر جسم آدم خواند کز گندم مخور  
 آن سیه کاری که رستم کرد با دیو سپید  
 تا برون ناری جگر از سینه دیو سپید  
 مظهر اندر حقه استاد آن بیند بعدل  
 یا تمنای سبک دستی توان کردن به عقل  
 غوطه خورده درین دریادوتن در یک زمان  
 خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش  
 آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره اش  
 وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را  
 ارزد اندر شب ز بهر شاهی شمعی به جان  
 بس نباشد قیمت گوهر به رونقهای درد  
 از سپیدی اویس و از سیاهی بلال  
 سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام  
 آتش نفس از نمیرد آب طوفان در رسد  
 مرگ در خاک آرد آری مرد و لیکن ازو  
 در نوای گردش گردون فروشد سیمجور  
 اینهمه در زیر سنگ آخر برآید روزگار  
 تا برون آیند از این تنگ آشیان یکبارگی  
 چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور  
 هرچه در دین پیشم آید گرچه نه سجده صواب  
 عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر  
 آشنا شو چون سنایی در مثال راه عشق  
 تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم  
 این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد

با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا  
 گر بود در نیم خرما چشم باز و دل گوا  
 چشم زخمی در حیات خویش یحیا از حیا  
 با چنین پیغمبری چون گفته باشد برملا  
 نعرها از حکم سابق کالصلا اصحابنا  
 خطبه دیوان دیگر بود و نقش کبیا  
 چشم کورانه نه بینی روشنی زان توتیا  
 کز کمند حلقه نظارگان گردد رها  
 یا برون از حلقه نظاره چون طفلان دوتا  
 این در اشکار نهنگ افتاده و آن اندر ضیا  
 دیده بر خورشید تابان افگند بی مقتدا  
 جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا  
 دل درو بندد به درد و جان ازو گردد جدا  
 یوسفی شاید زلیخا را به صد گوهر بها  
 در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفای  
 مصطفای داند خبر دادن، ز وحی پادشا  
 بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا  
 باد کبر از کم نگردد خاک بر فرق کیا  
 چون برآید با خود آرد ساخته برگ بقا  
 لاجرم تا در کنار افتاد روزی بینوا  
 وینهمه بر بام زنگ آخر برآید این صدا  
 تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا  
 جفت او حوا نکوتر قصر او دارالفنا  
 هرچه نزد حق پیشم افتد گرچه طاعت آن خطا  
 چون نمانم بنده ای گوید: سنایی شد فنا  
 تا شوی نزد بزرگان رازدار و آشنا  
 این چنین باشد «اذا جاء القضاء ضاق الفضاء»  
 «ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

در نعت رسول اکرم و مدح عارف زرگر

عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی  
عقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها  
آفتاب اندر فلک آنکه کسی گوید سُها  
عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کبا  
قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا  
چون منی زو دورگشت آنکه دو خوانش نه دا  
باز چون که گشت گردد شرع پیشش کهربا  
و احمد مرسل خدای آباد را بس پادشا  
پاسبان بام روح القدس و دربان مرتضا  
ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا  
چه ازین عاصی وز آن عاصی همی جویی شفا  
چون نه از دستور او باشد شفا گردد شفا  
بوعلی سینا ندارد در «نجات» و در «شفا»  
مفتی ذوق و دلیل نبض جز در ناشتا  
راه سنت گیر و آنکه مسجد حاجت روا  
باز گردد زاستان با آستین پر دعا  
سنگ برقندیل خودزن تاز خودگردی رها  
کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبا مرحبا  
و آند گر خواند زایمان «یفعل الله ما یشاء»  
ناوک اندازنش قهر و خنجر آهنجان بلا  
گردد گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا  
بربط ناهید را بشکسته قهرش گردنا  
یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا  
تا سیه رویی جنا بینی و خوشخویی وفا

ای سنایی گر همی جویی ز لطف حق سنا  
هیچ مندیش از چنین عیاری ابراس بود  
مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل  
طوقداران الاهی از زبان ذوق و شوق  
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنک  
عقل تا با خود منی دارد، عقالش دان نه عقل  
عقل تا کوهست او را شرع نپذیرد ز عز  
در خدای آباد یابی امر و نهی دین و کفر  
چون نباشی خاک درگاه سرایی را که هست  
دی همه او بودی و امروز چون دوری ازو  
«رحمة للعالمین» آمد طبیعت زو طلب  
کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جویی شفا  
کان نجات و کان شفا کارباب سنت جسته اند  
ناشتا نزدیک او شو زانکه خود نبود طیب  
مسجد حاجت روا جویی مجو اینجا که نیست  
گر دعا های تهی دستان بر آن در بگذرد  
چنگ در فتراک او زن تا بحق یابی رهی  
کانکه رست از رسم و عادت گوید او راستش  
این یکی گوید به فرمان «استجیبوا للرسول»  
تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو  
زهرة مردان چو بر زنگار پاشی ناردان  
حریة بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه  
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند  
در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام

۱- یا ایها الذین آمنوا استجیبوا لله وللرسول اذا دعاکم لما یحییکم و... سورۃ انفال، آیه ۲۴، یتبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و یضل الله الظالمین و یفعل الله ما یشاء، سورۃ ابراهیم، آیه ۲۷.

عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق  
 با وفاداران دین چندان پیر در راه او  
 دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار  
 تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او  
 گر دو عالم را بینی با ولایت‌های او  
 صورت احمد ز آدم بُد ولیک اندر صفت  
 جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس اندر گذشت  
 خاک آدم ز آفتاب جو داد و زر گشت از آنک  
 باز چون خود ز آفتاب جو د زرین رخ شده ست  
 عارفی و زرگری گویی کزو آموختست  
 عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب  
 ملک او ارباب دین را هم صلاح و هم سلاح  
 شکرها با بذل او چون پیش موسا جادوی  
 بخشش خود را به شکر کس نیالاید که هست  
 اینهمه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنک  
 مقتدای عالم آمد مقتدی در دین او  
 فضل بحیا صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل  
 قاضی مکرم که چون فوت صلوات ایزدی  
 روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان  
 چون گران گردد رکابش روی بگشاید امید  
 مرتع حلمش چرا خواران صورت را ربیع  
 ای چو سودا کرده خصم سردرابی گرم گرم  
 ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیرو مرید  
 گرد تو کردم همی زیرا مرا هنگام سعی  
 اندرین غربت مرا همچون عصای موسی  
 از تو بودم باستانه خواجه عارف معرفت  
 بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر  
 پارسا خواندستم اندر شعر و من بر صدر او

عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا  
 تا نه بال خوف ماند با تو نه پز رجا  
 مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا  
 کآنکه در سدره ست هم آن را نداند متها  
 هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا  
 آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف بر خیا  
 گفت در گوشش که «الرحمن علی العرش استواه  
 خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا  
 عارف زرگرش خواند: پرده دار کبریا  
 خواجه و حامی و صدر و مهر و استاد ما  
 عارفست اندر احاطت زرگرست اندر عطا  
 کلک او دور زمان را هم صباح و هم مسا  
 شعرها با فضل او چون نزد عیسا توتیا  
 در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا  
 بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا  
 من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا  
 صد هزاران فضل و یحیی بر مکت اندر سخا  
 هست در شرع کرم فوت صلواتش را قضا  
 کاک او در شرع منصف همچو خط استوا  
 چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا  
 منبع علمش جزا خواهان معنی را جزا  
 وی چو طوبا داده شاخ خشک را بی نم نما  
 ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا  
 از مروت و ز صفا هم مروه‌ای و هم صفا  
 دوستانم را عصا و دشمنم را ازدها  
 وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا  
 با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا  
 هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا

چون فرودستان ملک امسال بازو پار، سا  
هرکه روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا  
ساحران را ازدها شد شاعران را متکا  
دیگران را یک ولی نعمت مرا خود اولیا  
هم ولی دارو و درمان هم ولی شکر و ثنا  
دهخدایی گفت با غوری فضولی در نسا  
شاه و پینمبر زکوة از غور و احداث از بغا  
گوزهای بی نمک پراند اهل روستا  
کی ممّوه بازگونه یافه گوی هرزه لا  
کم نیابد آخر از نیز نمک سود شما  
راست گردانم به یک باهو من این پشت دوتا  
خودچنین به هم طبیب و هم عوان هم ده خدا  
همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا  
هست ما را هم دعا و هم عصید و عم عصا  
مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا  
روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا  
آنچه می باید نبود آن چیست کنی و کما  
چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا  
در دو جایم جلوه کرده درجهان چون اوربا  
ای عفی الله دعوی دعوات در غیبت چرا  
ابلهی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا  
همچو دیوانی بری منک بربر صیصیا  
سر ز بالش باز می دانیم و پای از لالکا  
کش پرسید آنهمه عرق الرجال آخر کجا؟  
سبلت عرق الرجال علت عرق النساء  
وین چنین باشد «اذا جاء القضاء ضاق القضاء»  
گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا  
وی ز شعری عقل مارا داده چون شعری سنا

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام  
یا حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو  
چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او  
خاصه اندر حق این خادم که هست از مکرمت  
هم ولی اکرام نعمت هم ولی کتب علوم  
هست کار من برو چونانکه وقتی پیش ازین  
کی فضولی کو خراجت غور گفتا: برگرفت  
ده خدا گفت ار نمکساری شود انبان کون  
غورک بی مغز را صفرا بشورید و بگفت  
ریش تو داند که گوز بینمک مان در مزه  
ده خدا در خشم شد با غور گفتا: هم کنون  
غورک بی شرم کان بشنید گفت: احسنت وزه  
هزل بودست این ولیکن بر مثال جد سزید  
همچنان کان پیر حلوائی همی گفتا به مرو  
گر ندادی پرورش جان و دماغم را به مرغ  
از شراب آب روحانی و حیوانی بشت  
جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر  
یک دو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من  
ای ز راه خلق و خلق ولحن خوش داوودوار  
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور  
هرچه جویند از دعا ما را خود از تو رایجست  
خشمت ارچه برنخواند بر دلم بعد از طمع  
آخر ارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس  
من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده گفت  
گفت لا تسأل حیبی کآنهمه بر کند و سوخت  
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم  
مالشی بایست ما را زانکه بربط را همی  
ای به ماهی جان ما را کرده چون ماهی شیم



شعر تو آواز داوود آن ما آن را صدا  
 پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا  
 مرده ریگش ماند آن گریبش ازین دارد سها  
 مطبخ ما را به جای زیر با تقصیر با  
 تا چو طوطی قانعان را هم زتن روید قبا  
 دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا  
 و آنت باد از روی حکمت کت کند دین اقتضا  
 همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا  
 «ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

ما جواب آن چنان شعر چینی گشته باز  
 از تو آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار  
 توفشاندی نورخود چون ماه و اندر جرم خویش  
 کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما چو هست  
 تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه  
 همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه  
 آنت باد از راه دنیا کت کند عقل آرزو  
 عالم و آدم ز خلق و خلق تو آباد و خوش  
 تو نهاده بر سر ما پای و ما گشته به تو

#### در شکایت روزگار و بی وفایی مردم

زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا  
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جنفا  
 زین عالم نبهره و گردون بی وفا  
 هر فاضلی به دایه ای گشته مبتلا  
 اندر میان خلق ممیز چو من کجا  
 بیگانه را همی بگزیند بر آشنا  
 آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا  
 هرک آیتی نخست بخواند «زهل اتی»<sup>۱</sup>  
 آزاده را همی ز تواضع بود بلا  
 از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا  
 فرقی بود هرآینه آخر میان ما  
 از دوستان مذلت و از دشمنان جنفا  
 بی عقل و بی کنایت و بی فضل و بی دها  
 بر دوستان همی نتوان کرد متکا  
 شمشیر جز به رنگ نماید به گندنا

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا  
 شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه  
 گشته ست بازگونه همه رسمهای خلق  
 هر عاقلی به زاویه ای مانده ممتحن  
 آنکس که گوید از ره معنی کنون همی  
 دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار  
 با یکدگر کنند همی کبر هر گروه  
 هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش  
 با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست  
 گر من نکوشمی به تواضع نبینمی  
 با جاهلان اگرچه به صورت برابرم  
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز  
 قومی ره منازعت من گرفته اند  
 بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن  
 من جز به شخص نیستم آن قوم را نظیر

۱- هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شبنا مذکور، سرود دهر آیه ۱.

ز آهنک مورچه به سوی جنگ ازدها  
 همچون مه از اشارت انگشت مصطفی  
 گردد همه دعاوی آن طایفه بها  
 در موضعی که در کف موسا بود عصا  
 تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا  
 چونان که بی‌گهر نبود تیغ را بها  
 کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا  
 بر گوشه تریا از مرکز ثرا  
 با فضل من نباشد خورشید را ذکا  
 حران همی کنند به نظم من اقتدا  
 كالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحی  
 صافست نظم من به همه وقت چون هوا  
 بر نظم من بست سخنهای من گوا  
 کردار ناستوده و گفتار ناسزا  
 در نثر من مذمت و در نظم من عجا  
 از دست مهتران پذیرفته‌ام عطا  
 گویم ثنای نیک و شناسم به دل وفا  
 انگارمش صواب و نبینم ازو خطا  
 تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا  
 تا نور او نگردد از آسمان جدا  
 کاید شب و پدید شود بر فلک سها  
 وندر حجر نباشد یاقوت را بها  
 زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا  
 بازار او به نزد بزرگان بود روا  
 در دوستی کجا بود این قاعده روا  
 زانسان که که کشد به سوی خویش کهربا  
 بر نقص او دهند ز هر جانبی رضا  
 کاین حرف دشمنان و حسودان بی‌نوا

با من همه خصومت ایشان عجب‌ترست  
 گردد همی شکافته دلشان ز خشم من  
 چون گیرم از برای حکیمی قلم به دست  
 ناچار بشکند همه ناموس جادوان  
 ایشان به نزد خلق نیابند رتبی  
 زیرا که بی‌مطر نبود میغ را خطر  
 زیشان نبود باک رهی را به ذره‌ای  
 آنم که برده‌ام علم در جهان  
 با عقل من نباشد مریخ را توان  
 شاهان همی کنند به فضل من افتخار  
 با خاطر منیرم و با رأی صافیم  
 عالیست همتم به همه وقت چون فلک  
 برهمت منست سخا های من دلیل  
 هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من  
 این فخر بس مرا که ندیدست هیچکس  
 در پای ناکسان نپراکنده‌ام گهر  
 آنرا که او به صحبت من سر درآورد  
 از ذلتی پدید شود زو معاینه  
 اهل سرخس می شناسند حق من  
 مقدار آفتاب ندانند مردمان  
 آنگاه قدر او بشناسند با یقین  
 ماندر حضر نباشد آزاده را خطر  
 شد گفته سنایی چون کعبه نزد خلق  
 تا کلک او به گاه فصاحت روان بود  
 آنگه به کام او نفسی بر نیاورند  
 آزار او کشند به عمدا به خویشتن  
 در فضل او کنند به هر موضعی حسد  
 عاقل که این شنید بداند حقیقتی

چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل      چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا  
تا ناصحان او نسگالند جز نفاق      تا دشمنان او نمایند خود صنفا  
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی      بی حاجتی کنند همه صحبتش رها  
مرد آن بود که دوستی او بود بجای      نوبست الجبال وانشئت السما

### در مقام اهل توحید

مکن در جسم و جان منزل، که این دونست و آن والا  
قدم زین هردو بیرون نه آنجا باش و نه اینجا  
بهرچ از راه دورافتی چه کفر آن حرف و چه ایمان  
بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا  
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ  
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا  
نبود از خواری آدم که خالی گشت ازو جنت  
نبود از عاجزی و اتمق که عذرا ماند ازو عذرا  
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی  
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا  
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی  
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا  
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون به فراشی  
کمر بست و به فرق استاد در حرف شهادت لا  
چو لا از حد انسانی فکندت در ره حیرت  
پس از نور الوهیت به الله آی از الآ  
ز راه دین توان آمد به صحرای نیاز ارنی  
به معنی کی رسد مردم گذر نا کرده براسما  
درون جوهر صفرا همه کفرست و شیطانی  
گرت سودای این باشد قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی  
قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا  
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد  
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا  
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی  
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نایبنا  
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی  
که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما  
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی  
که از شمشیر بویحیا نشان ندهد کس از احیا  
چه داری مهر بد مهری کزو بی جان شد اسکندر  
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا  
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی  
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا  
سراندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی  
تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنای  
تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی  
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها  
تاگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل  
که حرصش باتو هر ساعت بود بی حرف و بی آوا  
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم  
اگر دنیا همی خواهی بده دین و بیر دنیا  
بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه  
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما  
جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به  
تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا  
گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره  
که اینجا صورتش مالست و آنجا شکلش ازدرها

از آتش‌دان حواست را همیشه مستی و هستی  
ز دوزخ دان نهادت را همواره مولد و منشا  
پس اکنون گرسوی دوزخ‌گرایی بس عجب نبود  
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا  
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان رستی  
وگر نه تنف آن آتش ترا هیزم کند فردا  
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی  
مگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا  
که تا پستت خاک اینجا همه نشعست لیک آنگه  
بلای دیده‌ها گردد، چو بالا گیرد از نکبا  
ز باد فتنه و باد فقر دین را هیچ نگشاید  
میان دریند کاری را که این رنگت و آن آوا  
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته  
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما  
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید  
گرفتند چنینان احرام و مکی خشته در بطحا  
نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره  
نه حرف از بهر آن آمد؛ که دزدی چادر زهرا  
ترا تیغی به کف دادند تا غزوی کنی با خود  
تو چون از وی سپر سازی نمائی زنده در هیجا  
به نزد چون تو بی‌حسی چه دانایی چه نادانی  
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا  
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد  
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا  
ولیک آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید  
که با داوود پیغمبر رسپلی کن درین صحرا  
تو چون موری و این راهست همچون موی بت‌رویان  
مرو زنهار بر تشلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب  
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا  
از این مثنی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید  
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا  
به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویدی  
که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد پلدا  
قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را  
نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل مبدا  
ز بهر قالب اوراست این ارواح مستوفی  
ز بهر حالت اوراست این انقاس مستوفا  
ز بهر کشت آنجراست اینجا کشتن آدم  
ز بهر زاد آنجراست اینجا زادن حوا  
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو  
تو پنداری که بر هرزه ست این الوان چون مینا  
وگر نر بهر دینستی در اندر بندی گردون  
وگر نر بهر شرعستی، کمر بگشایدی جوزا  
چونن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید  
درون سو شاه عربیان و برونس کوشک در دیبا  
ز طاعت جامه ای نو کن ز بهر آن جهان ورنه  
چو مرگ این جامه بستاند تو عربیان مانی و رسوا  
خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد  
مر او را کوی پرعین و ما را خانه پر عذرا  
نه بینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان  
نیایی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا  
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده  
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور خلوا  
ز بهر دین بنگذاری حرام از گفته یزدان  
ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو  
 که آنجا باغ درباغست و خوان درخوان و وادروا  
 گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان بپیر صحبت  
 که از دام زیون گیران به عزلت رسته شد عنقا  
 مرا باری بحمدالله ز راه رأفت و رحمت  
 به سوی خطه وحدت برد عقل از خط اشیا  
 به دل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبا  
 همی خواهم به هر ساعت چه در سرا چه در ضرا  
 که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت  
 چنان کز وی به رشک افتد روان بوعلی سینا  
 مگردانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی  
 چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا  
 ز راه رحمت و رأفت چو جان پاک معصومان  
 مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها  
 زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من  
 که تا چون خود نخوانندم حریص و منسد و رعنا  
 مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته  
 مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا  
 بحرص ار شربنی خوردم مگیر از من که بد کردم  
 بیابان بود و تابستان و آب سرد و استقا  
 به هرچ از اولیا گویند «زرقنی» و «وقفنی»  
 به هرچ از انبیا گویند «آمناء» و «صدقناه»

#### در تصیحت و ترک تملق از خلق گوید

تا کی ز هرکسی ز پی سیم بیم ما	وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما
تا هست سیم با ما بیست یار او	چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
آیند هردو باهم و هردو بهم روند	گویی برادرند بهم سیم و بیم ما
ای آنکه مفلسیت بلای عظیم تو	سیمت و یحک اصل بلای عظیم ما

سیمت گویی اصل نشاط و نعیم ما  
 سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما  
 هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما  
 این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما  
 هرگه که بنگرند به کنش ادیم ما  
 کآرد صبا نسیم و نیارد نسیم ما  
 فردا زگور باشد «کهنف» و «رقیم» ما  
 در وی مزورست مقام و مقیم ما  
 ما غله دار آز و امل هم قسیم ما  
 تینار دارد آنکه به ما داد تیم ما  
 ای وای ما که هست زمانه غریم ما  
 بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما  
 بسته در و امید رضیع و فطیم ما  
 از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما  
 چون دال منحنی الف مستقیم ما  
 مانند مادران شفیق و رحیم ما  
 این قامت مقوم و جسم جسیم ما  
 یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما  
 اندامهای کوفته چون هشیم ما  
 چون آن سثیه مرد نمیرد حکیم ما  
 داده به باد خرمنهای قدیم ما  
 فرزندان و دخترکان یتیم ما  
 آن مادران و آن پدران قدیم ما  
 فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما  
 این طرفه بنگرید به نفس لثیم ما

بهتر بدان که هست تمنای تو محال  
 گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست  
 ای از نعیم کرده لباس خود از نسبیج  
 گر آگهی ز کار وگرنه شکایتست  
 گویی برهنه پایان بر من حسد برند  
 در حسرت نسیم صبایم ای بسا  
 امروز خفته ایم چو اصحاب کهنف لیک  
 عالم چو منزلست و خلایق مسافرند  
 هست این جهان چو تیم فلک همچو تیم دار  
 تیمار تیم داشتن از ما حماقتست  
 ما از زمانه عمر و بقا وام کرده ایم  
 در وصف این زمانه ناپایدار شوم  
 گفتا: زمانه ما را مانند دایه است  
 چون مدتی برآید بر ما عدو شود  
 گرداند او به دست شب و روز و ماه و سال  
 ز اول به مهر دل همه را او به پرورد  
 آنکه فرو برد به زمین بی جنایتی  
 این مفتخر به حشمت و تعظیم و رأی خویش  
 پیوسته پیش چشم همی دآر عتقرب  
 گویی سفیه بود فلان شاید ار بمرد  
 ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما  
 گویی ز بعد ما چکنند و کجا روند  
 خود پادناوری که چه کردند و چون شدند  
 شد عقل ما عقیم ز بس با تغافلیم  
 پندار کز تولد عقلست لامحال

۱- ام حسبت ان اصحاب الکهنف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا. سررذ کهنف آیه ۹.  
 ۲- و ضرب لنا مثلا ونسی خلتد قال من یحیی العظام وهی رمیم. سررذ بنس آیه ۷۸.



گر جنت و جحیم ندیدی بین که هست  
ریحان روح ما چو فراغت و فارغی  
سرگشته شد سنایی یارب تو ره‌نمای  
ما را اگرچه فعل ذمیمست تو مگیر  
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ  
شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما  
مشغولیت و شغل عذاب الیم ما  
ای رهنمای خلق و خدای علیم ما  
یارب به فضل خویش به فعل ذمیم ما  
بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

در مدح قاضی یحیا صاعد

ای بنام و خوی خوش میراث‌دار مصطفی  
ای چو آب اندر لطافت‌ای چو خاک اندر درنگ  
رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد  
برفکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان  
ای که بر صحرا نزیید جز برای خدمت  
دوست رویی آن چنان کز پشت ماهی تا به ماه  
گرچه ناعموار بود از پیشکاران کار حکم  
آن چنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل  
جز دعای تو نمی‌گویند شیران در زئیر  
این در حکمت و این دعوی که کردم راست بود  
عقل اندر کارگاه جان روایی خواست یافت  
ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق  
بغضی از وی چون بنات‌النعش و بعضی چون هلال  
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه  
چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی بر زمین  
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر  
عقل چون در یافتن شد این همه گرد آمدند  
عقل عاجز شد از ایشان زانکه ریشه آن ردا  
عقل چون مرسیرت را چاکریها کرده بود  
مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار  
و آنکه شعری خواستم گنتن ترا از بهر شکر  
بر تو عاشق هردو گیتی و تو عاشق بر سخا  
وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا  
بدعت از علمت چنان پاکت کز جنت و با  
تا شدی بر مند حکم شریعت پادشا  
هیچ عده را کلاه و هیچ طوطی را قبا  
بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا  
پیش از این لیکن ز فر عدل تو در وقت ما  
می‌کند مر خاک را از باد عدل تو جدا  
جز ثنای تو نمی‌خواهند مرغان در نوا  
گر نداری استوارم بگذرانم صد گوا  
از برای خدمت صدرت نه از بهر بها  
بیست و نه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا  
بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها  
ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفی  
گوش من چون چشم گشتی چون شدند بر سما  
قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا  
نزد او از بهر عز سرمد و کسب بقا  
این یکی گفتم: مرا ساز آن دگر گفتمی: مرا  
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا  
نه کسی اینجای بیگانه‌ست ماییم و شما  
نزد برای آنکه تا بار دگر جویم عطا

پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا  
 گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا  
 از الف تا یا دگرها مانده در پیشم دو تا  
 از جمال مدح او ما را نصیبی کن سنا  
 تا بدرم همچو اقبالش مخالف را فنا  
 در میان حرفها بازار من گردد روا  
 از پی تشریف ایشان مشنوی گفتم ثنا  
 ز آسمان چون نوش بارد نوش باشد نوشا  
 در مناسک حکم حج و در سیر حکم غزا  
 وز چنان کردارها چون حاجیان بادت جزا  
 رتبت بادا بلند و حاجت بادا روا

حرفها دیدم که خود را یک به یک برمی زدند  
 گاه تاج از سر همی انداخت شین برسان سین  
 همچو جیم و دال و رواقاف و عین و لام و نون  
 این همی گفت ای سنایی الله الله زینهار  
 و آن دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او  
 وین دگر گفتی: مرا حرف روی کن تا چنو  
 چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان  
 ز آنچنان سیرت چنین معنی همی زاید بلی  
 تا بیابی گر بجویی از برای حج و غزو  
 از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب  
 اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی

در مدح سید عمید سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر علوی

شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب  
 شود ز چشمش بی شک معبر آتش و آب  
 نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب  
 ز طبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب  
 سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب  
 از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب  
 بسان ابر بهاری ست مضر آتش و آب  
 ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب  
 چو ابر و شععم در چشم و بر سر آتش و آب  
 کنند لانه و باده بدل بر آتش و آب  
 اگر ندیدی بر هم منظر آتش و آب  
 پدر صبا و زمین بود مادر آتش و آب  
 حسام وار شدست وزره در آتش و آب  
 بر آورد تماثل آزر آتش و آب  
 اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب

بسی که گر فکند بک نظر بر آتش و آب  
 کرشمه ای گر از و بیند آب و آتش هیچ  
 ز سیم و شکر روی و لب آن کند با من  
 لب و دو عارض با آب و نارش آخر برد  
 ز آه من نشگفت وز چهرش ار گیرد  
 میار طعنه اگر عارض و لبش جویم  
 ز خطرت دل و چشم وی اندرین دل و چشم  
 شب بخفته خوش و من ز هجر او کرده  
 ز درد فرقت آن ابر حسن و شمع سرای  
 به دل گرفت به وقتی نگار من که همی  
 بین تو اینک بر لاله قطره باران  
 بطبع شادی زاید ز زاده ای کو را  
 ز برق و باد به بینی بر آسمان و زمین  
 پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین  
 مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت

چو طبع سید گردد چمن به زینت و فر  
 سر محامد سید محمد آنکه شدت  
 مہمی کہ گر فکند یک نظر به لطف و بدخشم  
 به نور رایش گشته منور انجم و چرخ  
 به نزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار  
 مسخر خضر ارگشت باد و آب و زمین  
 به حلم و خشمش کردند وصف از آن معنی  
 ز ندبہ امرش اگر هیچ خواهد از خورشید  
 گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند  
 به حکم نافذ نشگفت اگر برون آرد  
 ز باد قدرت اگر کرد جانور عیسی  
 زہی ز مابہ رایت منور انجم و چرخ  
 گہ موافقت ار چون دل تو بودی چرخ  
 شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید  
 ز باس و سعی تو بودست ورنہ بی سببی  
 بہ صدر دولت بایستہ ای و اندر خور  
 بہ طبع خویش نبینند هیچ اگر خواهی  
 سموم خشم تو گر برزند بہ ابر و زمین  
 شود ز بیم تو لرزان زمین و ابر عقیم  
 شود ز قدر تو عالیتر از سپہر زمین  
 اگر نہ بیم و امیدت بدی بہ بحر و هوا  
 برو عتاب و عقوبت خدای کی کردی  
 بہ ہفت کشور خشمت رسید و نظم آری  
 ز قدر و نظم تو دارند بہرہ ز آن نشدند  
 معاقبت حدودت بہ دو مکان بہ دو چیز  
 میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم  
 کہ چون در آید در طبع تو شود بی شک  
 بہ زیر فکرت و کلک تو خاست بر در نظم

چو عدل سید گردد برابر آتش و آب  
 بلند ہمت و نظمش بہ گوہر آتش و آب  
 شود بسوی ثری و دو پیکر آتش و آب  
 بہ ذات عونش گشته معمر آتش و آب  
 بہ نزد حشمت و حلمش مستر آتش و آب  
 مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب  
 مہیب و سہل بود بر غضنفر آتش و آب  
 بہ حد باختر و حد خاور آتش و آب  
 ز باد و خاکک ببینند کیفر آتش و آب  
 ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب  
 شود ز فرش بی باد جانور آتش و آب  
 زہی ز سایہ تیغت مظفر آتش و آب  
 بدی بہ چرخ برین قطب و محور آتش و آب  
 چرا بہ گونه چو سیمت و چون زر آتش و آب  
 بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب  
 چنانکہ ہست و بایست و درخور آتش و آب  
 بہ قدر وقد تو پستی و منظر آتش و آب  
 نسیم خلق تو گر بروزد بر آتش و آب  
 شود ز خلق تو چون مشک و عنبر آتش و آب  
 رود بہ امر تواز بحر و اخگر آتش و آب  
 و گرنہ ہیبت و حکمت بدی بر آتش و آب  
 ز بہر یونس و قومش مسخر آتش و آب  
 جدا کہ دید خود از ہفت کشور آتش و آب  
 چو باد و خاکک کثیف و مدور آتش و آب  
 بہ سان فرعون در مصر و محشر آتش و آب  
 کفایت ست در آن شعر داور آتش و آب  
 بر آن دو طبع دگر کبر و منفر آتش و آب  
 ز خاکک و باد از آنست بر تر آتش و آب

ببوسد ارچه بود کلک و دفتر آتش و آب  
 به نزد خامت هم خیر و هم شر آتش و آب  
 شد از سخا و جودت توانگر آتش و آب  
 که هست با تک او کند و مضطر آتش و آب  
 به نزد عقل مصور شود گر آتش و آب  
 شد ست از پی تو اسب پیکر آتش و آب  
 که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب  
 به هیچ مستقری سایه گستر آتش و آب  
 برای زینت بزم دوشکر آتش و آب  
 دماغ و طبع ترازیب و زیور آتش و آب  
 مگر به جام تو چون دو برادر آتش و آب  
 هنی و روشن در جام و ساغر آتش و آب  
 ز جور چرخ چو ماغ و سمندر آتش و آب  
 چو هست باد و هوا را مقدر آتش و آب  
 چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب  
 ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب  
 چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب  
 همیشه تا به سعیرست و کوثر آتش و آب  
 سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب  
 همیشه تا که بود زیر و از بر آتش و آب

چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه  
 اگر ندارد نسبت به خامه تو چراست  
 شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلک  
 جهان بگیر به آن باد پای خاک نهاد  
 گه مسیر بود بر نهاد چرمه تو  
 به پت و بالا چون آب و آتشت مگر  
 به سان صرصر لیکن به گاه تابش و خوی  
 جهان ندید مگر چرمه ترا در تک  
 زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان  
 بخواد از آنکه چو خوردی چو طبع خود بندد  
 بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان  
 تو روی شادی افروز و آب غم بر از آن  
 که بهر پیر هنی من گزیدم از دل و چشم  
 در آب و آتش بی حد چرا شوم غرقه  
 ز خون بیست دل و چشم پس چو آهن و خاک  
 برید فکر کلک تو خواست بر در نظم  
 و لیک از آتش و آبست دیده و دل من  
 همیشه تا به زمینست و چرخ گنج و نجوم  
 سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا  
 مباد قاعده دولت تو زیر و زبر

#### در مدح بهرامشاه

رویش خوش و مویش خوش باز همه خوشتر لب  
 کرده رخ و زلف او را بی منت روز و شب  
 دولتکده چرخ است از قدر و قدش مرکب  
 وز بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب  
 در هر شکن زلفش بر خوانده که: لاتعجب

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب  
 داده لب و خال او را بی خدمت کفر و دین  
 منزلگه خورشیدست بی نور رخس تیره  
 از بهر دلفروزی جان گهر و ارکان  
 بر هر مره چشمش بنشته که: لاتعجب

بی‌بوالعجبی زلفش کاشنید که سر بر زد  
 میگون لب شیرینش بر ما ترشت آری  
 دیدی رسن مشکین بر گرد چه سیمین  
 ورنه برو و بنگر از دیده روحانی  
 کافر مزگانش از بت بر ساخت مرا قبله  
 در پنجره جز عین موسی چکند با بت  
 جز عش همه دل سوز دلعلش همه جان سوزد  
 مزگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد  
 مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود  
 گاو زمی از لطفش چون گاو فلک در تک  
 عدل از در او گویان با ظلم که: لاتأمن  
 بخل و ستم کلی از درگه و از صدرش  
 گر عدل عمر خواهی آنک در او بنشین  
 در جمله سنایی را در دولت حن او  
 بر آخور او بادا دوبارگی عالم

مهر از گلوی نین ماه از دهن عقب  
 می سرکه بخواهد شد چندان نمک اندر لب  
 کو آب گره بندد مانند حباب و حب  
 در باغ جمال او زلف و زرخ و غبغب  
 نازک لب او در تب بگداخت مرا قالب  
 در حجره یاقوتین عیسی چکند با تب  
 شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب  
 هان ای دل و هان ای جان من بر غب من بر غب  
 آن بدر فلک رتبت و آن ماه ملک مشرب  
 شیر فلک از قهرش چون شیر زمین در تب  
 جود از کف او گویان با بخل که: لاتقرب  
 جز این دودگر هرچت آن هست هوالمطلب  
 و ر جود علی جویی اینک کف او اشرب  
 در دست بهین سنت مدحست مهین مذهب  
 در دولت و پیروزی هم ادهم و اشهب

\*\*\*

احسنت یا بدرالدجی لبیک یا وجه العرب

ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب

شمس الضحی ایوان تو بدرالظلم دیوان تو

فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب

خه‌خه بنامیزد مهی هم صدر و بدر درگهی

از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلا روی تو حکم تجلی کوی تو

ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب

صدر معین را سر تویی دنیا و دین را فر تویی

بر مهتران مهتر تویی از تست دلها را طرب

رویت چو طاهاه طاهرست ، واللیل مویت ظاهرست  
 امره لعمرک و ناظرست دریاک پاک آمد لقب  
 برنه قدم ای شمع دین بر شهر روح الامین  
 کز ویانت بر یمین روحانیانت دست چپ  
 نازان ز قربت جد و عم، خرم به دیدارت حشم  
 بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دولب  
 گر از تو نشیدی صلا شمع نبوت بر ملا  
 خورشید بفرگندی قبا ناهید بشکستی قصب  
 هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت  
 آری عزیز مملکت هستی تو مملکت را نب  
 در جام جانها دست کن چون نیست کردی هست کن  
 ما را ز کوثر مست کن این بس بود ماء العنب  
 بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش  
 گندم نمای جو فروش آخر مباح ای بوالعجب

در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب	آب صنوت پسری چه زنجی شکر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد	مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیت راست چو بر تخته کافورین مشک	یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا بود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس	یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس	کله و طلعت او راست چو مه در عثرب
عجمی وار نشینم چو بینم کز دور	می خرامد عربی وار پوشیده سلب
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر	ز آسمان وز قمرش خوبتر آن روی و قصب
چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها غمزه	چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غناب
گه آید بر من طنزکنان آن رعنا	همچو خورشید که با سایه درآید به طرب

۱- طه. ما انزلنا علیک القرآن لتشقی. سوره طه آیه ۱ و ۲ واللیل اذا بغشی سوره واللیل آیه ۱ واللیل اطا  
 سجی، سوره والضحی آیه ۲ لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون. سوره الحجر آیه ۷۲.

هرچه پرسمش ز رعنائی و بر ساختگی  
می‌نیفتم بیکی ز آن سخن ای خواجه چه شد  
گفتم: از عشق تو ناچیز شدم گفتم: نعم  
گفتم: از عشق تو هرگز نرهم گفتم که: لا  
گفتم: آن زلف تو کی گیرم در دست بگفتم:  
گفتم: آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفتم:  
گفتم: این وصل تو بی رنج نمی‌یابم گفتم:  
گفتم: ای جان پدر رنج همی بینم گفتم:  
گفتم او را: چو فقیرم چکنم گفتم: لنا  
خواجه معود علی بن براهیم که هست  
آنکه تازاد بیوست به اوصاف وجود  
آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال  
ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ  
قدر او از محل و قدر فلکها اعلا  
ای که از آتش طبع تو جهان دید ضیاء  
رأی چون شمس تو تا بر فلک افتاد نمود  
خشک گردد ز نف صاعقه دریای محیط  
گر فتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر  
حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن  
چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم  
از بر عرش کند خطبه آن جاه و محل  
هرکه خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال  
نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت  
ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو  
شعر گویم و عطا ده شده در هر مجلس  
وتد از دایره و دایره دائم ز وتد  
کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصف  
لیک در مدح چنین خاک سرشتان از حرص

عربی وار جوابم دهد آن ماه عرب  
روستایی که عربی نبود نیست عجب  
انا بحر و سیر انت کملح و خشب  
انت فی مائی و ناری کتراب و حطب  
ادفع الدرهم خذینه عناید رطب  
ان ترد فصتنا هات ذهب هات ذهب  
لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب  
یا ابی جوهر روح نتجت ام تعب  
هبة الشیخ من الفقر غناه و سبب  
از بقاء محلش سعد و معالی به طرب  
بابها را ز چنو پور برید نسب  
ز زنی کو چنوی زاید شد چرخ عزب  
تربیت یافت سخای کنش از رحمت رب  
رأی او از خرد و قول حکیمان اصوب  
وی که از آب ذکاء تو نما یافت ادب  
همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب  
گر بدو در شود از آتش خشم تو لهب  
گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب  
از زمین بر نزند جز اثر حُب تو حب  
گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب  
هرکه از بر کند از وصف و ثنای تو خطب  
یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب  
این عجب تر که به خود هیچ نگردی معجب  
نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب  
مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب  
سبب از فاصله و فاصله دائم ز سبب  
نردبازی و شفطرنج بدانم ز ندب  
عمر نا من قبل الفضة کالریح ذهب

حلبه را باز نداند گه خواندن ز حلب  
 شاعران از پی دراعه نیابند سلب  
 بر در خانه و بر خوان چوسنگ و گریه شغب  
 کز خردمندی ام دارد و از خاطر آب  
 که کند صحبت این دختر دوشیزه طلب  
 مصطفی سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب  
 جز هبا هبه نیبم چو روم سوی مهب  
 بسته بر دامن خود دختر من دامن شب  
 نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب  
 قصه خویش بخواندم صدق الله کتب  
 تا بود مرد هنر را محل از فضل و حسب  
 کمر فضل و محل تو شده رأس و ذنب  
 باد بر گردن اعدات گریبان ز کنب  
 باد چونین دو هزارت مه نوروز و رجب

زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل  
 فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر  
 شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنگان  
 دختری دارم دوشیزه ولی مدحت زا  
 نیست یک مرد که او مرد بود با کابین  
 دختر خود به تو شه دادم زیرا که تویی  
 جز گهر صله نیابم چو روم سوی بحار  
 روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد  
 گر ببندی قصبی بر سرم از روی مهی  
 اینک از پیش تو ای مهتر و استاد سخن  
 تا بود شاه فلک را ذنب و رأس کمر  
 باد بی نحس همه ساله به گردون شرف  
 باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند  
 باد فرخندت نوروز و رجب اندر عز

\*\*\*

یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب  
 وز جان من یکبارگی برده غم جانان طرب  
 گردون چو روی عاشقان در لؤلؤ مکنون نهان  
 گیتی چو روی دلبران پوشیده از عنبر سلب  
 روی سما گوهر نگار آفاق را چهره چو قار  
 آسوده طبع روزگار از شورش و جنگ حلب  
 اجرام چرخ چنبری چون لعینان بربری  
 پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب  
 این اختران در وی مقیم از لمع چون در یتیم  
 این راجع و آن مستقیم این ثابت و آن متقلب  
 محکم عنان در چنگ من سوی نگار آهنگ من  
 بسپرده ره شبرنگ من گاهی سریع و گه خیب



باد بهاری خویش او ناورد و جولان کیش او  
 صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش بوالعجب  
 از نعل او پر مه زمین وز گام او کوتاه زمین  
 وز هنگ او آگه زمین وز طبع او خالی غضب  
 آهو سرین ضرغام بر کیوان منش خورشید فر  
 خارا دل و سندان جگر روین سم و آهن عصب  
 در راه چون شبرنگک جم با شیر بوده در اجم  
 آمخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب  
 در منزل «سلمان» و «می» گشتم همی ناخورده می  
 تن همچو اندر آب نی دل همچو بر آتش قصب  
 آمد به گوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان  
 کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتعب  
 خسته دل من در حزن گفتمی مرالاتعجلن  
 چون گفتمی با دیده من «اناصبنا الماء صب»<sup>۱</sup>  
 رامی چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم  
 از صبر تخمی کاشتم آمد بپر بعدالتعب  
 روز آمده درمان من آسوده از غم جان من  
 از خیمه جانان من آمد به گوش من شغب  
 آواز اسب من شنید آن ماه پیش من دوید  
 وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب  
 باوی نشستم می به دست او بت بدو من بت پرست  
 از عشق او من گشته مست او مست بذر آب عنب  
 هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا  
 هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب  
 گه دست بازیدم همی زلفش ترازیدم همی  
 گه نرد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب  
 بر من همی کرد او ثنا خندان همی گفت او مرا  
 بر خوان مدیح او کجا المدح فیه قد وجب

## در مدح بهرامشاه از زبان او

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست  
 روزی ده سیاره بر کعب ضیارا  
 گرچه شره هرچه شه آمد سوی شرمست  
 برگ گه ما از گه بیجاده نترسد  
 آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع  
 و آنجای که بخشایش مادم زداگر تو  
 حقا که نه بر زندگی و دولت و دینست  
 هر عارضه کآید ز خداوند بر ما  
 ما خازن نیک و بد حقیق ز ما نیست  
 المنة لله که بر دولت و ملت  
 چشم ملکان زیر سپیدیست ز بس اشک  
 آنکس که ملوکان به غلامیش نیرزند  
 بهر شرف خود چو مه چارده هر روز  
 از بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف  
 گرچه مه چرخ آمد خورشید ولیکن  
 باشد همه را بنده سوی عزت و ما را  
 از بهر دویی آینه در دست نگیریم  
 راندند بسی کامروایی سلف ما  
 بهرامشه ار چه که شه ماست ولیکن

جان ملکان زنده به دولت کده ماست  
 در یوزه گر سایه پر کله ماست  
 از دهر برافکندن شرها شره ماست  
 که تا بره کاهکشان برگ گه ماست  
 در نطع جهان هرچه پیاده ست شه ماست  
 در عمر گنه بینی آنگه گنه ماست  
 هر عزم که در رغم سنبهان تبه ماست  
 در بندگی آنجا که آن عامه مه ماست  
 آنجا که «بگیر» ما و آنجا که «نه» ماست  
 اقلیم جهان دیده و عیوق گه ماست  
 از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست  
 در خدمت کمتر حشم بارگه ماست  
 پر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست  
 سلطان فلک بنده زرین کله ماست  
 آن مه که به از چشمه خورشید مه ماست  
 زلف پس گوش بت ما بنده ره ماست  
 زیرا که در آینه هم از ما شبه ماست  
 آن دور چو بگذشت گه ماست گه ماست  
 آنکو دل ما دارد بهرامشه ماست

## این قصیده را امام علی بن هیصم در مدح سنایی گفته است

سنایی سنای خرد را سزاست  
 اگر شخصش از خاک دارد مزاج  
 چنو در بزرگان بزرگی که دبد  
 اگر خاطرش را به وقت سخن  
 عجب زانکه با او کند شاعری  
 کجا نور باشد چه جای ظلام

جمالش جهان را جمال و بهاست  
 پس اخلاق او نور کلی چراست  
 چنو از عزیزان عزیزی کجاست  
 کسی عالم عقل خواند سزاست  
 نداند که این رأی محض خطاست  
 کجا ماه باشد چه جای سهاست

همه شعر او فضل را کبیاست  
 چو برج قمر پر شعاع و ضیاست  
 اگر مقعد صدق خوانم رواست  
 مددهای بی‌غایت و متهاست  
 ز اعداد رفع نهایت خطاست  
 همه بر سعادات کلی گواست  
 در اقوال و افعال یکر عطاست  
 دلم بسته بند مهر و وفاست  
 مدد یافت رسم تکلف رواست  
 نکوتر ز هرچیز مدح و ثناست  
 همی تا لطافت نصیب هواست  
 بقای تو عزّ و شرف را بقاست

همه لفظ او قوت جانست و بس  
 ز انوارش امروز شهر هرات  
 ز ازهار فضلش همین خطه را  
 بصورت بدیدم که وی را ز حق  
 مقدر چنین بود کاندر وجود  
 الا یا بزرگی که احوال تو  
 ترا ز ایزد پاک الهام صدق  
 اگرچند تقصیر من ظاهرست  
 چو جان و دل از مایه اتصال  
 ثنای تو گویم بهر انجمن  
 همی تا کثافت بود خاک را  
 بقا بادت اندر نعیم مقیم

### در جواب قصیده علی بن هیصم

که بر وی ز سلطان سنت ثناست  
 همه تهنیت مرجبا مرحباست  
 همی عالم عقل خواند سزاست  
 که بر وی چو خواجه‌ای پادشاست  
 سه روح و چهار اسطقات ماست  
 سه روحست آن نطق و حسن و نماست  
 که وعظ تو کوران دین را عصاست  
 همان وعظ بر جان او ازدهاست  
 همه ساله چون لام پشتش دوتااست  
 خرد را و جان را ریاست ریاست  
 که این فوق در علم بی‌متهاست  
 همه صورت و سیرت مصطفاست  
 به پیش کمال و کلامت صداست

سنایی کنون با ضیا و سناست  
 بدین مدح بر وی ز روح القدس  
 اگر خاطرش را به خط خطیر  
 که جز عالم عقل نبود بلی  
 علی بن هیصم که این هفت حرف  
 سه حرفست نامش که در مرتبت  
 زه‌ای واعظ صلب همچون کلیم  
 به وعظت اگر مبتدع نگرود  
 کسی کو الف نیست با آل تو  
 در اقلیم ادراک احیای او  
 تو فوق همه عالمانی به علم  
 خصال و جمال تو در چشم عقل  
 همه صیت و صوت امامان دین

که فوق تو نشن خیالات ماست  
 همه کنیت و طبعشان بوالوفاست  
 که تصحیف آن مصحف اصفیاست  
 تو مهری و از مهر مه را ضیاست  
 همه منشأ از حضرت همن تشاهست  
 در برترین الاهی رضاست  
 هری کیست کاین نام بر من سزاست  
 گرش مقعد صدق خوانی رواست  
 چه جای خط و شعر چین و ختاست  
 اگر شعر و خط خواند از وی خطاست  
 که خود عقل کلی از آن ناشتاست  
 بر از آتش و آب و خاک و هواست  
 علی هیصمست و علی مرتضاست  
 مرا هم ز تأیید رسم و قضاست  
 ز افضال فضل بن یحیا عطاست  
 به ممدود و مقصود از وی رواست  
 مرا این شرف از کجا خواست خاست  
 چنین زینت و رتبت و کبریاست  
 ز دریا فراموش کردن خطاست  
 برو بیش ازیرا که او مقتداست  
 برین گفته من فرشته گواست  
 نه آن زین نه این زان زمانی جداست  
 دو دستست الله را هر دو راست  
 ز خاک درت با قبای بقاست  
 ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست  
 به «مالم یشاه» لم یکن» عذر خواست  
 زمین تو خود آسمان دعاست

تو از فوق و جسم و جهت برتری  
 ز دیوان خلق تو مر خلق را  
 به تصحیف آن مذهب کرده‌ای  
 مرا ماه خواندی درستست از آنک  
 چگویم که کار همه خلق را  
 تو دانی که بر درگه لایزال  
 به من مقعد صدق گفتی هریست  
 که جان و تنم معدن مدح تست  
 خط و شعر تو دید چشم و دلم  
 نشهای روحانیان را کسی  
 ز جزو تو آن شربها خورد جان  
 فلک در شگفت از تو گر چند او  
 که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم  
 قضای ثنای چو تو مهتری  
 مرا این تفضل که خلق تو کرد  
 ز سیاره‌دان آنکه سیاره‌وار  
 گرم جان ندادی به تشریف خویش  
 که چون من خسی راز چون تو کسی  
 اگر چند باران ز ابرست لیک  
 ثنا و ثواب جزیل و جمیل  
 تو دانی که از حضرت مصطفا  
 تو شرعی و او دین و در راه حق  
 تو و او چنانید کآن صدر گفت  
 من ار آیم ارنی همی دان که جان  
 چه تشویر دارم چو دانم که این  
 چه ترسم چو از جان و ایمان تو  
 محالست اینجا دعا کز محل

## در مذمت اهل روزگار

مرد هشیار در این عهد کمست  
 زیرگان را ز در عالم و شاه  
 هست پنهان ز سفیهان چو قدم  
 و آن که راهست ز حکمت رمتی  
 و آن که بیناست درواز پی امن  
 از عم و خال شرف مر همه را  
 هر کجا جاه در آن جاه چهست  
 هر کرا عزلت خرسندی خوست  
 گوشه گشتت بان حکمت  
 دست آن کز قلم ظلم تهیست  
 رسته نزد همه کس فتنه گیاه  
 همه شیران زمین در المند  
 هر که را بینی پر باد از کبر  
 از یکی در نگری تا به هزار  
 پادشا را ز پی شهوت و آز  
 امرا را ز پی ظلم و فساد  
 سگ پرستان را چون دم سگان  
 فقها را غرض از خواندن فقه  
 علما را ز پی وعظ و خطاب  
 صوفیان را ز پی رندان کام  
 زاهدان را ز برای زه و زه  
 حاجیان را ز گدایی و نفاق  
 غازیان را ز پی غارت و سهم  
 فاضلان را ز پی لاف فضول  
 ادبا را ز پی کسب لجاج  
 متکلم را از راه خیال  
 چرخ پیمای ز بهر دو دروغ  
 و هر کسی هست بدین متهمست  
 وقت گرمست نه وقت گرمست  
 هر کرا در ره حکمت قدمست  
 خویش از بیم چو شاخ بقمست  
 راه در بسته چو جذر اصمست  
 پشت دل بر شبه نقش غمست  
 هر کجا سیم در آن سیم سمست  
 گرچه اندر سقر اندر ازمست  
 هر که جوینده فضل و حکمت  
 پای آنکس به حقیقت قلمست  
 هر کجا بوی تف و نام نمست  
 در هوا شیر علم بی المست  
 آن نه از فریبی آن از ورمست  
 همه را عشق دوام و درمست  
 رخ به سیمین برو سیمین صنمست  
 دل به زوروزر و خیل و حشمست  
 بهر نان پشت دل و دین به خمست  
 حیلۀ بیع و ربا و سلمست  
 جگر از بهر تعصب به دمست  
 قبله شان شاهد و شمع و شکمست  
 «قل هو الله احد» دام و دمست  
 هوس و هوش به طبل و علمست  
 قوت از اسب و سلاح و خدمت  
 روی در رفع و جر و جزم و ضمست  
 انده نصب لن و جزم لمست  
 غم اثبات حدوث و قدمست  
 به سیه مسطر و شکل رقمست

مرد طب راز پی خلعت و نام  
 مرد دهقان ز پی کسب معاش  
 خواجه معطی ز پی لاف و ربا  
 باز سایل را در هر دو جهان  
 طبع بر نارا بر یک ساعت عیش  
 کهل را از قبل حرمت و عزّ  
 پیر نر بهر گناه از پی مال  
 سعی سعی به سوی عالم از آن  
 چشم عامی به سوی عالم ز آن  
 قد هر موی شکاف از پی ظلم  
 مرد ظالم شده خرسند بدین  
 همگان سغبه صیدند و حرام  
 اینهمه مشغله و رسم و هوس  
 همه بدگشته و عذر همه این:  
 اینهمه بیهده دانی که چراست  
 جم از این قوم بجتست کنون  
 با چنین موج بلا همچو صدف  
 پس توگویی که: بر آن بی طمع  
 چرخ را از پی رنج حکما

همه اندیشه او بر ستمت  
 از ستور و خر و خرمن خرمست  
 تازه از مدحت ولرزان زدمست  
 دوزخش و لا و بهشتش نعمتست  
 عاشق شرب و بت و زیر و بمست  
 انده نفقه و زاد حرمت  
 تا دم مرگ ندیم ندمت  
 که فلان جای فلان محشمست  
 که فلان در جدل کیف و کمست  
 همچو دندانۀ شانه بهمست  
 که بگویند: فلان محترمست  
 کوکسی کز پی حق در حرمت  
 طالبان ره حق را صنمست  
 گر بدم من نه فلان نیز هست  
 زانکه بوالقاسمشان بوالحکمست  
 دیو با خانم و با جام جمست  
 آنکس آسوده که امروز اصمست  
 از که همواره سنایی دژمست  
 از چنین یاوه درایان چه کمست

#### در ستایش سلطان سنجر

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست  
 نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواستست  
 باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساختست  
 باد غمازست و عطاری کند هر صبحدم  
 آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر  
 آری آری هم برین طبیعت تیغ شهریار  
 دست خسرو گر نبوسیدست ابر بادپای

در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست  
 بنده و آزاد سرمست جوانی آمدست  
 مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمدست  
 آن توانایش بین کز ناتوانی آمدست  
 کآبرا از خاصیت آتش نشانی آمدست  
 زانک او آبت و از آتش، نشانی آمدست  
 پس چرا چون دست او در درفشانی آمدست

تا عروس ملک‌شاه از چشم بد ایمن بود  
 سبزه کو پذیرفت نقش تیغ تیزش لاجرم  
 پیش تخت شاه چون من طوطی شکرفشان  
 راست خواهی هر کجا گل ناه‌ای از لب گشاد  
 لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش  
 سرو یازان بین که گویی زین جهان لعبتی  
 گل گرفته جام یاقوتین به دست زمردین  
 آفتاب داد و دین سنجر که او را هر زمان  
 کلک عقل از تیر او عالم‌گشایی یافتست  
 آسمان پیش جلال او زمین گردد از آنک  
 خدخه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایش  
 چون به سلطانی نشینی تهنیت گویم ترا  
 ترک این صحرای اول با جلاجلهای نور  
 صدر دیوان در دبیری هست تا یابد معین  
 مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید  
 شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج  
 شحنه میدان پنجم تا سلحدار تو شد  
 قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو  
 آنکه پیر صفت هفتم سبکدل شد ز رشک  
 کارداران سرای هشتمین وا بر فلک  
 از ضمیرت دیده‌ام آن کنگر طاقی که هم  
 از در دولت سبک بر بام هفتم رو که چرخ  
 خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت  
 تا به حرف مدح تو خوانم ثنای دیگران  
 اینک از اقبال تو پردخته شد آن خدمتی  
 در او در آب قدرت آشاور آنچنانک  
 بر سر خوان عمادی من گشادم این ققع  
 شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود

چشم خوب نرگس اندر دیده‌بانی آمدست  
 همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست  
 بلبل اندر پیش گل در مدح خوانی آمدست  
 همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمدست  
 لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمدست  
 پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست  
 پیش شاهنشاه به سوی دوستگانی آمدست  
 اول القاب نوشروان ثانی آمدست  
 تیر چرخ از کلک او عالم ستانی آمدست  
 از جلال او زمین در ترجمانی آمدست  
 خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست  
 ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست  
 گرد ملک با طریق پاسبانی آمدست  
 با خجسته کلک تو در همزبانی آمدست  
 زو همین بودست کاندرا شادمانی آمدست  
 در فراهم کردن زرهای کانی آمدست  
 زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمدست  
 مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست  
 از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست  
 رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست  
 آفرینش وا مکان بی‌مکانی آمدست  
 با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست  
 آبروی آری حیات اندر روانی آمدست  
 موجب این بینهای امتحانی آمدست  
 کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست  
 راست گویی گوهر تیغ یمانی آمدست  
 گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست  
 بیخس از بستان سرای جاودانی آمدست

در مدح قاضی عبدالودود غزنوی

از عالمیش فخر و ز زُفیش عار نیست  
 جز رد چرخ و آب کش روزگار نیست  
 جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست  
 آن را که با جمال نکو خوی یار نیست  
 کاندر میان او گهری شاهوار نیست  
 جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست  
 مر علم وجود را جز ازو پیشکار نیست  
 بحرست جود او که مر او را کنار نیست  
 کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست  
 قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست  
 زان پرده ز استر اثر صنع بار نیست  
 و آن کیست کز یمین تو آنرا یار نیست  
 گر تو علی نه‌ای و زبان ذوالفقار نیست  
 کز ذوالفقار حجت تو دلفگار نیست  
 جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست  
 در پیش حلم و سنگ تو که بردبار نیست  
 کو از ستان سنت تو سوگوار نیست  
 چون فاخته ز منت تو طوقدار نیست  
 ای ابر دست کز تو زمین را غبار نیست  
 از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست  
 بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست  
 رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست  
 هرچه از زمانه آید حقا که عار نیست  
 بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست  
 هرچند کارساز بجز کردگار نیست  
 جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست  
 مر بنده را به هیچ صفت اختیار نیست

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست  
 جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست  
 آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق  
 باشد چو ابر بی‌مطر و بحر بی‌گهر  
 در پیش جوهری چو سفالست آن صدف  
 منت خدای را که مر این هردو وصف را  
 قاضی‌التضاة غزنین عبدالودود آنک  
 چرخست علم او که مر او را فساد نیست  
 در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا  
 با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک  
 ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو  
 آن چیست کز یقین تو آنرا مزاج نیست  
 دین از تو و زبانت چرا می‌شود قوی  
 در هفت بخش عالم یک مبتدع نماید  
 جز در چمن ولی تو چون گل پیاده کیست  
 نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست  
 آن کیست کو ندارد با تو چو تبر دل  
 یک تن نماید در چمن جود تو که او  
 ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست  
 امیدوار باز سوی صدرت آمدم  
 جز شاعران کوتاه‌بین را درین دیار  
 آری ز نور آتش و از لطف آب پاک  
 لیکن زمانه ای تو و بر من ز بخت بد  
 والله که از لباس جز از روی عاربت  
 کارم بساز از کرم امروز ای کریم  
 گرچه دهی و گر ندهی صلّه در دو حال  
 باشد کریمی ار بدهی ورنه رای تست



حقا که هرچه هست بجز مستعار نیست  
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست  
تا حس و طبع بیش ز پنج و چهار نیست  
چندانست عمر باد که آن را شمار نیست

دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک  
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه  
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست  
چندانست قدر باد که آن را کرانه نیست

### در مدح بهرامشاه

عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست  
هرچه تدبیرست جز بازیچه تقدیر نیست  
عقل با حفظ است کو را کار جز تدبیر نیست  
در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست  
هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست  
خون خورد چون شیر عشق اینجا حدیث شیرینست  
بند و زنجیرست اینجا رسم گوزانگیر نیست  
زانکه غمزه یار یک دم بی گشاد تیر نیست  
حال اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست  
هر که او گرم مجرد در رهش چون سیر نیست  
گرچه بی این مردو جانها را شب و شبگیر نیست  
اندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست  
هر کجا چشم افگنی تیرست یکسر میر نیست  
جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست  
تربت ما موضع بیلت جای پیر نیست  
اینهمه عشق سنایی عشق را برخیر نیست  
جز ز صنع شاه عالم دار عالم گیر نیست  
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست  
عشق بر تدبیر خندد ز آنکه در صحرای عقل  
عشق عیارست بر تزویر تقدیرش چکار  
علم خورد و خواب در بازار عقلست و حواس  
تیر چرخ از عقل دزدان داد جان را لاجرم  
کار عقلست ای سنایی شیر دادن طفل را  
میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق  
هر زمان بر دیده تیری چشم دار از عاشقی  
مرد عشق ارسده هزاران دل دهد یک دم به دوست  
مانده اندر پرده های تر و ناخوش چون پیاز  
در گذر چون گرم تازان از رخ و زلفین دوست  
تا نمایی بسته زنجیر زلف یار از آنک  
عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق  
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقیست  
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود  
عشق چون خصم جهان تیرگی و خیرگیست  
عشق را این حل و عقد از چیست ما نادات او  
شاه ما بهرامشاه آن شاه کتر بهر شرف

### هرچه حق باشد بی حجت و برهان نیست

فرق این مردو بنزدیک خرد آسان نیست  
اهرمن را صفت برتری یزدان نیست

کفر و ایمان دو طریقست که آن پنهان نیست  
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف

در دو کونش به مثل جز دل پاکان کان نیست  
 ز آنکه ز ارکان صفا قوت او یکسان نیست  
 نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست  
 فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست  
 رسم و اطلال و دمن چون طلل ایوان نیست  
 مشک گر چند کسادست چنین ارزان نیست  
 معبر و پایگه قلمز بی پایان نیست  
 جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست  
 گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان نیست  
 هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست  
 مایه عرض درین جز غرض جانان نیست  
 رو که جانان ترا میل به جسم و جان نیست  
 تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست  
 کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست  
 هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست  
 با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست  
 که به دست تو ز صد معنی یک داستان نیست  
 که گلیم تو بجز بافته هامان نیست  
 چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست  
 غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست  
 که چو یعقوب پدرشان مگر از کنعان نیست  
 که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست  
 ورنه عالم تهی از کرده بوسفیان نیست  
 نی چو بد باشد تن اسم ورا تاوان نیست  
 طبع تا زنده و جان مایل و دل شادان نیست  
 خویشش گاه ترازو ببرد سوهان نیست  
 آب از آن نیست به نام آب کجا سوزان نیست  
 وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست

گهر ایمان جسته است ز ارکان سپهر  
 که صفت کردن ایمان به گهر سخت خطاست  
 تو اگر ز ارکان دانی صفت نور و ضیا  
 نور اصلی چو فروغی دهد از دست فروع  
 کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض  
 رایگان این خبر ای دوست به هر کس ندهند  
 ای پسر پای درین بهر مزن زانکه ترا  
 کاین طریقست که در وی چوشوی توشه ترا  
 این عروسیست که از حسن رخس با تن تو  
 درد این باد هوا در تن هر کس که شود  
 جسم و جانرا به عرضگاه نهادم که مرا  
 گر حجاب رهن از جسم و ز جان خواهد بود  
 جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست  
 فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی  
 چند گویی که مرا حجت و برهان باید  
 کشته حق شو تا زنده یمانی ورنه  
 از چه بایدت به دعوی زدن این چندین دست  
 نام خود را چه نهی بیهده موسی کلیم  
 تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل  
 غلطی جان پدر این شکر از عسگر نیست  
 ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند  
 ای بسا یونس نامان که درین آب شدند  
 مرد باید که چو بوالقاسم باشد به عمل  
 گویی از اسم نکو مرد نکو فعل شود  
 من وفانام بسی دامن کش جز به جنا  
 آهست آری سندان به همه جای ولیک  
 نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند  
 هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار

با بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش  
 راه این سرو جوان دور و درازست ای پیر  
 جانِ فشان در سر این کوی که از عیاران  
 لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق  
 راز این پرده نیابی اگر از نفس هوا  
 تا همه هو نشوی، هوی تو الا نشود  
 تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن  
 گفت این شعر سنایی که چو کیوانی گفت

که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست  
 می این خواجه سزای لبِ سرمستان نیست  
 شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست  
 بگسل از طبع و هواگر غرضت هجران نیست  
 در کف نیستی تو، علم طغیان نیست  
 چون شوی هو تو ترا آن هوس نقصان نیست  
 زان کجا عروه و ثقیل تو جز قرآن نیست  
 روشنی عالم جز از فلک گردان نیست

#### مدح یوسف بن احمد مسعودشاه

ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست  
 تیریت بلا در روش عشق که هرگز  
 از خود غذایی ساز پس آنگاه بره پوی  
 خود را ز میان خود بردار ازیراک  
 تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت  
 کشتند درین راه بسی عاشق بی تیغ  
 در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت  
 بار از خداوند میچ زانکه کسی را  
 بر دوش فکن غاشبه مهر درین کوی  
 از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار  
 در روشنی عشق چه خوشی بود آن را  
 کی میوه رحمت خورد آنکس که ز اول  
 ای در ره عصیان قدمی چند شمرده  
 از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا  
 بر طاعت خود تکیه مکن چون بحقیقت  
 چون نام بد و نیک همی از تو بماند  
 نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد  
 گرد علما گرد بخاصه بر آنکس

از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست  
 جز دیده درویش مر او را سپری نیست  
 زیرا که ترا به ز تویی عشوه خری نیست  
 کس بر تو درین ره ز تویی تو بتری نیست  
 صد جان مقدس را آنجا خطری نیست  
 کز خون یکی عاشق حالی اثری نیست  
 کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست  
 در پرده اسرار خدایی گذری نیست  
 چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست  
 کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست  
 کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست  
 در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست  
 باز آی کزین درگه به مستقری نیست  
 بر عمر به از تو به تو کس نوحه گری نیست  
 از عاقبت کار کسی را خبری نیست  
 پس به ز نکونامی ما را هنری نیست  
 پاداش ده و مفضل و نیکو ثمری نیست  
 کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست

چون او به گه علم و محامد دگری نیست  
 مر چارگهر را گه زایش پسری نیست  
 با نفع تراز وی به گه جود بری نیست  
 بی مدحت او در دل یک تن فکری نیست  
 یک خانه ندانم که در آنجا عمری نیست  
 در پادیه تقوا خشکی و تری نیست  
 کس را به جهان اکنون جد و پدری نیست  
 در دیدش بیشرمی و در سر بطری نیست  
 کور را بجز از حضرت جنت حضری نیست  
 آن دل که دروز آتش مهت شری نیست  
 در کام سخن به ز زبانت شکری نیست  
 یک چیز نداری که دروزیب و فری نیست  
 نفعت جهان را و کسی را ضرری نیست  
 کاندل دل تو از حسد کس مقری نیست  
 در طبیعت از این بی حسدی به هنری نیست  
 نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست  
 خورشید چه سود آن را کو را بصری نیست  
 در شب چومه او را بر خواندن سهری نیست  
 خود مایه شوخی را حدی و مری نیست  
 با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست  
 صد بحر به نزد یک خرد چون شمری نیست  
 زیرا به جان چون شه ما دادگری نیست  
 چون او ز ثریا ملکی تا بشری نیست  
 جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست  
 بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست  
 آن را که ز احوال خراسان خبری نیست  
 مر ملک جهان را به ازو تاجوری نیست  
 کامروز درین فن چو سنایی دگری نیست

خورشید زمین یوسف احمد که فلک را  
 آن ابر گهرپاش که در علم چنویبی  
 آن شاخ عطا بخش که در باغ شریعت  
 بی خدمت او در تن یک جان عملی نیست  
 نام عمر از عدل بلندست و گر نی  
 از روزه و از گریه چو یک کام و دو چشمش  
 آری چه عجب زانکه چو جد و پدر او  
 علم و خردش بیشترست از همه لیکن  
 ای قدر تو گشته سفری در ره دانش  
 در آب فنا غرق شد از زورق کینه  
 بگداخت خود تو چو در آب شکر زانک  
 چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف  
 العنة لله که درین جاه تو باری  
 در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا  
 داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل  
 نه هر که برآمد بر کرسی امامت  
 کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم  
 خورشید جهان کی شود از علم کسی کو  
 علم و خرد واصل همی باید ورنه  
 فتوی دهی و علم همی گویی و لیکن  
 هر کس نبود چون تو گه علم ازیراک  
 خود دور بی انصافان بگذشت درین شهر  
 شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم  
 آن شاه مظفر که برو از سر کوشش  
 مسعود جوان بخت جوان عمر که چون او  
 قدر شه غزنین نشناسد به حقیقت  
 بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز  
 ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت

لفظش چو گهر هست گرش سیم و زری نیست  
 کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست  
 تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست  
 زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست  
 بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست  
 زیرا به از آن در به جهان هیچ دری نیست  
 جز یاد تو دین پرور و اندوه بری نیست  
 زیرا که به عصیان چو سنایی دگری نیست

کمی دیده ورخ چون زر و چون سیم کند آنک  
 در شاخ ثنای تو چو زد چنگک سخاکن  
 تا دور فلک بی زنوا زو المی نیست  
 چندان بقا باد که ممکن بود از عمر  
 بادات فزونی چو مه نو که جهان را  
 بر درگه جبار ترا باد مقیمی  
 ای بار خدایی که مرین سوختگان را  
 پذیر به فضل و به کرم عذر سنایی

#### در مدح دولت شاه غزنوی و بهرام شاه

جان فدای آن لب دلخواه باد  
 بخت او چون عمر او برناه باد  
 چون دو بیجادهش ببند گاه باد  
 با مدد چون عمر سال و ماه باد  
 ساکن حبس خموشی آه باد  
 ساحت پاداش و باد افراه باد  
 همچو راه کهکشانش راه باد  
 شاه دولت شاه دولت شاه باد  
 صد کمر بر بسته چون خرگاه باد  
 دختر فغفور و قیصر داه باد  
 حصن دشمن خیمه جولاه باد  
 در سرا ضرب کفش درگاه باد  
 آفتابش تاج و چرخش گاه باد  
 سایانش سایه الیه باد  
 تا جهان را شاه باید شاه باد  
 همچو بیژن زیر سنگ چاه باد  
 شیر گردون کمتر از روباه باد  
 شاه ما را به بقای شاه باد

مهر بنده آن رخ چون ماه باد  
 فرق او همچون خط او سبز باد  
 روی آن کز خاصیت دارد خیر  
 مدت حسن و بقای ماه من  
 از برای پاس پاس غیرتش  
 چون بهشت و دوزخست آن زلف ورخ  
 اشک آن کز وی نیندیشد بجو  
 آن چنان چون شاه خوبان آن مهست  
 بهر خدمت چرخ بر درگاه او  
 در حریم حرمت آگینش چو عرش  
 پیش نوک تیر درزی حرفتش  
 ریزه های زر و سیم قلب چرخ  
 چون کند سلطان علوی آرزو  
 آفتابست او ولیکن گاه نور  
 شاه بهرام آنشهی کاندز جهان  
 عرش و فرش دشمنان جاه او  
 پیش گرز گاو سارش روز صید  
 بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست

سوی جانش سهم غیب تیز تاز  
 پس چون نزدش هرچه جزالاه لاست  
 جز سنایی در وفا و بندگیش  
 چون خرد منتهی و کار آگاه باد  
 سایگاهش حفظ «الا الاله» باد  
 تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

### در تعلیم طی طریق معرفت

همچو مردان یک قدم در راه دین باید نهاد  
 چون ز راه گلبن «توبوا الی الله» آمدی  
 چون خرد جال نشت شد اسیر حرص و آز  
 توبهات روح الامین دان نفس شارستان لوط  
 هفت شارستان لوطست نفس تو وقت سخن  
 آب اول داد باید بوستان را روز و شب  
 نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا  
 گر عصای توبه فرعون لعین را بشکند  
 گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی  
 دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی  
 خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را  
 نی غلط کردی که اندر طاعت حق دینت را  
 نی ترا طبع تو می گوید که: گوش هوش را  
 آن تنی کش خوب پروردی به دوزخ در همی  
 جای گر حور و حریرت باید اندر تار شب  
 گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر  
 از خبیثات و خبیثین گر پرهیزی همی  
 سر بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت

دیده بر خط «هدی للمتقین» باید نهاد<sup>۱</sup>  
 پای بر فرق «اتینا تائعین» باید نهاد<sup>۲</sup>  
 بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد  
 در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد  
 همچو مردان بر پر روح الامین باید نهاد  
 وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد  
 رخ به سوی جنگ فرعون لعین باید نهاد  
 شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد  
 در کمند عشق «بسم الله» کمین باید نهاد  
 دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد  
 با کباب چرب و با لحم سمین باید نهاد  
 با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد  
 با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد  
 در دهان ازدهای آتشین باید نهاد  
 از دو چشم خویشتن در ثمین باید نهاد  
 در سحرگه دیده را بر روی طین باید نهاد  
 روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد  
 چون سنایی اول القاب سین باید نهاد

۱- ذلك الكتاب لاریب فیه، هدی للمتقین، سوره نوره آیه ۲.

۲- ... و توبوا الی الله جمیعاً اید المؤمنون لعلکم تفلحون، سوره نور آیه ۳۱.



برابر کی بود با آن که دل در خیر و شر بندد  
 دل اندر دلخریب نقد و اندر ماحضر بندد  
 چو خلوت با عیان سازد کجادل درخبر بندد  
 نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سر بندد  
 برست از بت پرستی چون در پندار در بندد  
 نباشد گبر، هر گبری که او زتار بر بندد  
 که طاووس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد  
 هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد  
 نه یعتوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد  
 بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد  
 چه داند قدر معنی آن که از دعوی کمر بندد  
 بنخت و تخت چون نازد کسی گو رخت بر بندد  
 که دارد هر دو عالم را و دل در یکنظر بندد  
 همه النماظ شیرینش ملایک بر بصر بندد  
 کسی کو چون سنایی شد در این هر دو در بندد

کسی کاندر صف گبران به بشخانه کمر بندد  
 ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم  
 کسی کو را عیان باید خبر پیش مجال آید  
 ز عادت بر میان بندد همی هر گبر زتاری  
 حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش  
 نباشد مرد هر مردی که او دستار بر بندد  
 اگر تاج تو خورشیدست تو ز آن تاجدارانی  
 نیاساید سنایی وار آن کو زین جگر خواران  
 نه موسیقی شود هر کس که او گیرد عصا بر کف  
 بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند  
 ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی  
 بنخت و بخت چون نازی که روزی رخت بر بندی  
 غلام خاطر اویم، که او همت قوی دارد  
 اگر یکچند کی بخت سنایی به بگردد پس  
 برو همچون سنایی باش، نه دین باش و نه دنیا

### در دل نبستن به مهر دنیا

که خاص و عام و نیک و بد بدین هر دو گذر دارد  
 یکی قتل از قضا دارد، یکی بند از قدر دارد  
 چو هنگام بقا باشد قضا این قتل بگشاید  
 اجل کار دگر دارد، امل کار دگر دارد  
 جهان را پر خطر بیند روان را پر خطر دارد  
 نه درمان اجل دارد نه سامان حذر دارد  
 زحل، مهر نگین دارد قمر طرف کمر دارد  
 وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد  
 بسر عمر ترا لابد زمانه پی سپر دارد  
 که بس سرکش که اندر گور خستی زیر سر دارد

مسلمانان سرای عمر، در گیتی دو در دارد  
 دو در دارد حیات و مرگ کاندرا اول و آخر  
 چو هنگام بقا باشد قضا این قتل بگشاید  
 اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری  
 هر آن عالم که در دنیا به این معنی بیندیشد  
 هر آنکس کو گرفتارست، اندر منزل دنیا  
 کمر گیرد اجل آنرا که در شاهی و جباری  
 اگر طبع تو از فرهنگ دارد فر کیخسرو  
 اگر توفی المثل ماهی و از گردون سپرداری  
 ایا، سرگشته دنیا مشو غره به مهر او

که دین و دل تبه کرد آن که دل در سیم و زر دارد  
 که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد  
 همه رنجت هبا گردد همه کارت هدر دارد  
 جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد  
 نداند قیمت نظمش، هر آن کو گوش کر دارد

طمع در سیم و زر چندین مکز گردین و دل خواهی  
 جهان پر آتش آزست و بیچاره دل آنکس  
 چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران  
 تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری  
 سنایی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

### در ستایش شعر خویش گوید

من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد  
 من آن هستم که آن از بی نشانیها نشان دارد  
 هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد  
 اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد  
 چو من از هیچ کم باشم گران کفه از آن دارد  
 وگر با خود در آن کفه زمین و آسمان دارد  
 اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد  
 نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد  
 ز بیچونی و بیسانی روانم چون و سان دارد  
 که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد  
 چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد  
 بهر برهان که بنماید دو صد گونه بیان دارد  
 وگر چه گل افعال وفاها را عیان دارد  
 یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد  
 وگر چه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد  
 به دستی در مکان دارد به دستی در زمان دارد  
 چگونه کل موجودات را در باران دارد  
 اگر چه در فراخی ره چو دریای عمان دارد  
 که بر تر هست زان معنی اگر چه آن گمان دارد  
 کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد  
 گمان وی خطا باشد اگر زاهن گمان دارد

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد  
 وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد  
 وگر با نقطه ای وهم کسی همبر بود او را  
 ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد  
 نگیرم هیچ چیز ار در آن کفه نشینم من  
 سبکتر کفه ذاتی گران تر کفه جانی  
 منم خود کمتر از دانگی اگر بر سنجدم وزان  
 چو عقل کل کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من  
 فروشتم ز لوح خویش نقش چونی و سانی  
 چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه و چون  
 چه جای بیچگونه و چون که فوق اینست و این معنی  
 دو صد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من  
 هیولانی عدمهایم نه بیند عقل کلم زین  
 هزاران مرتبت دانم و رای اینست کاین هر دو  
 که داند تا چه چیزم من که باری من نمی دانم  
 ننگم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو  
 چو اندر باران من یکی ذره نمی گنجد  
 سخن راراه تنگ آمدن گنجد در سخن هرگز  
 هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد  
 اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز  
 هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش



خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل  
 حواشی و عاء فکر خون پرورد خواهد شد  
 خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد  
 خرد چون جست بک چندیش باز آمد به نرمدی  
 و رای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه  
 برآمد از بحار قدس میخ نور بر جانها  
 چنان شادم ز عشق او که جان را می برافشانم  
 چگونه با شدی ار هیچ من می تا نمی گفتن  
 معانی و سخن یک بادگر هرگز نیامیزد  
 معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه  
 همه دردم از آن آید که عالم گفت نتوانم  
 معانیهای بسیارست اندر دل مرا لیکن  
 ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد  
 الاهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را  
 یکی راشد یکی غاوی میان ما و از مرغان  
 ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس  
 وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی  
 چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد  
 هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم  
 مرا هر که سخن گویم سخن عالی شود لیکن  
 دریغا آن سخنهایی که دانم گفت و نتوانم  
 هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را  
 ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین برخوان  
 چو من شست اندر آویزم به دریا اندر آویزد  
 چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران  
 بجنبد عالم علوی چوزین یک بیت بر خوانم  
 ز دریای محیط عقل جیحون معانی را  
 نه هرگز آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری

مغیلان چیست ناسیمرغ دروی آشیان دارد  
 ازو بس خون برون آید کرو بر خون دهان دارد  
 بنان در خط ننگنجد ارچه خط نقش از بنان دارد  
 چه چیزست اندرین دلها که دلها را نوان دارد  
 و رای این و یر تر زین هزاران ره مکان دارد  
 همه تشنه دلانرا او به خود در شادمان دارد  
 چه باشد آنکه از عشق و خرد می جانفشان دارد  
 که هست از عشق او چونان که چونان را چنان دارد  
 چنان چون آب و چون روغن یک از دیگر گران دارد  
 وگر نه گفته گفتمی آنچه در پرده نهان دارد  
 مرا تنگی سخن در گفت ست و ناتوان دارد  
 ننگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد  
 از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد  
 اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد  
 یکی قوت از شکر دارد یکی خور ز استخران دارد  
 وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان دارد  
 ببخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد  
 که گوید مثل این خود را به رنج جاودان دارد  
 ولیکن مرا خاموش ضعف مردمان دارد  
 نگهبانم خرد باشد ز گفتمی کآن زیان دارد  
 وگر گویم از آن حرفی جهانی را نوان دارد  
 برد از این معانیها که در بسته میان دارد  
 کجا کس انگبین دارم مگس بر گرد خوان دارد  
 به کام و حلق آن ماهی که بر پشت این جهان دارد  
 همی بانگ و فغان خیزد ز هر کو خانمان دارد  
 چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد  
 سوی کشتی روحانی زبان من روان دارد  
 نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کوزبان دارد

چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد  
مرباری خود داند در خود خرد بازارگان دارد

نخستین شعر من اینست دیگر تا چسان باشد  
سخن با خود همی گویم که خود کس نیست در عالم

### در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی

جان بی تو سر جهان ندارد  
تا نام تو بر زبان ندارد  
تا عشق تو در میان ندارد  
روح القدس آشیان ندارد  
بی نطق تو خانمان ندارد  
بی مدح تو آب و نان ندارد  
جز در کفین گمان ندارد  
جز در کنف امان ندارد  
جز چون ره کهکشان ندارد  
چه سود که ریمان ندارد  
هرگز سر آسمان ندارد  
زان پس دل بوستان ندارد  
آن دارد آن که کان ندارد  
«آن» داری و یوسف «آن» ندارد  
جز عیسی ناتوان ندارد  
جز چون خم طبلسان ندارد  
بامیست که نردبان ندارد  
باغیست که باغبان ندارد  
کز زلف تو بوی جان ندارد  
چه سود که پاسبان ندارد  
گر سود کند زیان ندارد  
نقشبست که جاودان ندارد  
کز حسن فلان نشان ندارد  
گستاخ بگو فلان ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد  
ناید ز کمال عقل عقلی  
ناید ز جمال روح روحی  
جز در خم زلف دلشربیت  
روح ارچه لطیف که خدایست  
عقل ارچه بزرگ و همنایست  
زلف تو یقین عاقلان را  
روی تو رخان عاشقان را  
بیجاده چشم بی دلان را  
با نور تو ماه را کلاوش  
خورشید که یافت خاک کویت  
گلنار که دید رنگ رویت  
ای آنکه جمالت از گهرها  
از یوسف خوشتری که در حسن  
درد تو بر آسمان چارم  
رخسار تو قد گردنان را  
با ناز و کرشمه تو وصلت  
بی خوی خوش آن لطیف رویت  
در عالم عشق کو نسیمی  
با عشق تو عقل را خزینش  
با دولت تو سیه گلیمی  
خوش زی که جمال این جهانی  
ای از پس پرده چندگویی  
چون روی نمود هر که هستی

دارد سخن و دهان ندارد	در بزم ببین که چون عطارد
بندد کمر و میان ندارد	در رزم نگر که همچو جوزا
انصاف بده چنان ندارد	دارد همه چیز جان ولیکن
آن دارد آن که آن ندارد	ای آنکه ز وصف تو سنایی
تیر تو چنو کمان ندارد	بی قامت خود مدارش ایرا
هرگز سبکی گران ندارد	زین گونه گرانی از سنایی
حیست یکی که جان ندارد	بلبل به میان گل چه گوید
کز فصل کسی زیان ندارد	ما طاقت عدل تو نداریم

\*\*\*

قصیده زیر خطاب به خواجه قوام‌الدین ابوالقاسم ناصر بن حسین درگزینی است که از وزیران و بزرگان زمان خود بود و با حکیم سنایی رابطه مودت و دوستی داشت و بایکدیگر مکاتبه می‌کردند و قتی درخواست ملاقات سنایی کرد سنایی دو پاسخ او نامه‌ای نوشت همراه با قصیده‌ای که مطلع آن اینست:

تا سراپرده زد بعلمین قدر صدر اجل قوام‌الدین  
بار دوم خواجه قوام‌الدین طلب ملاقات سنایی کرد و باز سنایی نامه‌ای در استعفا و اعتذار نوشت همراه قصیده‌ای به مطلع

ای چو عقل از کل موجودات فرد وی جوان از تو سپهر لاجورد  
آن دو نامه را از روی دیوان سنایی مصحح مرحوم مدرس رضوی اینجا نقل می‌کنیم

### نامه اول

«منهی خطه ملکوت و مشهی عالم جبروت از سراپرده عین‌الله چنین خبر داد که ان‌الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و احوالکم آن اشارت بدین عبارت برون داد و گفت: نظر پاک الاهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید و مرقد عماری جباری هرگز در دروازه حدوث و حروف نگنجد مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلقوا باخلاق‌الله‌اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکند ایشان که از حضرت رحمانی بار در بندند جز در حضرت جلت دل بار نگشایند باز دون همتان باشند که از

مصطفیٰ شیطانی دلق و عصا و انبان بردارند و جز در چهار دیوار صورت فرو نیابند و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی به مشرق یشین دارند دیگرند و روندگانی که از سوادکده طین بفرمان آباد شیطان منزل کنند دیگر و جاسا الرحمن در شان آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست و فرد القارا اخسوا نیها ولا تکلمون باز نعت مختصر این است که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست و فرد اغماز برا پس این چنین خمیر مایه لعنت را که بی صورتست لایخالفه الامابق ولایخالفه الافائق نقشی که مأمون الغیب معدوم العیب جلت آن است جز در نگارخانه انشأناه خلقاً آخر نیابی و شاهی که ظاهره صبیح و باطنه صبیح صفت آن است جز در فرجه اصبعین من اصابع الرحمن نیابی و اگر نه چه فایده که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضایی که از نقش خامه قدس برآید روی سوی اعلیٰ علیین دارد مرد آن است و تقاضایی که از هوس خانه دیو برآید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد باز ماندگان این سرا پرده قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای علیین منتظر آنست در بالانه اسفل السافلین چه کار دارد.

دائم که دانسته باشی المروة نامه (؟) به مثابه العمامه ای فرزند خلف آدم گرد ناخلفان ابلیس چه گردی خوانده ای که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح فرار عاشق دل مجروح تو به نقش نفس سر فرود آری چو گفته اند خل انطریق لمن لایفیق ای جان سمای سنایی تو به ترکیب ظلمانی جسمانی او چون اوفتادی چون دانسته باشی اذالم یوافق فنارق بواجب الوجودی که ممکنات الوجودی مدد از جود او دارند که آنچه جان پاک قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه به دست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید زیرا که مشاطگی که زهره ای نزند دامن کند شیران بر آن عشقبازی نکند و در شبرویی که ناهید حیلت گرد جبال خانه مختصران نهد آزاد مردان برو دل نهند اما چون در نشاء اولی ابناى دنیا را از دیوان انک من المنظرین فرمان در فرمان است الی یوم الدین و عوانانش را باستیلای واجب علیهم بخیلک و رجلک گشاد نامه ای است ایشان بدین منشور و بدان ولایت تهور و تغلب بر غریبان ولایت آدم نتوانند کردن این مسکین و بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین و دنیا میگریزد و تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگر طوق بندگی اطعمهم من جوع در گردنش نیفگند خلعت منت آمنهم من خوف درو پوشانند هذا رب الکعبة آخر ما فی الجعبه اکنون رأی او برتر بر آنچه باید...

تا سرا پرده زد به علیین...

## نامهٔ دوم

«التحيات لله رب العالمين والصلوة على خاتم المرسلين والسلام على صاحب الاجل  
 قوام الدين ورحمة الله وبركاته معلوم رأی مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدين اكنفى الكفاة  
 ادام الله تأييدات كه مؤيد انبيا و مرشد اوليا چنین خبر داد عزم من قائل ما خلقكم ولا بعثكم  
 الا كئس واحدة و قوله تعالى وما امرنا الا واحدة كلمح البصر و صاحب خبر سراپردهٔ غیب و  
 صاف خطهٔ شهادت چنین اشارت نمود كه المؤمنون كئس واحدة فتوى داد لاله الا الله و بیان  
 كرد محمد رسول الله كه امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد و روحانی  
 از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفتی را مطیهٔ صورت تحمل نتواند كرد گنج خانهٔ  
 غیب را اندر گنج تنگ پهنا گنج نتواند بود ارواحی كه در حظیرهٔ وحدت علی سر متقابلین  
 باهم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد و گهرهایی كه در طویلهٔ قدم در يك  
 سلک منتظم باشد دلال نااهل میان ایشان فضولی بود كه نهنگ لاله الا الله همه رویها و سویها  
 در پیش سراپردهٔ سبحانیت بیورباریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصلهٔ مشتی بی حوصلهٔ  
 جاثلیق و مطران نهاده پس چون ارواح را در حظایر قدس در ریاض انس این چنین اتصالی  
 باشد ترکیبی را چه تعهد باید كرد كه نقش تربیتش به سطوت بی انصافی فروریزد و صورتی را  
 چه تفقد باید كرد كه عرق نسبهایش بصدمت صوری از هم بگسلد بنده عذر این غزلی گفته  
 است:

## نظم

صورت ار باتو نباشد گو مباش      خاک بر سر جسم را چون جان تراست  
 غرض از این تشبیب و تطویل و تبدیل آنست كه این داعی را عثل و روح در پیش  
 خدمتست ولیکن نیت ضعیف دارد چه طاقت تفقد دارد آیهٔ ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها  
 كلاتهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده ای چه تاب پنجهٔ شیران دارد باری عز  
 اسمۀ داند كه هر باری كه سراپردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما و نفاذا در  
 این خطهٔ مختصر زده اند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعزب خانهٔ  
 غولان بردن و بضاعت قناعت را به همراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگی را كه  
 ذوالفضل الكبير با آن بزرگ دین و دنیا کرده است كه گوشهٔ دل این گوشه گرفته را به تفقد  
 آسایش خود خراب نکند كه جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوند است و این  
 بیتی چند برای این بر بدیبه ارشاد و انشاء كرد.



<p>وی جوان از تو سپهر سالخورد روشان کارگاه لاجورد چرخ و خورشید و مه گیتی نورد مجد کو تا گویدش کز راه برد وی همه گردون چه خواهی کرد گرد کز حکیمان او زیاد اندر نبرد پیش بینا مرد عربان روی زرد کو بماندست از رخ خورشید فرد وزدم خرسندی آنرا کرده سرد می بخردان مان و گرد می مگرد بوالهوس جوید به مجلس خارورد گر نگیرم انس با من بد مگرد خویشان را بازگونه کس نکرد عذرشان پذیر کمتر کن نبرد روی تو مهرست و جان را چشم درد هر زمان گوید: زهی آزاد مرد تازه از جان بیخ و شاخ و برگ و ورد</p>	<p>ای چو عقل از کل موجودات فرد خاکبوسان سر کوی تواند پاسبانان در و بام تواند تا سنایی کیست کاید بر درت ای همه دریا چه خواهی کردم نام او میدان و نقش او بسی زان به خدمت نامدم زیرا بود کز ضعیفی دیدگان شب پره ست ساختم جلابی از جان جانت را چون بزرگان نوش کن جلاب جان ورد جوید روز مجلس مرد عقل ز آنکه مقلوب سنایی یانس است انس گیرم بازگونه خوانیم گر تن و جانم به خدمت نامدند صدر تو چرخست و تن و ابال سست جان من آزاد کن تا عقل من تازه گردانم بنا جستن که باد</p>
--	---



«رسالة دیگر جواب نامه آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنایی با یک شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند و خواجه سنایی از آنجا رفته بود تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهای به خواجه سنایی نوشت تا تفحص بکند این جواب فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنایی رفت و عذرخواست و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنایی از آنجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است والا من این نیارستمی نوشتن و به تو فرستادن.»

## جواب نامه بازرگان

و کذلک جعلنا لکل نبی عدو الشیاطین الانس والجن تزویری که قوت خیال تصور کرده بود صادر گشت و تدبیری که شیخ النجدی را تقریر افتاده بود رسید و ترهاتی که آن رانده حضرت رانده بود خوانده شد و عقلم از آن فطنت پرفتت فراخنده آمد و وهم از آن تباهی او فراگریستن نشست و متفکر شدم از جسارت او که ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیلات دیو مشور ان جائکم فاسق بنیاء غافل وار بر دین خود نخواند و چرا در تسویلات نفس توفیق ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر خود عرضه نکرد کسی که این عروس سبز قبا را و آن انصافست عمر وار در صدر امانت خود در آورده باشد بر وی این تهمت نبرند و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیای چند روزه اوراسه طلاق بر گوشه چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستد کسی که اگر قرصه خورشید قرص خوان او باشد و او مذاق خویش بدان نیالاید بر خمیر ریزه ولید مغیره گبرکی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او به کرشمه همت بدان ننگرد و مطالعتش نکند او نعلین و ژنده ابولؤلؤ بدرکی دزد هیهات هیهات زنبورخانه عصیان حکیمانه ماشور مکن و نگارخانه شهوانی حکیمان را آتش در منه درخت همتی که عندلیب آن روح الامین باشد آشیانه غراب البین مساز و خزانه دولتی که هزینه خواهش روح القدس است بر کلبه کلاب دین قیاس مکن بترس از حسرت روزی که حسرت سود ندارد و مهوش بر خدای عزوجل حالی که بر حضرت لایخنی علیه پوشیده نیست و بدان و داند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن و حملها الانسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده ام و تا بر عتبه در اسلام و سلام متکا ساختم هرگز با هیچ ناهمتای و ناهمواری که تهمتی درو گنجد سلام علیک روانداشته ام به بقای شان خیال مغرور مشو و فراشان جمال یثین را مهجور مکن در راستگاری کوش تا راستگاری یابی که هرکه این معنی دریافت از همه مقصود و مرادهای دو جهانی دریافت و گرنه خود از مگس تا کرکس درمند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم خصم منند و هذه قیصره عن طویله والله تعالی هو الموفق والمعین والصلوة والسلام علی نبیه المصطفی و آله اصحابه.

از دیوان سنایی مصحح مرحوم مدرس رضوی

## در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طیب

تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد      بلبل به سر گلبن و بر شاخ ندا کرد  
بی برگ نوایی نزد از طبع به یک شاخ      چون برگ پدید آمد پس رای نوا کرد

از گرمی و تزییش صبا همچو صبا کرد  
 کامسال بهر شاخ یک آسب صبا کرد  
 یک تابش خورشید زرافزای هبا کرد  
 و آن پیرهن گازی از خویش جدا کرد  
 او مرعوضش راستد آن جامه عطا کرد  
 از نامه هر شاخ و گیا رای نما کرد  
 آن کار که بس دون و حقیرست چرا کرد  
 دو دست بر آورد و چو ما قصد دعا کرد  
 شد شاخ توانگر ز چه رو پشت دوتا کرد  
 عالم همه خندان ز چه او قصد بکا کرد  
 گویی که صبا حامله مشک و حنا کرد  
 چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد  
 وصف علو محمدش کرد سزا کرد  
 چون بخت کنش را سبب عیش و غنا کرد  
 راه در او را زره جهل رها کرد  
 چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد  
 جز کفر نینگاشت سخایی که ریا کرد  
 آن کار که او تزیی ایزد به خلا کرد  
 برگشته من عقل یکی نکته ادا کرد  
 کاشنید که او چرخ در جود چو لا کرد  
 از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد  
 و آن کار که او کرد به تفهیم ذکا کرد  
 علمش چو فلک ساحت ارکان ضیا کرد  
 کایزد علمت را چو نبی اصل شنا کرد  
 از گردش خود قالب ادبار و عنا کرد  
 کز سردی و خشکیش دوای تو جدا کرد  
 بی مرگ چو انگبخته روز قضا کرد  
 صد کر چو صدف علم چو درت شنا کرد

شاخی که ز سردی و ز خشکی شده بد پیر  
 از هیچ پدر هیچ صبی آن بندیدست  
 آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر  
 از رنگ رزان جامه سند دشت و پیوشید  
 تا داد لباس دگرش جوهر خورشید  
 شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ  
 گر شاخ به یک جان نسبی دارد با ما  
 بی میوه چنار از قبل شکر بهر باغ  
 درویش کند پشت دوتا بر طمع چیز  
 برابر همی خندد برق از پی آن کو  
 باد سحری گشت چنان خوش که هوا را  
 شد طبع هوا معتدل از چرخ نو گویی  
 فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ  
 آن ناصح اهل خرد و دین که طبیعت  
 آن خواجه که از آز رهی گشت هر آنکو  
 ایزد گهر لطف و سخا و هنرش را  
 جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد  
 در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر  
 از چرخ بهت او بگه جود و هم از چرخ  
 شکل دبران آنکه بر چرخ چولایست  
 پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز  
 هر کار که او ساخت به تعلیم خرد ساخت  
 عضوش همه از کون و فسادات طبیعی  
 ای حاذق ناصح به گه دانش بر خلق  
 شد علم تو جانی دگر آنرا که زمانه  
 دانم که اجل بیش نیوست بر آن شخص  
 آنرا که ز بیماری علم تو برانگیخت  
 از کس نشنیدم بجز از حدق تو کامروز



بر عارضه آن کرد که بر سحر عصا کرد  
 علم تو جهان را به صفت جنت ما کرد  
 مرعلم ترا ناسخ تأثیر و با کرد  
 علت سببی کرد پیش مرگ قضا کرد  
 خلق تو کم از مشک ختا گفت خطا کرد  
 چونان که چو دی رنج همه روی تقا کرد  
 تو عیش هنی کردی و او کثر هبا کرد  
 از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد  
 مرعلم ترا با دگران مثل و سوا کرد  
 سر بانگ و بقراط به خاشاک و گیا کرد  
 چون بود علی قسم شهنشاه علا کرد  
 اکنون که طیبی چو تو اش چرخ عطا کرد  
 مجدود سنایی را با مجد و ثنا کرد  
 گرمی بخری این خر کز بهر بها کرد  
 مر دیده او را محل آب و گیا کرد  
 چونانک توانست بهر نوع وفا کرد  
 جز صدق تراند آنجا کز بخل هجا کرد  
 از آفت ناشکری بر اهل سبا کرد  
 گویی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد  
 دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد  
 چون علم تو درد همه آفاق دوا کرد  
 چونان که عرب مرکه و چه را من و ما کرد  
 بستان بقایت همه پر زیب و بها کرد  
 زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو  
 در جنت علت نبود لیک به دنیا  
 منوخ شد از دهر و با ز آنکه خداوند  
 داروت بدانکس نرسد کایزد بروی  
 آن کس که به خوشی نه بخشگی به ستایش  
 اقبال سوی پشت چو فردا همه رویست  
 ادیان به علی راست شد ابدان به توزیراک  
 ای آن شجر اندر چمن عمر که از جود  
 دانا نکند کفر و جهالت به کسی کو  
 لطفت به از آن کرد و کند کز سر حکمت  
 المنة لله که از دولت ناگه  
 بی رنج بهشتی شد غزنین به تمامی  
 هر چند صلتهای تو ای قبله سنت  
 این گوهر کو سنت به نزدیک تو آورد  
 با چشم بزرگیش نگر گرچه طبیعت  
 هر چند ازین پیش به نزدیک بخیلان  
 جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت  
 از شکر بر خلق همان کرد که ایزد  
 بی صلّه همی مدح نبوشند به شادی  
 با اینهمه ای تاج طیبیان دل او را  
 از لطف دوایی بکن این داء رهی را  
 تا نزد عجم ما و من اقوال ملوکست  
 پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت  
 حاجات تو همواره روا باد ز ایزد

\*\*\*

نفی مرا شاهد اثبات کرد  
 با دف و طنبور مناجات کرد

ثابت من قصد خرابات کرد  
 با قدح و بلبله تسبیح کرد

مستی او دوش مکافات کرد	آن خدمات من دل سوخته
بیدق او شاه مرا مات کرد	نغمه او هست مرا نیست کرد
اغلب انناس مرا هات کرد	تا که به من داد می و گفنت: «خذ»
روز و شب از راه کرامات کرد	آنکه همی دعوی بر هر کسی
خاک گمان بر سر طامات کرد	حال سنایی دل اهل خرد
دال دل خویش مباحات کرد	با دل و با دیده چرخ فلک
راز دل خویش مقامات کرد	دیده بردوخته چون برگشاد
پس بشد و قصد سماوات کرد	بحر محیط او به یکی دم بخورد
ز آن همه شب دوش لباسات کرد	دست به هم برزد و ناگه به شوق
چاکر و شاگرد خرابات کرد	بست در صومعه و خویش را
فضل برو سید سادات کرد	کشف که داند که کند آنکه او
صومعه پر هزل و خرافات کرد	ماند سنایی را در دل هوس

در مدح خواجه عمید ثقة الملک، طاهر

وز ستم سوگوار خواهد کرد	دی دل ما فگار خواهد کرد
باز عهد استوار خواهد کرد	سده بهر نوید فصل بهار
به امید بهار خواهد کرد	پیش چونین نوید گر که ترا
در ستر زینهار خواهد کرد	برفشان آن گهر که کافر ازو
روز محشر شکار خواهد کرد	ازدهایی که اهل بدعت را
جم از آن فخر عار خواهد کرد	آنکه می فخر کرد ازو ابلیس
چون زبانه چو مار خواهد کرد	موو زرین شود ازو پران
آن که او را عیار خواهد کرد	همچنو بیند آن زمان معیار
آن گهر کآبدار خواهد کرد	گوهری کو چو خود کند به مثال
آنکه با او ش بار خواهد کرد	روی سرخی مادرش طلبد
کیست کش با قرار خواهد کرد	بی قرار آفریده‌ای در طبع
در زمانه چه کار خواهد کرد	تا ببینی که همچو هر سال او
فلکی مستعار خواهد کرد	در میان هوا ز جنبش خویش
گویی انجم شمار خواهد کرد	چون بنان محاسبش هر شاخ

چون دوسو آشکار خواهد کرد  
 کامشب او از شرار خواهد کرد  
 عالمی چون نگار خواهد کرد  
 لیل را چون نهار خواهد کرد  
 بر سه جوهر نثار خواهد کرد  
 خاکرا مشکبار خواهد کرد  
 امشب او زربار خواهد کرد  
 صد نهان آشکار خواهد کرد  
 چون نهان بهار خواهد کرد  
 آسمان را بخار خواهد کرد  
 دیده‌ها همچو نار خواهد کرد  
 چون می و گفته نار خواهد کرد  
 بر سر خود فسار خواهد کرد  
 از قمر گوشوار خواهد کرد  
 کار دیوانه‌وار خواهد کرد  
 یا پسر اختیار خواهد کرد  
 چون سه عنصر جوار خواهد کرد  
 چرخ را تار و مار خواهد کرد  
 نه فلک را گذار خواهد کرد  
 دیده نحس تار خواهد کرد  
 همتش را شعار خواهد کرد  
 ایزدش پایدار خواهد کرد  
 آب از آتش سوار خواهد کرد  
 که نهنگش شکار خواهد کرد  
 خاک را نامدار خواهد کرد  
 آب را با قرار خواهد کرد  
 دان که آن شاخ‌وار خواهد کرد  
 از خرد بیخ و بار خواهد کرد

بینی از وی دو مایه ثنوی  
 گل او آن نکرد روز از نور  
 گوهری کو نگار نپذیرد  
 جزوی از شمس همچو شمس از نور  
 دو عرض کاندروست تف و شعاع  
 آبرا لعل پوش خواهد کرد  
 بر هوایی که سیم بارید ابر  
 از تن لاله پوش لؤلؤ پاش  
 آشکاری کوهسار از رنگ  
 کز نهیب بحار او فردا  
 چشم بی دیده فلک را دود  
 بر آن آب و رنگ را از عکس  
 المهر امهات و آبا را  
 ز آسمانها قلاده خواهد بست  
 سخت سوی فلک همی پوید  
 یا پدر زیر خاک می ماند  
 یا ز تأثیر طبع خود بر گل  
 مگر از بهر خوش دلی فضلا  
 تا چو فخر دو کون در یکشب  
 تا بر سعد اخترش از دود  
 تا نشان یافت رتبت خواجه  
 ثقة الملک طاهر آنکه چو آب  
 وز پی اتفاق و انصافش  
 آب از امش سپر شود آنرا  
 قوت آب عزم او چون چرخ  
 جوهر باد حزم او چون خاک  
 آن درختی که آب خشمش خورد  
 آب نظمش درخت فکرت را

دان که طبعش چنار خواهد کرد  
 که ازو افتخار خواهد کرد  
 قوت کوکنار خواهد کرد  
 گل اعدات خار خواهد کرد  
 رزق تو خود دمار خواهد کرد  
 همه زرین بخار خواهد کرد  
 همچو آتش نزار خواهد کرد  
 آتش آب خوار خواهد کرد  
 هر زمان نو شعار خواهد کرد  
 آب را در حصار خواهد کرد  
 ذات عیب و عوار خواهد کرد  
 برد و گوهر فخار خواهد کرد  
 جود تو با یسار خواهد کرد  
 هم ز عرضش مهار خواهد کرد  
 که برو روزگار خواهد کرد  
 خاک فرش عذار خواهد کرد  
 ناله‌ها زار زار خواهد کرد  
 کایزدش بختیار خواهد کرد  
 خویشتن را یسار خواهد کرد  
 چون بظ از آب ازار خواهد کرد  
 جود تو همچو پار خواهد کرد  
 چون نبرد او قمار خواهد کرد  
 تا دلت چختیار خواهد کرد  
 کت خرد حق‌گزار خواهد کرد  
 هر که در کنار خواهد کرد  
 خویشتن یار غار خواهد کرد  
 با ضیاع و عثار خواهد کرد  
 نظم تو کار نار خواهد کرد

گلبنی را که آب عونش یافت  
 آب گوهر شود در آن کانی  
 خواب رادرد و چشم خلق از امن  
 ای که تأثیر آب دولت تو  
 نعمتی را که بحر ها نبرد  
 آب را نف طبیعت از بس جود  
 آتش خشم آب دریا را  
 ایزد آن کلک را که لفظ تو یافت  
 ز آب حیوان بقات چون شعرت  
 گردد آتش حصار امنش اگر  
 تا ز آب حرام عقل و سخن  
 آب و آتش برای این مدحت  
 ملک دنیا نخواهد آن گو را  
 دشمنت را چو آب اجل سوی مرگ  
 روزگار آب روی داد آن را  
 دشمنت زین سپس به عذر جواب  
 گرنه از بخت بد چو هر عاقل  
 آب جاه تو آنکسی خواهد  
 مهترا پا و سر در آب از شرم  
 چون کف از تف عمامه خواهد بست  
 آب من برده گیر اگر با من  
 آب آنراست نزد هر مهتر  
 آمدم چون پر آب آبله من  
 ای سنایی مبر تو آب از کار  
 غوطه‌ها خورد باید اندر بحر  
 کی بترسد ز زخم مار آنکو  
 آب دیده مریز کت خواجه  
 آب را گرچه میل زی پستیست

نام خود یادگار خواهد کرد	تافته گردد آنکه بی اقبال
بحر اخضر گذار خواهد کرد	رنجگی بیند آنکه بی کشتی
کار کردست و کار خواهد کرد	تا ز تأثیر نه فلک چار اصل
افسر هر چهار خواهد کرد	سرورا سرفراز کت نه چرخ
بادها نا غبار خواهد کرد	ز آبها تا بخار خواهد خواست
این چنین صد هزار خواهد کرد	شادمان زی که در بقات سده

### در مدح امیر بار سلطان

گر جمال آشکار خواهد کرد	باز جانها شکار خواهد کرد
جان به شکر شکار خواهد کرد	جای شکرست خلق را کان بت
ماه را در حصار خواهد کرد	رایت و رؤیت منور او
مشک را قدر خوار خواهد کرد	بوی آن زلفکان مشکینش
کشوری را بهار خواهد کرد	در خزان از بهار رخسارش
هیچ دانی چکار خواهد کرد؟	غمزه نغز و طره خوش او
دیریان را به دار خواهد کرد	دوریان را به دیر خواهد برد
از دو عالم چهار خواهد کرد	گرچه عقل از چهار خصم برست
عقل را سنگسار خواهد کرد	لیک بر چارسوی غیرت عشق
چون زمان برقرار خواهد کرد	جان متواریان حضرت را
چون زمین بردبار خواهد کرد	بی قراران سبز دریا را
نور از چشم خار خواهد کرد	بر سر از خاکپای مرکب او
تا کدام اختیار خواهد کرد	قلب و قالب به خدمت آوردیم
گر برین اختصار خواهد کرد	چاکر اوست چشم و گوش رهی
خدمت میر بار خواهد کرد	خدمت او کند خرد چون او
مشری گوشوار خواهد کرد	آنکه نعل سمند او در گوش
مرکبش گر غبار خواهد کرد	حور عین بهر توتیا جوید
روح را غمگسار خواهد کرد	از خیال جمال فطنت او
گل خیری چو خار خواهد کرد	دست گردن به دست حاسد او
غیرت دین غبار خواهد کرد	از طراز آستین بدخواهش

تیغ او روز کین ز خون عدو	خاک را لاله‌زار خواهد کرد
آب را سنگ علم او چون خاک	با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش	الحذار الحذار خواهد کرد
باد با خاک روز کوشش او	الفرار الفرار خواهد کرد
آب در حلق دشمن از قهرت	شعله شعله چو نار خواهد کرد
عدوش چون ز عمر بر بادست	اجلش خاکسار خواهد کرد
از برای موافقتش گردون	ابر را در نثار خواهد کرد
بحر در یک نفس به دولت او	صد بخور از بخار خواهد کرد
از شرف مشتری رکابش را	افسر روزگار خواهد کرد
جود او همچو ابر نیانی	قطره‌ها پیشمار خواهد کرد
بنده بی‌آب همچو ماهی باز	سر به سوی بحار خواهد کرد
گر ز خاک تو آبروی برد	مدحتت بنده‌وار خواهد کرد
با تو چون خاک بادوار بسر	خوبیشتن بادوار خواهد کرد
ای چو آب اصل لطف همچون خاک	نعل چرخم فگار خواهد کرد
هست فکرت که میر این معنی	عرضه بر شهریار خواهد کرد
بیخ جانم به شربتی از جود	در تنم استوار خواهد کرد
روی چون صد نگار و طبع خوشش	کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت	روز و شب انتظار خواهد کرد
عزّ و اقبال سرمدی بادت	هم برین اختصار خواهد کرد

#### سخنی از میراث استادان

مبارز او بود کاؤل غزا با جان و تن گیرد  
 ز کوی تن برون آید به شهر دل وطن گیرد  
 ز آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید  
 نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد  
 گر خواهد بقا یابد بیاید مردنش اول  
 اگر معروفی باشد که هم از خوبیشتن گیرد

بیاید رفت بر چرخش که تا با مه سخن گوید  
 بیاید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد  
 نمی‌دانند رنج ره بدان بر خیره می‌لاند  
 نه زان وجهت این لقمه که هرکس در دهن گیرد  
 عیار آن است در عالم که دو میدان عشق آید  
 مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد  
 نگرود دامن رهرو به آب هفت دریا تر  
 همه او گردد از معنی چو ترک ما و من گیرد  
 چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند  
 سپاه فقر بی‌ترتیب پس آمد شدن گیرد  
 از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل  
 اگر بر خار برخواند همه عالم سمن گیرد  
 تو گفت عاشقان داری و کار فاستقان لابد  
 بدخشان بد به دست آید اگر نعمان یمن گیرد  
 مرا باری نشاید زد به پیش هیچ عاشق دم  
 که هر ساعت غم دنیا به گردهم انجمن گیرد  
 پر از زهرست کام من سنایی خوش سخن زانم  
 قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد  
 ولی میراث استادان از این زیبا سخن دارم  
 حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد  
 درین دلق به صد پاره مرا طبعیست پر گوهر  
 چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد

#### در مدح بهرامشاه

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد	آنروز عرش غاشیه کبریا کشد
مارا یکیت وصل و فراقش چو هر دوزوست	این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو	گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
آن جان بود شریف که دم دم زد دست دوست	هر لحظه جام جام زلال بنا کشد

اقبال آسمانش به پیش فنا کشد  
 با آن صنم که هودج او کبریا کشد  
 رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد  
 پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد  
 خط بر سر صواب و قلم بر خطا کشد  
 شو ما بدا که کینه بود شما کشد  
 جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد  
 با روی تازه ساغر بر و وفا کشد  
 وین بار هرزه هرزه خر آسیا کشد  
 هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد  
 نوک سنان غمزه به یاد ثنا کشد  
 سرمه همه ز خاک در پادشا کشد  
 جاز در بهشت عدن و بال وبا کشد  
 عرضش همیشه بار وفا و بقا کشد

هردل که از قبول غمش روی در کشد  
 دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند  
 رنجش شکر بلاست از آن عافیت به عشق  
 در موکبی که روح قدس مرکبی کند  
 مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان  
 بود شما چو نار شود در مصاف عشق  
 در چارسوی حکم چو بانگ بلا بخواست  
 زهر آب قهر و غیرت او راز دست دوست  
 در دم سوار گشت بر اسب هوای تو  
 رست از عقبله دیده عقل از برای آنک  
 دیده سنایی از قبل چشم شوخ او  
 با چشم شوخ او خوش از آنیم کوبه عشق  
 آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او  
 سلطان بعین دولت بهرامشاه کو

### در زهد و موعظه

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد  
 حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد  
 نسازد عشق رنگ از هیچ روی بهر مخلوقی  
 که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد  
 جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا  
 سماع وصل آن بیند که گوش سر اصم سازد  
 شفا سازد دل و جان را و عاشق را شفا سوزد  
 ستم سوزد رگ و پی را و عاشق را ستم سازد  
 هر آنکس را که دل چون آبنوس آمد بدانگونه  
 نباشد عاشق ار او اشک چون آب بقم سازد  
 یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلس ماندن  
 چو دست عشق هزده بر بساط خویش کم سازد



کرا در خام خم ندهند چون گوش از پی آوا  
 بود علمی اگر در عاشتی خود را علم سازد  
 علم بودن به عشق اندر مسلم نیست جز آن را  
 که همچون کوس جای خورد بیرون شکم سازد  
 به باغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی  
 هر آنکو وقت کشتن همچو گل خود را خرم سازد  
 اگر چون سبب وقت سرخ رویی دل سیه گردد  
 سپید آمد کرا رخ چون بهی زرد و درم سازد  
 به مهر عشق در ملک خدا آن ده خدا گردد  
 که شادی خانه دل در میان شهر غم سازد  
 کرا خاک ارم از باد انده طاق گرداند  
 نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد  
 چو زیر و بیم بدان عاشق بنالانی و گریانی  
 که تسکین غم از عشق و نوای از زیر و بیم سازد  
 ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد  
 که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد  
 نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا  
 که آه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد  
 نباشد نصب و رفع و خض عاشق را که اندر عشق  
 غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد  
 عروس عشق بی کس نیست با هر ناکس از کوری  
 کبودی در کند خود را به عشقی متهم سازد  
 بدان تا شهد عشق از حلق هر نااهل دور افتد  
 طیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد  
 نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی  
 هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون دال خم سازد  
 دل همچون کباب عشق اندر رگ بسوزد خون  
 اگر چند آن کباب از روی طب قانون دم سازد

هر آن چشمی که عشق از طلبه خود سر مه‌ای دادش  
سران تا جور بیند که بر خاکش قدم سازد  
چه می‌گوییم که داند این مگر آن کز دل صافی  
سنایی وار خود را بنده شاه عجم سازد

در مدح امیر اسماعیل بن ابراهیم

خورشید چو از حوت به برج حمل آمد	گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی	اکنون به بدل باز حلی و حلل آمد
فردوس شد امروز جهانی که ازین پیش	در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد
خورشید ثنای تو همی کرد بر آن دل	چون از دم ماهی به سروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس	ناگاه ز تسدیس به جرم زحل آمد
چه جای مه او زینت ماه فلک آمد	چه جای محل آلت جاه و محل آمد
ای میر اسماعیل که مانند ابراهیم	جود تو نه از مال زعون ازل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم	کین چون دم آخر به هنر بی بدل آمد
آراسته تیر اجل بود مرا جان	ور چه ز طرب معده برقص جمل آمد
صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست	زیرا عمل خلق تو خالی زخل آمد
در افسر تو نیست سخن لیک چه سودست	کز اصل مرا خود سر بی مغز کل آمد
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک	خود عمر تو چون جود گفت بی خلل آمد
تو تازه و نو باش که فرزند حسودت	نزد غربا بار نوند و ابل آمد

در استغنائی معشوق طناز و وفای عاشق

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند	به سر تو که همی زیره به کرمان آرند
ور خرد بر تو فشانند همی دان که همی	عرق سنگ سوی چشمه حیوان آرند
ور دل و دین به تو آرند عجب نبود از آنک	رخت خر بنده به بنگاه شتربان آرند
هر چه هستیست همه ملک لب و خال تواند	چیست کآن نیست ترا تا سوی تو آن آرند
نوک مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق	آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
چینه دام لبان تو زمان تا به زمان	روح را از قفس سدره به مهمان آرند
زلف و خالت ز پی تربیت فتنه ما	عقل را کاج زنان بر در زندان آرند

فتنه را رقص‌کنان در قفس جان آرند  
 دسته مجلس تو خار مغیلان آرند  
 گله مور همی پیش سلیمان آرند  
 روح پندارد کز خلد همی خوان آرند  
 مردمان مردمک دیده به قربان آرند  
 صورت روی تو در دیده بستان آرند  
 باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند  
 از در دین به هوس خانه شیطان آرند  
 دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند  
 تا چو تو مهر گیاهی به خراسان آرند  
 عقل را گوش گرفته به دبستان آرند  
 که نه در دست همی چون تویی آسان آرند  
 چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان آرند  
 یک ره آن زلف بیر تا همه ایمان آرند  
 رخت جان سوی سراپرده قرآن آرند  
 بر سنایی غم و اندوه فراوان آرند  
 دل و دین و خرد و صبر دگر سان آرند  
 سر دندان ترا از بن دندان آرند  
 باش تا سوختگان گوی به میدان آرند  
 سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

چشمه‌مان ز پی تقویت حسن تو باز  
 طویی و سدره به باغ تو و پس مثنی خس  
 هدیه‌شان رد مکن انگار که پای ملخی  
 خاکپای تو اگر دیده سوی روح برد  
 از پی چشم بدو چشم نکوی تو همی  
 بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنک  
 عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز  
 باش تا سلطنت و کبر تو مثنی دون را  
 باش تا خار سر کوی ترا نرگس‌وار  
 ای بسا بیخ که در چین و ختن کنده شود  
 باش تا خط بناگوش و خم زلف تو باز  
 کی به آسانی عشاق ز دستت بدهند  
 عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال  
 کافران گمره از آنند که در زلف تواند  
 یک ره آن پرده برانداز که تا مثنی طفل  
 هر دم از غیرت یاری تو اجرام سپهر  
 هر زمان لعل و درو سرو و بنفشه تو همی  
 خود چو پروین که مه و مهر همی سجده عشق  
 قدر چو گانت ندانند از آن خامی چند  
 شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو

#### در مدح بهرامشاه

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند  
 جان ز جانی توبه کرد آنک بر جانان بماند  
 جان ز جان کرد دست شست آنکه ز خاک پای او  
 جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند  
 صبح پیش روی او خندید و بر خورشید چرخ  
 نور صادق بی‌لب و دندان از آن خندان بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او  
دست در زیر زنج انگشت در دندان بماند  
عشق چون دولت به پیش روی او بی غم نشت  
کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند  
کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار ویست  
ز آن نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند  
عقل با آن سراندازی به میدان رخش  
در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند  
از برای رغم من گویی ازین میدان حسن  
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند  
آتش جانان گریبانگیر جان آمد از آنک  
آنهمه تر دامنی در چشمه حیوان بماند  
گفتمی کآن رنگ با مرجان چه ماند با لبش  
نی غلط کردم ز خجالت رنگ با مرجان بماند  
نیت صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر  
بر میانم چون میانش والله ارحمیان بماند  
زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک  
خوار گردد پتک کوبنده که از سندان بماند  
عاقبت از دشنه مرگانش روی اندر کشید  
عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند  
بهر آن تا خاکپایش را به دست آرد مگر  
چرخ را هرچند جنبش بود سرگردان بماند  
عقل و جان در خدمت آن بارگه رفتند لیک  
عقل کارافزای رفت و جان جانافشان بماند  
هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما  
قایل فرمان برفت و قایل فرمان بماند  
گر قماری کرد جان با او بیجانی هم ز جان  
لاجرم در ما ز دانش مایه صد چندان بماند

گوهر جان و جهان ذات سنایی را ازوست  
 گردمی زو ماند ذاتش بی‌مکان و کان بماند  
 تا نگیرد مرغ مر مرغ سنایی را ز بیم  
 لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند  
 تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند  
 شیر در بتان فتا شد شیر در پستان بماند  
 زلف شیطانش گر دل برد گو بر باک نیست  
 منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند  
 خسرو خسرو نسب بهرامشه سلطان شرق  
 آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند  
 ملک علت ناگرا خوش خوش ازین عیسی پاک  
 درد رفت الحمدلله و آنچه درمان آن بماند  
 تا شدش معلوم حکم آیت احسان و عدل  
 شد نهان چون جور بخل و عدل چون احسان بماند  
 بر فلک بینی که کیوان رتبی دارد ولیک  
 از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند  
 به گراید رایت رایش بوی عاطفت  
 زین سبب را خان و خوان خانه بر اخوان بماند  
 چون‌گشاید دست و دل در عدل و در احسان به خلق  
 بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند

\*\*\*

کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند	همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند
از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین	در جهان مثنی بخیل کور و کز و لال ماند
دُرّ معنی در بن دریای عزلت جای ساخت	وز پی دعوی به روی آبها آخال ماند
صدرها از عالمان و منصفان یکسر نهیست	صدر در دست بخیل و ظالم و بطل ماند
عدل گم گشت و نمی‌یابد کسی از وی نشان	ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند
عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد	وز بزرگیشان به چشم مردمان تمثال ماند

بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند  
 شدن جاشی وز فسونش چندگون اشکال ماند  
 عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند  
 در مداین از بنای قصر او اطلال ماند  
 آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند  
 رفت خواجه ده به دست زیرک جیپال ماند  
 یک گره را گنجها بر طاعت و اهمال ماند  
 زان کجا مدوح تو خوالی پز و بقال ماند

رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل  
 نیست گویی در جهان جز فیلی از اصحاب نیل  
 شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی  
 خاک شد کسری و از هر دل برون شد مهر او  
 هر گهی بانگی بر آید گرد شهر از مردمان  
 رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد  
 یک گره را خانه ها در غیبت و وزر و بزه  
 زین سپس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح

### در تغییر احوال مردم و دگرگونی روزگار

از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند  
 چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند  
 ز آنکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند  
 مرکز درگاه را سد سکندر کرده اند  
 خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند  
 قول بظلمیوس و جالینوس باور کرده اند  
 خویشان را سخره اصحاب لشکر کرده اند  
 با عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند  
 حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده اند  
 خویشان را سخره قیماز و قیصر کرده اند  
 ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده اند  
 صوت را در قول همچون زیر مزمز کرده اند  
 خیمه های ظالمان را رکن و مشعر کرده اند  
 در جفا درویش را از غم توانگر کرده اند  
 مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده اند  
 عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند  
 طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده اند  
 شخص خود فربیی و دین خویش لاغر کرده اند

ای مسلمانان خلائق حال دیگر کرده اند  
 در سماع و پند اندر دیدن آیات حق  
 کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد  
 پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف  
 ملک عمر و زید را جمله به ترکان داده اند  
 شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر  
 عالمان بی عمل از غایت حرص و امل  
 گاه و صافی برای وقف و ادرار عمل  
 از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم  
 خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق  
 گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر  
 قاریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده اند  
 در منازل از گدایی حاجیان حج فروش  
 مالداران توانگر کیسه درویش دل  
 سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر برده اند  
 زین یکی مشت کبوتر باز چون شاهین به ظلم  
 خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش  
 بر سریر سروری از خوردن مال حرام

خلق را با کام خشک و دیده تر کرده‌اند  
 مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند  
 تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند  
 خواجگان را بر سر از دستار افسر کرده‌اند  
 مؤمنان زفت را بی زور و بی زر کرده‌اند  
 زانکه زر بر مردمان یک سر مزور کرده‌اند  
 شخص خود را همچو کلکی زردو لاغر کرده‌اند  
 لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند  
 طبع را در جبه دزدیدن مخیر کرده‌اند  
 یک جهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند  
 چنگ و بربط را بها اکنون فروتر کرده‌اند  
 مر مخنت را امین خوان و دختر کرده‌اند  
 ز آنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد  
 خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبح  
 تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند  
 تا که تازیگان چو قفقاقان کله‌داران شدند  
 از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد  
 کار عمال سرای ضرب همچون زر شدست  
 شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال  
 غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند  
 جبه‌دزدان از ترازوها بر اطراف دکان  
 ای دریغا مهدیی کامروز از هر گوشه‌ای  
 مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد  
 کودکان خرد را در پیش مستان می دهند  
 ای مسلمانان دگر گشته‌ست حال روزگار

#### در وصف بهار

باز سرپوشیدگان عقل سودایی شدند  
 باز مهجوران آب و گل تماشایی شدند  
 از سرای پنجدر در خانه آرایی شدند  
 بهر این نوخاستگان در کهنه پیرایی شدند  
 در بهار از بوی گل جوای بیبایی شدند  
 تا دگر ره بر سر آن لاف رعنایی شدند  
 از بنات النعش اندر شکل جوزایی شدند  
 قمریان چون مقریان در نوبت افزایی شدند  
 اختران قعر مرکز نیز بالایی شدند  
 بر صلایه آسمان در توتیاسایی شدند  
 زرگران نه فلک در مرد پالایی شدند  
 یک الف در لا در افزودند الایی شدند  
 خون رز خوردند و اندر خون دانایی شدند

باز متواری روان عشق صحرائی شدند  
 باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند  
 باز نقاشان روحانی به صلح چار خصم  
 باز در رعناسرای طبع طراران چرخ  
 باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان  
 زرد و سرخی باز در کردند خوشرویان باغ  
 عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ  
 تا و طاها باز گسترده پیران سپهر  
 خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد  
 از پی چشم شکوفه دستهای اختران  
 تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز  
 تا با کتون لایان بودند خلتان چون ز عدل  
 غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی

هر چه آنجاییست گویی جمله اینجایی شدند  
 بهر انگلیون سراییدن بترسایی شدند  
 دلبران در حلقه اقبال پیدایی شدند  
 بلبلان چون طوطیان اندر شکرخایی شدند  
 خرقه پوشان الاهی زبر یکنایی شدند  
 روزها مانا چو مرغان هم تماشایی شدند  
 آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبایی شدند  
 بی دل و دم چون سنایی چنگی ونایی شدند  
 روشنان آسمان در نزهت آرایی شدند

از پی نظاره انصاف چار ارکان به باغ  
 چون دم عیسی چلیاگر شد اکنون بلبلان  
 بیدلان در پرده ادبار متواری شدند  
 زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز  
 عالم پیر منافق تا مرقع پوش گشت  
 روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی  
 اینت زیبا طبع چابک دست کز مشاطگیش  
 مطربان رایگان در رایگان آباد عشق  
 دلق تا کوتاه تر کردند تاریکان خاک

#### طعنه بر علمای دنیا جو

بر گذر قرین دو بی نوا در بند  
 هردو را خوش بسوز همچو سپند  
 چکنی تو ز باد و خاک نوند  
 که ترا در امید و بیم افگند  
 نرهی هرگز از بیوس و پسند  
 از قل قاف و لام دانشمند  
 علم و اقرار و دعوی و سوگند  
 همچو لقمان به لقمه ای خرسند  
 هر چه زین هردو بگذری ترفند  
 مصعد آن دگر بلند بلند  
 ره چه هفتاد و دو چه هفتصد و اند  
 نقش قرآن ترا کند در بند  
 زنده گرداندت چو قرآن زند  
 حسد و کبر و حقد بد پیوند  
 ساخته تفتان درو در بند  
 در هر هفت محکم اندر بند  
 که ابد بیخ آن نداند کند

ای سنایی ز جسم و جان تا چند  
 از پی چشم زخم خوش چشمی  
 چکنی تو ز آب و آتش یاد  
 چکنی بود خود که بود تو بود  
 تا بوی در نگارخانه کن  
 چون گذشتی ز کاف و نون رستی  
 همه از حرص و شهوت من و تست  
 باز رستی ز فقر چون گشتی  
 نزد من قبله دوست عقل و هواست  
 مهبط این یکی نشیب نشیب  
 مقصد ما چو دوست پس در دین  
 چو تو در مصحف از هوا نگری  
 ور ز زردشت بی هوا شنوی  
 طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم  
 هفت در دوزخند در تن تو  
 همین که در دست تست قفل امروز  
 همه ره آتشت شاخ زنان



تو شوی مالک ار پذیری پند  
 نکند هیچ آتشیش گزند  
 ندهد پر به پرنیان و پرند  
 بارگی نقره خنگ زین زرکند  
 ساخت باید ز زلف حور کمند  
 اینهمه طمطراق خنگ و سمند  
 تو برو بر بروت خویش بخند  
 از پی عقد بر مسیح مبنند  
 جگر یوسفان عصر مرنند  
 خر او را ماز پشما کند  
 مهر جاه و زر و زن و فرزند  
 تا بدانی تو طعم زهر از قند  
 در چنین منزلی کثیف و نژند  
 این همه بارنامه روزی چند

ملک او بی کز آن همی ترسی  
 آن نه بینی همی که مالک را  
 دین به دنیا مده که هیچ همای  
 دین فروشی همی که تا سازی  
 خر چنان شد که در گرفتن او  
 گویی از بهر حشمت علمست  
 علم ازین بار نامه مستغنیست  
 مهره گردن خر دجال  
 از پی قوت و قوت دل گرگ  
 کفش عیسی مدوز از اطلس  
 شهوتت خوش همی نمایاند  
 کی بود کین نقاب بردارند  
 چند ازین لاف و بارنامه تو  
 بارنامه گزین که بر گذری

### و ایضاً در مذمت دنیاجویان

حبذا کانی کزو پاکیزه سیم و زر برند  
 نی ز هر بحری که بینی گوهر احمر برند  
 کز میان او به حاصل شاکران شکر برند  
 کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند  
 چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند  
 لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند  
 تا بهر جایی ز نفت نافه اذفر برند  
 طمع آن دارند کز وی سوسن و عنبر برند  
 کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند  
 این سخن حقست اگر نزد سخن گستر برند  
 هفته دیگر مر او را خانه شوهر برند

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند  
 نی ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید  
 در میان صدهزاران نی یکی نی پیش نیست  
 در میان صدهزاران نحل جز یک نحل نیست  
 جانور بسیار دیدستم به دریاها ولیک  
 گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد  
 همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچرد  
 باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار  
 سوسن و عنبر کجا آید به دست ار روضه ای  
 هر چه کاری بدروی و هر چه گویی بشنوی  
 خواب ناید مرزنی را کاندرا آن باشد نیت

هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند  
 کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند  
 تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند  
 کشتی را باز از پیش بلا لنگر برند  
 کشتی را هم ز صرصر تا در معبر برند  
 و آن دگر را باز جانش ز آتشین خنجر برند  
 مر یکی را باز از گوهر همه افسر برند  
 درگه رفتن کفن از دیبه شوشر برند  
 هم به ساعت از بهشتش بالش و بستر برند  
 گرو را اندر به چین سوی لحد میزر برند  
 گرهمی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند  
 کز جهان چون بلعمی را نزد حق کافر برند  
 عالمان بی عمل از کرد خود کیفر برند  
 همچنان باشد که از جاهل دوصد کشور برند  
 حسرت آن راکش به دوزخ از سر منبر برند  
 چون بمیری هم بر آن کاشانه و منظر برند  
 بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند  
 نسخه قسمت همه یکبارگی مظهر برند  
 چونکه ترکی را به سوی خوان خنیاگر برند  
 بانگ خیزد از جهان گر جان ما مضمهر برند  
 عیب دارند و ورا خصمان سوی داور برند  
 شاید این معروف رازی جبر آن منکر برند  
 کز برای حشرمان فردا سوی محشر برند  
 عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند  
 عادلان را زی امیرالمؤمنین عمرت برند  
 ساقیان را در سقر نزدیک رامشگر برند  
 کآفتاب را به زودی هم سوی خاور برند

ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا  
 ور همی گویی که من در آرزوی ایزدم  
 این جهان دریا و ما کشتی و زنهان اندرو  
 کشتی را پیش باد امروز در تازان کنند  
 کشتی را غرق گردانند در دریای غیب  
 مر یکی را گل دهد تا او به بویش جان دهد  
 مر یکی را سرفرازانند ز آتش از جحیم  
 خنده آید مر مرا ز آنها که از سیم ربا  
 مرد آن مردست که چون پهلو نهاد اندر لحد  
 مرد را باید شهادت چونکه باشد باک نیست  
 تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق  
 گر ندادی حق خیر هرگز کرا بودی گمان  
 عالم آمد این سخن مخصوص فردا روز حشر  
 یک پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند  
 حسرت آن راکی بود کز دخمه زی دوزخ رود  
 منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا  
 اشتر و استر فزون کردن سزاوارست اگر  
 مضمهر آمد مردن هر یک ولی وقت شدن  
 مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود  
 مضمهر آمد مردن هر یک ولی مضمهر بهست  
 مرد نابینا اگر در ره بساود با کسی  
 باز اگر بینا بساود منکری باشد درو  
 این سخن بر ما پدید آید به ما بر آن زمان  
 عاصیا همین زار بگری زانکه فردا روز حشر  
 ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز  
 عالمان را در جنان با غازیان سازند جای  
 ای سنایی این چنین غافل مباش و باز گرد

## این شعر را حکیم سنایی در پاسخ یکی از شعرا گفته

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند  
دلبر اکنون هر کجا رنگیت رخت آنجا برد  
بینوایان را اکنون دست صبا بر شاخ گل  
هودج متواریان را نقشبند نوبهار  
بر سر دوراه جان از رنگ و بوی گل همی  
از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب  
عاشقی کو تا کنون بی زحمت لب هر زمان  
از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع  
گاه آن آمد که این معشوقه بد مست از نخست  
دی گذشت امروز خوش زی زآنکه دست روزگار  
گر هزار آوا کنون نوبت زند نشکفت از آنک  
عاشقی باید کنون کز رنگ گل گوید سخن  
ساقیا ما را به یک ساغر یکی کن زانکه یار  
در ده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان  
باده ای مان ده که از درگاه حرمانه ای نفس  
ساقیا منگر بدان کاین می همی از بد دلی  
می چنان ده مر سنایی را که بتانش ازو

هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند  
عاشق اکنون هر کجا بویست آه آنجا زند  
حجله از دینار بندد کله از دیا زند  
قبه از بیجاده سازد پایه از مینا زند  
باد گویی کاروان خلخ و یغما زند  
هر که زلف یار دارد چنگ چون در ما زند  
بوسها بر پای این گویای ناگویا زند  
بلبل خوش نغمه گه شهر و دو گه عتقا زند  
پای در صحرا نهند پس دست در حمرا زند  
زخمه بر سندان عشرت خانه فردا زند  
هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند  
کی شود در دل چو لاف از رنگ نابینا زند  
گرد جستان کم تند او تا زند بر تا زند  
آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند  
شعله اندر صدر آما و صدقنا زند<sup>۱</sup>  
سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند  
تا سنایی بی سنایی بو که دستی وا زند

## آن شاعر این شعر را در پاسخ حکیم سنایی فرستاد

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند  
از علای خلق او عالم چو علین شود  
کیست کو پهلو زند با آنکه دولخانه را  
شورها بینی که اندر حبه الماوا زند  
پس خطابش قرب «سبحان الذی اسری» زند<sup>۲</sup>  
از بزرگی سر به «اوادنی» و «ما اوحی» زند<sup>۳</sup>

۱- فبظلم من الذین هادوا حرمانا علیهم طیبات احدث لهم و بصددهم عن سبیل الله کثیرا. سوره نسا آیه ۱۵۸.

۲- سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصا الذی بارکنا حوله لئریه من آیاتنا انه هو السميع البصیر، سوره بنی اسرائیل آیه ۱.

۳- لکان قاب قوسین اوادنی فاوحی الی عبده ما اوحی، سوره النجم آیه ۹ و ۱۰.

تکیه‌کی بر مسند «لاخوف» و «لابشری» ازند  
 ضربت قرب وصال از درد ناپیدا زند  
 آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند  
 وز گلت بوی «تبارک ربنا الاعلاء» زند  
 بار او «یاسین» و شاخس سر به «اوادنی» زند  
 هر زمانی تف و رای گنبد خضرا زند  
 نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند  
 «چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند»

در حجاب کبر یا چون باریا جولان کند  
 در مصاف عاشقان در سینه‌های بی‌دلان  
 آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود  
 ای گلی کز گلنت عالم همه گلزار شد  
 برگ‌دار گلنت «طاها» و بیخس «والضحاه»  
 جوشها در سینه عشاق نیز از مهر تو  
 شکر احسان تو مدح تست‌ای صاحب جمال  
 این جواب شعر استادم که گنت اندر سرخس

در مدح بهرامشاه

روز بر عاشقان سیاه کند	مست چون قصد خوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند	ز آنچه او در میان راه کند
گاه چون نعل اندر آذر بست	یوسفان را اسیر چاه کند
گاه چون زلف را ز هم بگشاد	تنگ بر آفتاب و ماه کند
گاه بیجاده را بطوع و بطبع	در سر رنگ برنگ گاه کند
گه چو دندان سپید کرد بطمع	ملک‌الموت را سیاه کند
گه بیندازد از سمن بستر	گاه بالین گل گیاه کند
گاه زلف شکسته را بر دل	حلقه حضرت ال‌اه کند
گاه خط دمیده را بر جان	نسخه توبه گناه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را	چار دیوار خانقاه کند
گاه بر دیو هم ز سایه خویش	شس سوی صحن خوابگاه کند
بوی او کش عدم نبویدی	گاهش از قهر در پناه کند
لب او را که بوسه گه بودی	گاهش از لطف بوسه خواه کند
عشق را گه دلی نهد در بر	تا دل اندر برش سیاه کند
عقل را گه کله نهد بر سر	تا سر اندر سر کلاه کند
پیشه آفتاب خود اینست	چون کسی نیک تر نگاه کند

<p>روی گازر همو سیاه کند          آه را زهره نی که آه کند          آه آینه را تباه کند          چون سنایی به جایگاه کند          خاصه وقتی که مدح شاه کند          دین و دولت بدو پناه کند          در میان شمر شاه کند          از پی بیضه جایگاه کند          به گل و مشک اشتباه کند          تاج سیصد هزار جاه کند          تا چو نحل آرزوی شاه کند</p>	<p>جامه گازر ار سپید کند          اینهمه می کند ولیک از بیم          از پی آنکه رویش آینه است          من غلام کسی که هرچه کند          همه کردار او به جایگاه است          شاه بهرامشاه آنکه همی          گور با شرزه شیر از عدلش          صعوه در چشم باز از امش          تارخ و زلف دلبران و صاف          چاه صد باز را اگر خواهد          محترز باد ظلم از در او</p>
--	--

#### در مذمت دشمنان و جاهلان

<p>بس بوالفضول و یاغدرای و زرخ زنند          چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند          گرچه به نزد عامه و خطی میبندند          گرچه برون به رنگ و نگاری مزینند          در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژند          هم جولهند گرچه همی بر فلک تنند          وینان به طبع و جامه چو دنیا ملونند          همچون زبان قفل که معنی الکنند          پیوسته پای بوس خسیسان چو دامند          هادوریان کوی و گدایان خرمنند          هرکس که هست خوشه چن خرمن منند          گویی نه مردمند همه ریم آهتند          گاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند          وز درد چشم دشمن خورشید روشنند          بی روزند زآنکه همه بسته روزند</p>	<p>این ابلهان که بی سببی دشمن منند          اندر مصاف مردی و در شرط شرع و دین          مانند نقش رسمی بی اصل و معینند          چون گور کافران ز درون پر عفونند          در قعر و دوزخند نه جنی نه انسند          هم ناکند گرچه همی با کسان روند          یکرنگ با زبان دل من همچو آخرت          دندانۀ کلید در دعویند لیک          ز آن بی سرنده همچو گریبان که از طمع          دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری          دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران          فرزند شعر من همه و خصم شعر من          گاهم چو روی مائده خود بفارتنند          از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند          بس روشنست روز ولیک از شعاع آن</p>
---	---

کایشان به نزد عقل و خرد ناممکنند  
 خود در میان کار چو درزی و درزنند  
 عذرت جمله را اگر جملة دشمنند  
 ایشان همنند قرص ولی قرص ارزند  
 بوالواسعان و خشک مزاجان برزنند  
 پرچین و زرد رخ چو زرانده جوشند  
 بر دیگ گنده گشته تو گویی نهبنند  
 گویی به وقت کوفتن زهر هاوندند  
 کایشان نه آهتند که ریم خماهندند  
 بر رشته تو خشک تر از مغز سوزندند  
 این نغز پیکران که برین سبز گلشنند  
 ایشان که اند گر به نگاران گلخنند  
 تو نرد باز تا شعرا مهره برچندند  
 بشکن به خلق گردنشان گرچه گردندند  
 آبی همی خوریم، صفیری همی زنند  
 تو کار خویش کن که همه ریش می کنند

گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است  
 تهمت نهند بر من و معیش کبر و بس  
 درد دل همه فضلائی از فضولیم  
 من قرص آفتابم روزی ده نجوم  
 هم خودخورند خویشان ازخشم من از آنک  
 از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من  
 تا خامشد مطبخیان ضمیرشان  
 دور از شما و ما چون درآیند در سخن  
 هان ای سنایی ارچه چنین ست تیغ ده  
 درزی صفت مباش برایشان کجا همه  
 مشاطه عروس ضمیر تواند پاک  
 شیر آفرین گلشن روحانیان تویی  
 تو تخت ساز تا حکما رخت برگردند  
 بر کن برق سبلتشان گرچه دولتند  
 آن کره ای به مادر خود گفت چونکه ما  
 مادر به کتره گفت: برو بیهده مگوی

در مدح سیف الحق محمد منصور

رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود  
 هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود  
 کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود  
 ز آنکه اشک عاشقانش لؤلؤ مشور بود  
 ز آنکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود  
 تکیه گاه عاشقانش دیده های حور بود  
 زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود  
 ای بسا درویش دل ریشا که او مذکور بود  
 و آنکه از گستاخیش نزدیک تر او دور بود  
 ز آنکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

ای رفیقان دوش ما را در سرایی سور بود  
 دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان  
 از چراغ و شمع کس را یاد نامد ز آن سبب  
 کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او  
 بوی خوش نآمد به کار اندر سراسر کوی او  
 فرش میدانش ز رخسار و لب میخوارگان  
 جویبارش را به جای آب میدیدم شراب  
 ای بسا مذکور عالم گو بدو در ننگریست  
 هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد  
 صد هزاران همچو مو ساخیره بود اندر رهش

«لن ترانی» بر سر توفیق آن منشور بود  
 کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود  
 زآنکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود  
 صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود  
 خط آن از هست ما وز نفی لامسطور بود  
 رمزهای مجلس محمدبن منصور بود

هرکرا توفیق دادند از جمال و از جلال  
 های های عاشقان با هوی هوی صادقان  
 مر مراره داد دربان دیگران را منع کرد  
 چون در آن شب شخص روحم نزد آن حضرت رسید  
 مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست  
 چون در آن مصحف نظر کردم سوا سر خط آن

### در نعت رسول اکرم و اصحاب پاک او

خرم آن صدری که قبله‌ش حضرت اعظم بود  
 و آن جهان انوار او دارد از آن خرم بود  
 برخلاف آندم اگر یک دم زنی آندم بود  
 درد جان عاشقان را نطق او مرهم بود  
 غاشیه‌ش بر دوش پاک عیسی مریم بود  
 وز لبش باید طهارت گر همه زمزم بود  
 دست آن دارد که از زلفش بر اوریشم بود  
 دیده دوزخ ز رشک غیبتش پر نم بود  
 تا شب حشر از جمالش صد سپیده دم بود  
 با «عفاالله» اولیا را زهره یک دم بود  
 با «فترضی» هیچ عاصی در مقام غم بود  
 کشته بریان زبان یابد که در وی سم بود  
 آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود  
 خاکرا با حاء احمامش قبا معلم بود  
 بچه زاید آدمی کو خواجه عالم بود  
 رخس او گوساله گردد گر همه رستم بود  
 جبرئیل آنجا چو طفل ابکم والکن بود

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود  
 این جهان رخسار او دارد از آن دلبر شدست  
 حاکمی کاندر مقام راستی هر دم که زد  
 راه عقل عاقلان را مهر او مرشد شدست  
 صد هزاران جان فدای آنواری کز جلال  
 از رخس گردد منور گر همه جنت بود  
 فرش اگر سر برکشد تا عرش و ازیر آورد  
 طلعت جنت ز شوق حضرتش پرخوی شدست  
 از گریبان زمین گر صبح او سر بر زند  
 با «لعمرك» انبیا را فکرت رجحان کیست  
 با «الم نشرح» چگویی مشکلی ماند ببند  
 خوش سخن شاهی کز اقبال کفش درپیش او  
 خاک را در صدر جنت آبرویش جاه داد  
 چرخ را از کاف «لولا کفش کمر زرین بود  
 خاک زاید گوهری کز گوهران برتر شود  
 هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند  
 در شبی کو عذر «اخطانا» همی خواهد ز حق

۱- الم نشرح لك صدرک، سورة انشراح آية ۱، وسوف يعطیک ربک فترضی سورة الضحی آية ۵.

۲- لولاک لما خلقت الافلاک، (حدیث).

راستی زین تکبیه گاهی آدمی را کم بود  
 گاه چون سیمین سپر گه پاره معصم بود  
 ز آن جمال وی شعار شرع را معلم بود  
 خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود  
 بر پر خود بست از آن مروحی را محرم بود  
 تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود  
 تا هزبرش در عرب غرنده ابن عم بود  
 نه در آن اسباب ملک کیتباد و جم بود  
 گفت: آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود  
 گفت: هر حرفی که ضعیفی یافت آن مدغم بود  
 گفت: زمرّد کی سزای دیده ارقم بود  
 گفت: خلخال عروس عاشقان زآندم بود  
 گفت: فتح ما ز فتح زاده ملجم بود  
 گفت: از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود  
 تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

حکم الاله بر فرق رسول الله بین  
 ماه بر چرخ فلک چون حلقه زلف و رخس  
 شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق ملک  
 بادوشان فلک را دور او همره شدست  
 سدره طاووس یک پر کز همای دولتش  
 خضرگرد چشمه حیوان از آن می گشت دیر  
 تانهنگش در عجم گرد زمین چون عمرست  
 نی در آن آثار گرز و ناچخ عتر بود  
 با خرد گفتیم که فرعی برتر از اصلی شود  
 گفت: ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی  
 گفتیم: ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون برید  
 گفتیم: ای عثمان بنا گه کشته غوغا شدی  
 گفتیم: ای حیدر میی از ساغر شیران بخور  
 باد را گفتیم: سلیمان را چرا خدمت کنی  
 ای سنایی از ره جان گوی مدح مصطفی

### در مدمت عاقبت جویی

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود  
 پس به جان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود  
 چاره تا کی جویی از درمان و درد دل همی  
 رو به ترک جان بگو دردت همه درمان بود  
 تا کی اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار  
 نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود  
 گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست  
 زآنکه می بینم که میلت با هوا یکسان بود  
 عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر  
 شرم بادت ساعتی دل چندجا مهمان بود



عشقبازی زبید آنکس را که جان بازد به عشق  
 ذبح معظم جان او را دیت قربان بود  
 گرد عشق شه مگرد ار عافیت جویی همی  
 ور یقین داری همی گرچه ملاک جان بود  
 سفره ساز از پوست خور از گوشت خمر از خون دل  
 از جگر ده نقل چون قومی ترا بر خوان بود  
 در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود  
 داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود  
 از برای اوست گویی صفوت اندر گلستان  
 حجت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود  
 این چنین است ار برانی تعبیه در راه عشق  
 هرکرا در دل محبت آتش اندر جان بود  
 آتش خلّت برآور بانگ بر جبریل زن  
 آتش نمرود بین کاندرا زمان ریحان بود  
 در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب  
 تا ترا فردا ز عزت بهره مردان بود  
 مرد باید راه رو از پیش خود برخاسته  
 کو به ترک جان بگوید طالب جانان بود  
 از هوا منطق نیارد هرگز اندر راه دین  
 بندگی را عقل بندد بر در فرمان بود  
 چون به حضرت راه یابد آزمون گیرند ازو  
 هرچه از عزت کمال روضه رضوان بود  
 حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد  
 دیده از غیرت ببوسد دوست را جوان بود  
 پیک حضرت روز و شب ازدوست می آرد پیام  
 در دل او زانده و از خوف و غم نسیان بود  
 شاد دل روزی نباشد بی بکا از شوق دوست  
 چند بنوازند او را دیده اش گریان بود

یک زمان ایمن نباشد زآنکه دستور خرد  
 گرچه بر منشور او توفیق الرحمان بود  
 ای سنایی تیر عشقت بر جگر معشوق زد  
 زخم را مرهم از آن جو کش چنین پیکان بود  
 چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار  
 گرنه فردا روزگارت را به غم تاوان بود

### از راه پر مخالفت عشق گوید

سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود	تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود
هیچ دریا نبرد زورق پندار ترا	تا دو چشمت ز جگر مایه طوفان نشود
در تماشای ره عشق نیابی تو درست	تا ز نهمت چمنت کوه و بیابان نشود
ای سنایی نرنی چنگ تو در پرده قرب	تا به شمشیر بلا جان تو قربان نشود
سخت پی سست بود در طلب کوی وصال	هر کرا مفرش او در ره حق جان نشود
هر کرا دل بود از شست لقا راست چو تیر	خواب در دیده او جز سر پیکان نشود
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز حلم	دلت از معرفت نور چو بستان نشود
گر ز اغیار همی شور پذیری ز طرب	خیز تا عشق تو سرمایه عصیان نشود
پست همت بود آن دیده هنوز از ره عشق	که برون از تک اندیشه غولان نشود
مرد باید که درین راه چو زدگامی چند	بسته ای گردد ز انسان که پریشان نشود
شور آن شوقش چونان شود از عشق که گر	غرق قلزم شود آن شور به نقصان نشود
مست آن راه چنان گردد گز سینه اش اگر	غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود
چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان	جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
موکب جان ستدن چون بزند لشکر شوق	او بجز بر فرس خاص به میدان نشود
ای خدایی که به بازار عزیزان درت	نرخ جانها بجز از کف تو ارزان نشود
آز بی بخش تو حقا که توانگر نشود	گبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود
چون خرد نامه نویسد ز سوی جان به دماغ	جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
من ثنا گویم خود کیست که از راه خرد	چون بدید این کرم و عز ثناخوان نشود
آن عنایت ازلی باشد در حق خواص	ورنه هر بیهده بی فضل به دیوان نشود
گبر خواهد که بود طالب این کوی ولیک	به تکلف هذیان آیت قرآن نشود

ماه در رفعت و در سیر چو کیوان نشود  
چون جمال الحکما بحر در افشان نشود  
تا سنایی گه طاعت سوی عصیان نشود

هفت سیاره روانند ولیک از رفتن  
هر کسی علم همی خواند لیکن یک تن  
پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم

### نه هر که به طور رود موسی عمران شود

کفر در دیده انصاف تو پنهان نشود  
دلت از شوق ملک روضه و بتان نشود  
تا پریشان نشوی کار به سامان نشود  
خانه حرص تو و آز تو ویران نشود  
تا که از جان نبری جفت تو جانان نشود  
و آنکه بر طور شود موسی عمران نشود  
جان شود خالی از جسم تو یک نان نشود  
چست می باشی تا خدمت سلطان نشود  
دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود  
سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود  
تا چو می گوید از آن گفته پشیمان نشود  
دیو دیوان تو با دیو به زندان نشود  
با خود از هیچ به دین آبی و درمان نشود  
گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود  
عاشق مصلح در مصلحت جان نشود  
حامل عاقل با زیره به کرمان نشود  
صوفی صافی در خدمت دهقان نشود  
سنگ اگر لعل شود جز به بدخشان نشود  
سینه جاهل جز غارت شیطان نشود  
ز آنکه گاه طمع او بر در خصمان نشود

تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود  
تا چو بستان نشوی بی سهر خلق ز شوق  
تا مهیا نشوی حال تو نیکو نشود  
تا تو در دایره فقر فرو ناری سر  
تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی  
هر که در مصر شود یوسف چاهی نبود  
تو چنان واله نانی ز حریمی که اگر  
صد نمازت بشود باک نداری به جوی  
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ  
دامن عشق نگهدار که در دیده عقل  
مرد باید که سخندان بود و نکته شناس  
گر فرشته بزند راه تو شیطان تو اوست  
بی خود از هیچ به کفر آبی و این نیست عظیم  
دست بتگر ببر و زینت بتخانه بوز  
کم زن بد دل یک لخت به عذرا نزند  
خانه سودا ویران کن و آسان بنشین  
خواجه گر مردی زین نکته برون آی و مپای  
گر تورنگ آوری و طیره شوی غم نخورم  
در سراپرده فقر آی و ز او باش مترس  
شربت از دست سنایی خور و ایمن می باش

### در مدح ناصح الملک کمال الدین شیخ الحرمین خطیب نوآبادی

تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود

ای خدایی که رهیت افسر دو جهان نشود

مرد را خدمت تو قید گریبان نشود  
 مرد را بادیه بر یاد تو بستان نشود  
 خواب در دیده او جز سر پیکان نشود  
 هرگز از دور فلک بی سر و سامان نشود  
 جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود  
 او به جز بر فرسی خاصی به میدان نشود  
 هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود  
 هرگز افرشته فضل تو ویران نشود  
 تا مگر کارکشان طعمه خذلان نشود  
 ز آنکه بی لطف تو کس در خور غفران نشود  
 از پذیرفتن یار و نگهبان نشود  
 ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود  
 بتکلف هذیان آیت قرآن نشود  
 ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود  
 چون جمال الحکما بحر درافشان نشود  
 که همی حرمت او علت حرمان نشود  
 هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود  
 باز گردد ز هوا مایل باران نشود  
 هر کرا مجلس او آیت درمان نشود  
 چاکر او زین سی و دو دندان نشود  
 مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود  
 مجلسش خرم و خوش جز به گل افشان نشود  
 نرخ جانها به جز از گنت تو ارزان نشود  
 هرگز آن خاطر او دفتر نسیان نشود  
 تا بر آن نامه او نام تو عنوان نشود  
 جز سوی مائده جود تو مهمان نشود  
 که وی از حجت و نام تو هراسان نشود  
 آن چه جایست که از فر تو بستان نشود

چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک  
 سخت پی سست بود در طلب کوی تو آنک  
 هر که در جست لقایت نبود راست چو تیر  
 هر که جولانگه او حضرت پاکیزه تست  
 چون به میدان تو پیکان بلا گشت روان  
 موکب جان ستن چون بزند لشکر عشق  
 ای ره آموز که هر کوی به توره یافت به تو  
 آنکه هستند هم افرشته فضل تو اند  
 ثمره بندگی از خاک درت می رویند  
 کیه ها دوخته بر در گهت از روی امید  
 گرسنه بوده و پنداشت بر کرده راه  
 همه از حکم تو افکنده و برداشته اند  
 گبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک  
 هفت سیاره روانند و لیک از رفتن  
 هر کسی علم همی خواند لیکن یک تن  
 ناصح الملک کمان الدین شیخ الحرمین  
 آن منبه که ز تنبیه وی اندو همه عمر  
 آنکه گه گه کف او بیند ابر از خجلی  
 آنکه در درد بماندی ز بلای شیطان  
 کند باید به جفا دیده و دندان کسی  
 نایب جاه پیمبر تویی امروز و کسی  
 به گل افشان ارم ماند آن مجلس تو  
 ای بها گیر دری کز سخن چون گهرت  
 هر که شاگرد تو باشد به گه خواندن علم  
 نامه عقل به یک لحظه بنپذیرد جان  
 معده حرص که شد تافته از تف نیاز  
 نیست یک ملحد و یک مبتدع اندر آفاق  
 شد نوآباد چو بستان ز جمال تو و خود

ز آنکه بی‌پند تو می‌خلق به سامان نشود  
 آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود  
 ار مرید تو همه عامه فراوان نشود  
 آن لب پر شکر و دُر تو خندان نشود  
 رو که بر تو سخت حجت و برهان نشود  
 صدق این قول چه داند که خراسان نشود  
 جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود  
 روز دیگر به سخن شمس درافشان نشود  
 هر که در کودکی از جهد سخندان نشود  
 سالها برگردد کایچ سرافشان نشود  
 ز آنکه بی‌فضل هر ابله سوی دیوان نشود  
 ورنه از طور کسی موسی عمران نشود  
 ورنه صد چوب بینداز که ثعبان نشود  
 ورنه هر پیشه به یک نور همی کان نشود  
 شعر در مدحت تو مایه بهتان نشود  
 چون بدید آن شرف و عزّ ثناخوان نشود  
 لیک بی‌گفت تو اینکار به سامان نشود  
 تا پری در عمل و چهر چو شیطان نشود  
 تا به جز حاسد تو پر غم و احزان نشود  
 بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

به دعا خواست همی اهل نوآباد ترا  
 چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک  
 خاصه شهر غلامان تو گشتند چه باک  
 دیو گریان نشود تا به سخن بر کرسی  
 سخن راست همی گویی بی‌روی و به حشر  
 نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی  
 مردم از جهد شود عالم نر جامه و لاف  
 هر که بیدار نباشد شبی از جهد چو چرخ  
 سست گفتار بود درگه پیری در علم  
 اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن  
 علم داری شرف و قدر بجوی ار نه مجوی  
 علم باید که کند جای تو کرسی و صدور  
 معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب  
 عمل شمس همی باید و تأثیر فلک  
 ای چنان در خور هر مدح که مداح ترا  
 من ثناخوان توام کیست که از روی خرد  
 جامه عیدی من باید از این مجلسیانت  
 تا فلک در ضرر و نفع چو گوهر نبود  
 منبر نو به نوآباد مبارک بادت  
 باد بر درگه یزدانت قبول از پی آنک

#### در عزّت عزلت و قناعت گوید

که جای نیک و بدست و سرای پاک و پلید  
 که خار جفت گلست و خمار جفت نیید  
 که در طویلۀ او با شبه است مروارید  
 میان چار مخالف مجوی عیش لذید  
 دو دم کشید کز آن صد هزار غم نچشید  
 ز جانت کم شود آن یک دو قطره کز تو چکید

درین مقام طرب بی‌تعب نخواهی دید  
 مدار امید ز دهر دو رنگ یک رنگی  
 به عیش ناخوش او در زمانه تن در ده  
 ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات  
 که دیدی از بنی آدم که بر سر بر سرور  
 به شهوتی که برانی چه خوش بوی که همی

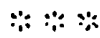
خوشی نیافت که تا پاره‌ای ز جان نبرید  
 زمانه گوید خیز و نماز شام رسید  
 خروس گوید برجه که نور صبح دمید  
 که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید  
 بیاید و به میانشان فرو خزد چو کلید  
 همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ  
 کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید  
 کسی که راه شریعت گزید بد نگزید  
 خوشی نیاید ازو همچنان که خار از خید  
 روان پاکش ازین آشیانه بر نبرید

نگر چه شوخ جهان‌بست ز آنکه جفت از جفت  
 چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت  
 چو باز در شب تاری خورشید بیاید خفت  
 دو دوست چون بهم آیند همچو پره و قفل  
 همی بناگه بینی گرانی اندر حال  
 درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم  
 کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت  
 کسی که شاخ حقیقت گرفت بد نگرفت  
 رهی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی  
 برین سنا نرسد مرد تا سنایی وار

#### در مدح بهرامشاه

ترک خندان لب من آمد هین راه کنید  
 پیش زهره بچه زهره سخن ماه کنید  
 چون بدیدید جمالش همه کوتاه کنید  
 همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید  
 پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید  
 همگی خویش کمر بند چو خرگاه کنید  
 سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید  
 ناکسان را ز ره آه چه آگاه کنید  
 پیش آن روی چو آینه چرا آه کنید؟  
 نام هر جاه بر دولت او چاه کنید  
 مسکن زلف دوتاهش دل یکناه کنید  
 لقب او طرب افزای و تعب‌گاه کنید  
 خویشتن پیش دو بیجاده او گاه کنید  
 سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید  
 خدمتش نر سر طوع از سر اکراه کنید  
 از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید  
 آفتاب آمد و چون زهره به عشرت بنشست  
 سخن حور و بهشت و مه و مهر شب و روز  
 نطق را اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین  
 اول وقت نمازست نماز آریدش  
 از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی  
 بندگی درگه او را ز برای دل ما  
 آه را خامش دارید به درد و غم او  
 آفت آینه آهست شما از سر عجز  
 اسم هر قدر که بی دولت او غدر نهید  
 همه کوهید ولیک از پی آمیزش او  
 دل مسکین خود ار مسکین خواهید همی  
 چون غزلهای سنایی ز پی مجلس انس  
 چشمتان از رخس آنگاه خورد بر که شما  
 شاه بهرامش آن شه که جزو هر که شهست  
 شه رهی را که برو مرکب او گام نهاد



ای حریفان ما نه زین دستیم دستی بر نهید  
 یام ما دیگر زنید و شام ما دیگر پزید  
 هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید  
 چند از شش سوی یک دم چار بالشهای ما  
 عیسی و خر هردو اندر مجلس ما حاضرند  
 مجلس آزادگان را از گرانان چاره نیست  
 خنجر نو بر سر بهرام ناچنخ زن زنید  
 هین که عالم سر به سر طوفان نااملان گرفت  
 هر که را رنگیت همچون نیل در آب افکند  
 نفس را چون بر جگر آیت آتش در زنید  
 و در برین مجلس شما عاشق تراز شمع و می اید  
 می قبای آتشین دارد شما در بر کشید  
 ناخفاظیرا چو سگ ار تاختید از پیش در  
 چون ز روی هستی از من در من ایمانی نماند  
 و سنایی همچو زنجیرست در حلق شما

باده مان خوشتر دهید و نقلمان خوشتر نهید  
 نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید  
 هر کسی را نقل او با عقل او همبر نهید  
 بر فراز تارک نه چرخ و همت اختر نهید  
 کوه بر عیسی برید و گاه پیش خر نهید  
 هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید  
 زخمه نو بر کف ناهید خنیاگر نهید  
 رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید  
 هر که را بویست همچون عود بر آذر نهید  
 عقل را چون بر کله پشمیست بندش بر نهید  
 پس چو شمع و می قدم در آب و آتش در نهید  
 شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید  
 آنگهی با یار آهو چشم برتر بر نهید  
 گر مسلمانید بک ره نام من کافر نهید  
 حلق او گیرند چون حلقه برون در نهید

### موعظه در اجتناب از غرور و کبر و حرص

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار  
 ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار  
 پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق  
 پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار  
 پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند  
 عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار  
 ای ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر  
 وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار  
 پرده تان از چشم دل برداشت صبح رستخیز  
 پنبه تا از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور  
تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار  
در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص  
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار  
این نه آن صحراست کآنجا بی جسد بینند روح  
این نه آن بابست کآنجا بی خیر یابند بار  
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل  
آنچه غم بودست گردد مر شما را غمگسار  
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک  
تیرشان پروین گسل بود و ستان جوزا فگار  
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ  
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیر هاشان پار پار  
می نینید آن سفیهانی که ترکی کرده اند  
همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار  
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف  
بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار  
سر به خاک آورد امروز آنکه افسر بود دی  
تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار  
تنگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد  
دل نگیرد مر شما را زین خزان بی فسار  
این یکی گه زین دین و کفر را زورنگ و بوی  
و آن دگر گه فخر ملک و ملک را زورنگ و عار  
این یکی کافی ولیکن فاش را ز اعتقاد  
و آن دگر شافی ولیکن فاش را ز اضطرار  
زین یکی ناصر عبادالله خلفی ترت و مرت  
وز دگر حافظ بلادالله جهانی تار و مار  
پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ  
هست مرداران ایشان هم بدیشان واگذار



زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع  
 گریه کردن پیش مثنی سگ پرست و موشخوار  
 اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت  
 روزکی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار  
 تا ببینی روی آن مردم گشای چون زعفران  
 تا ببینی رنگ آن محنت کشان چون گل انار  
 گرچه آدم سیرتان سگ صفت متولید  
 هم کنون بینی که از میدان دل عیاروار  
 جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان  
 زین سگان آدمی کیسخت و خر مردم دمار  
 گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان  
 و موافق خواهی ای دجال یک ره سر برآر  
 یک طپانچه مرگ و زین مردار خواران یک جهان  
 یک صدای صور و زین فرعون طبعان صد هزار  
 باش تا از صدمت صور سرافیلی شود  
 صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار  
 تا ببینی موری آن خس را که می دانی امیر  
 تا ببینی گرگی آن سگ را که می خوانی عیار  
 در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست  
 در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار  
 باش تا بر باد بینی خان رای و رای خان  
 باش تا در خاک بینی شر شور و شور شار  
 تا ببینی یک به یک را کشته در شاهین عدل  
 شیر سیر و جاه چاه و شور سوز و مال مار  
 و لله ار داری به جز بادی به دست ارمر ترا  
 جز به خاک پای مثنی خاکسارست افتخار  
 کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای  
 کرد در پیش سباستگاه قهرش سنگسار

باش تا کل بینی آنها را که امروزند جزو  
 باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار  
 آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند  
 تا نداریشان بدینجا خیره همچون خار خوار  
 گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی  
 باش تا در جلوهش آرد دست انصاف بهار  
 ژنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند  
 تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار  
 و آن سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد  
 در عرب بواللیل بود اندر قیامت بونهار  
 پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر  
 پاسبان در شناس آن تلخ آب اندر بحار  
 و ربقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که هست  
 بود درویشان قباهای بنا را بود و تار  
 تا و رای نفس خویشی خویشتن کودک شمار  
 چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل بدار  
 کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او  
 کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار  
 هست دل یکتا مجویش در دوگیتی زآنکه نیست  
 در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار  
 نیست یک رنگی بزیر هفت چار از بهر آنک  
 ار گلست اینجای با خارست و رمل با خمار  
 بهر بیشی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد  
 زیر گردون قمر پس مانده را هرگز قمار  
 در رجب خود روزه دار و «قل هو الله» خوان و پس  
 در صفر خوان «تبت» و در چارشنبه روزه دار<sup>۱</sup>

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه  
چند ازین رنگ و عیارت کار باید کرد کار  
همرمان با کوه کوهانان به حج رفتند و کرد  
رسته از میثقات و حرم و جسته از سعی و جمار  
تو هنوز از راه رعنائی ز بهر لاشه‌ای  
گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار  
چون به حکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند  
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار  
تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور  
گرچه پیری همچو دنیا خویشان کودک شمار  
حرص و شهوت در تو بیدارند خوش خوش تو مخسب  
چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار  
مال دادی لیک رویت و ریا اندر بُنه  
کشت کردی لیک خوکت و ملخ در کشت زار  
خشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت  
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار  
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو  
نفس را آن پایمرد و دیو را این دست یار  
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد  
گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار  
عور کرد از کسوت عار از ز دوده آدمی  
زآنکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار  
حلم و خرسندی در آب و گل طلب کت اصل ازوست  
کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار  
حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست  
گرت رنگ و بوی بخشد پله‌ور صد پیلوار  
تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور  
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیرا طمع و طبع  
کودکان را خربزه گرمست و پیران را خیار  
راستکاری پیشه کن کاندرا مصاف رستخیز  
نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار  
تا به جان لهور و لغوی زنده اندر کوی دین  
از قیامت قسم تو نقشست و از قرآن نگار  
حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم  
آن به حق ندهی و پس آسان پاشی در شیار  
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو  
حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار  
گرد دین بهر صلاح دین به بی دینی متن  
تخم دنیا در قرار تن به مکاری مکار  
ای بسا غبناکت اندر حشر خواهد بود از آنک  
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار  
سخت سخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد  
زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار  
بر در ماتم سرای دین و چندین نای و نوش  
در ره رعناسرای دیو و چندان کار و بار  
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره  
از پی اپنی بسان خشک مغزان در دوار  
از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی  
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار  
چون ز دقیانوس خود رستند هست اندر رقیم  
به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار  
بازدان تایید دین را آخر از تلقین دیو  
بازدان روح القدس را آخر از جبر نصار  
عقل اگر خواهی که ناگه در عقیلهت تفکند  
گوش گیرش در دبیرستان «الرحمان» در آر

عقل بی‌شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا  
 شرع باید عقل را همچون معصفر راشخار  
 عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط  
 عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار  
 گرچه پیوستست بس دورست جان از کالبد  
 ورچه نزدیکست بس دورست گوش از گوشوار  
 پیشگاه دوست را شایسته چو بر درگاه عشق  
 عافیت را سرنگون ساز اندر آویزی بدار  
 عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر  
 عاقلان را طاعت معبود تکلیفست و بار  
 زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه بوالحکم  
 ذوالنقار عشق را چه مرتضا چه ذوالخمار  
 هرچه دشوارست بر تو هم ز باد و بود تست  
 ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار  
 از درون جان برآمد نخوت و حقد و حسد  
 تا که از سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار  
 تا ندانی کوشش خود بخشش خودان از آنک  
 در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفگار  
 ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود  
 دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار  
 چند جویی بی‌حیاتی صحو و سکر و انبساط  
 چند جویی بی‌ممانی محو و شکر و افتقار  
 جز به دستوری «قال الله» یا «قال الرسول»  
 ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجت میار  
 چار گوهر چار پایه عرش و شرع مصطفی است  
 صدق و علم و شرم و مردی کار این هر چار یار  
 چار یار مصطفی را مقتدا دار و بدان  
 ملک او را هست نوبت پنج نوبت زن چهار

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا  
پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار  
از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر  
وز دو دست نخل بندان تا نداری چشم بار  
کی توان آمد براه حق ز راه جلق و حلق  
درد باید حلق سوز و حلق دوز و حق گزار  
نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج  
بل از آن دردی که دلها خون کند در بر چو نار  
نه چنان دردی که با جانان نگوید دردمند  
بل از آن دردی که ناپرسا بگوید پیش بار  
بر چنین بالا مهر گستاخ کز مقراض لا  
جبرئیل پر بریدست اندرین ره صد هزار  
هیزم دیگی که باشد شهر روح القدس  
خانه آرایان شیطانرا در آن مطبخ چه کار  
علم و دین در دست مشتی جاه جوی مال دوست  
چون بدست مست و دیوانه ست دُره و ذوالفقار  
ز آنکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف  
آب روی و باد ریش آتش دل و تن خاکسار  
کز برای نام داند مرد دنیا علم دین  
وز برای دام دارد ناک ده مشک تار  
ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد  
وی نبوده جز حسد هرگز بیمینت را یسار  
شاعران را از شمار راویان مشمر که هست  
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار  
باد رنگینست شعر و خاک رنگینست زر  
توز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار  
ز آنچنین بادی و خاکی چون سنایی بر سر آی  
تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه‌خر  
 خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار  
 نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال  
 گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار  
 خاطر کز را چه شعر من چه نظم ابلهی  
 کور عینین را چه نسناس و چه نقش قندهار  
 نکته و نظم سنایی نزد نادان دان چنانک  
 پیش کر بربط سرای و نزد کور آینه دار

در مدح علی بن محمد طیب

<p>ای گردن احرار به شکر تو گرانبار          ای خواجه فرزانه علی بن محمد          چندان که ترا جود و معالی ست به دنیا          ذهن تو و سنگ تو به مقدار حقیقت          مر جاه تو و علم ترا از سر معنی          نخرید کسی جان بهایی به زر و سیم          برگ اجل از شاخ امل پاک فروریخت          شد طبع جهان معتدل از تو که نیایی          از غایت آزادگی و فرّ بزرگیت          گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن          عقلی که ز داروت مدد یافت به تحقیق          شخصی که تراز شربت تو شد جگر او          از عقل تو ای ناقد صراف طبیعت          آنکس که یکی مهمل و داروی تو خوردست          هر چشم که از خاک درت سرمه او بود          آنها که یکی جبه ز حبّ تو بخوردند          حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی          گر باد بفرخار بردشمت داروت</p>	<p>تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار          وی نایب عیسا به دو صد گونه نمودار          نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار          بر سخت همه فایده روح به معیار          آباء و سطنسات غلامند و پرستار          تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار          تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار          در شهر یکی ذات گرانجان و سبکبار          گشتند غلامان ستانه درت احرار          جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار          در تخته تقدیر بخواند همه اسرار          لب خشک نماند به همه عمر چو سوغار          شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار          مانند فرشته نشود هرگز بیمار          ز آوردن هر آب که آرد نشود تار          در دام اجل هیچ نگردند گرفتار          می باز نمایی غرض روح به هنجار          از قوت او روح پذیرد بت فرخار</p>
---	--

مانده ملک الموت ز داروی تو بیکار  
 وی دست و زبان تو درر پاش و گهربار  
 وز دست تو جز کیسه تو کیت زبان کار  
 چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار  
 واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار  
 در چشم تو سیم وزر ماهست چنین خوار  
 دوروی و دوسر باشد چون کاغذ پرگار  
 تو نافع مؤمن شدی او قانع کفار  
 خار آمده بی گلبن تو گلبن بی خار  
 کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار  
 کو چون تو یکی خواجه داننده هشیار  
 یک موسی از آن کوکه ز چوبی بکنند مار  
 تا بار دهد یا ندهد حاجب و سالار  
 نور قمر و شمس به درگاه تو بی یار  
 دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار  
 این رفتن هر جای به هر بیهده بگذار  
 هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار  
 ما جعفر طیار ز بو جعفر طرار  
 شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار  
 زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار  
 وی پیر جوان دولت مردانه غبار  
 اندر همه عالم ز من امروز کس اشعار  
 هر چند هنوز از غرض خویشم ناهار  
 هش را ببرد سوش بماند بر من عار  
 در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار  
 من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار  
 بر هیچ کسی می نتوان دوخت به مسمار  
 وی دلت ز بخشیدن چون باغ در آزار

بر کار ز داروی تو شد شخص معطل  
 ای طبع و علوم تو شتابخش و سخاورز  
 از مال تو جز خانه تو کیست تهی دست  
 آراسته ای از شرف و جود همیشه  
 فعل تو چنانست که دیگر ز معاصی  
 چون مردمک دیده عزیزی برماز آنک  
 چون نقطه نقشست دل آنکه ابا تو  
 ادیان به علی راست شد ابدان به نوزیراک  
 تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو  
 کی گردد مه مردم بد اصل به دعوی  
 یک شهر طیبیند ولی از سر دعوی  
 عالم همه پر موسی و چوبست ولیکن  
 کار چو تو کس نیست شدن نزد هر ابله  
 کز حشمت و جاه تو همی پیش نیاید  
 خود دیده کنان جمله می آیند سوی تو  
 تو کعبه مایی و به یک جای بیاسای  
 زوار سوی خانه کعبه شده از طمع  
 دیدیم طیبیان و بدین مایه شناسیم  
 بر چشمه حیوان ز پی چون تو طبیعی  
 کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست  
 ای مرد فلک حشمت و فرزانه مکرم  
 هستیم بر انسان ز حکیمی که نگوید  
 لیک آمده ام سیر ز افعال زمانه  
 آن سود همی بینم از اشعار که هر شب  
 خواریم از آنت که زین شهرم ازیرا  
 هدهد کلهی دارد و طاووس قبایی  
 زین محتشمانند درین شهر که همت  
 ای درت ز بی برگان چون شاخ در آذر



این شخص به درّاعه و این پای به شلوار  
 این فرق مرا نیز بیارای به دستار  
 خود را بر تو دیده‌ام این قیمت و بازار  
 می هیچ نماند ز پس مرگ جز آثار  
 تا مایه مرکز نبود چون فلک نار  
 از محکمی و لطف و توانایی و مقدار  
 اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار  
 تا دیر برین مکرمت و جود نگهدار  
 از مادح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار  
 امروز تو از دی به و امسال تو از پار

از مکرمت تست که پیوسته نهفته‌ست  
 پس چون تنم آراسته پیرهن تست  
 سود از تو بدان جویم کز مایه طبعم  
 آثار نکو به که بماند چو ز مردم  
 تا جوهر دریا نبود چون گهر باد  
 چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا  
 در عافیت خیر و سخا باد همیشه  
 جبار ترا از قبل نفع طیبیان  
 جبار ترا باد نگهبان به کریمی  
 از فضل ملک باد به هر حال و به هر وقت

#### موعظه و نصیحت در اجتناب از زخارف دنیا

طرب ای شاهدان شیرین کار  
 تا کی از کعبه هین در ختار  
 بعد از این گوش ما و حلقه یار  
 در قدح جرعه‌ای و ما هشیار  
 گرد این خاک توده غدار  
 کوکب از صحن گنبد دوار  
 نفس رنگی مزاج را بازار  
 پای بر سر نهیم دایره‌وار  
 لمن الملک واحد النهار  
 وی خدایان تو خدای آزار  
 پر و بالت گسست از بن و بار  
 باز ده وام هفت و پنج و چهار  
 بر مچین خون خسان ز راه نثار  
 تو از ایشان طمع مدار مدار  
 تا دهندت به بندگی اقرار  
 گاه بیمار بین و گاه تیمار

طلب ای عاشقان خوش رفتار  
 تا کی از خانه هین ره صحرا  
 زین سپس دست ما و دامن دوست  
 در جهان شامدی و ما فارغ  
 خیز تا ز آب روی بنشانیم  
 پس به جاروب «لاه فرو رویم  
 ترکازی کنیم و در شکنیم  
 وز پی آنکه تا تمام شویم  
 تا ز خود بشنود نه از من و تو  
 ای هواهای تو هوا انگیز  
 نفس تنگ چرخ و طبع و حواس  
 گرت باید کزین نفس برهی  
 آفرینش نثار فرق تو اند  
 چرخ و اجرام ساکنان تو اند  
 حلقه در گوش چرخ و انجم کن  
 ورنه بر چارسوی کون و فساد

جرم کیوان چو خوک در شد یار  
 زین جهان سیر و ز آن جهان نهار  
 دست بهرام چون قلم زنار  
 مر ترا در خیال زر عیار  
 کندت باد سار و باده گسار  
 چون کمان گوشه کشته و زه وار  
 در خزر هندو در حبش بلغار  
 تا نهی زو شوی چو دود شرار  
 روح پر نار و روی چون گلنار  
 جاهل و کاهلت کند به بحار  
 بر تو ویران کند ده و آثار  
 سوی هفت آسمان شدن دشوار  
 این دی و تیر و آن تموز و بهار  
 بوی کافور و مشک لیل و نهار  
 هر که در بند یار ماند و دیار  
 مرغ امسالت از دریچه پار  
 قیر گردی به لفظ ترکی قار  
 در گذر زین رباط مردم خوار  
 سال عمرت چه ده چه صد چه هزار  
 بام سوراخ و ابر طوفان بار  
 وز فرود فلک مجوی قرار  
 چون سپردی به دست حق بسپار  
 تن حصارست و بود قفل حصار  
 بر نیاری ز قفل و پره دمار  
 زانکه آن روشنت و بود تو تار  
 بر یمین و یسار یمین و یسار  
 مر ترا پایمزد و دست افزار  
 مر ترا فرع جوی و اصل گذار

گاهت اندر مزارعت فکند  
 گه کند اورمزدت از سر زهد  
 گاه بر بنددت به نهمت تیغ  
 گاه مهرت نماید از سر کین  
 گاه ناهید لولی رعنا  
 گه کند تیر چرخت از سر امن  
 گه کند ماه نقشت اندر دل  
 گه ترا بر کند اثیر از تو  
 گاه بادت کند ز آز و نیاز  
 گاه آب لئیم دون همت  
 گاه خاک فسرده از تأثیر  
 با چنین چار پای بند بود  
 چند از این آب و خاک و آتش و باد  
 بسکه نامرد و خشک مغزت کرد  
 عمر امسال و پار ضایع کرد  
 دولتی مردی ار نپریدست  
 شب گردی به لفظ تازی ریش  
 بر گذر زین جهان غرچه فریب  
 کلبه ای کاندرو نخواهی ماند  
 رخت برگیر ازین خراب که هست  
 از ورای خرد مگوی سخن  
 خویشان را به زیر پی سپر  
 بود بگذار زانکه در ره فقر  
 نشود در گشاده تا تو به دم  
 بود تو شرع بر تواند داشت  
 دین نیاید به دست تابودت  
 نه فقیری چو دین به دنیا کرد  
 نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد

ره رها کرده‌ای از آنی گم  
 مشک و پشکت یکیست تا تو همی  
 دل به صد پاره همچوناری از آنک  
 کار اگر رنگ و بوی دارد و بس  
 دعوی دل مکن که جز غم حق  
 دۀ بود آن نه دل که اندروی  
 نیست اندر نگارخانه امر  
 زآنکه در قمر بحرالاله  
 چه روی با کلاه بر منبر  
 تر مزاجی مگرد در سقلاب  
 خود کلاه و سرت حجاب تو اند  
 کله آنکه نهی که در فتدت  
 علم گز تو ترا بنستاند  
 آب حیوان چو شد گره در حلق  
 نه بدان لعنتست بر ابلیس  
 بل بدان لعنتست کاندردین  
 دوری از علم تا ز شهوت و خشم  
 نبرند از تو تشنگی و کنند  
 تشنه جاه و زر مباح که هست  
 کی درآید فرشته تا نکنی  
 کی در احمد رسی و در صدیق  
 پرده بردار تا فرود آید  
 با بخیلی مجوی ره که نبود  
 مالک دین نشد کسی که نشد  
 سُرخرویی ز آب جوی مجوی  
 گرچه از مال و گندم و پونجه  
 بس تاخر مکن که اندر حشر  
 مال دادی به باد چون تو همی

عز ندانسته‌ای از آنی خوار  
 ناک ده را ندانی از عطار  
 خلق را سر شمرده‌ای چو انار  
 حبا چین و نرخوا فرخار  
 نبود در حریم دل دینار  
 گاو و خر باشد و ضیاع و عمار  
 صورت و نشش مؤمن و کفار  
 لا نهنگیست کفر و دین او بار  
 چه شوی با زکام در گلزار  
 خشک مغزی مپوی در تانار  
 چه فزایی تو بر کله دستار  
 سنگ در کفش و کبک در شلوار  
 جهل از آن علم به بود صد بار  
 زهر گشت ار چه بود نوش و گوار  
 کو نداند همی یمین ز یسار  
 علم داند به علم نکند کار  
 جانت پر پیکرست و پر پیکار  
 این دهان گنده و آن جگر افگار  
 جاه و زر آب پار گین و بحار  
 سگ ز در دور و صورت از دیوار  
 عنکبوتی تنیده بر در غار  
 هودج کبریا به صفۀ بار  
 هیچ دینار مالکی دین دار  
 از سر جود مالک دینار  
 زآنکه زردند اهل دریا بار  
 هم خزینت پرست و هم انبار  
 گندمت کتردمست و مالت مار  
 گل به گوهر خری و خر به خیار

بیش از ابنای جنس استظهار  
 در جهان خدای دولت یار  
 دولت آن دوایست و کار آن کار  
 بر سر کوی هردو را بگذار  
 بر بساط خدای پای افشار  
 گشته از جان و عقل و تن بیزار  
 با دوتا کرکس و دوتا مردار  
 هیچ طرار جعفر طیار  
 تو از آن کور چشم چشم مدار  
 عقلهای تهی رو پر کار  
 کی توان سفت سنگ خاره به خار  
 نقد خوارزم در عراق میار  
 دیده روح را به خار مخار  
 عقل را بر دو شاخ لا بردار  
 بی خدا از خدای برخوردار  
 مرکب آسوده دان و مانده سوار  
 بی زبان چون دهانه سوفا  
 ندهد بار نطقت ایزد بار  
 در نیامد مسیح در گنتار  
 زیر این چرخ دایره کردار  
 چون سکون و تحرک پرگار  
 چمن عشق را چو بوتیمار  
 گر نبود میان تهی مزار  
 به ز قرآن مدان و به ز اخبار  
 حل و عقد خزانه اسرار  
 به یتیم دان که ایمنی از نار  
 صدف در احمد مختار  
 وی به گنتار غره چون کفتار

دولت آن را مدان که دادندت  
 تا تو را یار دولت نه‌ای  
 چون ترا از تو پاک بستانند  
 چون دوگیتی دونعل پای تو شد  
 در طریق رسول دست آویز  
 پاک شو بر سپهر همچو مسیح  
 همچو نمرود قصد چرخ مکن  
 کز دو بال سریش کرده نشد  
 عقل در کوی عشق ره نبرد  
 کاندرا اقلیم عشق بی کارند  
 کی توان گفت سر عشق به عقل  
 گر نخواهی که بر تو خندد خلق  
 راه توحید را به عقل مپوی  
 زآنکه کردست قهر الا الله  
 به خدای ار کسی تواند بود  
 هرکه از چوب مرکبی سازد  
 نشود دل چو تیر تا نشوی  
 تا زبانت خمش نشد از قول  
 تا ز اول خمش نشد مریم  
 گرت باید که مرکزی گردی  
 پای بر جای باش و سرگردان  
 در هوای زمانه مرغی نیست  
 زو کس آواز او بنشودی  
 قاید و سابق صراط الله  
 جز به دست و دل محمد نیست  
 چون دلت بر ز نور احمد بود  
 خود به صورت نگر که آمنه بود  
 ای به دیدار فتنه چون طاووس

خفته را خفته کی کند بیدار  
 دین به زنه‌ارشان مده زنه‌ار  
 بشنوی گشت و نشنوی کردار  
 بر گیاهیش پادشا شمار  
 خواهش‌انسرشمار و خواه‌افسار  
 همچو عضو خدای پذیرفتار  
 در شمارت کند روز شمار  
 که به انسان رسد در مقدار  
 بی‌نمازی مستحی را زار  
 نکند باز موش مرده شکار  
 آه بیمار کشود بیمار  
 آه موسا ز راه موسبتار  
 شاخ او بی‌نیازی آرد بار  
 دیدگان را ز نور نبود نار  
 مرغ محبوس نشکهد ز اشجار  
 ملک‌الموت گشته در مزار  
 چکنی صبح کاذب اشعار  
 خاک زن بر جمال شعر و شعار  
 در بن چاه بین تن بندار  
 هم سپه مرده هم سپهسالار  
 خر وحشی ز نشتر بیطار  
 طالب شمع زیر و آینه دار  
 رنج بر جان و دین و دل مگمار  
 زین بخیلان کناره‌گیر کنار  
 از پی سختن تو با معیار  
 چون نه‌ای خصم و نه پذیرفتار  
 درعطا سخت‌مهر و سست مهار  
 راح خوارند مستراح انبار

عالمت غافلست و تو غافل  
 همه زنه‌ار خوار دین تو اند  
 غول باشد نه عالم آنکه ازو  
 بر خود آنرا که پادشاهی نیست  
 افسری کآن نه دین تهد بر سر  
 باش وقت معاشرت با خلق  
 هرچه نر راه دین خوری و بری  
 بره و مرغ را بدان ره کُش  
 جز بدین ظلم باشد ار بکشد  
 نکند عشق نفس زنده قبول  
 راه عشاق کسپرد عاشق  
 از ره ذوق عشق بشناسی  
 بیخ کآنرا نشاند خرسندی  
 عاشقان را ز عشق نبود رنج  
 جان عاشق نترسد از شمشیر  
 زآنکه بر دست عشق‌بازانند  
 گر شعار تو شعر آمده شرع  
 روی بنمود صبح صادق شرع  
 بر سر دار دان سر سرهنگ  
 تا نه بس روزگار خواهی دید  
 وارهان خویش را که وارسته‌ست  
 هیچ بی‌چشم دیدی از سر عشق  
 بهر مثنی مهُوس رعنا  
 ای توانگر به کنج خرسندی  
 یک زمان زین خسان ناموزون  
 ریش و دامن به دستشان چه دهی  
 خواجگان بوده‌اند پیش از ما  
 این نجیبان وقت ما همه باز

همه از شرّ و ناکسی هشیار  
 گوشه‌ای گیر ازین جهان هموار  
 ردّ افلاک و گفت بی‌کردار  
 مر گریبان آز را رخسار  
 چه طمع داری از مه آزار  
 نکشد بار گیر چوبین بار  
 آدمی سیر باش و مردم سار  
 مثنی ابلیس ریزه طرار  
 کی ترا درد سر دهد خمار  
 طیره از طیر گرد و از طیار  
 نقشهای گشاد نامه عار  
 زآنکه این اندکست و آن بسیار  
 هم ثناگوی و هم گنه پندار  
 اول الحمد و آخر استغفار  
 گله‌ای کرد ازو شگفت مدار  
 مردم از همنشین ناهموار  
 تا سمایی شوی سنایی‌وار

جمله از بخل و مبخلی سرمست  
 ای سنایی ازین سگان بگریز  
 زین چنین خواجگان بی‌معنی  
 دامن عافیت بگیر و بیوش  
 میوه‌ای کان به تیر ماه رسد  
 دل ازینان بیر که بی دریا  
 همچنین در سرای حکمت و شرع  
 هان و هان تا ترا چو خود نکنند  
 چون توازخمر هیچ‌کس نخوری  
 طیره چون‌گردی و فرده و کج  
 نشود شسته جز به بی‌طمعی  
 ملک دنیا مجوی و حکمت جوی  
 خدمتی کز تو در وجود آمد  
 در طریقت همین دو باید ورد  
 گر سنایی ز یار ناهموار  
 آبرایین که چون همی نالد  
 بر زمین مست همچو من بنشین



پاکبازی پیشه‌گیر و راه دین کن اختیار  
 نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار  
 دست بر عقبا زن و ببرند راه فخر و عار  
 همت اندر راه بند و گام زن مردانه‌وار  
 جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار  
 بی‌نیازی را نبینی در بهشت کردگار  
 باش چون منصور حلاج انتظار دار دار  
 تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار  
 تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار

ای دل ار عقبات باید دست از دنیا بدار  
 تخت و تاج و ملک وهستی جمله را درهم شکن  
 پای بر دنیانه و بر دوز چشم از نام و ننگ  
 چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی  
 عالم سفلی نه جای تست زیتجا بر گذر  
 تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر  
 گر چو بوذر آرزوی تاج داری روز حشر  
 از حدیث عشق جانبازان مزین بر خیره لاف  
 باطن تو کی کند بر مرکب شاهان سقر

تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار  
 والله ار دیدش رسد هرگز به دُرّ شاه‌وار  
 مرد معنی باش و گام از هفت گردون درگذار  
 گرمی و سردی کشد در باغها یک سال خار  
 گرد نعل مرکب این افتخار روزگار

ای برادر روی ننماید عروس دین ترا  
 چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف  
 تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی  
 از پی یک مه که برگ گل دمد بروی همی  
 گر غم دین داردت رو توتیای دیده ساز

### در مدح بهرامشاه

وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار  
 گل برده و بگذاشته بر دیده ما خار  
 ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار  
 کای دل تو چه گویی که ز ما یاد کند بار  
 نی پای ز سر داند و نی کنش ز دستار  
 وئی موی توبا روی تو هم مهره و هم مار  
 در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار  
 بودیست میان تو سوی و هم کم از تار  
 وز تهر میان تو ضعیفیست ستمکار  
 ای عید رهی عید فراز آمده زنهار  
 اکنون که در عیدست بی‌عیدی مگذار  
 ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار  
 پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار  
 یک ره چو میان باش نحیسی که کشد بار  
 بگذار همه رنگ به پالوده بازار  
 از زهر میالای دو یاقوت شکر بار  
 حقا که دریغست به خوی بد و پیکار  
 خواهی سوی منبر برو خواهی به سوی دار  
 یا کیست تن ما که ازو گیری آزار  
 در بنگه ما زن نه گنه‌مان نه گنه‌کار  
 این بی‌خردیها همه معذور همی‌دار

ای بی‌سببی از بر ما رفته به آزار  
 دل برده و بگماشته بر سینه ما غم  
 ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان  
 تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسیان  
 بی‌تابش روی تو دل ما همی از رنج  
 ای بوی توبا خوی تو هم آتش و هم عود  
 از خنده جهان‌سازی و از غمزه جهان‌سوز  
 هستیست دهان تو سوی عقل کم از نیست  
 در لطف لبان تو لطیفیست ستمکش  
 در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم  
 در روزه چو بی‌روزه بنگذاشته ایمان  
 ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک  
 با این همه ما را به ازین داشت توانی  
 یک دم چو دهان باش لطیفی که کشد زور  
 بسیار همه رنگ به پالونه آهن  
 از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی  
 کان پیکر رخشنده‌تر از جرم دو پیکر  
 ما آن تویم و دل و جان آن تو ما را  
 تا کیست دل ما که ازو گردی راضی  
 ترکانه یکی آتش از لطف برافروز  
 ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست

بنگر سوی سلطان نکو خوی نکوکار  
 بهرام فلک بر در او کدیه زند بار  
 خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار  
 مدحت همه محنت شد و افسر همه افسار  
 شیدبست تو گویی به گه بزم و گه بار  
 شیر سیه و پیل سپید از صف پیکار  
 کاقبال رسانید سزا را به سزاوار  
 ای چرخ نکوپرور و ای بخت نکودار

در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن  
 بهرامش آتش که ز بهر شرف و عز  
 آن شاه که گر عیب گنه کار نپوشد  
 شاهان جهان را ز جلال و هنر او  
 شیربست تو گویی به گه رزم و گه صید  
 بر سایه پیکانش برد سجده ز بس عز  
 شه بوده درین ملک و سنایی نه و بنخ  
 این زاده تایید برآورده حق را

#### در مدح یوسف بن حدادی

کوهنوزان در صفات خویش ماندست استوار  
 پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار  
 مردم معنی باش و گام از هر دو کشور درگذار  
 نه عبای خویش داند نه قبای شهریار  
 بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار  
 از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار  
 چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار  
 دان که روز مرگ ایشان هم نگرده سوگوار  
 عدت عدت نداری دل ز شاهان بر مدار  
 چون به زیر یک ردا فرعون داری صد هزار  
 بر سوی تو عز منبر خوشترست از ذل دار  
 زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار  
 تا که یابد بر در کعبه قبولت بر بار  
 هرکجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار  
 مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار  
 یاد فضل تست یارب غمکشان را غمگسار  
 کیسه امید از آن دو زد همی امیدوار  
 هم ز لطف خود نکردی دراز لشان اختیار

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچ کار  
 تابوی در زیر بار حلق و خلق و دلق  
 تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی  
 بنده فضل خداوندیست و آزاد از همه  
 هیچ کس را نامدست از دوستان در راه عشق  
 صد هزاران کیسه سوداییان در راه عشق  
 هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد  
 و آنکه او اندر شکر ریز بتان شادی نکرد  
 طلعت زیبا نداری لاف مهرویی مزین  
 طبلسان موسی و نعلین هارونت چه سود  
 رو که در بند صفات و صورت خویشی هنوز  
 ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر  
 عالمی در بادیه قهر تو سرگردان شدند  
 هرکجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر  
 یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی  
 مهر ذات تست یارب دوستان را اعتقاد  
 دست مایه بندگانت گنج خانه فضل تست  
 آب و گل را زهره مهر تو کی بودی اگر



دوستان حضرتت را تا چو تو ساقی بوی  
هر که از جام تو روزی شربت شوق تو خورد  
کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد  
هر که او نام از تو جوید ایمنست از نام و ننگ  
هر که از درگاه عزت یافت توقیع قبول  
کیست آنکو عز خویش از خاک درگاه تو دید  
چون جمال گوهر حدادیان یوسف که زد  
آن که چون در درس و مجلس دم زد در علم و دین  
آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش  
پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع  
گر نبودی باغ رأیش را نهالی بس قوی  
آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آمد بدو  
گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین  
ورز چرخ آسمان آید سحاب برف ریز  
هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند  
فتوی کز خانه حدادیان آمد برون  
هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته است از لباس  
خود گرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم  
دور مثنی مدعی نامعنوی اندر گذشت  
لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنک  
از چنین شاخی چنین باری پدید آمد به شهر  
احمد محمود خصلت خواجه ای کامروز کرد  
در چنین مجلس که او کردست آنک کرده اند  
از پی این تهنیت را عاملان آسمان  
زیب معنی بایدت اینک شنیدی ای پسر  
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف  
قد و منظر چنگری بنگر که در علم نظر  
هر که مردست او بود در جستجو معنی پرست

هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار  
چون نراند آن شراب ار داند آن رنج خماری  
کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار  
هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار  
پیش درگاهش کمر بندد به خدمت روزگار  
کوشد اندر صدر دین در چشم کس یک روز خار  
پتک حجت بر سر اعدای دین حدادوار  
چون دم آخر نیابی در همه گیتیش بار  
و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار  
سنت هم نام خود را هست دایم جانسپار  
این چنین شاخی ازو پیدا نگشتی در دیار  
کز چنان چرخ چنین خورشید دین گشت آشکار  
بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار  
آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار  
لیک پنهان نیست شاه ذوالفقار از ذوالخمار  
نص قرآن دارد آنرا از درستی استوار  
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است از شعار  
معجزی باری بیاید تا شود آن چوب مار  
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار  
گر غذای تن شدی بی زور ماندی روزه دار  
پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار  
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار  
جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظار  
اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار  
نقش مانی بایدت رو معتکف شو در بهار  
بالله ار دیدش رسد هرگز به دُر شاهوار  
جان خصمان راهمی چون دارد اندر اضطرار  
هر که زن طبعست خود ماندست در رنگ و نگار

ورنه در هرکوی بوبکرست و در هرکوه غار  
هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار  
وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار  
باش تا خورشید اقبال بر آرد روزگار  
چرخ چون پیش کمر بندد به رسم افتخار  
هرکه بالا زود گیرد زود میرد چون شرار  
روزگار آن را تواند کرد دُرّ شاهوار  
تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار  
هرکه پیماید ز دیده قامت شبهای تار  
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار  
تا حواس و طبع باشد پیش دانا پنج و چار  
داشت جنت بزمین و دولت جنت یار

کار صدق و معنی بوبکر دارد در جهان  
کار کردار علی دارد و گرنه روز جنگ  
ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا  
اینهمه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست  
تا بینی کز برای عشق خاک در گهت  
نیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک  
قطره آبی که آن را از هوا گیرد صدف  
بستر از خار و خشک ساز ای پسر اکنون چو گل  
روزها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع  
از پی یک مه که برگ گل دمد بر وی همی  
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هشت و هفت  
بمن بادت بر بسار و بسر بادت بر بزمین

#### در مدح ابوالمعالی یوسف بن احمد

آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار  
بیشی آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار  
وای آن زهدی که از بی علم یابد انتشار  
یک شبه بیداری چون چرخ و چون انجم بیار  
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار  
قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد کار  
و عده شاهی و شادی بی خرد در دل مدار  
پرده غفلت مپوش و تخم بی فضلی مکار  
یاوه هر عامه مشنو پند من بر جان گمار  
وقت رفتن نام بهروزیت ماند یادگار  
سیری و خواب ای فتا با علم کی گیرد قرار  
فضل جوینی راه شب بر بحر بیداری گذار  
بحر گردی گر بیابی در علم آبدار  
نور اگر خواهی چنین شوسوی آن شمع تبار

آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار  
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست  
وای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر  
ای که می قدر فلک جوینی و نور آفتاب  
لاف پنهانی مزن بی علم هر جا بیهده  
مایه ای داری چو عمر از وی مدان جز علم سود  
عهده فتوای دین بی علم در گردن مگیر  
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی  
لابه هر خاصه منگر بند دل بر طبع نه  
یادگاری ده ز بیداری شب خود را مگر  
افسر و فرق ای پسر بی رنج کی گردد قرین  
علم خواهی مرحله علم از مره چشمت سپر  
ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم  
در اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم

بوالعمالی احمد بن یوسف بن احمد آنک  
 نور بخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب  
 آن گهر باری که چون بیدار شد از کتم عدم  
 لافگاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن  
 شمع گردون نزد جودش مایه بخلست بخل  
 یار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم  
 خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت  
 آب جو بست آنکه جویدسوی هر ناجنس راه  
 لاجرم زین داده گردون و زاده چار طبع  
 پایه پاییدن جان نزد لطفش یک به دست  
 ای ز تأثیر مزاجت چارگوهر بر فزون  
 میل دانش سوی تو چون میل اجزاسوی کل  
 آتش طبع بی اصلان ز آب روی خود بکش  
 لاله دعوی ز کوه که دروغان نیست کن  
 جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ  
 لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو  
 فقر از آن خواهی که پاکی از بیان فته و شرع  
 قوت شرع از فقیهان می شناسم نز فقیر  
 یادگار مصطفی در راه دین علمست علم  
 هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه  
 ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر آنک  
 لاله و کوهی بلون حلم بابویی و رنگ  
 کان دین را مایه ای همچون بدن را پنج حس  
 تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان  
 ابتدا این رنجهای می کش که در باغ شرف  
 صد هزاران چرخ بینی زین سپس بر طرف کون  
 عاقلان بینی به شادی بهر آن در هر مکان  
 دور مثنی جاهل ناشسته روی اندر گذشت

آسمان دانشست و آفتاب روزگار  
 حقیق گزاری چون زمین و مایه داری چون بهار  
 ماند بی چونان گهر بحر عدم تا حشر خوار  
 دامن کتم عدم زین در تهی کردش کنار  
 اوج گردون پیش قدرش مایه عارست عار  
 «لن ترانی» بانگ برخیزد ز خلق انتظار  
 لعل با خر مهره اندر عقد کس کی کرد یار  
 جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار  
 این جهان در رامشست و آن جهان در افتخار  
 مایه بالیدن تن پیش رایش یک شرار  
 یافته قدر و بلندی صفوت و لطف و وقار  
 آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار  
 دود بی علمی ز خانه مغز بی علمان بر آرد  
 آفت فتوی بیر از مفتیان جهل بار  
 مار مهره جوی نادان نیست دور از زهر مار  
 اسب دانش باید ارنی دور شو زین رهگذار  
 لاله زان جویی که دوری از میان مرغزار  
 لاف بوبکر از محمد می شناسم نه ز غار  
 هیچ جاهل بی تعلم فقر کی کرد اختیار  
 فقه و فضل یوسفی باید درین ره غمگسار  
 یوسفی اصلی و احمد خلق و حدادی تبار  
 آتش و آبی به قدر و لطف بی دود و بخار  
 لشکری مرمک عزرا چون نبی را چار یار  
 علمها گیر از پدر چون بخردان از روزگار  
 زود یابی صد گل خوشبوی از یک نوک خار  
 از تبرک نعل اسبت کرده چون مه گوشوار  
 ناقدان بینی به رنج از بهر این در هر دیار  
 دور دور یوسفست ای پادشا پاینده دار

آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار  
 یوسفان بی خرد بسیار بینم دلفگار  
 نسیری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار  
 باز علم آموخته از قدر و عز جوید شکار  
 قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار  
 آنکه پیماید به دیده قامت شبهای تار  
 هیچ پر خوابی نجستست از طبیبان کو کنار  
 و یحک از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار  
 گوهر افغان او بر یاد طبعش می شمار  
 بی حساب و بی سپر با حیدر اندر کارزار  
 کوبه کمتر کسی بیخشد در زمان صد ذوالفقار  
 علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار  
 دانست جفت یمین و دولت جفت یسار  
 این چنین تان هر زمان با عاقبت سیصد بهار  
 هر زمانی روز او چون روز محشر صد هزار

همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان  
 اینهمه ز اقبال و علم اوست ورنه در جهان  
 لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو  
 لک لک ناموخته گر مار می گیرد چسود  
 هیبت و عز و بها با رنج تن باشد قرین  
 قاید چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع  
 یافه کم گوی ای سنایی مدح گو کز روی عقل  
 او امام پند گویانست پندش می دهی  
 لؤلؤ اوصاف او بر صدر جاهش مینشان  
 دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن  
 ابلهی باشد برآختن تیغ چوین بر کسی  
 روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین  
 نوبهارت با امام دین مبارک باد و باد  
 باد نهصد سال عمرت روز از نهصد زمان



گر نفاق اندرونی پاک آید در عیار  
 در پناه شاه دارد مرد بیت المال کار  
 آبدار از چشمه توفیق و پاک از شرک خار  
 منقسم باشد درین ره ز اضطراب و ز اضطرار  
 بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار  
 حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار  
 در شعاع نور اتم بی سر و بن دره وار  
 دل بر آورده به قهر از کلی جانسان دمار  
 کآبرویش رفته باشد در میان شاخسار  
 کی شود در حلقه مردان میدان پایدار  
 با خرد همخوابه کی دبدند او را اهل غار

زیر مهر پادشاه زری در آرد روزگار  
 در سرای شرع سازد علم دار الضرب درد  
 گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند  
 مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو  
 بس محال آید ازین قسمت نهادن شکل روح  
 ناله داوود هم برخاست از صحرای غیب  
 آفتاب اینک بر آمد چند خسیم همچو کوه  
 شیر مردان در جهان چون ذره باشد نزد تو  
 و آنگهی باشد سزای آتش ترسا درخت  
 تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر  
 برهن تا بر نیاید از همه هستی خود

دست در سنگی زده کی کوه بیند بت به دست  
 نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر  
 پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد  
 دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش  
 عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت  
 ز آنکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند  
 گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب  
 لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را  
 گر چه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن  
 نیشب بودست خلوتگاه معراج رسول  
 گر ز دولت بر دم صبحی به ناگه در شبی  
 گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل  
 سمع کو تا بشنود امروز آواز او یس  
 نه ازو کم گشت یک ذره غریو درد دین  
 تا دل لاله سیاهست و تن سیمرخ گم  
 خاک بس باشد به آدم عاقلان را راهبر  
 گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی  
 مفردی باید ز مردم تا توان رفتن به دل  
 دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر  
 آهوی خود پیش افتد مرد باید چون عمر  
 تا نه این رحمت کند در حلقه های طاوها  
 از خرد بس نادر افتند کز بن یک چوب گز  
 چشم چون بر دیدن افتد کی بود در ظرف حرف  
 نی که دست شاه خوشتر باز را در شهر خصم  
 آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر  
 عالمی و امانده اند از عدل اندر حبس خود  
 تا چه خواهی کرد مثنی دیو مردم را مثنیم  
 گر کسی دامی نهد بی پای شو و اندر گذر

پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار  
 زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار  
 در دماغ عاشقان بودست ازین سودا خماری  
 درد بود ردا قلم میراند بر لوح نگار  
 گرد عشاقان مگرد ای مختصر هان زینهار  
 بند ایشان را نشایی دست از ایشان باز دار  
 عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار  
 برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار  
 شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار  
 نیشب گفتست موسی اهل را کانت نار  
 عالمی روشن شود در دم از آن نور شرار  
 صد هزاران پوست خلعت گرداند در هر دیار  
 خضر کو تا در شود غواص وار اندر بحار  
 نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار  
 طالبان را در قدم آبت در آتش وقار  
 باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار  
 و در آن دردی بود یوسف خود آید در کنار  
 در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار  
 کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار  
 چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار  
 تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار  
 عزریائیلی بر آید از پی اسفندیار  
 باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار  
 نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار  
 و آنکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار  
 مفسدان بی گناهانند ای دل در گذار  
 تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار  
 و رکسی ز جوی کند بی گشت شو و اندر گذار

باز چون میریش دادی گم کند چون تو هزار  
 هم دل اندر محرم خلوت سرای شهریار  
 کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار  
 ورچه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار  
 بر خیال چشمه معبودیه کرد اختصار  
 از کلوخی گل برون آید ز دیگر سوی خار  
 باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار  
 نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار  
 هرچه جز بندست زحمت هرچه جز زخمست عار  
 چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار  
 دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار  
 چون برون باز دکنند در کام او چون خرفسار  
 آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار  
 عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار  
 نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار  
 دور ما آخر بر آرد هم دمار از هر چهار  
 زینهار ای خشتگان بیدار باشید از قرار  
 هرچه دُر اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار  
 ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار  
 گو برو اندر ریا از بهر خر گندم بکار  
 کی مسلم باشدش جولان میدان عذار  
 کز رخ خورشید می بینند سرخی بر انار  
 مصطفی داند خیر دادن ز وحی کردگار  
 من چه دانم کز چه بیند دزد در شبهای تار  
 ناله گردون کفایت باشد از تقدیر بار  
 فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار  
 چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

نفس تا رنجور داری چاکر درگاه نست  
 دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان  
 تانشد خاص الخواص او دل اندر صدر شاه  
 گرچه اندر کعبه‌ای بیدار باش و نیز رو  
 مرد با زنار اگر سست آید اندر عین روم  
 آب در بستان آدم می رود لیکن چه سود  
 ناله را نزدیک عزت گر جوی حرمت بدی  
 کار آن دارد که افتد در خم چوگان قمر  
 هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر  
 چون بدین هفت آسمان پویند با تر دامنی  
 عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود  
 ورنه خود دست کفایت ز آستین کبریا  
 تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر  
 عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال  
 مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر  
 در اوایل چار می گفتند بنیان جهان  
 صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه  
 موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتد همه  
 کشتی اینجا ساخت باید تا به تزد غرقه گاه  
 چون نباید در رباط از بهر عیسا عقل دون  
 گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق زلف  
 غفلت اندر عاشقان چندان کدورت جمع کرد  
 از سپیدی اویس و از سیاهی بلال  
 من چه دانم کز چه دارد نور از خورشید روز  
 سینه شیرین خیر دارد ز خسرو بس بود  
 یارب این در علم تست و کس فداند سر این  
 وز پی آن کز سنایی بک اشارت بد بدین

## در مدح خواجه ابونصر منصور سعید

تا چرخ بر گشاد گریبان نوبهار  
 چونان نمود کل اثیری اثر به کوه  
 از اعتدال و تقویت طبع او ز خاک  
 اکنون که پر ز برگ زمرّد شد از صبا  
 ز آن می کفد ز دیدن او دیده‌های شاخ  
 از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت  
 زاید همی هوا به لطافت ز سعی چرخ  
 با آفتاب اگر بتابد بروز نجم  
 گر بر سما بهشت نهانست تا به حشر  
 بردشت و باغ چیست پس از یاسمین و گل  
 گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون  
 بر شبه چنگ باز سر غنچه‌های گل  
 گر دشت خرمست چراگرید از فراز  
 زینجا نفیر ریزد ز آنجا نوای نای  
 خلقی پر از نشاط ز دشتی نهی ز برف  
 آن لاله فام باده‌خوران زیر شاخ گل  
 بیخ زمین چو افسر شاهان پر از گهر  
 بر هر طرف بهشتی در هر بهشت حور  
 مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن  
 گرچه ز هر درخت خوشی دید هر دماغ  
 لیک از بهار خرمیی نیستی به طبع  
 منصور بن سعید بن احمد که از کرم  
 آن کز مزاج گوهر و تأثیر علم او  
 آن خواجه‌ای که گشت ز تعجیل جود خویش  
 یک فکر تند از پی مدحش همه سخن  
 کرد از تف سخاوت خود همچو چوب خشک  
 چشمی که نشر سبرت او بیند از مدیح

از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار  
 کاجزای او گرفت همه طرف جویبار  
 صد برگ گل بزاد ز یک نوک تیز خار  
 شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار  
 کز خاصیت کفد ز زمرّد دو چشم مار  
 با وصل گل برو چکند ناله‌های زار  
 آن قوتی که داد عناصر به کوهسار  
 بیواسطه اگرچه نباید بر آب نار  
 بی حشر چونکه کرد زمینش پس آشکار  
 گردون پر ستاره و دریای پر شرار  
 کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار  
 بر شکل پای شیر شده پنجه چنار  
 این پرده کثیف لطیف اصل تند بار  
 زینجا خروش عاشق و ز آنجا نشاط بار  
 طبعی تهی ز غم ز درختان پر ز بار  
 و آن گلرخان نشاط کنان گرد لاله‌زار  
 شاخ شجر چون گوش عروسان ز گوشوار  
 بر هر چمن کناری و در هر کنار یار  
 شامی بهر طریق و عروسی بهر کنار  
 ورچه درین بهار بها یافت هر دیار  
 چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار  
 چون نصرت و سعادت و حمدست نامدار  
 بر نه فلک چهار گهر می‌کند نثار  
 چون شخص سل گرفته سؤال از کفش نزار  
 یک منزلند از تک جودش همه قنار  
 در کامهای خلق زبانهای افتخار  
 آن چشم ایمنست بهر حال از انتشار

در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار  
 وی مرکز حیات ز عون تو مستدار  
 هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار  
 از باد کوه کن نبرد در هوا غبار  
 در نیم لحظه چنبر افلاک را گذار  
 آن کس که دارد از علم و علم تو حصار  
 شکرست باز عمر ترا روز شب شکار  
 شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار  
 آنها که در عروق مناصل بود نثار  
 آنرا که کشت بوالحسن از زخم دوالتنثار  
 بر مرگ سوی شخص فرو بست رهگذار  
 وز جود و بر یافت همه خلق بر و بار  
 پس چونکه هست روی عدو از تو عسجوقار  
 هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار  
 وی خلق را به جود یسارت همه یسار  
 هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار  
 یک لحظه می نیابد همچون زمین قرار  
 وز شعر فخر زاید قسم ازوست عار  
 از هیچ رادمرد به صد شعر یک شعار  
 روزی هزار بار دو چشمم شود چهار  
 زیرا که چون شبست برو روزگار تار  
 از سر همی برآرد هر ساعتی دمار  
 کامروز فرق کس نکند افسر از فئسار  
 نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار  
 در پستی آب کی بدی و در هوا بخار  
 مداح را به جود و به انصاف دستیار  
 ز آن مر ترا چو دولت تو کردم اختیار  
 نه تو کم از مهبی و نه من کمتر از خیبار

گر بنگرد به خشم سوی چرخ و آفتاب  
 ای دایره نجات ز جود تو مستدیر  
 رویی که یافت گرد ستانه درت ز لطف  
 خاکی که یافت سایه حزم تو ز آن سپس  
 آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم  
 هرگز سپاه مرگ نیابد بدو ظفر  
 مدحت طبع و فعل ترا سال و مه خورش  
 شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم  
 گویی که هست بر بشره نزد خاطر  
 زنده شود به علم و به احسانت هر زمان  
 آخر گشاد تیر علوم تو از علاج  
 از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلک محل  
 پر مایه ای چو گوهر و پر سایه ای چو ماه  
 نی نی مه و گهر چه خوانم ترا چو هست  
 ای چرخ را به بذل یمینت همه یمین  
 هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست  
 از جور این زمان و زمانه نهاد من  
 از جهل عار باشد حظم ازوست فخر  
 هرگز نیافتم به چنین شعرهای نغز  
 تا پنجگانه ایم دهند از دویت شعر  
 چشمم همی ستاره از آن بارد از مژه  
 هتی سخن چه سود کسی را که نیستی  
 شوخیست مایه طمع اشعار خوش چه سود  
 آنراست یمین و یسر که با قوت تمیز  
 گر کارها چنانکه بیاید چنان بدی  
 شاید که خاکپای تو بوسم که خود تویی  
 مجبور بخت بد بدم از روی چاکری  
 نشکفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک



تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر  
 در زینهار خویش نگهدارم از بلا  
 بودم صبور تا برسیدم به صدر تو  
 آری به زخم ماری ابوبکر صبر کرد  
 تاز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود  
 بادی چو آب و آتش و بادی چو باد و خاک  
 بادت ز سعی بخت همیشه تهی و پر

در بوستان عمر خود از حکمتم به کار  
 ای خلق را به علم تو از مرگ زینهار  
 گرچه ز خلق بود روان و دلم فگار  
 تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار  
 مر خلق را ز حکمت باری همی نگار  
 در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار  
 از رنج تن روان وز مقصود دل کنار

#### در تعزیت خواجه مسعود و تهنیت فرزند او خواجه احمد

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار  
 خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری  
 آن ز بیم مرگ بوده سالها در عین مرگ  
 نرگسی گز بیم ایزد سالها یک رسته بود  
 چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی رخس  
 چنبر گردون به گرد خاک از آن گردد همی  
 شاهی و شادی جز او فرزند نادیده هنوز  
 تا گرفت او روزه پیوسته در تابوت مرگ  
 روی پر آژنگشان از اشک خون مت آن چنانک  
 لیک با این گرچه گنبد خانه ای کردش ز خشت  
 دوستان را جای شکر و تهنیت ماندست از آنک  
 تابود پر جوی و حوض و چشمه و دریا ز آب  
 مایه حمد و سعادت احمد مسعود آنک  
 آن حکیم پای اصل و راد مرد معتبر  
 آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست  
 ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش  
 نیک ناگاه از غریبی ماند چشمت پر ز آب  
 لیکن از مرگ پدر یابند مردان نام و ننگ  
 تا نگرده کوه مغرب پرده پیش آفتاب

فخر آل گنبدی را بی جمال عمر خوار  
 سعد کلی داشتی از بهر شخص او نثار  
 و آن ز زخم چشم بوده هفته ها بیماروار  
 خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله زار  
 کاختران از غیبت خورشید کردند آشکار  
 کاین چنین هادار داین آسوده خاک اندر کنار  
 کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار  
 خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار  
 در میان طبله شنگرف پشت سوسمار  
 زین آل گنبدی را گنبد زینهار خوار  
 ار صدف بشکت ازو برخاست دُر شاهوار  
 در چمنها گر نبارد ابر نپسان گو مبار  
 مر محامد را شعارست و سعادت را دثار  
 آن کریم دین پژوه و حق نیوش و حق گزار  
 آن نبیل پارسای مفضل پرهیزگار  
 وی پدر را ناگهانی دیده بر چوبی سوار  
 سخت بی وقت از تیمی گشت فرقت پر غبار  
 نام بهمن بر نیامد تا نمرود اسفندیار  
 از سوی مشرق جمال بدر نماید شعار

زودبویی صدگل خوشبوی از یک نوک خار  
 تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار  
 اختیار عالمی کردت ازینسان اختیار  
 یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار  
 تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار  
 دانشت جنت یمین و دولتت جنت یسار

ابتدا این رنجهها میکش که در باغ شرف  
 تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال  
 دولتت را فال نیک این بس که اندر شاعری  
 یادگار خواجه خود یافتی وقت است اگر  
 تابشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت  
 یمین بادت بر یسار و پسر بادت بر یمین

### مناقشه مرد دهری با بوحنیفه

از امام دین حق یک حجت از من گوش دار  
 نخل دین در بوستان علم زو آمد به بار  
 تا قیامت داد علمش کار خلقان را قرار  
 بوحنیفه را چراغ امتان گفت او سه بار  
 گنت: عمر آنکه دین حق بدو شد آشکار  
 آنکه شد از علم او دین محمد آشکار  
 اهل جنت ز آن یکی و مرجع دیگر به نار  
 ملحد و اهل هوا از وی شود متهور و خوار  
 ماضی و مستقبل و حال از علمش در حجار  
 هر سه را زو روشنایی هر سه را علمش حصار  
 بغض دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار  
 یافتستی پادشاهی خوش خور و بی غم گذار  
 حج و غزو و عمره و این امرهای بی شمار  
 تا بدانی کین قدیمست و ندارد کردگار  
 سر به سر گیتی قدیمست و ندارد کردگار  
 نامد از رفته یکی از ما برفته صد هزار  
 چون برفت این منزلی گیرد دگر کس مرغزار  
 هر کرا این منکر آید عقل او گیرد غبار  
 صورت افلاک و تاریخ بنایش بر کنار  
 کی بگوید این به دست کس شناسد این شمار

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار  
 آن امامی کوز حجت بیخ بدعت را بکند  
 آنکه در پیش صحابان فضل او گشتی رسول  
 شمع جنت خواند عمر را نبی یکبار و بس  
 گفت بویکر: ای محمد زین دو فاضلتر کدام؟  
 چون پدید آمد به کوفه بوحنیفه تاج دین  
 گفت گردد امتم هفتاد و سه فرقت بهم  
 بوحنیفه سرور آن قوم اهل جنتست  
 معنی سه بار گفتن بوحنیفه را چراغ  
 اینکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او  
 دهریی آمد به نزدیک خلیفه ناگهان  
 این چه بدست از شریعت برنت گشت ای امیر  
 روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد  
 خویشتن رنجه چه داری چون به عالم ننگری  
 گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست  
 آمدی تو بی خبر و ز خویش رفتی بی خبر  
 هست عالم چون چراگاهی و ما چون منزلی  
 طبع و اخشیج و هیولا را شناسیم اصل کون  
 خانه ای دیدم به یونان در حجر کرده به نقش  
 نسر واقع در حمل کننده که تاریخ این به دست

کو منجم کو محاسب گو بیا معلوم کن  
آنکه گفت از گاه آدم پنج و پانصد پیش نیست  
اینهمه زرق و فونت و دروغ و شعبده  
گفت امیرالمؤمنین ای مرد پر دعوی بیاش  
گر بتابی روی از او گردی هزیمت از سخن  
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش  
چاکری را نامزد کرد او که نعمان را بخوان  
رفت قاصد چون بدید آن کان علم و فضل را  
می چنین گوید که زرقی ست این مسلمانی و فن  
گفت امیرالمؤمنین: تا حاضر آید پیش او  
گفت قاصد را امام دین چو بگرام نماز  
تا نماز شام نامد بوحنیفه پیش شاه  
هر زمان گفتی به شه آن ملحد بطلال شوم:  
کیست درگیتی که یارد گفت بامن زین سخن  
گفت: شاهها می بفرما تا بیارندم به پیش  
آنک می دارند روزه گویدار او راست مزد  
او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو  
اندرین بودند ناگاهی در آمد مرد دین  
گفتش از خجلت که: ای نعمان چرا دیر آمدی  
گفت: حالی چون شنیدم امر شه برخاستم  
چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود  
درهم آمد کشتی شد درزهایش ناپدید  
حلقه های آهنین دیدم ز سنگ آمد برون  
کشتی آنکه پیش آمد من نشستم اندرو  
پیشم آمد تا بدو اندر نشستم دیر شد  
گفت ملحد: شرم داری بوحنیفه زین دروغ  
گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق  
خصم می گوید که صانع نیست عالم بد قدیم

ابتدا پیدا کن و مرانها را حجت آر  
نسر واقع در حمل چون کرده اند آنجا نگار  
حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار  
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار  
بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار  
معتمد گردی مرا و هم تو باشی میر و مار  
تا کند او این جدل در پیش تخت شهریار  
گفت: آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار  
خود شریعت چون ردایی کش نه بودست و نه تار  
دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار  
پیش میرالمؤمنین آیم و را گو: چشم دار  
چیره گشته دهری آنجا شاه بد در انتظار  
می بترسد از من او ز آن شد نهان از اضطراب  
کیست در عالم که او از من ندارد الحذار  
مطربان خوش لقای خوب روی نامدار  
ساغری می بایدم معشوق زیبا در کنار  
عید او هر روز باشد روزه او را در چه کار  
شادگشت از وی خلیفه دهر یک در مانده وار  
داد نعمانش جوابی پر معانی مردوار  
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار  
بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار  
از سرنخل آمدش لیف و درو شد صد مرار  
اندر آمد دو مرار و کشتی شد پایدار  
آمد و بنشست آنکه بر کران جویبار  
زین سبب تا خیرم افتاد ای پسر معذوردار  
حجتی آورده ای کین کس ندارد استوار  
مر امیرالمؤمنین را که: ای امیر باوقار  
این ز طبیعت و هیولا نیست این را کردگار

صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار  
می نداری استوارم من روا دارم مدار  
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار  
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار  
ماه و انجم را از روشن همی دارد چونار  
در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار  
سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن نظار  
تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ای دلفگار  
می کند آزادی موی سیه کافوروار  
صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار  
کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار  
آنکھی بر وی پدید آرد خط و زلف و عذار  
هفت چشمه در بدستی استخوان باده بار  
آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار  
گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور و مار  
چند گویم زین دلایل کن برین بر اختصار  
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار  
عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار  
آب و آتش خاک و بادای ملحدک حجت پیار  
این چه حجت باشد آنجا صورتی کردست کار  
قادر و معطی و دانا خالق بر و بحار  
محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار  
چند باشد بر سرت از جهل و کفر و شک فسار  
کرد هر یک خوار او را پس بگردندش به دار  
ملحدان را پیش خود نشان ازین پس زینهار  
میزن اکنون بر سر ملحد چو حیدر ذوالفقار  
اندر آن آویز ملحد را ز مجلس دوردار  
شاد باش ای بوحنیثه ای امام بردبار

آنکھی منکر همی گردد که مصنوعات را  
تخته ای را منکری کت صانعی باید قدیم  
ای سگ زندیق کافر خربط میشوم دون  
گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم  
می نبینی بر فلک این خسرو سیارگان  
هفت کوكب بر فلک گشته مبین در زمین  
ماه در افزایش و نقصان و خود بر حال خویش  
ای سگ کافر به خود اندر نگه کن ساعتی  
قدرت حق عجز تو بر رنگ موبت ظاهرست  
قطره ای آب آمد اندر کوزه ای کش سرنگون  
آدمی در روشنایی صنعتش پیدا کند  
در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی  
تطق گویایی و بینایی و سمع آرد پدید  
آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار  
آب چشمت شور از آن آمد که به گنده شود  
در دهانت آب خوش آمد تابدانی طعم چیست  
صانعی باید حکیم و قادر و قایم به ذات  
طبع نادان کی پدید آرد حکیم و فیلسوف  
این مخالف طبعها با یکدیگر چون ساختند  
آنچه می گوید بدیدم من به یونان خانه ای  
رو بگو ایزد یکی قایم به ذات و لم یزل  
ما نبودیم او پدید آوردمان از چار طبع  
بگرو ای ملحد به قرآن «قل هو الله» یاد گیر  
چون شنید این حجت از وی دهر یک خاموش گشت  
گفت نعمان ای خلیفه بعد ازین چونین مکن  
ابن عم مصطفایی تیغ ازو میراث تست  
هر چه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول  
گفت: پذیرفتم ز تو ای حجت دین خدای

ای سنایی شکر این دانی که نتوانی گزارد  
گر سنایی مستجب گردد به آتش بی گمان

دین اسلام و امام عالم و پرهیزگار  
زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

### در ترغیب مردان به احتراز از زنان دلفریب

زبیدار بی مایه عطاری کند پیوسته یار  
صد جگر بریان کند روزی ز حسرت ای شگفت  
مایه عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست  
بارنامه چشم آهو از دو دیده کرد پست  
عارض زلفش ز بند کاسدی آنگه برست  
مشکشان در نانهاشان چون جگرشان خون شده  
روی خوبش چون نگری فتنه جهانی بین ازو  
شمت زلفین او کردست چون باد بهشت  
حسن و خلق و لطف و ملاح آمد اصول جوهرش  
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است  
من بدو چون بنگرم یا او به من چون بنگرد  
از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق  
در مثل گویند مروارید کز نبود چرا  
لیک چندان زیب دارد کز مژی دندان او  
در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود  
هر که روزی بی رضایش چهره زیباش دید  
او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخویی  
هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی  
ای دریغ از هیچ سنگستی درو بر راه او  
لیک طبع عامیان را ماند از ساده دلی  
که برین هم جفت باشد همچو بی دین با دروغ  
من که جان و عمر و دل در باختم در عشق او  
بر چو من کس نا کسی را برگزیند هر زمان  
جان من آتش همی گیرد که از دون همتی

ز آنکه هر تازی ز زلفش ناله دارد صد هزار  
هر که چندان مشک دارد با جگر او را چکار  
هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از یسار  
کارنامه ناف آهو از دو جعدش ماند خوار  
کاروان مشک و کافور از ریاح و از تثار  
از چه؟ از تشویر و شرم آن دو زلف مشکبار  
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار  
خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین به خار  
با اصول جوهر ما باد و خاک و آب و نار  
باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار  
من همی او کردم و او من به روزی چند بار  
چون از آن دندان کز مژ خود بخندد چون بهار  
کز همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار  
کآن نیابی در هزاران کوب گردون گذار  
چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار  
بی خلاف از وی بر آرد داغ بی صبری دمار  
هر چه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار  
هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار  
کشتگان عشق یابندی قطار اندر قطار  
هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار  
که بر آن هم خوابه گردد همچو بدخو با نثار  
من که جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار  
اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار  
هر کرا بیند، همی گیرد چو آب اندر کنار

گر به سینه صد دلستی خون شدستی چون انار  
در طویله عشوه او صد کس اندر انتظار  
نیست یک کس رامسلم در حرم کردن شکار  
کاش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه‌زار  
سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار

غیرت آنرا که چون نارنگ ده دل بینمش  
بنده از وی آمتم زیرا که روزی بیشکست  
در حرم هر کس در آید لیک از روی شرف  
باز اگر چند این چنین است او ولیک این به بود  
بید باری ایمنست از زحمت هر کس ولی

### در مدح بهرامشاه

وی طنزکنان نوش تو بر رنگ گهر بر  
کز خنده شیرینت بخندد به شکر بر  
هر گه که ملک وار خرامی به گذر بر  
افتاده چو زلف سیهت یک به دگر بر  
در بوسه چدن دیده و جانها به اثر بر  
از نطق و دهان تو عیان را به خبر بر  
زنجیر دلاویز تو چون حلقه به در بر  
من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر  
آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر  
ای جان پدر زلف تو بر جان پدر بر  
عمری به سر آوردم بر «بوک» و «مگر» بر  
غیرت بزمی بر فلک خیره نگر بر  
آن جسته و این رسته این دیده تر بر  
آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر  
هم بوسه و هم گریه حاجی به حجر بر  
بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر  
زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر  
بعضی به کله بر زن و بعضی به کمر بر  
خندید چو صبح آمد بر نور سحر بر  
خیرالبشر اینجا و تو مشغول به شر بر  
این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر

ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر  
جان تو که باشد ز در خنده او باش  
بر مردمک دیده عشاق زنی گام  
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه  
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار  
آمیخته صورنگر خوبان بر فتنه  
بنشانده به خواری خرد عافیتی را  
ای زلف تو از آتش رخسار تو پرتاب  
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ  
یارب که همی تا چه بلا بارد هر دم  
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو  
گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب  
سرو و گل تو تازه بدانند که هستند  
آتش زده‌ای در دل عشاق ز خشکی  
مانند دل سخت سیاه تو از آنست  
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس  
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش  
از اشک من و رنگ رخ من بپای ترک  
سحر تو اگر چه ز سحرست شود سحر  
چندان چه نمایی شر از آن چشم چو آهو  
هان آهو کا جور مکن تا بنگویم

بهرام سپهرش نبرد بنده به در بر  
 یحشش به قضای بد و امنش به قدر بر  
 زانگونه گریزنده که آهو به کمر بر  
 اندر صف مجلس به «بگیر» و به «ببر» بر  
 آتش زده در نقش شک و نقش اگر بر  
 بر ذروه عرش و فلک و ذره به در بر  
 چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر  
 چون چهره زیباش به صحرای صور بر  
 بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر  
 سرگمشده بیند چو کشد دست به سر بر  
 بر سو به خداوند و فرو سو به هنر بر  
 کی دل دهدت تا تو نهی دل به حشر بر  
 کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر  
 از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر  
 کز سهم دلاشوب تو باشد به خطر بر  
 بدخواه ترا میل به کبر و به بطر بر  
 بارست بطر بر عدوی روز بتبر بر  
 کز نعمت تو حرزست به بازوی ظفر بر  
 آن آمده بر بخل که از وی به حضر بر  
 هرگز نکند بیش بخیلی به مطر بر  
 تدبیرگر چرخ پیورده بیر بر  
 آوازه نام تو چو انجم به سفر بر  
 گل مدح تو گوینده چو بلبل به شجر بر  
 فتنه شده بی امر تو فتنه به سهر بر  
 نقش سم شیدیز تو بر ماده و نر بر  
 هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر  
 از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر  
 نقاش ازل نقش تو بر حسن بصر بر

سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو  
 فرخنده یمینی و امینی که بخندد  
 شیر فلک از بیلک او بر طرف کون  
 خو کرده زبانش به در جنگ و سرگنج  
 در بارگه حکم تقاضای یقینش  
 لفظش بر سپیدست بسان خرد و جان  
 صاحب خبر غیر نخواندست به سدره  
 نظاره اگر روح ندیدمت بدیده  
 فتنه ست چو خورشید پی فتنه نشانیش  
 هر کس که کند قصد که تا سر بکشد زو  
 ای تکیه گه دولت و تأیید تو در ملک  
 چون رعب تو خود نایب حشرست درین ربع  
 چون عصمت و تأیید الاهی سپرست  
 گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوز  
 زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا  
 هر چند که بودی ز پس پرده ادبار  
 اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو  
 این قوت بازوی ظفر از پی آنست  
 ای از کف چون ابر بهاربت گه جود  
 گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد  
 ای ذات ترا از قبل قبله دلها  
 چون قطب تو اندر وطن خویش به نیکی  
 خور جود تو جوینده چو انجم به فلک بر  
 رحمت شده بی امر تو زحمت به خرد بر  
 در کعبه انصاف تو محراب دگر شد  
 تا حرز نفر داد تو و یاد تو باشد  
 امروز درین دور دریغی نخورد هیچ  
 بنگاشت تو گویی همه را از قلم مهر

برده سر انگشت کز آتش به سقر بر  
 ار بند نهاد دست تو بر پای قدر بر  
 گر گرز زنی بر عدوی تیره گهر بر  
 لبیک زنان پیش تو آیند به سر بر  
 احسنت کنند بر شرف چون تو پسر بر  
 جاه خطر و چاه خطر را به سمر بر  
 تا ناصحت آساید با جاه و خطر بر  
 تا باد زره سازد بر روی شمر بر  
 تا خاک و سپهرست بزیر و به زیر بر  
 ای تازه تر از برگ گل تازه به بربر

انگشت گزان آمده نزد تو حسودت  
 دولت نتواند که گشاید ز سر زور  
 گور و ملک الموت بهم بیندی از تو  
 در بحر گر آواز دهی جانورانش  
 مردم فلک الاعظم زواج شرف خویش  
 تا نقش کند از قبل رمز حکیمان  
 بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد  
 بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد  
 خاک در تو باد سپهر همه شاهان  
 روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان

در مدح تاج العصر حسن عجایبی معروف به حسن زشت

کس ندیدی عجایب دیگر  
 گه به خاک آردت چو عزم قدر  
 گه به مهرت بیند از دل سر  
 گه بپوشاندت چو آب شجر  
 پس بگسترد پیشت از آن بر  
 زینتی دارد این چمن بی فر  
 هست روزی درین درخت نظر  
 تا بیند ازو ولایت ثمر  
 کرده نفعت جهان نتیجه ضر  
 گر نیوشی و داریم باور  
 چون نگیری ز روزگار عبر  
 چون مزاج شراب آلت شر  
 با «له» و «منک» عمر خویش هدر  
 بخت بد را بیاز بر اختر  
 پای هر سفله را مگیر چو در  
 سخن دوز و سفله چون چنبر

طالع از طالعت عجایب تر  
 گه به چرخت برد چو قصد دعا  
 گه به دست بیند از دل پای  
 گه برهنه کند چو آبان شاخ  
 شجری کرد مر ترا از فضل  
 قوتی دارد این سخن بی فعل  
 زآنکه مر آفتاب دولت را  
 تا نبیند ازو عدوت نشان  
 کرده علمت فلک نمونه جهل  
 سخنی گویمت برادر وار  
 عبره کرده سپهر حکمت را  
 در خرابات کم گذر چونه ای  
 مکن از کعبتین نرد و قدح  
 چون همی بازی و همی مانی  
 پیش هر دوز مکن چو چنبر پشت  
 که میانه تهی ست گاه سخا



پیش حرّان ز جام می مگذر  
 تا نباشی بر آن گران چو جگر  
 عاقلان ز آن کنند از تو حذر  
 تا نباشد چو روح قدر و خطر  
 داری از علمها چو عقل خبر  
 دولت نی و حکمت بی مر  
 خاطرت را ز دانشت گهر  
 پاکی از جور همچو عدل عمر  
 بخت تو هست همچو وقت سحر  
 گهر طبع تو چو اسکندر  
 ز آتش باده آب روی میر  
 گرد پستی مگرد همچو مطر  
 جامه هر وقت چون قدر بمدر  
 همچو نرگس در این و آن منگر  
 تا نمائی برون چو حلقه در  
 هر میان را مباش همچو کمر  
 سوی مردان گرای همچو هنر  
 پیش ایشان مگرد چون ساغر  
 جان خویش از می مهان پرور  
 هم بجای خود آخر اولاتر  
 در تفاوت به یک مکان بنگر  
 مانده بی آب سست آلت غر  
 نظم داری نتیجه کوثر  
 فکرتی نیز رای چون آذر  
 باطنت دارد از هنر زیور  
 از درون هست فرشش از گوهر  
 چون دو سر نیستی چو دو پیکر  
 که تو یک روبه‌ای بسان قمر

نزد دونان حدیث می مگذار  
 تا نباشی برین سبک چون جان  
 یار دونان همی بوی چون جهل  
 یکسو افکن ز طبع بی نفسی  
 دانی از عیبا چو غیب عیان  
 نعمت نی و همت بی حد  
 حکمت را ز فکر تست مزاج  
 دوری از جهل همچو علم علی  
 شعر تو سحر هست لیک ترا  
 ماند اندیشه تو زیر قدم  
 ز آب انگور نار طبع مکش  
 سوی بالا گرای همچو شرار  
 خامه هر جای چون قضا بمباز  
 همچو نکبا ازین و آن مریبای  
 ز اندرون کژمباش چون زنجیر  
 هر بنان را مباش همچو قلم  
 گرد حرّان در آی همچو سخای  
 نزد ایشان مباش چون کاسه  
 تن خویش از سر کهان در دزد  
 گرچه فسقست هر دو زاصل ولیک  
 اینک ار چه به طبع یکسانند  
 گشته با باد سخت خانه خیر  
 طبع داری نهاده گردون  
 خاطری در نثار چون دریا  
 چه شدار هست ظاهر ت عریان  
 از برون گرچه هست عریان بحر  
 کمر گوهرین کجا یابی  
 ز آن زیادت پذیری و نقصان

شوخ چشمیت نیست چون عبهر  
 نه برهنه بهت چشمه خور  
 ز آنکه پوشیده نیک نیست بصر  
 از دلیل و حدیث پیغمبر  
 کردت از خاک تخت و باد افسر  
 که تو آب و هوایی از رخ و فر  
 تختش از خاک و خانه از صرصر  
 هستی از هر چه هست نیکوتر  
 لیک رُخشان سیه تر از عنبر  
 ماده آمد یکی و دیگر نر  
 توجه دانی ز بخت بوک و مگره  
 باشد از شاخ فضل بابی بر  
 خیر چون شر و منفعت چون ضر  
 تنگدل زین سپهر پهناور  
 تو مدار از زمانه طعم شکر  
 از جوانی و عمر خود برخوردار

بی زر و سیمی ای برادر از آنک  
 چشمه خور چو می پوشد ابر  
 بصر حکمتی برهنه بهی  
 هستی ای تاج عصر میر سخن  
 لیکن این آبگون آتش بار  
 ز آن چنینست جامه جانن  
 پس نه آب و هوای صافی راست  
 لقبت گرچه هست زشت حسن  
 خادمانند نامشان کافور  
 مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ  
 چنگ در شاخ هر مهی میزن  
 باشد از نار طبع بابی نور  
 ورنه بگذار ز آنکه می گذرد  
 چون تو دانا بیست گرد جهان  
 آن حسن را به زهر کشت مدار  
 تا همی چرخ پیر عمر خورد

#### در مدح خواجه محمد بن خواجه عمر

با یکی پیرهن زورقنی طرفه به سر  
 کرده از غایت دلنگی ازین گونه خطر  
 باد عطار شده بر دو رخس حلقه شمر  
 ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر  
 از لطیفی و تری پیرهن توزی تر  
 چون بدیدم جگرم خون شد و خونم چو جگر  
 لیک مشککی که جگر خون کند این نادره تر  
 من سبک پای ندیدم که گران دارد سر  
 زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر  
 سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر

دوش سرمست نگارین من آن طرفه سر  
 از سر کوی فرود آمد متواری وار  
 ماه غماز شده از دو لبش بوسه ربای  
 کوی از آن کله بگشاده و از غایت لطف  
 چست بنشسته بر اندام لطیف چو خورش  
 خط مشکیش بر آن عارض کافور نهاد  
 گرچه بس نادره کاریست که خون گردد مشک  
 سرگران از می و چون باد همی رفت و جز او  
 جعد زولیده و پرورده ز سیکی لاله  
 می نمود از سر مستی و طرب هر ساعت

خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری  
بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق  
از خداوند نترسی که بدین حال مرا  
چون شنید این زنگو عهدی و از گوهر پاک  
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر  
گفت: معذور همی دار که گر نیستی  
همچنان چون پدر از زر کمری بست مرا  
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتار کنار  
جان و دل زیر قدمهاش نشاندم زین شکر  
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم  
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود  
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب  
او شده طاق به آرام و من از بوسه زدن  
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا  
خود که داند که در آن نیشب از مستی او  
نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد  
رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود  
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر  
آنت خوش خرمی و عیش که من دیدم دوش  
دوش از یار بدم خرم و امروز شدم  
آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد  
آن سخن سنج شهی کو چو دو بتد بگشاد  
مایه ور گشته ز اسباب دلش خرد و بزرگ  
پایه مرتبتش را چو ملک نیست قیاس  
خاطرش سر ملک در فلک آینه گون  
جتیان ز آن همه از شرم نهانند که هیچ  
جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد به خطا  
آتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا

چون چنان دید ز غم شد دل من زیر و زبر  
گفتم: ای عشوه فروشنده انگارده خر  
بگذاری و کنی از در من بنده گذر  
آمد و کرد درین چهره من نیک نظر  
روی افروخته از شرم بر آستانه در  
از پی بیم ولی نعمت و تهدید پدر  
کردمی گرد تو از دست خود از سیم کمر  
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر  
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر  
خواب مستانه در آن لحظه در آورد حشر  
صد شب اندر غمش از اشک دو چشم چو شمر  
من چون طوطی شده بی خواب در اندیشه خور  
بر دو چشم و دولبش تا به سحر جفت سهر  
خوابم از دیده بیرد از در بادام و شکر  
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر  
ژاله ژاله عرق از لاله او کرد اثر  
لاله برگش چو گل نم زده در وقت سحر  
آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر  
چه حدیثی ست که امروزم از آن خرم تر  
از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر  
به بدی بسته شدست ساحت ما پای قدر  
خانه عقل دو صد کله ببندد ز دُرر  
سودها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر  
عرصه مکرمتش را چو فلک نیست عبر  
همچنان بیند چون دیده در آینه صور  
به ز خود روی ندیدند چو ز اهل بشر  
نار کلی شود از هیبت او خاکستر  
چنبر چرخ بسوزد به بک آسیب شر

در شود در شکم ابر هوا قطره مطر  
وی قوی پشت ز عون تو گه رزم ظفر  
هفت سیاره و نه دایره و چار گهر  
هرگز از خیر تو نشنید کس آوازه شر  
لفظ و دیدار تو سرمایه سمعت و بصر  
که چنو عنصر نفع آمد و ارکان ضرر  
فرق او چون عرض جوهر سودا به فکر  
نزد سالار شهنشاہ نبودیش خطر  
تخته قسمت تقدیر خداوند از بر  
به چنان این فلک پیر گرفته است به خَر  
در همه عالم امروز چو من نیست دگر  
تام دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر  
روزها گشته چو خنّاش مرا خانه ستر  
همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر  
گر بخواهی شود از سیم توام کار چو زر  
کوه کوه انده من بنده هبا باد و هدر  
در جهان آدمی از پای رود مرغ به پر  
آدمی پیش تو از مهر تو بر بسته کمر

شمت حزمش اگر باد برد تحفه به ابر  
ای بهی روی ز سعی تو گه بزم سخا  
پسری چون تو نژادند درین شش روزن  
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه آز  
کلک و گفتار تو پیرایه فضلست و محل  
شبهی دارد کلک تو به شحنه تقدیر  
عرض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ  
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز  
خاطری داری و فهمی که به یک لحظه کنند  
ای جوان بخت نبینی که برین فضل مرا  
مدح گویم که در تربیت خاطر و طبع  
طوق دارند عدو پیش درم فاخته وار  
غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدو  
لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ  
روی من شد چو زر و دیده چوسیم از بی اشک  
پیش خورشید سخای تو به تعجیل کرم  
بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع  
مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاد گلو

#### در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور و سیف الحق شیخ الاسلام

وز خلافت آدمی در چنگ جنگ و شور و شر  
عصر عالم را به پای و عمر مردم را به سر  
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر  
زخم او بر هیچ جاننداری نگشتی کارگر  
یک هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور  
گر درو یک ذره هرگز دیده اندی بوی و بر  
عاملان را از خلافت این همه تیغ و سپر  
از خلافت ابلیس در رفت از بهشت اندر سفر

از خلافت اینهمه شر در نهاد بوالبشر  
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کآورد  
جز خلاف آخر که داند برگست اندر جهان  
گر نبود تیغ عزرائیل را اصل از خلاف  
با خلاف او یار بودی فاعل اندر بد و نفس  
تازیان مرید را هرگز نخوانندی خلاف  
عالمان را از خلافت این همه طاق و جناغ  
از وفاق ادریس بر رفت از زمین بر آسمان

از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک  
 از خلاف سجده ناکردن ندیدی تا چه کرد  
 تا به اکنون این سری می کرد لیک اندر سرخس  
 لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد به زیر  
 تا دو نیکوخواه کردند از پی دین آشتی  
 لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون  
 اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی  
 گرچه این بی او تواند کامها راندن به تیغ  
 لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر  
 رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد  
 گل که تنها بویی آخر خشک گرداند دماغ  
 زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل  
 از برای قوت دل را شکر با گل بهست  
 ای زریب خلق و خلقت سرو و گل رارنگ و بوی  
 آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا  
 این فدا گوش نیوشا کرد اندر هجر تو  
 این ز همت صلح دیده باز نپذیرفت سمع  
 شیخ گفت آن گوش کاندرا هجر او کردم فدا  
 در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او  
 ای ز بخشش بخل را چون کوه کرد مغز خشک  
 باطنت را دین به صحرا آورید از بهر صلح  
 گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب  
 در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود  
 در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح  
 دشمنان بد جگر که را بسنبد از کلوخ  
 گاه الفت داد باید نیش کژدم را امان  
 طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران  
 ای دریغا گوش او بشنودی از باری کنون

وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی بشر  
 صد هزار آزاد مرد پاک را خونها حدر  
 از پی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر  
 لاجرم زین کار دلها آسمانی شد ز بر  
 کرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر  
 شاهراه دوزخست و نعره این المهر  
 چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر  
 ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر  
 وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر  
 چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زرد  
 و شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر  
 قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر  
 از برای قوت دین را شما با بکدگر  
 وی ز نور جاد و رأیت عقل کل رازیب و فر  
 شیخ در حق تو آن کرد دست دانی آشنادر  
 و آن فداگر چشم بینا کرد در هجر پسر  
 و آن ز نهمت وصل نادیده قرین شد با بصر  
 زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر  
 می ندیدم در جهان پیری ازو آزاده تر  
 وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر  
 چون نگه کرد اندرو از ابره به دید آستر  
 درد بر داود شفا و گرد بنشاند مطر  
 عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر  
 در مزاج اختران گه نفع باشد گاه ضر  
 دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر  
 وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر  
 چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر  
 تا تو زین الماس بران چون همی پاشی درر

او ز گوش جان نیوشد دیگران از گوش سر  
 ذله پروردان آن خوانند نعمان وز فر  
 گاه در مهد قبول و گاه در سفت ظفر  
 شیرت از پستان فخر و میوت از بستان فر  
 نو عزیز از کردگاری دیگران ز اصل و گهر  
 مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور  
 هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر  
 عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر  
 کشوری را ز آن سفر آزاد کردی از سفر  
 هیچ صورت بین ندارد ز آن معانی جز خبر  
 خانگه داران جان بودند آنجا جامه در  
 اشعری چون دید رایت روی او شد همچوزر  
 جان آن می گفت «اذا جاء القدر ضاع الحذر»  
 تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر  
 و آن دگر ز «ایا ک نعبد» حلقه دارد بر کمر  
 چون سیه چشمان جنت گوش و گردن پر گهر  
 تا چلیا سوختن بینی تو در چین و خزر  
 روح نامی از ه ای گشتستی اندر هر شجر  
 دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر  
 چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر  
 باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر  
 باد جاهت بی تناهی باد جانت بی ضرر  
 باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق  
 ای ترایزدان از آن خوان داده نعمت کز شرف  
 هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید  
 فخر و فر این جهان و آن جهان گشتی چو داد  
 تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک  
 مرغ کان ایزد کند چون مهر پرد بر سپهر  
 کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خاکدان  
 فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا  
 عالمی را در حضر دلشاد کردی زین حضور  
 آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان  
 طیلان داران دین بودند آنجا نعره زن  
 حنبلی چون دید چشم او شد همچو سیم  
 عقل این می گفت «اذا جاء القضا ضاق الفضاء»  
 از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا  
 این کنون ز «الحکم لله» نقش دارد بر نگین  
 زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز  
 در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو  
 گرنه عرق منبرستی در اشجار عراق  
 گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش  
 تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب  
 یاد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو  
 یاد رایت بی تناهی باد شخصت بی حدوث  
 باد همچون دور همکار تو کارت مستقیم

#### در اندرز طاهر بن علی ثقة الملک

گرچه پژمرده شود باز قبول آرد بر  
 زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر  
 تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر  
 دولت با هنران را فلک مرد الکن  
 گوشمالی دهد ایام ولیکن نه به خشم

کی ز دوران فلک طعمه تقدیر شود  
 زبر عرش زند خیمه اقبال و محل  
 از قتا خوردن ایام چه ننگ آید و عار  
 مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام  
 کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام  
 مرد آسیب فلک یابد کاندرد دو صفت  
 هیچ نامرد مخنت که شنیدست به دهر  
 شیر پرزور نه از پایه خواریست به بند  
 سخت بسیار ستاره‌ست براین چرخ ولیک  
 از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل  
 هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت  
 که گرش دایره کین ورشود از نقطه بخت  
 رنیت و شعر و رهی پروری و جبهت ملک  
 آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت  
 آنکه مرملک ملک را ز نکور آبی و داد  
 هر که در سایه گه دولت او گام نهاد  
 هر کرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت  
 همچو سرهنگ محمد پسر مرد آویز  
 آنکه ز آن حادثه زو شرم زده بود قضا  
 آن هنرمند جوانی که چو در بست میان  
 و آن خردمند جوانی که چو دولب بگشاد  
 مایه ورگشته ز تحصیل کفش خرد و بزرگ

هر کرا بهر هنر بخت پیرورد به بر  
 هر کرا بدرقه بخت آمد و همخواه ظفر  
 که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر  
 که به ظلمت گهر اسپرد همی اسکندر  
 از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر  
 همچو عنصر نفع آمد و سرمایه ضر  
 کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر  
 سگ طماع نه از بهر عزیزست به در  
 پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر  
 چشم زخم فلکی کرد به ناگاه اثر  
 اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر  
 بشکند دایره را قوت بخشش چنبر  
 ظاهر بن علی آن صاحب کلک و خنجر  
 نه چنو زاد و بزاید به همه عمر دگر  
 دست بنهاد چودر عمر خود از عدل عمر  
 کند از مسکن او حادثه چرخ حذر  
 خلعت و بخشش و عز یابد از آن شاخ ثمر  
 که همی محمادت و مردی از و گیرد فر  
 آنکه زین موهبه زوشادروان گشت قدر  
 فلک پیر گشاید پی دیدنش بصر  
 خانه عقل دو صد کله ببندد ز درر  
 سودها برده ز آثار دلش ماده و نر

### در وحدانیت ذات باری

اثبات تو کرده عقل باور  
 ذات تو ز جنس و نوع برتر  
 موضوع نه‌ای چنانکه جوهر  
 قولت نه بلفظ ناهی شر

ای ذات تو ناشده مصور  
 اسم تو ز حد و رسم بیزار  
 محمول نه‌ای چنانکه اعراض  
 فعلت نه به قصد امر خیر

انگیخته سایه‌های جانور  
 آمیخته رنگهای دلبر  
 وصف تو ز جبریل شهر  
 حسنت ز عروس عرش زبور  
 هم بر ازلت ابد مجاور  
 در سایه نور خود مستر  
 یک عاشق با سزا و در خور  
 یک درّ تو در دو دانه گوهر  
 آدم هم ازیندو برد کثیر  
 سیاره سفینه طبع لنگر  
 درش چو حقیقت سخن‌ور  
 زینسان که به بحر دین پیمبر  
 از دست چو حرص خصم بی‌بر  
 مقصود چه آنچه بود بهتر  
 بشنو به حقیقت ار نه‌ای کر  
 از دام زمانه چون کبوتر  
 ناگه چو رسن سرت به چنبر  
 مقصود خلاصه مقرر  
 خود هیچ ندانی ای برادر  
 بردار به تیغ فکرتش سر  
 نزدیکی تو به سوی داور  
 آنجا که نبود شخص‌نان خور  
 کز خلد نهاد پای بر در  
 ابلیس نیامده ز مادر  
 مجبور بدست یا مخیر  
 ور عاجز بُد خدا ستمگر  
 راهی که نه راه تست مسپر  
 در ظلمت خویش چون سکندر  
 با دیو فرشته نیست همبر

حکم تو برقص قرص خورشید  
 صنع تو به دور دور گردون  
 بریده در آشیان تقدیس  
 بگشاده به شه نمای تنزیه  
 هم بر قدمت حدوث شاهد  
 ای گشته چو آفتاب تابان  
 معشوق جهانی و نداری  
 بنهفته به بحر گنج فارون  
 عالم پس ازین دو گشت پیدا  
 عالم چو یکی رونده دریا  
 آتش چونبات و سنگ حیوان  
 غواص چه چیز؟ عقل فعال  
 علت چو سیاست فرودین  
 آخر چه هر آنچه بود اول  
 بنگر به صواب اگر نه‌ای کور  
 ای باز هوات در ربوده  
 ای پنجه حرص در کشیده  
 در قشر بمانده کی توان دید  
 از توبه و از گناه آدم  
 سر بسته بگویم ار توانی  
 درویش کند ز واه ترتیب  
 در خلد چگونه خورد گندم  
 بل گندمش آنگهی بیایست  
 این جمله همه بدیده آدم  
 در سجده نکردنش چه گویی  
 گر قادر بُد خدای عاجز  
 کاری که نه کار تست مسگال  
 بیهوده مجوی آب حیوان  
 کان چشمه که خضر یافت آنجا



## در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی

مرد کی گردد به گرد هفت کشور نامور  
 تا بود زین هشت حرف اوصاف دانش بی‌خبر  
 مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل  
 خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و بذل زر  
 میم و حا و میم و دال خا و طا و یا و باء  
 آنکه چون نامش مرکب شد ازین صورت سیر  
 صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری  
 جز خصال و نام سرهنگ و عمید نامور  
 آنکه همچون عقل و دولت رأی او را بود وهت  
 هم بر گفتن صواب و هم بر رفتن ظفر  
 آنکه آن ساعت که او را چرخ آبتن بزاد  
 شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر  
 کرده و همش عرصه گردون قدرت را مقام  
 کرده فهمش تخته قانون قسمت را ز بر  
 سخت کوش از عون بختش دوستان سست زور  
 ست پای از سهم تیغش دشمنان سخت سر  
 غاشیه تمکین او بر دوش دارند آن کسانک  
 عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر  
 چارسوی و پنج حس بخت بگرفت آن چنانک  
 حادثه نه چرخ را از شش جهت بر بست در  
 هر که در کانون خصمش آتش کینه فروخت  
 گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر  
 شمس رایش گر نتد ناگاه بر رأس و ذنب  
 گردد از تأثیر آن تور آسمان زرین کمر  
 ذره‌ای از برق قهرش گر برافتد بر سما  
 نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدر

سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین  
 بر نگیرد آفتابش تا به حشر از جای بر  
 ذره‌ای از باد عزمش گر بیابد آفتاب  
 یک قدم باشد ز خاور سیر او تا باختر  
 ساحت گردون اگر چون همتش باشد به طول  
 صد هزاران سال ناید ماه زیر نور خور  
 اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آن چنانک  
 هر سلاحی در خزانه او بیابی جز سپر  
 ای به صحرای شتابت یاد صرصر همچو کوه  
 وی به شاهین درنگت کوه نهلان همچو زر  
 گر متنع ماهی از چاهی برآورد از حیل  
 پس خدایی کرد دعوی گو بیا اندر نگر  
 در تو کز گردون ملک صد هزاران آفتاب  
 می برون آری و هستی هر زمانی بنده‌تر  
 بود دارالملک بویحیا هوای آن زمین  
 کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر  
 لیک تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو  
 اسب بویحیا نیفگندست آنجا رهگذر  
 از عنونت در هوای او اگر دهقان چرخ  
 زندگانی کاشی مرگ آمدی در وقت بر  
 شد ز اقبال و ز فرّت در لطافت آن چنانک  
 زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر  
 مایه آتش برو غالب چنان شد کز تنش  
 آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر  
 شد ز سعیت گاه پاکی ز اعتدال اینک چنانک  
 باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر  
 شاد باش ای از تو عقل محتشم را احتشام  
 دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر

روزگاری گاه حل و عقد اندر دو صفت  
 همچنین چون اصل نشعی نیسی خالی ز ضر  
 از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر  
 دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر  
 از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنک  
 چون نبیند کی هراسد مور کور از مار گر  
 میخ کردار ارجهد دشمن ز پشت پای او  
 بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر  
 دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جمجم  
 دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با خطر  
 دیده دشمن کند تیرت چو نقش چشم‌بند  
 گرچه در ظلمت عدو چون دیده‌ها سازد متر  
 گر هدف سازد قمر را تیر اختردوز تو  
 تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر  
 اندر آن روزی که پیدا گردد از جنگ یلان  
 تیرهای دیده‌دوز و تیغهای سینه در  
 تیغها گردد ز حلق زردرویان سرخ‌رو  
 نیزه‌ها گردد ز فرق تاجداران تاجور  
 گرز بندد پرده‌ای بی‌جامه بر راه قضا  
 تیغ سازد خندقی بی‌عبره بر راه ندر  
 از نهیب تیر و بانگ کوس بگذارند باز  
 چشمهای سر عیان و گوشهای حس خیر  
 نای روئین گویی آنجا نفخ صور اولست  
 کز یکی بانگش روان از تن رمد زنگ از صور  
 روی داده جان بی‌تن سوی بالا چون دعا  
 رای کرده جسم بی‌جان سوی پستی چون قدر  
 همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق  
 زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر

کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو  
 روح‌نسانی دماغ و نفس حیوانی جگر  
 ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب  
 سایه وار از بیم جان بگریزد از پشت حشر  
 نیزه‌ای اندر بنان اختر کن و جیحون مضاف  
 باره‌ای در زیر ران هامون برو گردون سپر  
 باره‌ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی  
 همچو جیحون جمله پای و همچو صرصر جمله پر  
 راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب بر او  
 گرچه در روزه‌ست مفتی کی نهد حکم سفر  
 سم او سبند حجر را در زمان الماس‌وار  
 پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر  
 هرکه نامت بر زبان راند از بدی در یک زمان  
 خضروارش حاضر آرد نزد ایشان ماحضر  
 گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل  
 آنت سنگین‌دلان وز آهن و سنگش گهر  
 بز و بحر از آتش و آبش بیابد بهره‌ای  
 بز گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بز  
 هیزم دوزخ بود گر آتش شمیر تو  
 می‌فزاید هر زمان صد سانه هیزم در سفر  
 آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست  
 آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه‌تر  
 با چنین اسبی و تیغی قلعه دشمن شده  
 همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر  
 جنگها کردی چنان چون گفت مختاری به شعر  
 بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر  
 ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی و زورمند  
 وی چوبکر و چو عمر راست‌گوی و دادگر

جبریل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز  
 نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر  
 خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرت  
 مویشان در عرقشان گشته‌ست همچون بیشتر  
 با چنان بت کش علایی وصف کرد اندر غزل  
 خانه غم پست کرد آن کامران و نوش خور  
 باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم  
 گوهرین گردد ز بویۀ فضل تو در دل فکر  
 هیچ فاضل در جهان بی‌نثر و بی‌نظمت نراند  
 بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر  
 آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نژاد  
 ز آتش طبیعت چرا زاده‌ست چندین شعر تر  
 شعرها پیشت چنان باشد که از شهر حجاز  
 با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر  
 گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران  
 گفتنت من نیز شعری بی‌تکلف ماحضر  
 بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا  
 کس نشست از آب منوخی سخنهای زفر  
 زاغ را بالحن بد هم بر شجر جایست از آنک  
 آشیانه بلبل تنها نباشد یک شجر  
 گرچه استادان هنرمندند من شاگرد را  
 یک هنر باشد که پوشد هرچه باشد از هنر  
 آب دریا گرچه بسیارست چو تلخست و شور  
 هرکرا تشنه‌ست لابد رفت باید زی شمر  
 شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی  
 ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر تر  
 گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنات  
 لیک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر

خانه آحاد پیشست از الوف اندر حساب  
 در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی خطر  
 یافتم تأثیر اقبال از برای آنکه کرد  
 اختر مدح تو اندر طالع شرم نظر  
 بیش از این تأثیر چبود کز ثناهای تو شد  
 شاه را گفتم من پیش از قبولت هر دُر  
 و خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول  
 یافت طبعم ملک حر و شخص ملک شوستر  
 تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب  
 چار عنصر مادر آمد هنت سیاره پدر  
 باد صبح ناصحت چون روز عتبا بی‌ما  
 باد شام حاسدت تا روز محشر بی‌سحر  
 بر تو فرخ باد و شایان و مبارک این سه چیز:  
 خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر  
 باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو  
 باد نامت در زمان چون هنت سیاره سمر

در مدح ابوعمر عثمان مختاری شاعر غزنوی

گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر	نشود پیش دو خورشید و دو مه تازی تیر
پیش اندازه صدقش به کمان آید تیر	آنکه در چشم خردمندی و در گوش بتین
از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر	آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم
برگ زرین شود از دولت او در مه تیر	گر به زر و صف کند برگ رزان پس از آن
هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر	ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش
آتش از خشم تو آمیخته سوزد چو سعیر	سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان
به همه عمر نیابد صدف از ابر مطیر	آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم
هست امروز به بند سخنان تو امیر	هرچه زین پیش ز نظم حکما بود از او
صورت روشنی اندر سیهی چشم بصیر	معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانک
باد چون خاک از آن شعر شود نقش پذیر	راوی آن روز که شعر تو سراید ز دمش

از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ  
از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس  
هر زمان زهره و تیر از پی یک نکته تو  
آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر  
نام آن خواجه که بر مخلص شعر تو رود  
من چو شعر تو نویسم ز عزیزی سخت  
هرکسی شعر سراید ولیکن سوی عقل  
زیرکان مادت آواز بدانند از طبع  
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنک  
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیک  
چه عجب گر شود آسیمه ز رنگ می صرف  
ای امیر سخنان کز پی نفع حکما  
لیکن از بی خبری بی خبرانست که یافت  
تو بی اندیشه بگویی به از آن اندر نظم  
چهره و ذات ترا در هنر از بی مثلی  
من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم  
گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود  
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز  
هم به جانت که بیاراسته جانم چو جهان  
شاعر از شعر تو گوید چه عجب داری از آنک  
ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل  
هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر  
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک  
لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری  
طاق بر طاق تو از بهر سنایی چو پیاز  
تا بر چهره گشایان نبود چشم چو دل  
باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشک  
بادی آراسته در ملک سخن تا که حشر

نه عجب گر پس از این سخته سر آیند صفیر  
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر  
هر دو در مجلس شعر تو فرینند و مشیر  
وین بر آن زخمه زند بهر طرب بریم و زیر  
تا که صور بود بر همه جانها تصویر  
نفس دانه مشک تقاضا کند و خامه حریر  
دُر به خر مهره کجا ماند و دریا به غدیر  
ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر  
بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر  
اعمیان را چه شب مظلم چه بدر منیر  
آن تنک باده که مستی کند از بوی عصیر  
مر ترا قوت تایید الاهیست وزیر  
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر  
آنچه یک هفته نویسد به صد اندیشه دبیر  
خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر  
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر  
او همی کرد همه مدح تو موزون به صریر  
کز جوارِ دم من باد می افشاند عبیر  
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر  
از زمین آب به دریا شود آتش به اثیر  
ای دو چشم خرد از نور قرار تو فریر  
چون ترازوی زریم از قبل دون و خطیر  
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر  
چون شهان سوی زری من چو خران سوی شعیر  
من ثناگوی تو و مانده درین حجره چو سیر  
تا بر گونه شناسان نبود شیر چو قیر  
دل و چشم عدوت راست چو جام می و شیر  
نامه شعر به توفیق جواز تو امیر

## تأمل با خویشتن و راز و نیاز با پروردگار

از گریبان تاج سازی وز بن دامن سر بر  
هر زمانی نوعروسی عقدبندی بر ضمیر  
بند پای سر شمر تاج و سریر اردشیر  
در میان دین و عقلت در سفر باشد سفیر  
وزرورزد جان چو اورا عقل و دین نبود وزیر  
در جهان دل نبینی چشم جان هرگز قریر  
هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر  
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر  
بود هم فتر فرزدق داعیه جَرّ جریر  
کت زوال آید چو از خودسوی خودباشی خطیر  
چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر  
وردت این باد از چنین آتش که «اجرنا یا مجیر»  
تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر اسیر  
تا نه آتش زحمت آرد مر ترانه زمهریر  
این ده و نه در جهنم و آن ده و دو در اثیر  
از پی این دو جهان سه جانت ماند اندر زحیر  
این بخواهد مرغ و میوه و آن دگر حور و حریر  
کاندرین میدان ز پیکان بی ضرر باشد ضریر  
«انکراالصوات» خواندند ربّی «صوت الحمیر»<sup>۱</sup>  
در جحیم خشم چون گبران چه باشی باز فیر  
پی به روز حشر نیک رنگد مور و مار و میر  
چيست این چندین نثاره و نفرکی بهر نقیر  
بر نگرده ز اضطراب بنده تندیر قدیر  
کاولت ز آن زد که تا آخرت بنوازد چوزیر

ای سنایی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر  
تا بدین تاج و سریر از بهر مهر و بیان غیب  
با بدین تاج و سریر از بهر دارالملک سر  
دیو هم کاسه بود بر سفره تا وهم و خیال  
جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک  
تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار  
آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز  
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز  
هست تا نفس نفیت باعث تعلیم دیو  
گر خطر داری ز حق دان و رنداری زو طلب  
آفتاب نوربخش آنگاه بستاندش نور  
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آرز  
مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنک  
وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای  
ورنه بگریزی از اینها باز دارندت به فهر  
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حسن  
بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندر بهشت  
در مصاف خشم و شهوت چشم دل پوشیده دار  
نرم دار آواز بر انسان چو انسان ز آنکه حق  
در نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طیب  
میری از حرصت چون مور از تهور همچو مار  
خود همه عالم تقیری نیست پیش نیک و بد  
انقیاد آرا از مسلمانی به حکم او از آنک  
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن

۱- نبی - بضم اول: قرآن - واقصد فی مشیک و انمضض من صوتک ان انکراالصوات لصوت الحمیر. سورة لقمان آیه ۱۹.



کز برای پخته گشتن کرد آدم را الاه  
 چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خار خار  
 فاسقت خوانم نه عاشق ارچو مردان در سماع  
 دین سلاح از بهر رفع دشمنان آتشیست  
 از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار  
 چونت عمر وز پید باشد کار ساز نیک و بد  
 میر میرت بر زبان بینند پس در وقت ورد  
 بامداد «ایاک نعبد» گفته‌ای در فرض حق  
 تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب  
 ای خمیرت کرده در چل صبح تائید الاه  
 گویی ای اسم تو باری گویی ای فعل تو بار  
 جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای  
 مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو  
 تیغها از سکر قهرت کند نبود از سلیل  
 هم رضا جویان همه مردانت خوش خوش در خشوع  
 از برای هدیه معنی و کدیه زندگی  
 هم درخت از تو چو پیکان و سنان وقت بهار  
 تیر چرخ ار در کمان بابد مثال حکمت  
 پیش تو یکن نکرد از بهر خدمت قد کمان  
 جان هر جانی که جفت تیر حکمت بشنود  
 تنف آه عاشقان ار هیچ زی بحر آمدی  
 از برای پرورش در گاهواره عدل و فضل  
 هر که از خود رست و عربان گشت آن کس را به فضل  
 و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز

در چهل صبح الاهی طینت پاکش خمیر  
 نیست درخیر تو چیزی جان مکن برخیر خیر  
 ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر  
 تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر  
 چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر  
 در نبی پس کیست «نعم المولی و نعم النصیر»<sup>۱</sup>  
 یا مخوان «فوضت امری» یا مگو کس را امیر  
 چاشنگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر  
 تا به تدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر  
 چون تنورت گرم شد آن به که بر بندی فطیر  
 گویی ای مهرت مهنا گویی ای لطفت هژیر  
 کز برون تن غنوری وز درون جان خبیر  
 موقف خذلان تو تن را گدازد در سعیر  
 کلکها از شکر لطفت گنگ نبود از صریر  
 هم ثنا گوین همه مرغان صف صف در صفر  
 بنده درگاه تو جان جوان و عقل و پیر  
 هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر  
 در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر  
 تا ندادی هم توشان از قوت و توفیق تیر  
 با «سمعنا» و «اطعنا» پای کوبد پیش تیر<sup>۲</sup>  
 تا به ماهی جمله بریان گرددی بحر فقیر  
 عام را بستان سیری خاص را بستان شیر  
 حلها پوشی طرازش «ذلک الفوز الکبیر»<sup>۳</sup>  
 میدهیش از خوانچه ابلیس در لوزینه سیر

۱- وان تولوا فاعلموا ان الله مولیکم نعم السولی و نعم النصیر. سوره انفال آیه ۴۰.

۲- ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعلنا نعمل صالحا انا موقنون. سوره سجده آیه ۱۲. یوم تقلب و جوههم فی النار بقولون یا لیتنا اطلعنا الله و اطلعنا الرسول. و قالوا ربنا انا اطلعنا سادتنا و کبراءنا فاضلونا السبیل. سوره احزاب آیه ۶۶ و ۶۷.

نیست اندر بادیه هجران به از خوفت خنیر  
آن تویی کز کل عالم ناگریزی ناگزیر  
تو نکو کاری کن و بدهای ما را بدمگیر  
پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر  
رایگانمان آفریدی رایگانمان در پذیر

از در کوفه وصال تا در کعبه رجا  
از همه عالم گریزست ار همه جان و دلست  
کم نگردد گنج خانه فضل از بدهای ما  
صدق ما را صبح کاذب سوخت ما را صدق بخش  
هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علتی

### در مدح مسعود بن ابوالفتح

گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر  
چون ظفر بافتح و سعدست او همه ساله نظیر  
مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر  
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر  
کودکی چون او به صدر پادشاهی هیچ پیر  
دیدگان خواجه بوالفتح از فرار او فریر  
مردم دیده عزیزست ار چه خردست و حقیر  
دیر زی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر  
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر  
دیو نه گاه سلیمان داشت یک چندی سریر  
صد فلک باید ترا زد تا جهان گردد منیر  
چون بیوی دور باشد پایه سوسن ز سیر  
حد بدلت را مهندس شرط و صفت را دبیر  
دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر  
تا عطار را بینی پیش خویش اندر سفیر  
مشرق اکنون دید خواهد ماه و سالت را مسیر  
چون بجویندت بحاری چون بیندنت غدیر  
بشنواند کلک تو گوش مکارم را صریر  
خویشتن مجرم شناسی گر کسی یابی فقیر  
هر بری کز وی برآید اختری گردد منیر  
ای جوان بختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر  
نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه او  
آن به جود و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن  
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضمی  
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل  
نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست  
گر چه خردست او جهان را بس عزیزست و بزرگ  
شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید  
هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ  
گر کم از تو گاه شوخی صدر می دارد چه شد  
نه سها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور  
نیک ماند سیر در ظاهر به سوسن لیک باز  
ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام  
فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مشار  
باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن  
خاورا کنون داد خواهد مهر عمرت را طلوع  
عمر اندک داری و بسیار داری منزلت  
چشم احسان بی بصر مانده ست تا روزی کجا  
جود را شکری گزاری چون کسی بینی غنی  
شاخ اگر از ابر اقبال تو باید مابه ای  
ای بلند اصلی که کم دادست چون تو خاک پست

پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر  
 اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر  
 هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر  
 نیستم لت خوارگیر و قمر باز و باده گیر  
 نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر  
 لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر  
 وز برای جرعه‌ای می رفت نتوان در سعیر  
 کز پی نانی به دست فاسقی کردم اسپر  
 تا نداردم دو سال از انتظار اندر زحیر  
 تاجری گردد زبانم در مدیحت چون جریر  
 تا چو قمری می زنم بر شاخ او صافت صفیر  
 تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر  
 پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر  
 در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر  
 نعت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر  
 دوستار دوستارت باد جبار قدیر

روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار  
 تا ز هر دستی بدانی آنکه در ایام خویش  
 شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم  
 لیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد  
 نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد  
 نه زبید شعری به هر صداری ندارم اختلاط  
 از برای لقمه‌ای نان برد نتوان آبروی  
 از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد  
 چون کریمان یک درم ندهند از روی کرم  
 ای سخنور تربیت کن مرا از نیکویی  
 طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته  
 گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش  
 پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک  
 تا چو خورشید سپهر کردار در برج کمان  
 بادت از چرخ کمان کردار هر دم نو به نو  
 بد سگال بد سگالت باد چرخ کینه‌ور

#### در ترغیب طی طریق حقیقت

بیکار چند باشی دنبال کار گیر  
 اصحاب کهنف وار برو راه غار گیر  
 لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر  
 خواهی که گنج در شمردن دنب مار گیر  
 رو دلبر قناعت اندر کنار گیر  
 وین قلب را به بوته معنی عیار گیر  
 زنار و دیر جوی و ره پای دار گیر  
 با نفس جنگجوی ره کارزار گیر  
 یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر  
 که زخم درّه دارو گهی ذوالنثار گیر

ای دل به کوی فقر زمانی فرار گیر  
 گر همچو روح راه نیابی بر آسمان  
 تاکی حدیث صومعه و زهد و زاهدی  
 خواهی که ران گور خوری راه شیر رو  
 خواهی که همچو جعفر طیار بر پری  
 تسلیم کن به صدق و مسلم همی خرام  
 چون طبلسان و منبروقف از توروی تافت  
 از حرص و آرزو شهوت دل را یگانه کن  
 یا چون عمر به درّه جهان را قرار ده  
 که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش

خرما خمارت آرد سودای خار گیر  
 بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر  
 و آنکه میان جنت ماوی قرار گیر  
 وز سامری هزار سمر یادگار گیر  
 و ندر کمین بصره نشین و طرار گیر  
 غواص وار گوشه دریا کنار گیر  
 خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر  
 یکبار پنج رود و سه تار و چهار گیر  
 در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر  
 زین هردویط به جوی و کنار بحار گیر  
 ماهی به تابه صید مکن در شکار گیر  
 سالار آن ولایت تو خاکسار گیر  
 باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر  
 یا همچو زاغ گوشه شاخ کنار گیر  
 از روزگار دست بشو روز کار گیر  
 طاووس وار جلوه به باغ و بهار گیر  
 در تاز و تاکباز و هوا را مهار گیر  
 کردند حمله‌ها و نمودند دار گیر  
 گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر  
 زینراه «برد» و گوشه زرع و شیار گیر  
 زین فعل نامشان شرف ننگ و عار گیر  
 خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر  
 تو شکر حال گوی و در کردگار گیر

خواهی که بار عسکر بندی ز کان دهر  
 چندین هزار سجده بکردی ز غافل  
 یک سجده کن چو سحره فرعون بیری  
 ای بی‌بصر حکایت بختصر مگوی  
 بغداد را به طرفه بغداد باز ده  
 در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن  
 ای کمزن مقامر بد باز بی‌هنر  
 از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل  
 گر چو خلیل سوخته‌ای از غم خلیل  
 ماهی ز آب نازد و گنجشک از هوا  
 دست نگار گر نرسد زی نگار چین  
 گر از جهان حرص نگیری ولایتی  
 با یک سوار غز و کنی نیست جای نام  
 یا همچو باز ساکن دست ملوک شو  
 زین روزگار هیچ نخیزد مکوش بیش  
 چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت  
 بی‌رنج بادیه نرسی مشعرالحرام  
 چندین هزار مرد مبارز درین مصاف  
 با صدق و با شهادت رفتند مردوار  
 چون سوز کار و درد غم دین نداردت  
 زین خواجگان مرتبه‌جویان بی‌سخت  
 زین مال بی‌نهایت دشمن گرت نصیب  
 گنت سنایی ار چه محالست نزد تو

دو اندرز و توغیب در طریق حقیقت

بیش ازین گرد کوی آز متاز  
 که به پایان رسید عمر دراز  
 به قناعت بدوز دیده آز

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز  
 دست کوتاه کن ز شهوت و حرص  
 بیش ازین کار تو چو بسته نمود

پای درکش به دامن اعزاز  
 گه چو عیسی برآمدی به فراز  
 یا همه سوز باش یا همه ساز  
 یا به پرده درون نشین چو پیاز  
 یا چو ابلیس شو حریف نواز  
 دل به بشخانه رفته تن به نماز  
 ظاهری همچو کلبه بزاز  
 هدف تیر و طعنه طناز  
 تا شوی چون کلیم محرم راز  
 تا شوی بر لباس فخر طراز  
 این سلف خوارگان لجه طراز  
 دل سوی دلبران چین و طراز  
 همچو الماس کرده دندان باز  
 در شکار اوفتاده همچو گراز  
 در بن چاه ژرف سیصد باز  
 گرگ درنده کی بود خراز  
 خرز بزاز جو نه از خباز  
 غول رهزن ز راه دینت باز  
 بدل گاو روغن اشتر غاز  
 عنبر از خاک و شکر از شیراز  
 زیر پرت پیروند به ناز  
 همه در قعر بحر «لا» انداز  
 زین پر آشوب کلبه بیرون تاز  
 زین همه درد و داغ ورنج و گداز  
 پیش از آن کآیدت زمانه فراز  
 بال بگشای تا کند پرواز  
 باز پیچان عنان ز راه مجاز  
 گرد معنی گرای همچون باز

دل پرداز ازین خرابه جهان  
 گه چو قارون فروشدی به زمین  
 همچو خنثا مباش نر ماده  
 یا برون آی همچو سیر از پوست  
 یا چو الیاس باش تنها رو  
 در طریقت کجا روا باشد  
 باطنی همچو بنگه لولی  
 سر متاب از طریق تا نشوی  
 عاشق پاک باش همچو خلیل  
 زین خرابات برقشان دامن  
 همه دزدان گنج دین تواند  
 همه را رو بسوی کعبه و لیک  
 همه بر نقد وقت درویشان  
 همه از بهر طمع و افزونی  
 همه از کین و حرص و شهوت و خشم  
 ای خردمند نارسیده بدان  
 دین ز کزار جو نه از طرار  
 راهبر شو ز عقل تا نبرد  
 بس که دادند مر ترا این قوم  
 چشم بگشا و فرق کن آخر  
 گرت باید که طایران فلک  
 هرچه جز «لا اله الا الله»  
 پس چو عیسی پیر دانش و عقل  
 وارهان این عزیز مهمان را  
 رخت برگیر ازین سرای کهن  
 این خوش آواز مرغ عرشی را  
 ای سنایی همه محال مگوی  
 همه دعوی مباش چون بلبل

چون تیره مشو همه آواز  
عشق محمود و خدمت ایاز

همچو شمشیر باش جمله هنر  
کاندرین راه جمله را شرطست

\*\*\*

تا نگردي از هوای دل به راه دیده باز  
کز سر پیش ز کل کون گردد بی نیاز  
زانکه بیرونست راه او ز فرمان و جواز  
شام عاشق صبح کی گردد به تسبیح و نماز  
گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز  
دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز  
عشق جانان مر ترا هرگز نگرده دلتواز  
در هوای مهر جانان پاکبازی کن بیاز  
با خرد یک تک بر آبر مرکب همت بناز  
گام در راه حقیقت نه در راه مجاز  
خوش نگردي گریوی دایم برون سو عود ساز  
تا چو باد و آتش از پاکی بر آبی بر فراز  
کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز  
زانکه از روی ستمگاریست اندک عمر باز  
تا زبند آزاد باشی با کسی مگری مبارز  
تا مگر از نور باطن ظاهر آری در گداز  
رنج تا بر تنت ننهی کی شود جان جنت ناز  
تاتف و تابی نبیند ز آتش و خایسک و گاز  
لیک چون مردم نه ای کی جویی از دیوا احتراز  
خال بر روی سیاهان کی دهد زیب و طراز  
صبح روشن ز آن بود کو را بود با روز راز  
روز و شب از روی مستی با خرام و با گراز  
همچو ماهی دایمی مانده به چاه شست باز  
آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آرز

ای سنایی کی شوی در عشق بازی دیده باز  
زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید به عشق  
نیست حکم عقل جایز یک دم اندر راه عشق  
رنج عاشق باز کی گردد به دستان و فسون  
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز  
ای دل ار چون سرو یازان نیستی در راه عشق  
تا به وصف جان تو نازان باشی اندر راه خود  
جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخی  
یک زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز  
تا به معنی بگذری از منزل جان و خرد  
تا درون سو جان تو یک دم نگرده عود سوز  
سربته دربی خودی چون آب و خاک اندر نشیب  
تا نگردي چون بنفشه سوی پستی سرنگون  
گر همی عمر ابد خواهی پرهیز از ستم  
تا به جان آسوده باشی هیچ کس و ادل مسوز  
آتش فکرت یکی در باطن خود بر فروز  
پای تا در راه ننهی کی شود منزل به سر  
زر کانی کی روایی بیند از وی کمال  
تا خردمندی شوی از بی خرد پرهیز کن  
مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا  
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل قال  
این نهنگ آسای در دریای پندار و غرور  
چون ندانی و یحک این معنی که در شست هوا  
آز و حرص آخر ترا یک روز بر پیچد ز راه

نه ز روی آرزو بود آنکه در تیر از گزاف  
 چون بر آید روز تو شب را بین از بهر آنک  
 روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباش  
 چون طراز آخته فردا بخواهی ریختن  
 با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت  
 جان به دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک  
 شاه معنی کی کند کاین مدح تو قبول  
 راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک  
 تا شوی اصل ستایش اهل معنی راستای  
 مردکز روی خرد فخر آرد از زنگ و حبش  
 ناز کم کن چون سنایی بر سرمستی خیس  
 ای سنایی گر سنا خواهی که باشد جنت تو

«من» و «سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز  
 زود روز تو کند شب روزگار دیر باز  
 تا شوی صافی ز وصف خویرویان طراز  
 گر کشد بر جامه جاهت فلک نقش طراز  
 دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز  
 زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست یاز  
 تاز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز  
 جفت غم گردد شبان چون کج رود روزی نیاز  
 تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز  
 به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز  
 تا شوی در گلستان وصل خوبان جنت ناز  
 گام در راه حقیقت نه چو مردان دست یاز

\* \* \*

یکی بهتر ببینید ایها الناس  
 دمی از گردش حالات عالم  
 چو دل در عقده و سواس باشد  
 کجا ماند جهان را روشنایی  
 چه سود از آرزو چون نیست روزی  
 یکی بین آرمیده در غنا غرق  
 بدور طاس کس نتوان رسیدن  
 ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست  
 سکندر جست لیکن یافت بهره  
 بسی فربه نماید آنکه دارد  
 بریواس ار توان لعبت روان کرد  
 خلایق بر خلافند از طبایع  
 چو رومی گوید از پوشش نپوشم  
 برهنه زنگی بی غم بر افسوس

که می دیگر شود عالم به هر پاس  
 نمی یابم نجات از بند و سواس  
 چه دانم دیدن از انواع و اجناس  
 چو خورشید افتد اندر عقده راس  
 دهش ماند دهش جز یافه شناس  
 یکی پویان و سرگشته ز افلاس  
 توان دور فلک پیمودن از طاس  
 بهر کار این سخن را دار مقیاس  
 ز آب زندگانی خضر و الیاس  
 نمای فریبی از نوع آماس  
 روان نتوان بدو دادن بریواس  
 یکی عطار و دیگر باز کناس  
 بجز ابریشمین پاک بی لاس  
 همی گوید: چه گردی گرد کرباس

چه سودش چون کند سر در سرداس  
 بین هم گشته زیر آسیا آس  
 جدا کن ناس را اول ز نناس  
 به حق گفتن ز هر نناس مهراس

ز سر بر کردن این کشت از دل و خاک  
 چو دانه دیدی اندر خوشه رسته  
 سخن کرروی حکمت گفت خواهی  
 چو ناس آمد بگو حق ای سنایی

### این قصیده را هم هنگام اقامت در سرخس سروده

کار درگاه خداوند جهان دارد و بس  
 ای برادر کس او باش و میندیش از کس  
 روزها ایمنی از شحه و شبها ز عس  
 ورچه با معصیتی از در او «لاتیاس»  
 کاندرین ملک چو طاووس بکارست مگس  
 زیرکان با تو نیارند زد از بیم نفس  
 وز سبکساری بازیچه باد آمد خص  
 برگ توست که گشتت به تدریج اطلس  
 نه ستوری که ترا عالم حست جرس  
 که چوبی پوست بود صاف شود جوز و عدس  
 نفس گویای تو ز آنت به حکمت اخرس  
 سمرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس  
 کز کم آزاری پر عمر بماند کرکس  
 که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین نه فرس  
 کآنچه قرآن و خبر نیست فسانه ست و هوس  
 یعنی ندر ره دین رهبر تو قرآن بس  
 و در بیان بایدت از حال سنایی بر رس

درگه خلق همه زرق و فریبت و هوس  
 هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت  
 بنده خاص ملک باش که با داغ ملک  
 گرچه با طاعتی از حضرت او «لا تأمن»  
 و رچه خوبی به سوی زشت به خواری منگر  
 ساکن و صلب و امین باش که تادر ره دین  
 کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه  
 تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک  
 همراه جان و خرد باش سوی عالم قدس  
 پوست بگذار که تا پاک شود دین تو هان  
 عاشقی پر خور و پر شهوت و پر خواب چو خرس  
 رو که استاد تو حرصت از آن در ره دین  
 نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد  
 در سر جور تو شد دین تو و دینی تو  
 چنگ در گفته بزدان و پیمبر زن و رو  
 اول و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین»  
 آرز بگذار که با آرز به حکمت نرسی

### در ستایش قاضی ابوالبرکات بن مبارک فتحی

که روی خویش بینی چو بنگری بقفاش  
 ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش  
 درون چین دو زلف و برون چین قباش

به آب ماند بار مرا صفات و صفاش  
 ز بوی و خوبی جمع و دوزلف مشکینش  
 نگارخانه چین است و ناف آهوی چین



بسی نماند مرآن سرو و ماه را که شود  
 عجب مدار گر از خویش بوسه برباید  
 پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین  
 برنگ چون گل سوریست لیک نشاسم  
 ز روی عقل که یارد چخید بر صفتش  
 که دیده روزی با نور روی او پیوست  
 به آتش رخ او ره که یافت کز تف عشق  
 کسی که بسته او شد زمانه داغی کرد  
 چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست  
 بلای دوستی او مرا شرابی داد  
 ز کاروان طبیعت نیافت یک شب و روز  
 پرسدم ز ریا گه گهی به راه ولیک  
 دل شکسته تاریک ازو بدان جویم  
 وگر نه دل چه دریغست از کسی که بود  
 پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز  
 چو راحت دلش اندر عنای جان منست  
 گه لطافت پیدا به چشمها پنهانش  
 وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست  
 چو کنیت برکات مبارک فتحی  
 امین ملک دوشه قاضی عمید که گرد  
 فرود مرکز چرخست قاعده حلمش  
 دلیل مایه ناز و نواز گشت دلش  
 به عشق او چو سنایی پناه خویش نیافت  
 زمانه را ز پی زادن چنو فرزند  
 رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر  
 ز بهر حشمت او را شدست در شب و روز

چو ابر پرده خورشید سایه بالاش  
 که آینه است جهان پیش چشم او زضیاش  
 میان دایره ماه رزیر جرم سهاش  
 چو من برابر او باشم از گل رعناش  
 ز راه دیده که یارد قبول کرد هواس  
 ازو نگشت جدا تا نکرد ناپیناش  
 هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش  
 میان جانش ز هن تفلحوا اذا ابداش<sup>۱</sup>  
 که نیست جز دل آزادگان نشان هواس  
 که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش  
 سواد دیده من سود خوابی از سوداش  
 هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش  
 که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش  
 هزار جان مقدس فدای جور و جناش  
 برای آن که نسب دارد آن جفا ز رضاش  
 چه من چه عنین گر درکشم عنان ز عناش  
 بگاه تابش پنهان ز دیده‌ها پیداش  
 ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش  
 نشان برکت و فتح و مبارکیست وفاش  
 خدای مایه ترس و امید همچو قضاش  
 و رای عالم عقلست همت والاش  
 غطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش  
 بدیده خرد و روح در نیافت سناس  
 عقیم گشت چهار امهات و همت آباش  
 دو برنداشتی ایمان همی ز خوف و رجاش  
 بنات نعلش پرستار و بنده ابن ذکاش

۱- انهم ان يظهروا عليكم بجموكم او يبيدوكم في ملتهم ولن تفلحوا اذا ابداء. سورة كهف آية ۲۰.

سوی کریم بسی خوارتر بود اعداش  
 سوی اسیر بسی خوبتر بود سیماش  
 کسی خدای میان بهشتیان به و باش  
 چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش  
 برو نوشت همه چیز جز گناه فناش  
 کسی که ناطقه او نشد کلید ثنائش  
 به عرش و فرش دوید و ندید کس همتاش  
 که بیش آید چون بیشتر کنند اداش  
 کسی که بیشترش خورد بکشد استغش  
 ثنائی او که فزاید همی به عمر ثنائش  
 دماغها نشاند همی ز مشک خطاش  
 زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش  
 میان بیستی در پیش او چو نیزه عصاش  
 فزون ترست بیدار قوت صفراش  
 که عقل باز نداند همی ز یک درباش  
 میان چار گهر اتفاق عقل و دهاش  
 به پیش خدمت سلطان میان بیست چو لاش  
 از آن چو ملک عزیزست نزد شاه علاش  
 که صد ستاره بتابد چو گنبد خضرش  
 که خواهدی که فلک باشدی هم از اقصاش  
 ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقش  
 گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش  
 خزانه بد و نیک خدای ملک دعاش  
 شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش  
 هزار جوهر دریا نمای در اجزاش

ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل لثیم  
 ز عون میر و ز لطف دبیر و فهم وزیر  
 خلاف او به بهشت ار کسی بیندیشد  
 از آنکه هست نشاط جهان ز رحمت حق  
 به روز و نحن قسمنا خدای اندر لوح  
 زبانش خشک شود چون زبان قنل به کام  
 چه بی نظیر کست او که وهم من صدبار  
 ثنائی او را حد کمال پیدا نیست  
 حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک  
 ز روح نامیه ما ناکه نسبتی دارد  
 خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن  
 هر آن سخن که کند رشته نوک خامه او  
 به گاه موسی اگر سحر کلک او دیدی  
 شدست مایه اندیشه همچو سودا لیک  
 دو ملک را بدو نوک قلم چنان کردست  
 چو قهر قدرت باری همی دهد در ملک  
 کسی که راست نبود این ستاره را چو الف  
 قوام ملک علایی ز رای عالی اوست  
 چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود  
 کمال دولت غزنین همی چنان جوید  
 بسی نماند که این ملک را تمام کند  
 جزای نیکی او بی نیازی ابدست  
 امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست  
 کسی که شحنه او عصمت خدای بود  
 ز کل جوهر او عقل خیره مائد چو دید

۱- اھم یقومون رحمت ربك نحن قسمنا بینھم معیشتھم فی الحیوۃ الدنیا و رفعنا بعضھم فوق بعض درجات لیتخذ بعضھم بعضا سخریا و رحمت ربك خیر مما یجمعون. سورۃ زخرف آیه ۳۲.

بسست بر شرف و خواجگی دلیل و گواش  
 در یخ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش  
 برفق مهر گبا هر چه هست زهر گیاش  
 چو داغ سعی تو دارد پیرورد نکباش  
 چو خوی و خلق تو گیرد فرو خورد خارش  
 دو طوق زرین گشتی به شکل از درهایش  
 حروف جامه جان پوشد ار کشد صحرایش  
 کسی که کلک تو کردست در جهان رسواش  
 از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش  
 جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناس  
 که تا کند کف او از کف نیاز جداش  
 به مدح هر که غلو کرد فکرت داناش  
 که جز به رنگ نبودست بیخ و برگ نماش  
 شنید مدحش هر کس ولی ندید سخاش  
 چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش  
 که جز سخات کس او رانداند ارزو بهاش  
 ز بهر آنکه مثنأ شود همی ز صداش  
 به مدح گوی نشد زر و جامه در کالاش  
 کنون چو پیکر مرده ست جامه دیباش  
 پس از وفات چه لذت ز بزه و حلواش  
 کز اضطرار همی کرد بایدی فرداش  
 بکشته گیر هوای مه دی از سرماش  
 همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش  
 درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش  
 صفا و برتری و روح پروری و بقاش  
 که آفرید خداوند بهر راحت ماش

چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل  
 زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود  
 زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی  
 هر آن چراغ کز آسب دم شود ناچیز  
 در آب تیره که در وی شکر بنگدازد  
 اگر ز رای تو تاثیر یافتی گردون  
 هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل  
 برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود  
 جمال و جسم تو معنیست آن غیر تو نقش  
 بزرگوارا دانی که مر سنایی را  
 ولیک نیست کریمی جز از تو اندر عصر  
 ازین همه که تو دانی که کیستند ایشان  
 از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی  
 جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزنی  
 هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک  
 مها به نزد تو این بنده گوهری آورد  
 ز دوستی صفت تو به کوه خوانم و دشت  
 بسا کسا که ز دون همتی و بدبختی  
 کنون چو جامه غوک است پیکر درمش  
 توبه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ  
 به اختیار کند عاقل آن عمل امروز  
 اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او  
 دعا تراست اگر چه رهبت را از عجز  
 همیشه تا نبود جز پی صلاح جهان  
 چو آب و آتش و چون باد خاک باد متیم  
 ز اعتدال طبایع تنت به راحت باد

در نکوهش اصحاب دعوا

ای جوان زیر چرخ بیر مباش  
 یا برون شو ز چرخ چون مردان  
 اثر دوزخ ار نمی خواهی  
 گر سعیدیت آرزوست به عدن  
 تو ورای چهار و پنج و ششی  
 در سرا ضرب عقل و نفس و فلک  
 در میان غرور و وهم و خیال  
 هر دمی با گشاد نامه عقل  
 منی انداز باش چون مردان  
 گر ترا جان به وزر آلودست  
 از برای خلاف و استبداد  
 ای به گوهر ورای طبع و فلک  
 مار قانع بسی زید تو به حرص  
 از پی خرس حرص و موش طمع  
 «من» و «سلوی» چو هست اندر تبه  
 از کمان یافت دور گشتن تیر  
 گر همی دُر و عبرت باید  
 گر خطر بابت خطر کن جان  
 چون ترا خاک تخت خواهد بود  
 تا ز یک وصف خلق متصنی  
 فقه خوان لیک در جهنم جاه  
 چون ز فردرس و ترس با هم خوان  
 در ره دین چو بوحنیفه ز علم  
 چون تو طفلی و شرع دایه تست  
 مجمع اکبر ار نخواهد بود  
 ور کنون سوی کعبه خواهی رفت  
 با چنین غافلان نذر شکن

یا ز دورانش در نفیر مباش  
 ورنه با ویل و وای و ویر مباش  
 ساکن گنبد اثیر مباش  
 در سراپرده سعیر مباش  
 در کف هفت و هشت اسیر مباش  
 ناقدی باش و جز بصیر مباش  
 بسته دیو بسته گیر مباش  
 گر تو سلطان نه ای سفیر مباش  
 گر نه ای زن منی پذیر مباش  
 داروی وزیر کن وزیر مباش  
 به سرو دتب جز بگیر مباش  
 بهر آز این چنین حثیر مباش  
 گر نه ای مور زود میر مباش  
 گاه گوز و گهی پنیر مباش  
 در نیاز پیاز و سیر مباش  
 تو ز کز دور شو چو تیر مباش  
 بحرها هست در غدیر مباش  
 ورنه ایمن بزی ختیر مباش  
 گو کنون تخت اردشیر مباش  
 شو فقیهی گزین قتیر مباش  
 همچو قابوس و شمگیر مباش  
 ورنه بیهوده در زفیر مباش  
 چون چراغی بجز منیر مباش  
 جز ازین دایه سیر شیر مباش  
 طالب جامع کبیر مباش  
 ره مخوفست بی ختیر مباش  
 جز چو پیغمبران نذیر مباش

از پی ذکر بر صحیفه عمر  
 با تو در گورتست علم و عمل  
 پاس پیوسته دار بر در حق  
 خار خارت چو نیست در ره او  
 همه دل باشر و آگهی نیاز  
 زیر پی آگهی کند زاری  
 چون قلم هر دمی فدا کن سر  
 چون به پیش تو نیست یوسف تو  
 ای سنایی تو بر نظاره خلق  
 در زحیری ز سغبه گفتن  
 در هوای صفا چو بوتینار  
 با قرارست نور دیده سر  
 شکر کن ز آنکه شرع و شعرت هست  
 گرچه خصمت فرزدقست به عجو  
 خود نقیر بست کل عالم و تو  
 از پی یوسف کسان به غرض  
 همه بر کشتهای تشنه ز قحط  
 هر کجا پای عاشقیست روان  
 چون نکو خط نه ای دبیر مباح  
 منکر و منکره و لانگیره مباح  
 کاهلانه «بیجه» «بگیر» مباح  
 پس در آن کوی خیر خیر مباح  
 بی خیر بر در خیر مباح  
 پس تو گر آگهی چو زیر مباح  
 لیک از بن شکر بی صریر مباح  
 پس چو یعقوب جز ضریر مباح  
 در سخن فرد و بی نظیر مباح  
 گنت بگذار و در زحیر مباح  
 دردت از هست گو صغیر مباح  
 چشم سر گو: برو فریر مباح  
 خرت از نیست گو شعیر مباح  
 تو به پاداش او جریر مباح  
 در نثار از پی نقیر مباح  
 گاه بشرا و گاه بشیر مباح  
 ابر باش و بجز مطیر مباح  
 باد کشتیش باش و قیر مباح

\*\*\*

ای سنایی خواجه جانی غلام تن مباح  
 خاک را گر دوست بودی پاک را دشمن مباح  
 گرد پاکی گر نکردی گرد خاکی هم مگرد  
 مرد یزدان گر نباشی جنت اهریمن مباح  
 خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو  
 جام را گرمی نباشی دام را ارزن مباح

کار خام دشمنان را آب شو آتش مباح  
نقش نام دوستان را موم شو آهن مباح  
یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباح  
مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباح  
در میان نیکوان زهره طبع ماهروی  
چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباح  
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل  
پس دوروی و ده زبان همچون گل و سوسن مباح  
نیک بودی از برای گفتگویی بد مشو  
مرد بودی از برای رنگ و بویی زن مباح  
در لباس شیرمردان در صف کم کاستی  
همچونامردان گریبان خشک و تردامن مباح  
در سرای تیره رویان همچو جان گویا مشو  
در میان خیره رایان همچو تن الکن مباح  
دلبری داری به از جان اینت غم گو جان مباح  
گرد رانی هست فربه گو برو گردن مباح  
گرد خرمن گشتی و خوی ستوری با تو بود  
چون فرشته خو شدی مرد خر و خرمن مباح  
همچو کژدم گر نداری چشم بی نیشی مرو  
یا چو ماهی گر زبانت نیست بی جوشن مباح  
ریسمان و ارارنخواهی پای چون سرسر چو پای  
دزدبان چون سوسن و یکک چشم چون سوزن مباح  
در میان تیرگی از روشنایی چاره نیست  
در جهان تیره ای بی باده روشن مباح  
یوسف محتاج شلواریست ای یعتوب چشم  
با ضربری خو کن و در بند پیراهن مباح  
از دو عالم یاد کردن بی گمان آبتنی ست  
گر همی دعوی کنی در مردی آبتن مباح

## در مدح بهرامشاه

مت گشتم ز لطف دشنامش  
 عنبرش خلق و زلف هم خلشش  
 دل به چین رفت و بازگشت و ندید  
 سوی آن کو بخیل تر در عصر  
 لب و چشم بماند پیوسته  
 چون به زلف و به عارضش نگری  
 صبح بینی همه گریبان باز  
 لام گردد چو دید ماه او را  
 راست خواهی به پیش او مه را  
 پسته‌ها خوش‌توان شکست از بوس  
 همه راهش خراب کرد و خلاب  
 هم به روی نکوش اگر هستم  
 هست یک رنگ نزد من در عشق  
 هیچ کام نماند جز یک کام  
 زیر قام به صد هزاران جان  
 چون تقاضاگر اوست باکی نیست  
 ز آنکه در راه عشق گاه به گاه  
 خواهم از وی به قصد شننالو  
 کرد عشقش دل سنایی خوش  
 شاه بهرام شاه آنک او را

یارب آن می بهت یا جامش  
 حسش نام و روی هم نامش  
 به ز اندام ترکه اندامش  
 زر پختست نقره خامش  
 بسته کوی و فتنه نامش  
 به گه خوشخویی و آرامش  
 بسته بر زیر دامن شامش  
 با الفسان قدی به اندامش  
 سخت پزمرده گشت الف لامش  
 بر یکی پسته و دو بادامش  
 چشم از بهر غیرت کامش  
 از پی دانه بسته دامش  
 دیده توسن و لب رامش  
 چیست آن کام جستن کامش  
 از پی عارض سمن فامش  
 گردن ما و منت وامش  
 دوست دارم جنا و دشنامش  
 بهر دشنام خسته بادامش  
 باد خوش چون دل شه ایامش  
 خاک پایست جرم بهرامش

## در مدح قاضی ابوالفتح برکات بن مبارک

ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش  
 هرکه را پیرهن عالمیتی دوخت به چشم  
 خاصه اندوه چنین بت که همی از سر لطف  
 صد هزاران رگ جان غمزه خونیش گشاد  
 خرد و جان من او دارد و می شاید از آنک

چون شود پیر تو آن روز جوان تر شمرش  
 از پس آن نبود عشق بتی پرده درش  
 جامه عافیتی صید کند زیب و فرش  
 کز رگ جان یکی لعل نشد نیشترش  
 او چو جانست و خرد خاک چه داند خطرش

در عقبتین صدفش سی و دو دانه گهرش  
 پر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش  
 صد هزاران اختر ازین دیده روان بر قمرش  
 زیر هر یک شکن زلف مشعبد سیرش  
 ز آن دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش  
 ورنه من کمترم از بند قبا و کمرش  
 کز پی دیده خود سر مه کنم خاک درش  
 حُسن هر روز بر آرد به لباس دگرش  
 هر کرا تربیت عشق بود جلوه گرش  
 من چه گویم تو درین دیده شو و در نگرش  
 کاندرا آن چهره پرنور و لب چون شکرش  
 خواهم از عارضه بی خبری کور و کرش  
 که کمر و ار یکی تنگ بگیرم بیرش  
 سعی قاضی برکات بن مبارک نظرش  
 روزگار فضلا گشت چو نام پدرش  
 در زمان دور شود پرده ز دُر و گهرش  
 نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش  
 خاک بی تربیت نامیه آرد به برش  
 مدد روح طبیعی شود اندر جگرش  
 آسمان گنبد زرین شود از یک شرش  
 عالم جان و خرد زیر بود او ز برش  
 تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش  
 سایه چون مشتدیان گام زند بر اثرش  
 سایه قامت خود پیش نبیند بصرش  
 که نکو شعر شدم از صفت یک هنرش  
 که نود سال همی عمر دهند نور خورش  
 که خود او جوهر روحت نباشد خطرش  
 یا زحل کیست که او یاد کند به برش

اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست  
 چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود  
 چون گه گریه بدو در نگرم گویی هست  
 صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو  
 عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم  
 وصل او از قبل خدمت او جویم و بس  
 باد پیمای تر از من نبود در ره عشق  
 از برای مدد عشق مرا بر دل من  
 هر دمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت  
 هست هر روز فزون دولت خویش ولیک  
 نی نی از غیرت من نیست روا این یک لفظ  
 چشم و گوش که چون بیند و چون من شنود  
 من همی روز خود آن روز مبارک شمرم  
 نه که خود روز مبارک بود آن را که کند  
 برکاتی که ز جود کف با برکت او  
 آنکه گر شعله زند آتش خشمش سوی بحر  
 آن ستوده سیرست او که به هنگام صفت  
 آن نهالی که نشانند به نام کف او  
 هر که با یاد کف او به مثل زهر خورد  
 آتش همتش ار میل کند سوی هوا  
 ذاتش از مجلس اگر قصد کند سوی علو  
 ظلمت دهر پس پشت من افکند فنا  
 چه عجب ز آنکه چو خورشید کسی را شد امام  
 هر که او چشم سوی چشمه خورشید نهاد  
 خود مرا از شرف خدمتش ای بس نبود  
 دی مرا گفت منجم که بیا مرده بیار  
 من بگفتمش حکیمانه برو یافته مگوی  
 خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید



چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش  
 بنده او شو ازین فاقه و خواری بخرش  
 کان گیا کش بنگارند نچینند برش  
 آن سواری که به نقشست نباشد ظفرش  
 قوت ناطقه باید که بگوید صورش  
 نشمرد جان خردمند بجز مختصرش  
 طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش  
 هرکرا تا به سحر بود بر او شهرش  
 از زر و سیم چو نرگس نکند تاجورش  
 رفت همچون الف کوفی روزی به درش  
 که بنشناختم از کارگه شوشترش  
 که همو باز ندانست همی حد و مرش  
 چون برین گونه بود مکرمت ماحضرش  
 رو بر خواهد شو و باز نما اینقدرش  
 خلعت و تقویت و تربیت و سیم و زرش  
 عون او باز چو خورشید کند مشهرش  
 هر زمان تحفه نونو ز قضا و قدرش  
 باد پیوسته به احباب و عدو نفع و ضرش  
 همچو لقمان شود از عمر نبیره پسرش

چه نود سال که خود جان و دلش را که صور  
 ای سنایی چو دلت گشت گرفتار نیاز  
 سیرت مردنگر درگذر از صورت و ریش  
 معنی از مرد به از نقش که بر هیچ عدو  
 در گرمابه پر از صورت زیباست ولیک  
 آن زبانی که نباشد سخنش همره دل  
 کار بی دل به زبان سنگ ندارد بر خلق  
 دیده بر صورت آن دار که چون نرگس تر  
 او همان روز به آخر نبرد تا به جزا  
 رادمردی بر او طالع میلادی ساخت  
 هم در آن روز برون آمد با چندان لام  
 لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر  
 هیچ دانی که به هنگام تکلف چکند  
 ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم  
 بر عروس سخنان تو چنان جلوه کنند  
 که گرش چرخ نقابی کند از پرده غیب  
 تا رسد آدمیان را همی از خیر و ز شر  
 چون قضا و قدر از پرده خشنودی و خشم  
 باد چندانش بقا تا چو پسر در بر او

#### در ستایش یکی از بزرگان

وی به اقبال تو زمان را ننگ  
 باد پیمای و کز جوانی و چو چنگ  
 به کمال و صیانت و فرهنگ  
 تنگ میدان بان هفتو رنگ  
 فروهنگ از تو پافته فرهنگ  
 وز کریمیت در نهاد تو هنگ  
 نه به طبعست کبر تو چو پلنگ

ای به آرام تو زمین را سنگ  
 ای به نزد کفایت تو کفایت  
 ای دو عالم گرفته اندر دست  
 با مجال سخات هفت اقلیم  
 پر و بال از تو یافته رادی  
 از بزرگیست در دماغ تو کبر  
 نه به کبرست حلم تو چو جبال

ای گهر زای بی نشیب زوال  
 درد و عالم همی نگنجی از آنک  
 به تن و طبع تازه ای نه به روح  
 نام تو در ازل نشانه نهاد  
 دور از آن مجلس از حرارت دل  
 گه خروشان چو در نبرد تو نای  
 گاه درخوی چو اسبت اندر تنک  
 کرده شیران حضرت تو مرا  
 گر نیام به مجلس تو همی  
 خود به تو چون رسد رهی که تویی  
 روی تو آفتاب و چشم درد  
 خود شگفتست از آنکه بشکبید  
 کز پی ضعف دیدگان خفاش  
 مرغ عیسی کدام سگ باشد  
 کز چنان قلزم آنک روی بتافت  
 لعل در دست تست خوش می باش  
 چکنی ریش و سبب مانی

وی دُرر پاش بی نهیب نهنگ  
 تو بزرگی و هردو عالم تنگ  
 به دل و نام زنده ای نه به رنگ  
 خوشدلی در مزاج مردم زنگ  
 آن چنانم که نار با نارنگ  
 گاه نالان چو در نبرد تو چنگ  
 گاه درخون چو تیغ اندر چنگ  
 سرزده همچو گاو آب آهنک  
 از سر عجزدان نه از سر ننگ  
 از سنا و بلندی و اورنگ  
 صدر تو آسمان و پایم لنگ  
 از چنان طلعت و چنان فرهنگ  
 نکند با جمال صبح درنگ  
 که کند سوی جبرئیل آهنک  
 چشم بر پشت یافت چون خرچنگ  
 سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ  
 چون بدیدی عجایب ارتنگ

در مدح سرهنگ امیر محمد هروی

ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ  
 سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی  
 آنکه روی همه هشیاران آمد به شتاب  
 نزد دیدارش که بوده بهای بهمن  
 گر بسقلاب برد باد نهییش نشگفت  
 باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب  
 بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت  
 ای به علم و به سخا منخر اهل غزنین  
 بنگ وافیون شود از بوی تو سرمایه عقل

نا به خدمت نشوی و نگنی قامت چنگ  
 که سر آهنگان خوانند مر او را سرهنگ  
 آنکه پشت همه بیداران آمد به درنگ  
 پیش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ  
 که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ  
 که ز خاکش پس از آن زنده بر آید سترنگ  
 نجم سیاره نماید نقطه از پشت پلنگ  
 غزنی از فخر تو بر چرخ بر آرد اورنگ  
 گر در آن کو که تو باشی بود افیون بابنگ

گر بسنجید به شاهین خرد حلم ترا  
 دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم  
 آنچه در وقعه قنوج تو کردی از زور  
 سود یک لشکر دین بود که آنروز چو شیر  
 مار مردم کش در بحر نکرد آن از کام  
 ناختی راست چو خورشید و بکندیش آن شاخ  
 بودی آن روز به کردار چو خورشید به نور  
 روز مردان بود آنجا که تو باشی بازی  
 آنچه تنها تو به یک تیغ کنی صد یک از آن  
 چو بنات النعش گردند پراکنده چو تو  
 عقل هر ترک در آن روز همی گوید هین  
 بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون  
 چون حمایل به زر اندر کینف افگندی راست  
 پس خرامی سوی میدان و به جانان که شود  
 تو چو خورشیدی و آن زرد ترا هست سزا  
 گر حسودی سخنی گوید ازین روی فراخ  
 که بینی پس ازین از قبل خدمت تو  
 آهنین گوهر شد روی من از آتش دل  
 روشنت آینه فضلیم چون زنگ و لیک  
 قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز  
 دولت آن راست درین وقت که آبت از گه  
 آب و قدر شعرا نزد تو ز آنت بزرگ  
 مدح بی صلت آن راد نمی آید چست  
 جامه ای بخش مرا خاص خود از سرو قدم  
 شوم از شکر ثناهاست چو قمری در دم  
 من از آن رنگ جهان را کنم آگاه ز شکر  
 ای عزیزی اگر این باد که اندر سر هست  
 چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم

دایره مرکز و دریا بود آن را پا سنگ  
 پای قدر تو چو دل تاخته با هفتو رنگ  
 و آنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ  
 کردی از کین سوی آن گاوزبان کار آهنگ  
 شیر مردم کش در بیشه نکرد آن از چنگ  
 که به آسانی سفتی سر او آهن و سنگ  
 هستی امروز به مقدار چو مه در خرچنگ  
 جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی نیرنگ  
 نکند لشکری از ترک به صد نیر خدنگ  
 دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ  
 ترکش ای ترک به یکسو فکن و جامه جنگ  
 دشمن شاه در آویز چو سلوخ از چنگ  
 همچو پیلای که کند گردن در کام نهنگ  
 زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ  
 بر کف پرور کز بچه ندارد کس ننگ  
 پشت منمای وزان ژاژ مکن دل را تنگ  
 پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده گنگ  
 همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ  
 آینه بختم تاریک همی دارد زنگ  
 صدر چون یابم چون نیستم از شوخی سنگ  
 صلت آن راست درین شهر که ناست از سنگ  
 که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ  
 شعر بی جامه آن مرد نمی گیرد هنگ  
 تا ز فرّ تو شود کار من امسال چو چنگ  
 چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ  
 همچو اشتر که دهد آگهی از رنگارنگ  
 راه باید سوی خانه کندم تنگ ز ننگ  
 گردن افراشته ز آنم ز همالان چو کلنگ

تا به هندست و به چین معدن گنگ و ارتنگ  
 باد آراسته جای تو چو ارتنگ و چو گنگ  
 روی سرخان همه احباب تو همچون نارنگ

تا سپهرست و فلک پایه ماه و خورشید  
 باد افراخته رای تو چو خورشید و چو ماه  
 روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج

### شکایت از دگرگونی حال روزگار

در مکان آتش زبید ای طایفه ارباب حال  
 زین یجوز و لایجوز و خرقة و حال و محال  
 دین فروشان گشته اند از آرزوی جاه و مال  
 چند ازین حال و محال و چند ازین هجر و وصال  
 در خط خوب تکین و در خم زلف ینال  
 آنکه باشد تشنه شوق و کمال ذوالجلال  
 گر نعیم آید مناز و گر جحیم آید منال  
 هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال  
 هست مستغنی ز آب و گل، کمال لایزال  
 تا جهانی بر جدل بینید و قومی در جدال  
 و آن شده بی شک ز دعویهای بی معنی چو دال  
 تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال  
 از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال  
 یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال  
 پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال  
 عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال  
 وین جمیلان بین کز ایشان تنگ میدارد جمال  
 بیسه شیران شرزه شد پناه هر شکال  
 قدر بدرار نیستت باری کم از قدر هلال  
 ورنه عمر هست بسیاری نمی بینم دوال  
 در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال  
 ابلهان بین با دو دریا غرق گشته در سنال  
 محرم و شایسته و اهل و مرید و بی ملال

بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال  
 زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زبید  
 خرقة پوشان گشته اند از بهر زرق و مخرقة  
 ای نظام الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ  
 کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن  
 پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق  
 از دو بیرون نیست الا شربتی یا ضربتی  
 مردن آن باشد که متواری شود سیمرخ وار  
 نیست نقصانی ز نا آورده طاعت های خلق  
 ای جنید و بایزید از خاک سرها بر کنید  
 این میان را بسته اندر راه معنی چون الف  
 ای دریغان صادقان گرم رو در راه دین  
 کی خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه  
 عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید  
 تا خشر کردند شاگردان دوز الفلتین  
 بی مزه شد عشق بازی زین جهان بی مزه  
 وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شد پهنای عشق  
 صف دیوان بینم اینک در مقام جبریل  
 عشق یعقوب از نداری صبر ایوبیت کو  
 دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت  
 یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق  
 ناریان بین با سه دوزخ سرد مانده در تموز  
 در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زبیم

راه صدیقان به طاعت رفت باید نه به بال  
 ور به دنیا نکیه داری هست دنیا را زوال  
 نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال  
 ور کمال نوح جوینی نوحهات کو نیم سال  
 هست اکنون گاه «کان الکااس مجریها الشمال»  
 هست گشتار سنایی عشق را سحر حلال

کوی صدیقان بدیده رفت باید نر قدم  
 گر به عقبی دیده داری کوت زاد آخرت  
 صد هزاران رنج بوبکر از یکی این حرف بود  
 گردم بوبکر خواهی بخشش یک نانت کو  
 بود آنکه وقت «کان الکااس مجریها الیمین»  
 کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری

### در بیان عزت و جلال ذات اقدس الهی

منزهی که جلیلست بر نعوت جلال  
 بعز وحدت پیدا از او سنا و کمال  
 نمای بحر لغایش بداده فیض وصال  
 به عزت ملکوتی بری ز شکل و مثال  
 نه عقل یابد بروی سبیل مثل و مثال  
 نه آخریت او را نهایتست و مآل  
 نه در مشاهده قریبی جلال اوست جدال  
 بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال  
 نهاده قهر قدیمش به پای عقل عقال  
 چه گنت وهم مزور بجز فضول و فضال  
 منزهست به وصف از حلول حالت و حال  
 صفات عزت او باقیست در آزال  
 به عزت ابدی نیست شبه هر اشکال  
 نه در سرادق مجاش علوم راست مجال  
 نه در صنایع لطنش بود فتور و زوال  
 بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال  
 بود به صرف حقیقت چو عابد تمثال  
 کند منور مغرب بروی خوب هلال  
 نههد به قبه چرخ بلند وقت زوال  
 کند ز بیضه کافور صبح ارض و جبال

مقدسی که قدیمست از صفات کمال  
 به ذات لم یزلی هست واحد اندر مجد  
 صفات قدس کمالش بری ز علت کون  
 به هستی جبروتی نیاید اندر وهم  
 جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق  
 نه اولیت او را بود گه اول  
 زحیز حد ثانی ورا بود منزل  
 به قدرت صمدیت لطایف صنعش  
 به ساحت قدمش نگذرد قیام فهوم  
 چه یافت خاطر ادراک او بجز حیرت  
 به ذات پاک نماند به هیچ صورت و جسم  
 جلال وحدت او در قدم به سرمد بود  
 به وحدت ازلی انقسام نپذیرد  
 به کنه ذاتش غفلت عقول را از غیب  
 نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف  
 هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد  
 هر آنکه کرد اشارت به ذات بی چونش  
 برای جلوه گری از سرادق عرش  
 به صبحدم کشد او شمس از دریچه شرق  
 ز نور چرخ منور کند طلایه سیم

ز عین قدرت آرد هزار نهر زلال  
 برای نشخه عشاق بر جنوب و شمال  
 کند منور از نور او وهاد و تلال  
 نهد به چهره خوبان چین به قدرت خال  
 بداده چهره مه را هزار نور و نوال  
 زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال  
 به درگه صمدی عاجزند جمله عیال  
 شده ست بنده درگاه او دهور و طوال  
 کند خضوع کمالش همه جبال و رمال  
 به امر اوست روان سیل دجله سیال  
 مستبح ست مر او را چو ابر و برق ثقال  
 چو عنایب و چکاوک چو طوطی و چون دال  
 معطلی ست بر او وجود عقل فعال  
 ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقه دال  
 چگونه گویند سر ازل زبان کلال  
 به تیغ غیرت او کشته در هزار قتال  
 نهاده است به پایش هزارگونه شکال  
 مراست جام وصالش همیشه مالا مال  
 شراب و صلش دایم مرا شدست حلال  
 شوم چو حورجنانی به حسن و غنچ و دلال  
 چو خاک درگه اویم نباشد ایچ و بال  
 بود مرا ز خصایص درین هزار خصال  
 صلاحتها و تحیات بر محمد و آل

ز قطره ابر کند در صدف به حکمت در  
 هزار نافه مشک ازل دهد هر شب  
 ز چاه شرق بر آرد به صبحدم خورشید  
 ز صیغ حکمت رنگین کند به که لاله  
 نهاده در دل خورشید آتشین گوهر  
 بریده است به مقراض عزت و تقدیس  
 خورنده لقمه جودش ز عرش تاب ثری  
 چو خاک گشته به درگاه او مه و خورشید  
 کند سجود وی از جان همه مکین و مکان  
 به عزتش بشتابد بهار در جوشش  
 کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف  
 گشاده اند زبان در ثنای او مرغان  
 مدبری که ندارد شریک در عزت  
 ز قهر او شده کوه گران چو حلقه میم  
 نهاده در دل عشاق سرهای قدم  
 هر آنکه شربت سبحانی و اتالیق خورد  
 ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد  
 ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون  
 به نغمه های مزامیر عشق او هستم  
 چو بوی گلبن او بشنوم به باغ ازل  
 ز خاک معصیت ار بر رخم بود گردی  
 ز رهروان معارف منم درین عالم  
 به جان جان دهم از جان و دل همه شب و روز

#### در نکوهش دنیا داران

ز امتحان نفس حسی چند باشی در وبال  
 چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال  
 چون تهی طلبی پر از آواز از زخم دوال

ای گرفتار نیاز و آرز و حرص و حقد و مال  
 چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف  
 باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید

تا شوی رسته ازین المناظهای قبل و قال  
نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال  
با عروس حضرت علوی کند رای وصال  
از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال  
تا نمائی منقطع در اوسط ظل و ضلال  
دست تقدیر تعالی گویند: ای سید تعال  
چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال  
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال  
تا که از الآت بنماید همه راه مجال  
تا که خرسندی به مستی علمهای پر محال

مرد باش و برگذار از همت گردون پای خویش  
روح را در عالم روحانیان کن آبخور  
جلوه ده طاووس سنلی راز حکمت تا مگر  
چون مفصل گشتی از احداث نفسانی به علم  
جهد آن کن تا بیری منزل اندر نور روح  
چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا  
چون بترک نفس گشتی پس شوی او را یقین  
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست  
رو به زیر سایه «لاه خانه» «الاه» بگیر  
کی خبر داری ز صانع کی ازو واقف شوی

#### درباره علی بن محمد طیب غزنوی

وی به شده از دست تو صد علت هایل  
وی نایب عیبی به دو صدگونه دلایل  
جان از تو چنان زنده که اعضا به مفاسل  
دیوانه اصلی شده از مهر تو عاقل  
از خلق تو گل گردد کل گهر و گل  
شامل شده از خلق تو هر جای شمایل  
یاران به تو کوشنده و نازان به تو محفل  
برداشت از آنجا سپه عارضه محمل  
چون مجتمع النوری ست در کل منازل  
می جذب کند خلط بد از بیت انامل  
زان پس نتواند که کُشد باد مشاعل  
هرگز نرسد کشتی عمر تو به ساحل  
وی آب رخت قبله گه شاعر و سائل  
گویی که برو زحمت آورد تب سل  
بر طرف زبان داری احکام اوایل  
چون معنی زجاج و چو تفسیر مثال

ای حل شده از علم تو صدگونه مسائل  
ای خواجه فرزانه علی بن محمد  
عقل از تو چنان تیز که سودا ز تخیل  
فرزانه خلقت شده از کین تو شیدا  
شخصی که بدو شمت خلق تو رسیدست  
چون شمت شاهسپرم از باد شمالی  
بی غم ز تو خواهند و خرم به تو مجلس  
تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد  
جرم قمر از قرّ تو در دادن دارو  
یکم مهل تو راست چو بیجاده کهی را  
گر مشعلها شمت داروی تو یابند  
این ذهن و حذاقت که تو داری به طبیبی  
ای خاک درت سجده گه حاسد و ناصح  
از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست  
در دین محمد چو عمر صلبی اگر چند  
بر فایده خلقتی ز دوگونه سخن تو

بر چرخ مباحات کند خسرو عادل  
 بودم ز خدوری چو دل مردم غافل  
 بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل  
 چون صور پسین آمدی آواز جلاجل  
 از صد بک آن شعبده هاروت به بابل  
 یک ساعتی ره بود ز من تا به سلاسل  
 نالید ز بس رنج و عناد دل چو عنادل  
 گه در حد چین بردی و گه در حد موصل  
 شد سهل به فر تو ازین خوردن مهمل  
 ز آن پس که بد از علت و از عارضه حامل  
 شد لاجرم از مهمل و معجون تو حاصل  
 جان ابدی کرد بدان قاعده منزل  
 چون خاطر کودک ز منشا و ز پلپل  
 از حرمتت ای خواجه نزد نابخلائل  
 حقا که نشد ظاهر از فایده کامل  
 من باز ندانم متضاد از متشاکل  
 پیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل  
 هر چار خدایند به نزدیک معطل  
 بر تارک و بر دولت و بر دیده و بر دل  
 عمر تو فزون چون مثل سبع سابل<sup>۱</sup>

حقاً که روا باشد کز چون تو طبیعی  
 بودم ز ملولی چوتن مردم کوهی  
 خود حال دگر خلط چگویی که ز سودا  
 در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن  
 بنمود مرا شعبده‌هایی که بنمود  
 ز آن فکرت بیهوده که در خاطر من بود  
 بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت  
 من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد  
 المنة الله که بر من همه سودا  
 ترکیب من افگانه شد از زایش علت  
 مقصود من ار عمر ابد بود به عالم  
 بر کند همه قاعده علت از آنجا  
 شد ذهن من و خاطر من تیز و منور  
 پاکند به عرض و به صیانت همه خویشانت  
 تا باطنم از شربت تو نقص نپذیرفت  
 شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع  
 بر که شرم خلق تو ای مهتر مکرم  
 تا آتش و آب و زمی و باد مرکب  
 هر چار گهر دایم بدخواه ترا باد  
 اعدای تو کم چون مثل استوقد ناراً<sup>۱</sup>

#### در استغنائی طبع خویش گوید

ز باده بده ساقیا زود دادم	که من خرمن خویش بر باد دادم
ز بیداد عشقت به فریاد آیم	نباید بجز باده تلخ یادم
به آتش کنندم همی بیم آنجا	من این جاز عشق اندر آتش فتادم

۱- مثلهم کمثل الذی استوقد ناراً فلما اضاءت ما حوله ذهب الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لا یبصرون. سوره

بقره آیه ۱۷. سبع سنبلات خضر و اخر یاسات... سوره یوسف آیه ۴۳.



درین آتش اینجا رهایی مبادم  
 اگرچه ز پولاد سخت لادم  
 شبانگاه می‌باید و بامدام  
 بلا را سوی خویشتن ره گشادم  
 سرآورده بر خاک و در دست بادم  
 اگرچه ز مادر من آزاد زادم  
 اگر بیش باشد ز صد سال زادم  
 چنین باد تا باد رسم و نهادم  
 برین نعمت ایزد زیادت کنادم  
 نه گیرنده بازم نه بی‌مهر خادم  
 من استاده فرمانبر اوستادم  
 که گنج خرد بر دل خود نهادم  
 به شاگردی استاد عقل ایستادم  
 که پاکست الحمدلله نژادم  
 من استاده فرمانبر آن نژادم  
 خداوند باشد در آن حال یادم  
 بدانچم بود با همه خلق رادم  
 خدایست در هر بلایی ملازم  
 که تساجیست احسان او برچکادم  
 خداوند توفیق و نیرو دهادم  
 اگر چند بی‌گنج و مال قبادم  
 سپاس از خداوند کآباد و شادم

بدان آتش آنجا مبادا که سوزم  
 من از آتش عشق هم نرم گردم  
 مرا توبه و پارسایی نازد  
 همی تا میان عاشقی را بیستم  
 دو چشم برآبست و پر آتشم دل  
 منم بنده عشق تا زنده باشم  
 بجز عشق تا عمر دارم نورزم  
 دل از باده عشق خوبان نتابم  
 ز نیک و بد این و آن فارغم من  
 نه آویزم از کس نه بگریزم از کس  
 مرا عشق فرمانروا اوستادست  
 بیردم به تن رنج در گنج محنت  
 هوارانیم همنشین من چو خود من  
 کم آزار و بی‌رنج و پاکیزه عرضم  
 مرا برتن خویش حکمیست نافد  
 بهرحال و هرکار آید به پیشم  
 ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم  
 خدایست در هر غنایی معینم  
 شب و روز غرقه در احساس اویم  
 همه شکر او گویم ار زنده باشم  
 قوی چون قبادم بدار از قناعت  
 به دانش من آباد و شادم به دانش

#### در نعت رسول اکرم

جاه کسرا زد به عالم‌های عزل اندر قدم  
 خیمه ادبار خود کفر از خجالت در ظلم  
 بر کنار عرش بر زد رایت ایمان غلم

چون به صحرا شد جمال سید کون از عدم  
 چون نقاب از چهره ایمان براندازد زند  
 کوس دعوت چون بزدد در خاک بطحادر زمان

یاد کرد ایزد به جان او به قرآن در قسم<sup>۱</sup>  
 نیست در هفت آسمان دیگر چنوبیک محتشم  
 بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم  
 شد به صحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم  
 آتش اندر زد به جان شهریاران عجم<sup>۲</sup>  
 درز نعلین بلال او به از صد روستم  
 وز سعادت بانعم شد آنکه گفت او را «نعم»  
 طارم کسرا از او کسر و ز جاه او به خم  
 یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم  
 «منفقین» عثمان علی «متغفرین» آمد بهم<sup>۳</sup>  
 اندرین معنی مگو هرگز حدیث «لا» و «لم»  
 چشم و گوش عقل ایشان بود اعما و اصم  
 هر یکی در حربگاه اندازه خود لاجرم  
 بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم  
 نیست اندر کل عالم ها چنوبیک محتشم  
 او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم  
 صد هزاران جان به دعوت کرد چون باغ ارم  
 هم عجم را بی ملوک و هم عرب را بی صنم  
 آنکه یزدانش امامت داد بر کل اتم  
 نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم  
 کز جفا بی حرمتی کردند در بیت الحرام  
 آب چشم کافران را کرد چون آب بقم  
 آفتاب دین محمد سید عالی هم  
 در ادای وحی جبریلش ندیدی متهم

آفتاب کل مخلوقات آن کز بهر جاه  
 نیست اندر هشت جنت کس چنو با قدر و جاه  
 بر سر این چرخ گردان جاه او بینی نشان  
 از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی  
 رایت «نصر من الله» چون بر آمد از عرب  
 خاک پای بوذرش از یک جهان نودر بهست  
 مسجو لا شد سرتگون آن کس که او را گنت «لا»  
 چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع  
 تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان  
 «صادقین» بویکر بود و «قانتین» فرخ عمر  
 هر کرا جاهیت زیر جایگاهش چاه دان  
 کافرانی کش ندیدند و نپذرفتند دین  
 سرفرازان قریش از زخم تیغش دیده اند  
 بر سمارد دجو میکابیل و چون جبریل دوست  
 عالم ار هجده هزار و صد هزارست از قیاس  
 یا قلم باید علم تا کارها گیرد نظام  
 از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس  
 از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد  
 مهتر اولاد آدم خواجه هر دو جهان  
 از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال  
 او جدا کرد آن کسانی را سر از تن بی خلاف  
 آب روی مؤمنان را کرد او با قدر و جاه  
 سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر  
 مصطفی و مجتبا آن کز برای خیر حال

۱- لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون. سوره الحجر آیه ۷۲.

۲- و آخری تحبونها نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین، سوره صف آیه ۱۳.

۳- الصابرين والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار، سوره آل عمران آیه ۱۷.

در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم  
 عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم  
 تا توانی جز به نام نیک او مگشای دم

### در تکوینش و ابراز نارضایی از خود

به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم  
 از آنکه من ز خود اندر به خود همی نگرم  
 چنین به چشم سرم گر چنان به چشم سرم  
 به فعل زهرم اگر چه به قول چون شکرم  
 ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم  
 که حلقه وار من آن خانه را برون درم  
 نمی گشاید حکمت دلم عجب حجرم  
 بسان مرد رسن تاب باز پی سپرم  
 اگر بسنده بدی در حضر به ما حضرم  
 ز پار چون به یقین بنگرم بی بترم  
 بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم  
 عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم  
 که آدمی صورم لیک اهرمن سپرم  
 سحاب آری لیکن سحاب بی مطرم  
 صدف شناس شناسد که سنگ بی گهرم  
 کلنگ حکمت داند که سنگ بی هنرم  
 چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم  
 به جرم آدم عاصی مطیع برزگرم  
 بجز کبست نیاورد روزگار برم  
 که سر مگردان از من چو کاشتی بخورم  
 منال گفت عنا: دیده باز کن مخرم  
 چو من عدوی خودم چون بودره ظفرم  
 ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذر م  
 به طوع و رغبت خود سال و ماه در سفرم

در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا  
 پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای  
 ای سنایی جز مدیح این چنین سید مگوی

نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم  
 نمی شناسم خود را که من کیم به یقین  
 عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه  
 شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم  
 به عالم صور محض ره چه دانم و چون  
 ز رازخانه عصمت نشان مجو از من  
 به نور حکمت آب از حجر برون آرم  
 برای آز و برای نیاز هر روزی  
 سفر نکردمی از بهر یشی و پیشی  
 دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال  
 اگر چه ظاهر خود را ز عیب می پوشم  
 ز ریگ و قطر مطر در شمر فزون آید  
 مدار میل سوی من چو تشنه سوی سراب  
 سحاب بینم از دور سایل عطشان  
 صدف شماردم از دیده پر درر غواص  
 به دیدگان هنر بیندم مسافر طمع  
 رفیق نور بصر خواندم به مهر و به لطف  
 گذشت عمری تا ز بر این کبود حصار  
 کبست کاشتم اندر زمین دل به طمع  
 زبان حالش با من همی سرآید نرم  
 یکی عنای روان می خرید و می نالید  
 ره ظفر توان رفت بر عدو بخرد  
 و گر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل  
 عجبتر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم

ز دست چار مخالف بنای هشت درم  
 و نیک خصم گرفتست چار سو مفرم  
 همی برند به متراض اعتراض پریم  
 زهر غریق فرومانده من غریق ترم  
 به جان از آفت این آب و باد پر خطرم  
 گهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم  
 نرُست و عمر به آخر رسید در مگر مگر  
 که خیر روی بنابد ز من که محض شرم  
 گلی نداد و به صد خار می خلد جگرم  
 مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم  
 همه جهان بشنیدند و من نه ز آنکه گرم  
 بسازد اختر بهر زوال باخترم  
 نه سر ز جنبر گردون دون برون بیرم  
 ک او شراره شَرست و من سپید سرم  
 بشر فطنت دانم که من نه زین نثرم  
 که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم  
 گمان برم که به ذات و صفات پیشترم  
 چو چشم اعما نو مید مانده از سحرم  
 چو گنده پیری در دست بنده جلوه گرم  
 نیم سنایی جانی که خاک سر ب سرم  
 به جان صورت چون چار پای جانورم  
 گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم  
 نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب و خورم  
 به بندگی سر سادات و چاکر هنرم  
 چو ایمنم که طریق سداد می سپرم  
 چهار یار پیمبر به سند راه برم  
 و یک مهدی در مهد نیست منتظرم  
 که از عنا برهاند به حشر در حشرم

ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره ام  
 مرادم آنکه برون پریم از دریچه جان  
 ز دام کام نپریم برون چو آز و نیاز  
 رفیق رفت به الهام در سینه نوح  
 میان شورش دریای بی کران از موج  
 دمی ز روح به امنم دمی ز نفس بی بیم  
 مگر نشاختم اندر زمین دل به هوس  
 ز روزگار توقع نمی کنم خیری  
 به گلستان زمانه شدم به چیدن گل  
 زمانه کرد مراروی و موی چون زروسیم  
 ندای عقل برآمد که رخت بر بندید  
 گر از کمال بتابم چو خور ز خاور اصل  
 و گر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم  
 عجب مدار که از روزگار خسته شوم  
 ازین نثر به نثر آمدم نثر شدم  
 چرا نسازم با خاکبان دور فلک  
 ز پیشوای امیر فلک به رتبت و عقل  
 ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت  
 بدین دو ژاژ مزخرف به پیش چشم خرد  
 به فضله ای که بگویم که فضل پندارم  
 تنم ز جان صفت خالیست و من به صفت  
 گهی چو شیر بگیرم گهی چو سگ بدرم  
 نه هیچ همت جز سوی سمع و جمع درم  
 اگر چه عیب عیب و عیار عارم لبک  
 سپر ندارم در کف به دفع تیر فلک  
 ز چارسوی ملامت به شاهراه نجات  
 همیشه منتظرم هدیه هدایت را  
 عنایت ازلی هم عنان عقلم باد

در آرزوی مهرگ

در باغ الاهی آشیان سازم	کی باشد کین قفس پردازم
در پرده غیب عشقها بازم	با روی نهفتگان دل یک دم
خوش در حرم خدای بگرازم	کش در چمن رسول بخرامم
خشود به سوی خانه‌ها تازم	این چار غریب ناموافق را
در کارگه کمال بگرازم	این حله نیمکار آدم را
در پیش سگان دوزخ اندازم	وین دیو سرای استخوانی را
از شحنه و شش عسس پردازم	این بام و سرای بی وفایان را
از میوه و مرغ و جوز بنوازم	باغند ولی کرام طینت را
در بوته لطف و مهر بگدازم	کوفی و قریشی طبیعت را
محرومم اگرچه محرم رازم	با این همه رهبران و رهرو من
با این همه پر چه مرغ این بازم	با این همه دل چه مرد این کوژم
بر هرکه سرست گردن افرازم	بنهم کله از سر و پس از غیرت
وز عقل فصول سر پردازم	از جان جهول دل فروشویم
چون دست بریده گشت در بازم	چون بال شکسته گشت بر بزم
فرزند خلیفه‌ام رسد نازم	گر ناز کنم بر آفرینش من
آنگه سخن از سنایی آغازم	چون رفت سنایی از میان بیرون
کامروز چو نای بادی آوازم	تا کار شود مگر چو چنگک آدم



در تفرقه سوی جمع پردازم	بغ بیخ اگر این علم برافرازم
وز صحبت خود دری کند بازم	باشد بینم رخان معشوقم
با پاک بران دو کون در بازم	از راهبران عشق ره پرسم
در ششدره مهره‌ای در اندازم	شطرنج به شاهمات بر بندم
در باغ بقا چو سرو بگرازم	بر فرش فنا به قعده نشینم
با صحبت جان و دل بدل سازم	این عشوه اوست خاک آدم را
در بوته نیستیش بگدازم	این گنج که تو ختم من از هستی
در بهر نهم و بشرط بنوازم	این بربط غم‌گداز در وصلت

اول سخنی ز عشق آغازم  
یکی باشد کاین نفس پردازم

هر بیت که از سماع او گویم  
این است جواب آن کجا گنتم

در احوال خود گوید

ز بد سیرتی سغبه شرّ و شورم  
گهی دیوم و گه ددم گه ستورم  
درون خارپشتم ز بیرون سمورم  
همه ساله با خلق در شرّ و شورم  
مگر ز آب شیرین نیم ز آب شورم  
چو کاووس پیوسته در بند تورم  
ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم  
سنایی نیم بوعلی سیمجورم  
ولیک از صفت چون اسیران غورم  
بسیرت چو مارم بصورت چو مورم  
وگر می ننوشم نه تائب ز کورم  
وزع چه که خود نیست در خرزده زورم  
که ایشان چو مورند و من لندهورم  
که ایشان بصیرند و من زشت و عورم  
که خالیست از خشک و از تر خورم  
که ایشان چو شیرند و من همچو گورم  
چو دانم که از چوب بودست بورم  
اگر مغز گنده نخواهی مشورم  
ترا من بگنتم نه لعلم بلورم  
چو جوهر به ظاهر به باطن نثورم  
بد و گنت بی دیده: کوری که کورم  
فتیری که گرمست اکنون تنورم  
تو پس گر سر شر نداری مشورم  
نه درویش خانه نهاد مرگ گورم  
که اندر بغلها نهاد مرگ سورم

درین لانگاه ارچه پیروز روزم  
درین زیر چرخ از مزاج عناصر  
ز خبث و ز بی آگهی با عزیزان  
ز بهر دو ظامات و ژاژ و مزخرف  
فریب جگرهای چون آتشم من  
همی سام را هیز خوانم پس آنگه  
چو حورم نهان و چو هور آشکارا  
بدین باد و توش و سروریش گویی  
چو شارو چو شیرم به لاف و به دعوی  
مخوان قانعم ظامعم خوان ازیرا  
اگر زر نگیرم نه زاهد خسبم  
نه بهر وزع کم کنم ناحفاظلی  
از آن با حکیمان نیارم نشتن  
وز آن عار گرد افاضل نگردم  
از آن دوست و دشمن نیارم به خانه  
وزان عاجزی سوی مردان نپویم  
چگونه کنم با سران اسب تازی  
یکی توده و حشتم از برون خشک  
مشعبد مرا گونه دادست زینسان  
لقب گر سنایی به معنی ظلامم  
به بی دیده ای ابلهی گنت: کوری  
الا ای که نانت چو من نیست پخته  
من اینم که گنتم چو دانی که اینم  
اگر عیب خود خود نگویم به مردم  
مرا از تو و سورت آنگه چه خیزد

در نعت رسول اکرم

رای تو باشد حشم توفیق بفرازد علم  
 حق به جان تو نکردی یاد در قرآن قسم  
 در همه عالم که دانستی صمد را از صنم  
 گشتمان روشن که تو بوالفاسمی نه بوالحکم  
 نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم  
 حق ترا از حقه تحقیق فرمودش: نعم  
 خلق کن با خلق و بر نه درد ایشان را مرم  
 هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کرم  
 گر کنندت کافران از روی غیرت متهم  
 هر کجا داد تو آمد رخت بر بندد ستم  
 تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم  
 برده اند بر بام عالم رخت از بیت الحرام  
 آب از سر درگذشت ای مهتر عالی هم  
 مهر مهتر را مگر اندک شکستی داد جم  
 ملک از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم  
 یعنی از مهر تو توان دور بودن یک دو دم  
 نعره های خون چکان برخاست آنجا از ام  
 کو به خدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم  
 هر کرا بر دو نهادی شد ز «لا شری» به غم  
 و آن چه حرمت بدکه مولای تو دید اندر عجم  
 عمر او همچون شکر گردد نبیند طعم سم

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم  
 گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود  
 گر نخواندی «رحمة للعالمین» یزدان ترا  
 چون «لمرکه» گفت اینجا جای دیگر «والضحی»  
 تا نسیم روی و مویت پرده از رخ بر نداشت  
 عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا  
 کای محمد رو طیب حاذق و صادق نویی  
 هر کرا شربت بود شافی بده آنک قدح  
 منبر و اسرار تو هر دم تمام و مطلع  
 هر کجا مهر تو آمد بهره برگیرد مراد  
 ز آن تو دادست یزدان این سرای و آن سرای  
 مدتی بگذشت تا قومی ز فرایشان روح  
 «طرقوا» گویان همه در انتظارت سوختند  
 ای جبین هر جنین را مهر مهر تو نگار  
 ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او  
 کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده ای  
 جام مالا مال دادی عاشقان را ز آن قبل  
 صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو باد  
 هر کرا در بر گرتی «لاتخافوا» ملک اوست  
 آن چه دولت بدکه شاگرد تو دید اندر ازل  
 گر سنایی را سنایی باشد اندر انس تو

\*\*\*

سر و سالار فرزندان آدم

زهی پشت و پناه هر دو عالم

۱- ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائكة الاتخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة الی الی کنتم  
 توعدون. سورة فصلت آیه ۳۰.

منادی ملتت عیسیٰ مریم  
 در درگاه تو بطحا و زمزم  
 رُسُل را فخر از چون تو مقدم  
 نه آدم آفریدی و نه عالم  
 سپاه و ملک قیصر از تو درهم  
 میان انبیا مهری و خاتم  
 نیامد مر ترا یک مرد محرم  
 تویی زی انبیا سلطان اعظم  
 شفاعت مر ترا باشد مسلم  
 گهی ساحر گهی کاهن منجم  
 ز مدحت شادمان رنجور از ذم  
 نبودست از برای دینت مانم  
 سپاهت را همه فتح دمام  
 تو داری پهلوانی چون غشمشم  
 کنی مه را زهی برهانت محکم  
 نهاده گرز افریدون و رستم  
 هر آنکوهست عاصی از تو یکدم  
 بدیدی تا به ساق عرش بلغم  
 ز عشق راحت ابراهیم ادهم  
 سنایی گردد از یاد تو خرم

دلیل راحت ابراهیم آزر  
 شبستان مقامت قاب قوسین  
 ملایک رانشان از چون تو مهتر  
 نبودی گر برایت گفت ایزد  
 کلاه و تخت کسرا از تو نابود  
 میان اولیا صدری و بهری  
 بوقت راز گفتن با خداوند  
 تویی زی اقربا درویش ایمن  
 نگیری خشم از دندان شکستن  
 تراداند زیف و ضال و مجنون  
 تو آن بودی که بودی و نگشتی  
 ندانم در عرب یک خانه کورا  
 روانت را همه جام پیایی  
 تو آن مردی که در میدان مردان  
 تو آن شمس که برگردون دونه  
 بنوک تازیانه بر فگندی  
 به زنجیر اندر آرند و فروشد  
 ترا در صومعه بود ار شفاعت  
 سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت  
 مرا یاد تو باید بر زبان بس

در مدح امام زکی الدین بن حمزه بلخی و نکوهش خواجه اسعد هروی

شد جهان از نسیم او خرم  
 تیرگی از وجود شد به عدم  
 ز آنکه بد صبح در میانه حکم  
 صلح جویمان جدا شوند از هم  
 عالمی را سپرده زیر قدم  
 گفتم: ای قاید طلیعه جم

دوش چون صبح برکشید علم  
 روشنی آمد از عدم به وجود  
 شب دیجور شد ز روز جدا  
 چو دو خصم قوی که در پیکار  
 باد صبح آمد از سواد عراق  
 گفتم: ای سابق سنبه نوح



چه خبرداری از امام رییس  
گفت: «ارجو» که زود بینی زود  
هر دو را با مراد دولت و عز  
برساند به بلخ و حضرت بلخ  
لهو بینی گرفته جان حزن  
نارسیده به کام خویش عدو  
کار دنیا و دین امام رییس  
معتمد خواجه زکی حمزه  
علم کین انتقام ورا  
دست عدل خدای عزوجل  
همه سرکوفته چو مار وز بیم  
خزبراندامشان چو خار و خشک  
شب بدخواه و بدسگالش را  
آتش زرق بیش نفروزد  
آنکه پوشیده بود پیش از وقف  
خورد اکنون دوال زجر و نکال  
گرگ پیر آمده به دام و بروی  
بود چون ترک و دیلم اندر ظلم  
از پی مال وقف کرده ملک  
از پی هر درم که برد از وقف  
بر سرگل خورد یکی خایسک  
کیست از جمله صغار و کبار  
که ندیده ازو سعایت و غمز  
گر نداری تو این سخن باور  
پسران را ز غمز او پوشید  
صورت غمز شد سعایت او  
تن اشراف ازو رهین بلا  
آن کسان را که مدح گفت خدا

چه اثر داری از امام حرم  
که ملک جل ذکره به کرم  
هر دو را با سپاه و خیل و حشم  
گردد از فرشان چو باغ ارم  
داد بینی شکسته پشت ستم  
پرسیده به کام خویش امم  
به قلم راست کرده همچو قلم  
کرده بدخواه را ز گیتی کم  
نصرت و فتح بر طراز علم  
زده بر ظالمان به عجز رقم  
زیر خسها خزان خزان به شکم  
نوش در کامشان چو حنظل و سم  
نزند نیز صبح صادق دم  
که ز دریا کشید سوخته نم  
دق مصر و عماد معلم  
پوشد اکنون لباس حسرت و غم  
تیغ کین آخته شبان غم  
بر همه خلق مبرم و مبرم  
ترک بروی موکل و دیلم  
با ستد از کسان به بیع سلم  
چون به هنگام مهر میخ درم  
از همه گوهر بنی آدم  
یا نخوردست ازو عنا و ألم  
باز گوید ترا محمد جم  
صاحبی و دیتی و ملحم  
زد به هر خانه ای یکی ماتم  
دل سادات ازو حزین و دژم  
او همی گوید آشکارا دم

بیشتر زین چه کرد با سادات  
 دل و بازو و تیغش ار بودی  
 هرکسی را به موجبی باری  
 من یکی شاعر و دخیل و غریب  
 نه مرا غمخوری چو جد و پدر  
 نه ازو نر حسین و اسعد وزید  
 کرد بر من به قول مثنی رند  
 راندم از بلخ تا براندم من  
 آن گنه را جز این ندانم جرم  
 که یکی روز من نشسته بدم  
 رندی آمد ز اسعدش بر من  
 که امام اسعدت همی خواند  
 رفت او پیش و من شدم ز پیش  
 دیدم آنجا نشسته اسعد را  
 بود با او نشسته قصابی  
 هر دو مست از نبید سوسن بوی  
 هر دو کردند عرضه بر من می  
 بک دوسبکی ز شرم خزر دم و خفت  
 هر دو خفتند مست و در راندند  
 زرف کردم نگه که زیرین کیست  
 دیدم آن ... کودک قصاب  
 یا یکی خیمه‌ای ز دیه سرخ  
 گاه بیرون کشید همچو زریر  
 گفتم: احسنت ای امام که نیست  
 گفتم: مفزای ای سنایی هیچ  
 غزلی گوی حسب ما که بود  
 غزلی حسب حالشان گفتم  
 خوبستن را جز این ندانم جرم

شمر یا هند زاده یا ملجم  
 بر شدستی به برترین سلم  
 می نشاند به گوشه‌ای مغمم  
 راه عزلت گزیده در عالم  
 نه مرا مونسی چو خال و جو عم  
 گردن من به زیر بار نعم  
 روز رخشنده چون شب مظلم  
 زین تحسّر ز دیده وادی یم  
 چون چنان گشت بند من محکم  
 متشکر به گوشه ای ملزم  
 بود آن رند مرد را ز خدم  
 چند باشی معطل و مبهم  
 در یکی کوچه غم اندر غم  
 بامی و بانگ زیر و ناله بم  
 کودکی چون یکی بدیع صنم  
 برو عارض چوسوسن و چوپرم  
 گفتم از شرم هر دو را که نعم  
 به یکی گوشه‌ای ندیم ندم  
 پیش من مست وار خر بکرم  
 دست و انگشت کیست با خاتم  
 بر زیر همچو قبه اعظم  
 ... قصاب چون ستون خیم  
 گاه اندر سپوخت چون عندم  
 چون تو اندر همه دیار عجم  
 که تو هستی به نزد ما محرم  
 این دل ریش هر دو را مرهم  
 صلتی یافتم نه بس معظم  
 ور جز اینست باد ما ابکم

دیده‌ام من به کنجها برکم  
 گاه با ساده‌ای نشسته بهم  
 بخورم صد هزار بار قسم  
 ای بلند اختر و بلند هم  
 پیش آن صدر مکرّم مکرّم  
 آن بهین طلعت و بزرگ شیم  
 کس نداند بجز خدای قیم  
 روز دیدار شاعر منجم  
 وز در روم تا حد جیلیم  
 می‌نماید چو در ادب اسلم  
 هست در پیش لفظ او اخرم  
 برگذشت از حدوث همچو قدم  
 وز همه فاضلان هم او اعلم  
 آب قدرش لطیف چون زمزم  
 روز و شب رادهد ضیاء و ظلم  
 چون سخن را گذر ز حقه فم  
 چند باشد ز مضمر و مدغم  
 ای به کوشش هزار چون رستم  
 بجهاند کُمت چون ادهم  
 زو شود چون فسانه شولم  
 همچو او ناکس و ذمیم شیم  
 علم نحو و عروض و شعر و حکم  
 بر تن من نه رنگ بود نه شم  
 مانده چون حرف معرب و معجم  
 نیز ستار کن برین سر ضم  
 نیست دستار ریشه مریم  
 با بلا و عنا و حسرت و هم  
 به سوی نینوا به ساحل یم

بارکی چند نیز شیخک را  
 گاه گنگی درشت از پس پشت  
 گر پیرسند این ز من روزی  
 خواجه او حد زمان زکی حمزه  
 حال من شرح ده چو قصه خویش  
 سید عالم و امام ریسی  
 نبوی جوهری که عرض و را  
 عاجز اندر فصاحت و خطشی  
 خاک غزنین و بلخ و نیشابور  
 به قلم چند گونه سحر حلال  
 نکته اصمعی و جاحظ و قیس  
 بوالمعالی که همت عالیش  
 قابل فیض و لطف و فضل الاله  
 خاک صدرش نظیف چون کعبه  
 حکم و فرمانش چون صباح و مسا  
 خیل خیر از خیال طلعت اوست  
 باز گردم کنون به قصه خویش  
 ای به بخشش هزار چون حاتم  
 میسند اینکه آن لعین خبیث  
 تو پسندی فسان خاطر من  
 بر سر من گماشت رندی چند  
 نشودند هرچه من گفتم  
 از همه مال و منصب دنیا  
 زآنکه از جامه کسان بودم  
 جامه‌ها بستند و گفتندم  
 گر تو هستی به پاکی عیسی  
 من ز بلخ آنچنان شدم به سرخس  
 که گنهکار یونس بن متی

تا پدیدست روبه از ضیفم	تا فزونست باز از صعوه
آن خبیث از شباب تا بهرم	باد عاجز چو صعوه و روباه
چیره چون باز باد و شیراجم	آنکه بدخواه او همیشه براو
نیکخواهش غریق در قلم	دوستانش حریق در دوزخ
گرچه زینهم نباید او را غم	.... خر در .... زن پدرش

### در موعظه و نصیحت ابنای زمان

چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم	کجایی ای همه هوشت به سوی طبل و علم
چرا فروشی دین را به ساز و اسب و درم	چرا غرور دهی تنت را به مال و به ملک
کمال یافت همه کار تو به باد و بدم	تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند
غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم	به ذات ایزد اگر دست گیردت فردا
تو خواه میرعرب باش و خواه شاه عجم	چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال
کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هر دم	به گوش خواجه فروگوید آن زمان معنی
وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته به غم	ازین غرور تو تا کی ایا زبون قضا
ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم	کمر به دست تو آید همی سلیمان وار
هزار خانه درویش را به نوک قلم	ز کردگار ترسی و پس خراب کنی
گلیم موسی عمران و چادر مریم	امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی
که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم	ز بهر ده درم قلب را نداری باک
بدین مروّت و حلم و بدین سخا و کرم	شراب جنت و حور و قصور می طلبی
به حشر هیچی و ز هیچ نیز چیزی کم	بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند
چنانکه اهل شیاطین ز توبه آدم	بدین قصیده ز من خواجگان پرهیزند
ترا ز میر چه باک و ترا ز شاه چه غم	سنایی ار تو خدا ترسی و خدای شناس

### در صفات ذات اقدس باری

بجز از نام تو نامی نه برآید به زبانم	ای خدایی که بجز تو ملک العرش ندانم
بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم	بجز از دیدن و صنعت نبود عادت چشمم
ملک عالمم و عالم اسرار نهانم	عارفا فخر به من کن که خداوند جهانم
منم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم	غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من

پاک و بی‌عیب و بینده عیب همه خلقتان  
 همه من بینم و بیننده نمی دیده دو چشمم  
 شنوای سخنان همه خلتم به حقیقت  
 حی و قیوم و آن دم که کس از خلق نماند  
 ملک طبعم و سیاره نه سیاره طبعم  
 نه بخوابم نه به بحر نه کنار و نه میانه  
 نه ز نورم نه ز ظلمت نه ز جوهر نه ز عنصر  
 هرچه در خاطر آید که من آنم نه من آنم  
 هرچه در فهم تو گنجد همه مخلوق بود آن  
 عرش و روز به لطف و کرم وجود و جلالم  
 گر از آن خسته دلت یک نظر قیض بگیرم  
 شیم از روی حقیقت نه از آن شیء مجازی  
 من فرستاده توراتم و انجیل و زبورم  
 صفت خویش بگفتم که منم خالق بی چون  
 منم آن بار خدایی که دل متقیان را  
 کفر صد ساله ببخشم به یک اقرار زبانی  
 بعد مردن برمت زیر لحد بادل پر خون  
 آن دم از خاک برانگیزم در روز قیامت  
 بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت  
 شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی  
 ذره ذره حسنت از تو ز لطفم پذیرم  
 هر عطایی که بکردم به تو ای بنده من من  
 هر که گوید که خدا را به قیامت بتوان دید  
 بارالها تو بر آری همه امید سنایی

درگذارنده و پوشنده عیب همگانم  
 همه من گویم و گوینده نمی کام زبانم  
 شنوایان جهان را سخنان میشنوام  
 من یکی معتمد و واحد و قیوم بمانم  
 نه چو طبعم متوطن نه چو سیاره روانم  
 نه بخندم نه بگیرم نه چنین و نه چنانم  
 نه ز تحم نه ز فوتم ملک کان و مکانم  
 هرچه در فهم تو گنجد که چنینم نه چنانم  
 به حقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم  
 سیصد و شصت نظر سوی دلت می کند آنم  
 زود باشد که شوی کشته تیغ خذلانم  
 آفریننده اشیاء و خداوند جهانم  
 من فرستاده فرقانم و ماه رمضانم  
 نه کس از من نه من از کس نه ازینم نه از آنم  
 هر زمانی به دلال صمدی نور چشام  
 جرم صدساله به یک عذر گنه در گذرانم  
 خوش بخوابانم و راحت به روانت برسانم  
 در چنان انجمنی پرده ز رازت ندرانم  
 در بهشت آرم و بر خوان نعیمت بنشانم  
 پرده بردارم و آنگه به خودت می نگرانم  
 کوه کوه از تو معاصی به کرم در گذرانم  
 خوش نشین بنده که من داده خود را نستانم  
 او نبیند به حقیقت نه از آن گمشدگانم  
 که سلمانم و یارب نه از آن بی خبرانم

\* \* \*

روحی فداک ای محنم لبیک لبیک ای صنم

ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدرالظلم

مایه ده آدم تویی میوه دل مریم تویی  
 همشهری زمزم تویی یا قبله الله فی المعجم  
 دائم که از بیت اللهی شیری بگو یا روبهی  
 در حضرت شاهنشهی بوالناسمی یا بوالحکم  
 نی نی پیت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود  
 آنرا که چونین رخ بود نبود حمدیش بیش و کم  
 ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو  
 وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم  
 رو رو که از چشم و دهان خواهی عیان خواهی نهان  
 خلق جهان را از جهان هم کعبه ای و هم صنم  
 رویت بنامیزد چو مه زلفت بنامیزد سیه  
 هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم  
 هر چینت از مشکین کله دارد کلیمی در تله  
 هر بوست از لب حامله دارد مسیحی در شکم  
 از باد و آتش نیستی تو آب و خاکمی چستی  
 جم را بگو تا کیستی او را روانی ده ز شم  
 چون عشق را ذات آمدی نفی فرابات آمدی  
 چون درخرابات آمدی کم کن حدیث خال و عم  
 بر رویت از بهر شرف با ما گه قهر و لطف  
 گه لعل گوید لا تخف، گه جزع گوید لا تنم؛  
 رویت بهی تریافتنا بالا سهی تریافتنا  
 منعت غنی تر یا عطا ذاتت هنی تر یا شیم  
 گیرم کرم وقت کرب ز اهل عجم باشد عجب  
 باری تو هستی از عرب این الوفا این الکریم  
 ما را شرابی یار کن یا چیزکی در کار کن  
 گر نور نبود نار کن آخر نباشد کم ز کم  
 از دستت ار آتش بود ما را ز گل مغرش بود  
 هرج آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم

ان لم یکن طود قتل ان لم یکن وبل فطل  
 ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شهد فسم  
 گر طاق نبود کم ز پئی گر طوق نبود کم ز غل  
 ور عز نبود کم ز ذل ور مدح نبود کم ز ذم  
 صحرای مغرب چارسو بگرفت زاغ تنگخو  
 سیمرخ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم  
 هم گنج داری هم خدم بیرون چه از کتم عدم  
 بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم  
 انجم فروروب از فلک عصمت فروشواز ملک  
 بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم  
 کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را  
 جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم  
 نه چرخ مان نه قدر او نه عقل مان نه صدر او  
 نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم  
 بیرون خرام و بر نشین بر شهر روح الامین  
 آخر گزافست این چنین تو محنتم او محنتم  
 تا کی ز کاس ذوالبزن گاهی غسل گاهی لبین  
 می کش بسان تهمتن اندر عجم در جام جم  
 می کش که غمها می کشد اندوه مردان وی کشد  
 در راه رستم کی کشد جز رخش رخت روستم  
 بستان الاهی جام را بردار از آدم دام را  
 در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم  
 از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر  
 وز جان جهانی کن دگر بنشین درو شاد و خرم  
 یک دم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را  
 دفتر بدر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم  
 تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری  
 ای نور ماه و مشتری قسام را هستی قسم

نور فلک را مایه‌ای روح ملک را دایه‌ای  
 بر فرق عالم سایه‌ای شد فوق و تحت از تو خرم  
 امروز و فردا ز آن تست اصل دو عالم جان تست  
 رضوان کنون مهمان تست ارواح را داری خدم  
 کونین را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی  
 بر بازوان شهر تویی بنوشت چون نامت قلم  
 هر کوز شوق مست شد گر نیستی بد هست شد  
 خوبی به چشمت گشت شد شد ایمن از جور و ستم  
 ای چرخ را رفعت ز تو ای ملک را دولت ز تو  
 ای خلد را نعمت ز تو قلب است بی نامت درم  
 در کعبه مردان بوده اند گز دل وفا افزوده اند  
 در کوی صدق آسوده اند محرم تویی اندر حرم  
 از دور آدم تا به ما از انبیا تا اولیا  
 نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم  
 در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو  
 هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم  
 فرودس ز آن خرم شدست و زخرمی منخم شدست  
 جای نبی آدم شدست گز نام تو دارد رقم  
 چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان  
 آمد کنون مردی چنان گز علم تو دارد علم  
 دارد حدیث ذوق تو از کارخانه شوق تو  
 نوشید شرب ذوق تو ز آن بست بر مهرت سلم  
 هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند  
 زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم  
 در خواب جانش داده‌ای آب روانش داده‌ای  
 بر خودنشانش داده‌ای چون گشت موجود از عدم  
 چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود  
 بر چرخ نطقش بر شود روح الامین گوید نعم



بگشای کوی آنک قدم بر بای عقل آنک عدم  
 بفزای عشق آنک حرم بنمای روی آنک ارم  
 جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان  
 بر تکیه جای عاشقان شعر سنایی کن رقم

\*\*\*

عشق بر من پادشا شد پادشایی چون کنم  
 من همان مذهب گرفتم پارسایی چون کنم  
 آسمانی کرده باشم آسیایی چون کنم  
 برگ بی برگی ندارم بینوایی چون کنم  
 او خدای من بر او من کدخدایی چون کنم  
 خاک و باد و آب و آتش را گدایی چون کنم  
 از کهی گر کمتر آیم کهربایی چون کنم  
 با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم  
 من که در دل عشق دارم بیوفایی چون کنم  
 دست تا از دل نشویم بادپایی چون کنم  
 پیش روح پاک دعوی روشنایی چون کنم  
 زاهدان را جز بدانجا رهنمایی چون کنم  
 با سپهرویان دین زهد ریایی چون کنم  
 جز به سعی باده خود را بی سنایی چون کنم  
 من بر آنم تا سنایی را سمایی چون کنم  
 من ز بهر برگشان این بینوایی چون کنم  
 عاجزم تا از جدایی خود جدایی چون کنم

قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم  
 کعبه یارم خراباتست و احرامش قمار  
 من چو گرد باده گشتم کم گرایم گردباد  
 عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او  
 او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او  
 کدیۀ جان و خرد هرگز نکرده بر درش  
 من چنان خواهم که او خواهد چو در حرم گهش  
 بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا  
 او که بر رخ حسن دارد جز وفا کارش نیست  
 بادپایی خواهد از من عشق و من در کار دل  
 یا خرد گویم که از می چون گریزی گویدم  
 شاهدان چون در خراباتند من ز آن آگهم  
 با نکورویان گبران بوده در میخانه مست  
 چون مرا او بی سنایی دوستر دارد همی  
 او بر آن تا مر سنایی را به خاک اندر کشد  
 طبع من زو طبع دارد پس مرا گوید مخواه  
 از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک

\*\*\*

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم  
 گرفته دوست به دام و کشیده رطل به دم  
 ز کوه کبک به بانگ آمده به ناله بم

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم  
 سپرده لاله به پای و بسوده زلف به دست  
 ز چرخ زهره به زیر آمده به زاری زیر

فشانده شعله ز انگشتها به باده خام  
 نه از رفیق گریخ و نه از فراق دریغ  
 مرا برآمده ناگاه شوق از دل و جان  
 خجسته شوقی با صد هزار جوق نشاط  
 زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم  
 همی گشاده هوا بر زمین شرع گهر  
 ظلام مشرق بر چهر روز مستولی  
 مرادل اندر راه و دو دیده در حرکات  
 سیاه رنگ و لیکن جهان بدو روشن  
 چگونه ادهمی آن ادهمی که من ز برش  
 سهم شیر و بتن زنده پیل و چشم چراغ  
 قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان  
 به پیشم اندر راهی و وادی و دشتی  
 اگرچه کوه و بیابان و بیشه بود به پیش  
 برین صفت همه شب تا ز لاجورد هوا  
 به مرغزاری کان روشنایی اندروی  
 به شعر اوست همه افتخار و ناز عرب  
 تفاخری که کند او ز روی تحقیقی

فشانده حلقه ز انگشتها ز زلف به خم  
 نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم  
 که زخم آن به دلم زد هزار شوق صنم  
 گزیده وجدی با صد هزار فوج نغم  
 بمانده خیره و پوشیده جامه ماتم  
 همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم  
 سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم  
 بجسته از بر بار و نشسته بر ادهم  
 برین صفت رود آری مه چهارده هم  
 چنان نشتم و چون بر فراز دیوان جم  
 چو عزم بر سر کوه چو وال در دل یم  
 دراز گردن و آهخته گوش و گرد شکم  
 درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم  
 همی زدم شب تاریک هر سه را بر هم  
 هزار شعله برآمد چو صد هزار علم  
 هزار قصر بدیدم چو قصر فخرام  
 به ذکر اوست همه اصل احتشام عجم  
 تفاخریست مسلم چو نصرت آدم



از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم  
 بی غم عشق تو ما عقل به یک جو نخریم  
 از پی روی تو تا حشر غلام نظیریم  
 بنده آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم  
 شیفته آن خرد و خط و سخا و هنریم  
 که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم  
 باز کردار در آن لحظه ز شادی پیریم  
 چاک دامت چو بینیم گریبان بدریم

پسرا تا به کف عشوه عشق تو دریم  
 عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنک  
 نظری کرد سوی چهره تو دیده ما  
 چاکران رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم  
 سوخته آن روش و چابکی و غنج توایم  
 آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب  
 بگذری چونت بینیم خرامنده چو کبک  
 والهی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد

زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم  
 ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم  
 که خود از آتش عشقت چو دخان و شریم  
 ز آن ز عشقت به نزاری و به زردی چو زریم  
 باش تا پاره‌ای از عشق تو بر تو شمیریم  
 تا سپیده دم لرزان چو ستاره سحریم  
 همه شب با دلب خشک و دور خسار تریم  
 بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم  
 که چه پر آب دو چشمیم و پر آتش جگریم  
 چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم  
 خاصه اکنون که درین محنت و عزم سفریم  
 تو چه دانی که ازین پای چه در درد سریم  
 که هم اکنون بود این زحمت از اینجا بریم  
 یادگار از تو بجزانده عشقت نبریم  
 که به غمهای بزرگ از غم عشق تو دریم  
 تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم  
 جانم آنگاه بجوشد که به تو درگذریم  
 کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم  
 که رقیب تو نبیند که به تو در نگریم  
 از غم و رنج قدمهات بر آتش سپریم  
 ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم  
 ز ادیب و ز رقیب تو چنین بر حذریم  
 ما غریبیم اگرچه به مثل شیر نریم  
 گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم  
 بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

تابستیم کمر عشق ترا ای مه روی  
 ای گرامی و بهشتی صفت از خوبی و حسن  
 آتشی بیش مزین در دل و جانمان ز فراق  
 از عزیزی و ز خردی پدرم مانی راست  
 کودکی عشق چه دانی که چه باشد پسرا  
 تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید و شت  
 تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب  
 تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم  
 تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لب  
 تو چه دانی که از آن شکر آتش صفت  
 رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت  
 پای ما را به ره عشق تو آورد و بداشت  
 به سلامی و حدیثی دل ما را دریاب  
 یادگاری به تو بدهیم دل تنگ و به راه  
 خرد خردم چکنی ای شکر از سر تا پای  
 دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست  
 دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی  
 خود مهرس ای پسر از عشق تو تا چون شده ایم  
 لیک شکر است ازین لاغری خود ما را  
 خیره در دیست چو در پای ببینیم ترا  
 راه کوی تو همه کس به قدم می سپرد  
 دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن  
 عیب ناید ز حذر کردن ما از پی آنک  
 زهر بر یاد یکی بوس تو ای آهو چشم  
 از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال

\*\*\*

گر دغا باز کسی ما مهره در ششدر نهیم

بر بساط کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم

گر حریشی زر نهد ما جان به جای زر نهیم  
 با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم  
 غایت سستی بود گر جرم بر آزر نهیم  
 ما ز سر بتهیم سودا بر خط او سر نهیم  
 درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم  
 جامه مان گازر درد تاوانش بر زرگر نهیم  
 کاسب تازی مانده بی که جو به پیش خر نهیم  
 از طریق نیستی صد دیگ دیگر بر نهیم  
 تا ز روی تربیت تر دامن را تر نهیم  
 ما برین معلوم نامعلوم دستی بر نهیم  
 دست بر حنظل زینم و پای بر شکر نهیم  
 سیم گر سلمان رُباید دیده در بوذر نهیم  
 پای خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم  
 پای معنی از سپهر و اختران بر تر نهیم  
 رهبر ار گمراه گردد سنگها رهبر نهیم  
 پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم  
 گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم  
 نفس اگر میزربجوید حکمش از معجر نهیم  
 غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم  
 عطر از عود آن گهی آید که بر آذر نهیم  
 تیر همت را به پای عقل کاشی بر نهیم  
 راه چون معلوم باشد نک به دیده بر نهیم

پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو  
 در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم  
 چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار  
 گر سر اندازی کند با ما درین ره یار ما  
 همتی داریم عالی در ره دیوانگی  
 فتنه خویشیم هر یک در طریق عاشقی  
 کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی  
 گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم  
 ز آتش معنی مگر مردان ره را خوی دهیم  
 گر حریفان ز آن مکان لامکان پی برگردند  
 آیت غم از برای عاشقان منزل شدست  
 مصر اگر فرعون دارد ما به کنعان بس کنیم  
 دست همت چنبر گردون خرسندی کنیم  
 پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم  
 ماه اگر نیکو نتابد ابر در پیشتر کشیم  
 گوش زی فرمان صاحب حرمت رد دولت نهیم  
 عقل را اگر نقل باید گو چو مردان کسب کن  
 خواهجه جانیم از آن از خود پرستی رسته ایم  
 هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما  
 تا بدین دلق ای برادر در سنایی ننگری  
 دیده بیدار باید تا ببیند نظم او  
 بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم



تا کی مثل ز جوهر دیو و ملک زینم  
 تا کی دم از علی و عتیق و فدک زینم  
 تا ما همی سفت به نوای سلک زینم  
 تیر امید کی چو شهان بر دفک زینم

تا کی دم از علایق و طبع فلک زینم  
 تا کی غم امام و خلیفه جهان خوریم  
 دوریم از سماع و قرینیم با صداع  
 هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق

بهر گل و کلاله خوبان کلک ز نیم  
 از بهر بُرد خویش دم لی و لک ز نیم  
 شش پنج نقش ماست همین ما دو یک ز نیم  
 اندر سرای عشق دمی مشترک ز نیم  
 میخ طناب خیمه برون از فلک ز نیم  
 بر دامن یقین و گریبان شک ز نیم  
 آتش نخست در شکن چاک و چک ز نیم  
 خر پشته در سفینه نوح و ملک ز نیم  
 هرگز بود که زیور ما بر محک ز نیم  
 گرچه همی ز قهر سما بر سمک ز نیم  
 یک دم به پای تا دو سخن بر نمک ز نیم

تا کی ز راه رشک برین و بر آن رویم  
 تا کی به زیر دور فلک چون مقامران  
 دست حریف خوبتر آید که در قمار  
 یک دم شویم همچو دم آدم و چنو  
 آن به که همچو شعر سنایی گه سنا  
 بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس  
 گرچه ستد زمانه چک و چاک را ز ما  
 طوفان عام تا چکند چون بسان سام  
 ای ما ز لعل پر نمکت چون نمک در آب  
 زین جوهر و عرض غرض ما همین یکیست  
 ما را طعام خوان خدا آرزو شدست



نقش دانش را فرو شویم و آتش در ز نیم  
 همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را بشکنیم  
 بهر جان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم  
 زین هوس خانه هوا تا کی نه ما اهریمیم  
 تا چو یک چشمان دلی پر دعوی ما و منیم  
 بسته این طارم پیروزه بی روز نیم  
 بیشتر حمال سر خوانندمان گر گردنیم  
 شیوه آبتنانست و نه ما آبتنیم  
 نه درین ره تنگ چشم و تنگ دل چون سوز نیم  
 نی چو مثنی خشک مغز بو الطمع تر دامنیم  
 تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم  
 هرچه فرعونست در ما ببخش از بن برکنیم  
 خرقة سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم  
 ما چو سیماب از طریق خاصیت پیراکنیم  
 کاز در معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم  
 همچو خد و خوی خوبان پرده‌ها را بردریم  
 همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان  
 گرد صحرای قدم پویم چون تر دامنان  
 دیده جانهای ما هرگز نبیند مأمنی  
 مجرم و محرومان دارند تا ما غمروار  
 گردنی بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد  
 آرزوها را برون رویم از دل کارزو  
 رشته تابی هم نیابد ره به ما زیرا که ما  
 عاقبت ما را گریبانگیر ناید ز آنکه ما  
 برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف  
 جام فرعوننی به کف گیریم و پس موسی نهاد  
 از درون سالوسیان داریم به گر یکدمی  
 گرچه نااهلانمان چون سیم بد پیراکنند  
 در ز نیم آتش سنایی وار در هر سوخته

\*\*\*

در میدان عشق باز کنیم  
 درچه صد هزار باز کنیم  
 خویشتن جبریل ساز کنیم  
 خاک بر شیب و بر فراز کنیم  
 آن به از هردو احتراز کنیم  
 خویشتن جان شاهباز کنیم  
 در بروی خرد فراز کنیم  
 ملک الموت جان آز کنیم  
 هیزم آتش نیاز کنیم  
 چون همه او شدیم ناز کنیم  
 آفت عقل عشوه ساز کنیم  
 حجره روز های راز کنیم  
 در جهان بی جهان نماز کنیم  
 چار تکبیر بر مجاز کنیم  
 به یکی باده دُرد باز کنیم

خیز تا خود ز عقل باز کنیم  
 یوسف چاه را به دولت دوست  
 در قمار وقار بنشینیم  
 هرچه شیب و فراز پرده ماست  
 زبرو زیر چرخ هرزه زنیم  
 جان کبکی برون کنیم از تن  
 به خرابات روح در تازیم  
 آه را از برای زنده دلی  
 ناز را از برای پخته شدن  
 با نیازیم تا همه ماییم  
 آلت عشرت ظریفان را  
 خم زلفین خویرویان را  
 در زمین بی زمین سجود بریم  
 سه شراب حقیقتی بخوریم  
 از سنایی مگر سنایی را

\*\*\*

مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم  
 پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم  
 ما ز دیده بر خط منشور دُرافشان کنیم  
 بس به رسم حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم  
 چون که مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم  
 ما همه نسبت به زور رستم دستان کنیم  
 توتبای چشم شاهان همه کیهان کنیم  
 بوهریره وار دست صدق در انبان کنیم  
 آنگهی نسبت درست از سنت و ایمان کنیم  
 و آنچه حکم احمدی باشد به حرمت آن کنیم

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم  
 چنگ در فتراک این معشوق عاشقکش زنیم  
 گر بر آید خط توقیعش برین منشور ما  
 از خیال چهره غماز رنگ آمیز او  
 تنگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم  
 ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید  
 خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر  
 بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم  
 سوز سلمان را و درد بوذری را برگریم  
 هرچه امر سرمدی باشد به جان فرمان بریم

و آنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم  
 جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم  
 گه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم  
 طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم  
 صورت هارون بمانده سیرت هامان کنیم  
 بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم  
 ما بر آن از دل صلاهی من علیها فان کنیم<sup>۱</sup>  
 نات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم  
 چون شدی طاووس جایب منظر و ایوان کنیم  
 کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم  
 فقر توافزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

شربت لا بر امید درد الا الله کشیم  
 چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید  
 گه چو بو عمر و علا فرش قرائت گستریم  
 این نه شرط مؤمنی باشد نه راه بی خودی  
 هم تری باشد که در دعوی راه معرفت  
 چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند  
 هر چه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما  
 ای سنایی تا درین دامی مزن دم جز به عشق  
 عندلیب این نوایی در قفس اولاتری  
 تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مهر  
 گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست

#### در اشتیاق کعبه و سفر حج

یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم  
 خانه پردازیم و سوی خانه یزدان شویم  
 بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم  
 گاه با رخت غریبی نزد آن ویران شویم  
 گاه در کنج خرابی با سگان هم خوان شویم  
 گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم  
 گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم  
 گه ز عشق خانمان چون عاشقان پژمان شویم  
 گاه در آتش بوییم و گاه در طوفان شویم  
 گه به دست ملحدان چون آب در آبان شویم  
 ما به تکبیری عصای موسی عمران شویم  
 از نشابور و ز طوس و مروزی همدان شویم  
 زهرمان حلوا شود آنشب که در حلوان شویم

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم  
 راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم  
 طبل جانبازی فرو کوییم در میدان دل  
 گاه با بار مذلت سوی آن مسجد دویم  
 گاه در صحن بیابان با خران همره بوییم  
 گاه چون بی دولتان از خاک و خس بستر کنیم  
 گاه از ذل غریبی بار هر ناکس کشیم  
 گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم  
 از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل  
 گه بعون همراهان چون آتش اندردی بوییم  
 ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند  
 غم نباشد بیش ما را ز آن سپس روزی که ما  
 از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه

۱- کل من علیها فان. سوره الرحمن آیه ۲۶.

تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران شویم  
 جان قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم  
 چون ز قادیسه سوی عقبه شیطان شویم  
 همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم  
 چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم  
 ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم  
 گرد بالینشان نبینیم اردمی نالان شویم  
 چون نباشند این عزیزان سخت بیدرمان شویم  
 مهربانی نی که آبی آرد از عطشان شویم  
 نی پسر در بر که ما از روی او شادان شویم  
 همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم  
 آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم  
 ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم  
 بی جمال دوستان و اقربا مهمان شویم  
 ما به زیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم  
 ما به تیغ قهر حق کشته غریبستان شویم  
 ما به زیر خاک چون در پیش مه کتان شویم  
 ما به هر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم  
 هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم  
 ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم  
 هدیه جان سازیم و استقبال آن پیکان شویم  
 چون بدو دانا شدیم از علم خود نادان شویم  
 این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم  
 ما ز روی استقامت سرو این بستان شویم  
 ما به بوی جرعه ای مولای این مستان شویم  
 تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم  
 چون بپالودیم از و خالص چو زرکان شویم  
 خوی این مردان گیریم و گوی این میدان شویم

چون بدارالملک عباسی امامی آمدیم  
 از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت  
 با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حق  
 پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا  
 ز آن یتیمان پدر گم کرده یاد آریم باز  
 از پدر و ز مادر و فرزند و زن یاد آوریم  
 در تماشایشان نیایم ارگهی خوش دل بویم  
 در غریبی درد اگر بر جان ما غالب شود  
 غمگساری نه که اشگی بارد از غمگین بویم  
 نه پدر بر سر که ما در پیش او نازی کنیم  
 چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم  
 باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولیک  
 حسرت آن روز چون بردل همی صورت کنیم  
 آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان  
 همراهان حج کرده باز آیند با طبل و علم  
 قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما  
 همراهان با سرخ رویی چون به پیش ماه شب  
 دوستان گویند حج کردیم و می آیم باز  
 نی که سالی صد هزار آزاده گردد منتقطع  
 گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند  
 رو که هر تیری که از میدان حکم آمد به ما  
 چون بدو باقی شدیم از جسم خود فانی شویم  
 گر نباشد حج و عمره دور می و قربان گو مباش  
 این سفر بستان عیاران راه ایزدست  
 حاجیان خاص مستان شراب دولتند  
 نام و ننگ و لاف و اصل و فضل در باقی کنیم  
 بادیه بوته ست و ما چون زر مغشوشیم راست  
 بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز



چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم  
یا به کام حاسدان گردیم یا سلطان شویم  
یا به زیر پشته ریگ روان پنهان شویم

گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بی دلی  
یا به دست آریم سرّی یا برافشانیم سر  
یا پدید آییم در صحرای مردان همچو کوه

### در مدح خواجه علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد حدادی شالکی غزنوی

#### و ابوالمعالی احمد بن یوسف

وی به علم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان  
هر کجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان  
وی به گرد خوان فضلت میزبانان میهمان  
عجز ما دارد همی ذات ترا از ما ننهان  
می ندانستی خرد یک پارسی بی ترجمان  
چون مه دوشینه تابد آفتاب از آسمان  
هر که بهر سود خویشت جست ماند اندر زیان  
چشم زخم نیستی در هستی ما در رسان  
پیش درگاهش کمر بندد به خدمت انس و جان  
لانه روید از میان خاره در فصل خزان  
و آنکه عدل اوست هر جا بدرقه هر کاروان  
مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان  
چون کله گوشه علایی نور داد اندر جهان  
آل محمود از سنان و آل حداد از لسان  
چون زلیخا صد هزاران بخت پیر از وی جوان  
مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان  
طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان  
بستر او خاک ساکن بود و فرش آب روان  
خاک نعل اسب او را چشم حوران سر مه دان  
بین که اکنون قحط نیست اندرین آخر زمان  
یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان  
هر که پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان  
هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد خرد  
ای به پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون  
ذات نامحسوست از خورشید پیدائز ولیک  
گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون  
آفتاب از بی مدد تابد ز عونت زین سپس  
هر که بهر ذات پاکت جست ماند اندر وصال  
هستی ما پادشاهها چون حجاب راه تست  
هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول  
چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او  
آنکه بذل اوست هر جا بارنامه هر غریب  
دولتی دارد که هر لشکر که با وی شده حرب  
رایت بدعت چو فارون شد ننهان اندر زمین  
نیک پستی آمدند الحق ننهان شرع را  
خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست  
پیشوای دین فقیه امت آن کز حشمتش  
آنکه گاه پایداری دولت خود را همی  
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر نفس  
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر  
دان که وقتی قحط نان بود اندران اول قرون  
میزبان بودند عالم را دو یوسف در دو قحط  
هر که سر بر خط او بنهاد چون کلکش دو روز

سر چو شیر عود سوز و تن چو پیل پرنیان  
جرم کیوان از برای نحس او بر وی قران  
این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان  
گر نماید آفتاب و مشتری را گو ممان  
از برای امن ما یارب تو دارش در امان  
ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر گلستان  
خلقت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان  
گر ندارد دیده زیر نعل اسب اوستان  
از برای گفت او را آید اندر جسم جان  
این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان  
روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان  
دیر زی ای مستحق خصم تو اندر امتحان  
مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران  
چون به منبر بر شوی بحری بوی گوهر فشان  
کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان  
بود بدعت جای قومی بتعت شالنگیان  
قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن  
دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان  
هر که در خواهد که دارد چون صدف باید دهان  
این عنای مغز باشد آن هلاک خاندان  
شیر رایت باشد آن کو باد دارد در میان  
خاک این در کرد بیرون بادشان از بادبان  
هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی عیان  
دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان  
تا به پشت گاو ماهی بوی دل آید از آن  
بخت و اقبال ازل پرورد را نبود کران  
پیش ازین گشتست بیتی من همی گویم همان  
کار از آن سر نیک باید گر نمی دانی بدان

زین جهان بیرون نشد تا چشم او او را ندید  
مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیچ  
شب به دوزخ رفت آن کش بامدادان گفت بد  
تا جمال طلعتش بر جای باشد روز حشر  
از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی  
از چنان صدری چنین بدری بر آمد با کمال  
بوالمعالی احمد یوسف که او را آمدست  
آنکه آن ساعت حسودش را علم گردد نگون  
از برای کرد او را آید اندر چشم نور  
تا پیام آسمانش برد بخت از راه علم  
زیر سایه آفتاب دولتست آن ماه روی  
شاد باش ای منحنی پشت تو اندر راه دین  
تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو دید  
چون مسائل حل کنی شیری بوی دشمن شکار  
منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک  
بود بتخانه گروهی ساحت بیت الحرام  
این دو موضع چون ز دیدار دو احمد نور یافت  
قبله دین امامان خاندان تست و بس  
هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر  
خاک و بادی کان نیابد خلعت و تأیید حق  
شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک  
لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید  
تا جمال خانه حدادیان باشد به جای  
ز آنکه ایشان شمس دینند اندر عین شب  
من غلام آستانی ام که بویی خاک او  
ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل  
از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش  
نیک بختی هر کرا باشد همه ز آن سر بود

تا بینی کز برای خدمتت گردد فلک  
 حرمتی بایی چنان گرفی المثل در صف حرب  
 آنچنان گردی ز دانش کز برای دین حق  
 این همه رتبت ز یک تأثیر صبح بخت تست  
 کز برای خدمتت را ماه بگزیند زمین  
 رو که تأیید سپهر و دانش کلی تر است  
 تا نباشد گاه کوشش تیغ شهلان چون رماح  
 چون طریقت کارخواه و چون حقیقت کارکن  
 باد همچون دور همانم تو دووت پایدار  
 از پی کسب سنا را چون سنایی مدح خوان  
 تیر دشمن پیشت آید چفته گردد چون کمان  
 فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان  
 باش تا خورشید اقبالت بنابد ز آسمان  
 وز برای حرمتت را حور در بازو جنان  
 با چنین تأیید و دانش مقتدا بودن توان  
 تا نباشد وقت بخشش تیرگردون چون کمان  
 چون شریعت کار جوی و چون طبیعت کاران  
 باد همچون دین همانم تو عمرت جاودان

#### در مدح امین الدین رازی

بند چوگان ز دست ای دل که گمشد گوی در میدان  
 چه خیزد گوی تنهایی زدن در پیش نامردان  
 چو گویی در خم چوگان فگن خود را به حکم او  
 که چوگانیست از تقدیر و میدانست از ایمان  
 بدین چوگان مدارا کن وز آن میدان مکافا بین  
 چو این کردی و آن دیدی شوی چون گوی سرگردان  
 ز خود تا گم نگردی باز هرگز نیست این ممکن  
 که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان  
 نه سید بود کز هستی شبی گمشد درین منزل  
 رسید آنجا کزو نا حق کمائی بود و کمتر ز آن  
 تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری  
 پی عیسی کجا بایی برون از هفت و چهار ارکان  
 خبر بادیت پر پیمای اثر خاکبست دور از وی  
 نظر راهبست پر منزل عیان را باش چون اعیان  
 تو موسی باش دین پرور که پیش مبغض و اعدا  
 پدید آید به رزم اندر ز چوب خشک صد شعبان

تو صاحب سزّ کاری شو که هرچت آرزو باشد  
 همه آراسته بینی چو بازی دست زی انبان  
 نبینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل  
 چو کردی قبله دین را به زهد و ترس آبادان  
 سلیم و بارکش می باش تا عارض بروزدین  
 کند عرضه تو را بر حق میان زمرة نیکان  
 کزین دریافت سزّ دل امین در کوی تاریکی  
 وزین بشنود بوی جان برون از آب و گل سلمان  
 همه در دست کار دین همه خونست راه حق  
 ازین درد آسمان گردان وز آن خون حلقها قربان  
 ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد  
 به معیار عیاری بر بین تا چون بود میزان  
 اگر بر عقل چرب آید یقین دان گمان باشد  
 وگر در شرع افزایش گمان بر کان بود فرمان  
 خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور  
 سکندر از ره دیگر برون آمد چو تابستان  
 همه دادست بی دادی چو تو در کوی دین آبی  
 همه شادبست غم خوردی چو دانی زیست با هجران  
 چو بوتیمار شو در عشق تا پیوسته ره جویی  
 چو بلبل بر امید وصل منشین هشت مه عربان  
 اگر خواهی که تا دانی که از دریاچه می زاید  
 به همت راه بُر می باش بر امید کشتیان  
 چو نور از طور می تابد تو از آهن کجا یابی  
 برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران  
 اگر سلمان همی خواهی که گردی رو مسلمان شو  
 که بی رأی مسلمانی بمیری در بن زندان  
 مرو در راه هر کوری اگر مردی برین هامون  
 که گسراهی برون آبی بسی گمراه تر از هامان

نه هر آهو که پیش آید بود در ناف او نانه  
 نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان  
 بسی آهوست در عالم که مشکش نیست در ظاهر  
 بسی شخصست در گیتی که جانش نیست در ابدان  
 نه جان خود زندگی باشد غلط زینجاست غافل را  
 که جان درینست در خلقت ز بهر زینت جانان  
 هرآنکو نور جان بیند شود سخته چو پروانه  
 هرآنکو مرز جان داند نباشد فارغ از احزان  
 پیر عشق شو پران که عتقاوار خود بینی  
 ز ناجنسان جداییها و با جنسان بهم چسبان  
 شراب شوق چندان خور که پای از ره برون ننهی  
 که چون از ره برون رفتی خمارت گیرد از شیطان  
 تو بر ره رو چو اصحابی که خود میریست مروره را  
 چه عیب آید اگر باشند آن اصحاب سگبانان  
 هم از درد دل ایشان برون آمد سگی عابد  
 هم از خورشید تابانست لعل سرخ اندر کان  
 شعاع روی مردی بود و شمع وقت بستامی  
 نهاد بوی دردی بود و رنگ سالک گریان  
 ز روی درد این رهرو مبین آلت کانون  
 ز نور روی آن مه بین مزین قامت کیوان  
 همه اکرام و احسانست سبلی خوردن اندر سر  
 چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان  
 چو عالم جمله منکر شد چرا دارد خرد طرفه  
 اگر پیری خبر گوید که آید عاقبت طوفان  
 کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل در گل  
 کنون بازار شیطانست و آنک موعده دیوان  
 زنی کو عده دین داشت آنجا مردوار آمد  
 تنی کو مده کین بود با وی کی رود یکسان

حسن در بصره پر بینند لیکن در بصر افزون  
 بدن در کعبه پر آیند لیکن در نظر نقصان  
 ز یثرب علم دین خیزد عجب اینست در حکمت  
 که صاحب همتان آیند از بنیاد ترکستان  
 صهیب از روم می‌پوید به عشق مصطفی صادق  
 هشام از مکه می‌جوید صلیب و آلت رهبان  
 دلا آنجا که انصافست خود از روم دل خیزد  
 تا آنجا که اعلامست از کعبه بود خذلان  
 نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم  
 نه در کوی ضلالت بود چندین روزها عثمان  
 نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی  
 نه بر تقدیر حرف آید معانی ز آیت قرآن  
 سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل  
 شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان  
 هرآنک اندر سماع آید همه علمش هدر گردد  
 هرآنک اندر شعاع افتد شود دیوانه در گیهان  
 ولیک از کار و بار این اثر یابد جهان دل  
 بلی در ذکر علم آن ثناخواند بسی حسان  
 جگرها خون شد و پالود تا باشد کزین معنی  
 خیر یابد مگر یک دل شود در آسمان پزان  
 چه جای این هوس باشد که بگذشت اینهمه لشکر  
 پی مرکب رها کردند تا پیدا بود پنهان  
 خرابی در ره نشست و در میل طریق تن  
 وگر در حصن جان آبی همه شهرست و شهرستان  
 بهشت اینجا بنا کردست شداذ از پی شادی  
 خیر زآن خانه خرم که می‌آرد یک اشتربان  
 ز هول سیل عالم بر شده ایمن لب کشتی  
 ز روح نوح پیغمبر شده بی‌قوت دین کنعان

سواری می‌کند عیسی و بار حکم او بر خر  
 ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه و نه پالان  
 چه راهست ای سنایی این که با مرغان خود یک دم  
 خبر گویی و جان جویی بلاخواهی تو بی‌امکان  
 مگر ز آواز مرغانت نداند کس جز این سید  
 که فخر اهل ری اویست و تاج صدر اصفهان  
 امینی رهروی کو را رضا گویند در دنیا  
 ازو راضی رضا در حشر و با او مصطفی همخوان

معروفی بود زن سلیطه‌ای داشت او را به قاضی برده بود

و رنج می‌نمود در حق وی گوید

<p>و یحکک ای پرده پرده در ما نگران          یا مدر یا چو دریدی چو لثیمان بمدور          جای نوری تو و ما از تو چو تاریک دلان          ماهت از نور دهد تری آتست درو          شیشه باده روشن ندهی تا نکنی          شرم دارای فلک آخر مکن این بی‌رسمی          از تو و گردش چرخت چه هنر باشد پس          عمر ما طعمه دوران تو شد بس باشد          هر که یکشب ز بر زن بود از روی مراد          خواستم از پی راحت زنی آخر از تو          این ز تو در خورد ای مادر زندانی زای          مر پسر را به تو امید کجا ماند پس          چون به زن کردنی این رنج همی باید دید          ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز          نه تویی یوسف یعقوب مکن قصه دراز          یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید          آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد</p>	<p>بیش از این پرده ما پیش هر ابله مدران          با سخوان یا چو بخواندی چو بیخیلان بمران          آب گویی تو و ما از تو پر آتش جگران          مشکت از بوی دهد خشکی نارست در آن          روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران          تا کی از پرورش و تربیت بد سیران          چون تهی دست بوند از تو همه پر هنران          نیز هر ساعتان شربت هجران مخوران          سالی از نو شود از جمله زیر و زبران          آن بدیدم که نبینند همه بی‌خبران          ما به زندان و تو از دور به ما در نگران          همه چون فعل تو این باشد بر بی‌پدران          اینت اقبال که دارند پس امروز غران          مانده‌اند از پس یک ماده بر بنگونه بران          یوسفان را نبود چاره ازین بد گهران          پس تراکی خطری دارند این بی‌خطران          هیچ دانی چکنند صحبت او با دگران</p>
---	---

حجره عقل ز سودای زنان خالی کن  
 بند بیک ماده مشو تا بتوانی چو خروس  
 خاصه اکنون که جهان بی خردان بگرفتند  
 کار چون بی خردی دارد و بی اصلی و جهل  
 طالع فاجری و ماجری امروز قویست  
 مرکه پستان میان پای نداد او را شیر  
 هر که لوزینه شهوت نچشیدست ز پس  
 آنکه بودست چو گردون به گه خردی کوژ  
 بی نفیرست کسی کش نفر از جهل و خطاست  
 روزگار بیست که جز جهل و خیانت نخرند  
 سپر تیر زمان دیده شوخت و فساد  
 شاید از دیده آزاده گهر بار شود  
 باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال  
 معنی اصل و وفایش مجوی از همه کس  
 اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب  
 بی خبر وار در این عصر بزی کز پی بخت  
 با چنین قول و چنین فعل که این دونان راست  
 چون سرشت همه رعنايي و بر ساختگیست  
 پس چو از واقعه حادثه کس نیست مصون  
 عاجزیت از شرف با پدری بود از نه  
 هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد  
 پای کی دارد با صحبت تو سفله دون  
 مردمی را چون گیرد همی این تازی اسب  
 وقت آنست که در پیشگاه میخانه  
 اسب شادی و طرب در صف ایام در آر  
 مرکب امر خدايست چو ترکیب تنت  
 ای دل ای دل چو ز فضل و ز شرف حیرانیست  
 دست در گردن ایام در آریم از عقل

تا به جان پند تو گیرند همه پر عبران  
 تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران  
 بی خرد وار بزی تا نبوی سرد و گران  
 وای پس بر تو و آباد برین مختصران  
 هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن  
 نیست امروز میان جهلا او ز سران  
 نیست در مجلس این طایفه از پیشتران  
 لاجرم هست درین وقت ز گردون سپران  
 جهد کن تا نبوی از نفر بی نفران  
 داری این مایه و گرنه خرازین کلبه بران  
 جهد کن تا ت نبیند فلک از پی سپران  
 چون شدستند همه بی گهران با گهران  
 پیشش از خشم در اطراف ممالک مهران  
 ز آنکه هستند ز بستان وفا بی ثمران  
 که سر راه برانند همه راهبران  
 گوی اقبال ربودند همه بی خبران  
 رشک می آیدم ای خواجه ز کوران و کران  
 مذهب خانه خدادار تو چون مستقران  
 همچو بی اصل تو دون باش نه از مشتهران  
 دهر و ایام کبت دیدی چون بی ظفران  
 سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران  
 چون نه ای خیره سر و درنسب خیره سران  
 یارب ای بار خدایت جهانی ز خران  
 ترس و لا باس بسازی چو همه بی فکران  
 مگر از زحمت اسبت بر مند این گذران  
 بخرایش درین مرتع خاکمی مچران  
 ز اهل فضل و شرف و عقل گران گیر گران  
 پای برداریم از سیرت نیکو نظران



مایه سازیم هم از همت و خوی دگران  
 زآنکه اینست همه ره روش با خطران  
 که برون فلکند از ما فرزانه تران  
 خود که باشند درو اینهمه صاحب سفران  
 که نوشتست همه بوده و نابوده در آن  
 طمع از چرخ ندارند مگر خیره سران  
 چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران  
 باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران  
 ما و باده کهن و مطرب و نوخط پسران  
 گرد میخانه در آیم چوبی زیب و فران  
 ما و سیمین زرخان خوش و زرین کمران  
 سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران  
 چون بود کیسه پر از سیم و جهان پرشکران  
 پشت اسلام نکردند بنا بر عمران  
 همه اندر طرب هستی بی سیم و زران  
 از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران  
 چون برین گونه گذاریم جهان گذران

دین فروشیم چو این قوم جزین می نخرند  
 کام جویم و نبندیم دل اندر یک بند  
 همت خویش و رای فلک و عقل نهیم  
 خود که باشد فلک بادرو آب نهاد  
 کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر  
 جرم از اجرام ندانند بجز کوردلان  
 زآنکه از قاعده قسمت در پرده راز  
 همه بادت حدیث فلک و سیر نجوم  
 دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن  
 گرچه بازیب و فریم از خرد و وفا  
 عیش خود تلخ چه داریم به سودای زنان  
 جان بیخشم به باران نکو از سر عشق  
 خام باشد ترشی در رخ و شهوت در دل  
 رنگ آن قوم نگیریم به یک صحبت از آنک  
 همه اندر طلب مستی بی عقل و دلان  
 آنچنان قاعده سازیم ز شادی که شود  
 هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو

#### در مدح محمد تکین بغراخان

جان نزاید به سعی چار ارکان  
 چون محمد تکین بغراخان  
 بخل در دامن فنا پنهان  
 همچو خنجر شدست گنگ زبان  
 غرق غفوست کشتی عصیان  
 جود بخلست و پُردلی بهتان  
 در بقینش نتیجه برهان  
 زنده با جود دست او احسان  
 کرده شخص نیاز را قربان

چرخ نارد به حکم صد دوران  
 در زمین از سخا و فضل و هنر  
 آنکه شد تا سخاش پیداکشت  
 آنکه از بیم خنجرش دشمن  
 آنکه تا بادِ امنِ او بوزید  
 آنکه بر شید و شیر نزد کفش  
 در یمینش نهاده دعوی  
 مرده با زخم پای او زفتی  
 از پی چشم زخم بر در جود

ای ز تأثیر حرمت گهرت  
 فلک جود را کنت انجم  
 زیر امر تو نقش چار گهر  
 دل کفیده ز فکرت تو یقین  
 ابرو تیری به بخشش و کوشش  
 تا پیوست نهی تو بر عقل  
 از پی کین نحس سخت بکوفت  
 دید چون کبر و همت بگذاشت  
 بر یک انگشت همت تنگست  
 به مکانی رسید همت تو  
 شمت جودت از بر آبر عظیم  
 باد حزم تو گر بر آبر زند  
 آب عزم تو گر به گوه رسد  
 هر که در فر سایه کف تست  
 رو که روشن بست جرم فلک  
 چه عجب گر ز گوهر تو کند  
 گرچه زین پیش بر طوایف ترک  
 گر بدیدیت بوسها دادی  
 ای ز دل سود حرص را مایه  
 عورتی ام بکرده از شنگی  
 بر همه مهتران فگنده رکاب  
 با میهان بوده همچو ماه قرین  
 هر که زین طایفه مرا دیدی  
 آخر این لبتک کتاب فروش  
 آنچنان کون فروش کاوون بخش  
 و آنچنان سرد پوز گنده بروت  
 آنچنان بادسار خاک انبوی  
 آن درم سنگگی که برناید

یافته از زمانه خلق امان  
 نامه جاه را دلت عنوان  
 زیر قدر تو جرم هفت ایوان  
 دم بریده ز خاطر تو گمان  
 شید و شیری به مجلس و میدان  
 عقلها را گسته شد فرمان  
 پای قدر تو تارک کیوان  
 کبر و همت پلنگ و شیر زیان  
 خاتم نه سپهر سرگردان  
 کز پس آن پدید نیست مکان  
 بوزد خیزد از گهر طوفان  
 بر زمین ناید از هوا باران  
 بر هوا بر رود چونار و دُخان  
 ایمنست از نواب حدثان  
 رو که خرم بست طبع جهان  
 فخر بر شام و مکه ترکستان  
 کرد رستم ز پردلی دستان  
 بر ستانه تو رستم دستان  
 وی ز کف درد آزار درمان  
 تیغ بسیار مرد را افسان  
 وز همه لیتکان کشیده عنان  
 وز کهان همچو گبر کرده کران  
 شدی از لرزه همچو باد وزان  
 برسانیده کار بنده به جان  
 و آنچنان گنده ریش گنده دهان  
 و آنچنان کون فراخک کشخان  
 آنچنان باد ریش و خاک افشان  
 از گرانی به یک جهان میزان

بی‌نوا تر ز ابرهای تموز  
 در همه دیده‌ها چو کاه سبک  
 بی‌خرد لیتکی و بد خصلت  
 باد بی‌حمیتانه در سبوت  
 جای عقلش گرفته باد و بروت  
 چون سگ و گربه برده از غم‌ری  
 دل و تن چون تن و دل غربال  
 کرده بر کون خویش سیم سره  
 بی‌زبان بوده و شده تازی  
 سخت بیهوده گوی چون فرعون  
 زده جامه برای من صابون  
 چنگ در دل چو عاشق مثلس  
 در شکمش ز نوعها علت  
 پر کدو دانه گردد از بنهی  
 نیز سیصد قرابه در ریشش  
 گاه گوید دعوات گویم من  
 ز آنکه هرگز نخواست کس از کس  
 نکنم بی‌درم جماعش اگر  
 درم آمد علاج عشق درم

سرد دم‌تر ز بادهای خزان  
 بر همه طبعها چو کوه گران  
 بی‌ادب مردکی و بی‌سامان  
 نام بی‌دولتانه در دیوان  
 آب‌رویش بخورده خاک هوان  
 آبروی از برای پاره نان  
 سر و بن چون بن و سر و بنگان  
 کرده بر کبیر خویش عمر زیان  
 خوشه چین بوده و شده دهقان  
 نیک بسیار خوار چون ثعبان  
 کرده سبوت ز عشق من سوهان  
 دست بر کون چو مثلس عریان  
 در دو چشمش ز جنسها یرقان  
 کپه بر کون او چو با تنگان  
 با چنین عشق و با چنین پیمان  
 او فتم ز آن حدیث در خفتان  
 به دعا گادن ای مسلمانان  
 دهد ایزد بهشت بی‌ایمان  
 کوه ریشا چه سود ازین و از آن

#### در مدح سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان  
 سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی  
 بگانه‌ای که به پیش خدایگان زمین  
 به شخص گردان داد او سباع را دعوت  
 ز بخت شه نه بسست این گشادن قنوج  
 مثل شنیدم کز نیم مشت ساخته‌اند  
 حقیقتست که این مشت کاین حکایت ازوست

بر آن ظریف‌سخنی و جواد و راد و جوان  
 مسخر وی گشتند جمله سرهنگان  
 نمود مردمی اندر دیار هندستان  
 به جان اعداء کرد او حسام را مهمان  
 بدین شجاعت شامات بشکنی آسان  
 هر آن سلاح که از جنس خنجرست و سنان  
 نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان

که سروری را صدرست و قایدی را کان  
 که افتخار زمینست و اختیار زمان  
 حدیث اهل خرد خوار باشد و هذیان  
 جمال ماند در روی او همی حیران  
 دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان  
 ز بشک و پنجه شیر نژند و پیل دمان  
 کند به تیغ چون سونش به زخمها سندان  
 چو تیغ کرد برهنه اجلش بوسد ران  
 هزار مرد بینگند دیده‌ام به عیان  
 به پیش شاه و بدین بست با همه پیمان  
 ز مشت خویش دگر را ز تن ربود روان  
 فگند در دلشان «کل من علیها فان»  
 که نرخ جان شود از زور او همی ارزان  
 که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان  
 نه موسی و ترا هست نیزه چون ثعبان  
 سخن چگونه رسد بی‌بیان تو به بیان  
 به گاه رادی اسباب جود را میزان  
 که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان  
 منیر وارت بدرست و برج تو دگان  
 هزار لشکر و از دولت یکی دوران  
 که خاک را نبود قدر گنبد گردان  
 ایا معین طرب را سخای تو بستان  
 نماند آب سخن را چو رانی از پی نان  
 پسندیده باشد در شعر نام تو برهان  
 که برد زبره بضاعت به معدن کرمان  
 بیارد آخر هم گه گهی برو باران  
 که ای خدای مر او را به کامها برسان  
 همیشه تا نبود جای زر بجز در کان

محمد فرج آن سرور نوآبادی  
 ستوده همه کس مهتری جوانمردی  
 یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید  
 کمال گردد در جاه او همی عاجز  
 دو گوش زی سخن او نهاده‌اند نقات  
 سخی کنی که به یک زخم زور بستاند  
 کند چو سندان در مشت سونش آهن  
 چو جام یافت ز ساقی املش بوسد دست  
 ندیده‌ام که کس آورده پشت او به زمین  
 بیامدند به امید جنگ او هر مرد  
 ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدن  
 از آن سپس که همه «نحن غالبون» گفتند  
 چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من  
 ایاستوده‌تر از هر که در جهان مردست  
 نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید  
 هنر چگونه رسد بی‌کمال تو به کمال  
 به وقت مردی احوال تیغ را معیار  
 به تو کنند نو آبادیان همی مشخر  
 سپهر وارت قدرست و طلعتت خورشید  
 هزار دشمن و از تو یکی گذارش مشت  
 شگفت نیست اگر من به مدح تو نرسم  
 ایا ندیم ندم را ثنای تو دارو  
 اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک  
 بگفتم این قدر از مدحت تو با تقصیر  
 تو شاعری و به نزد تو شعر من ژاژست  
 ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب  
 همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ  
 همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا

عدو و حاسد تو در غم دل و احزان  
به جاه خویش چنان کن که دانی از ارکان  
چو چرخ و شیربگرد و چوسنگ و کوه بمان

بقات خواهم در دولت و سعادت و عز  
به عمر خویش چنان کن که خواهمت گفتن  
چو ابر و بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب

در نعت امام هشتم (ع)

دشوار ترا به محشر آسان  
از حجت‌های دین یزدان  
پیوسته درش مشیر غفران  
چون عرش پر از فرشته هزمان  
هم روح وصی درو به جولان  
از هیبت او شریف بنیان  
نزدیک بمانده دیده حیران  
فردوس فدای هر بیابان  
دعوی نه و با بزرگ برهان  
توبه نه و عذرهای عصیان  
از سید اوصیا درو جان  
آن ثربه به روضه کرده رضوان  
از حاصل اصلهای ایمان  
این دعوی کرده در خراسان  
با عصمت موسی آل عمران  
کینش مدد هلاک و خذلان  
بر زر بشزود هم درم ز آن  
کس را درمی زدند زبسان  
نرخ درمی شدست ارزان  
از حرمت نام او چو قرآن  
این خور بیچه گل کنند پنهان  
سیمست به ضرب خان و خاقان  
بی‌شان رضا همیشه بی‌شان

دین را حریمت در خراسان  
از معجزهای شرع احمد  
همواره رهش مسیر حاجت  
چون کعبه پر آدمی زهر جای  
هم فر فرشته کرده جلوه  
از رفعت او حریم مشهد  
از دور شده قرار زیرا  
از حرمت زایران راهش  
قرآن نه درو و او الوالامر  
ایمان نه و رستگار ازو خلق  
از خاتم انبیا درو تن  
آن بقعه شده به پیش فردوس  
از جمله شرطهای توحید  
زین معنی زاد در مدینه  
در عهده موسی آل جعفر  
مهرش سبب نجات و توفیق  
مأمون چو به نام او درم زد  
هوری شد هر درم به نامش  
از دیناری همیشه تا ده  
بر مهر زیاد آن درمها  
این کار هر آینه نه بازیست  
ز رست به نام هر خلیفه  
بی‌نام رضا همیشه بی‌نام

چون خور که بتابد از گریبان  
 بر جمله ز کافر و مسلمان  
 چون او سزد از خدای احسان  
 وی ایزد بسته با تو پیمان  
 و آن پیمانت گرفته دامن  
 درنده شده به چنگ و دندان  
 برهان تو خوانده بود بهتان  
 اقرار دو شیر ساخت درمان  
 وز معتمدان دین دیان  
 کس نیست که هست بر تو غضبان  
 بنیست مرا به حسب امکان  
 کین بیت فرو گذاشت نتوان  
 پیدا به تو کافر از مسلمان  
 تا کثر نگیردم گریبان  
 دل در غم غربت تو بریان

با نفس تنی که راست باشد  
 بر دین خدا و شرع احمد  
 چون او بود از رسول نایب  
 ای مأمون کرده با تو پیوند  
 این پیوندت گسسته پیوند  
 از بهر تو شکل شیر مسند  
 آنرا که ز پیش تخت مأمون  
 یا درد جحود منکرش را  
 از معتبران اهل قبله  
 کس نیست که نیست از تو راضی  
 اندر پدرت وصی احمد  
 تضمین کنم اندرین قصیده  
 ای کین تو کثر و مهتر ایمان  
 در دامن مهر تو زدم دست  
 اندر ملک امان علی راست



ز آنکه روحانی رود بر آسمان از آستان  
 خیره باز آید نگون نمرودوار از آسمان  
 کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان  
 کاهر من سفلی بود چون تن ملک علوی چو جان  
 گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران  
 ز آنکه باشد بنده را در بند چون تن را توان  
 تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان  
 خوبستن را چون کشف باری سپر کن ز اسنخوان  
 چشم را چون خار پشت از تن برون آور سنان  
 ز آتش فتنه چو ماهی شو به آب اندر نهان  
 تا به چنگ آری به هر چنگی دگرگون نام و نان

ای سنایی ز آستان نتوان شدن بر آسمان  
 هر که چون نمرود با صندوق و با کرکس رود  
 با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو  
 چون ملک بر آسمان نتوان پرید ای اهرمن  
 همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبک  
 بندگی کن چون خدایی کرد نتوانی همی  
 در نهان خویش پس چون ریسمان گم کرده ای  
 گر نهان داری سر خود رابه تن در چون کشف  
 چشم روشن بین ما گر چون قلک بیند ترا  
 در چو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده ای  
 در نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها

گر همی چون کرم پيله برتنی بر خانمان  
هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان  
چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملک جهان  
چون بهایم عاجزی در پنجه شیر زیان  
از ملک چون نکته گویم چون تویی از انس و جان  
تا تو با جفندی و با شاهینی اندر آشیان  
در حدوری همچو گربه همچو موشی پرزیان  
با نه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان  
کز حریمی همچو خوکی تندرست و ناتوان  
نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان  
تا نمائی خیره مالیده به دست این و آن  
زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان  
کاشهب و ادهم ز روز و شب تو داری زیران  
کز خروشت دست بی دادی فرو بندد زبان  
کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ و فغان  
کآتش نمرود گردد بر نهادت گلستان  
تا شود گوهر سرشگت چون سرشگ ارغوان  
در کمر بندند گلها همچو نی پشت میان  
بی بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان  
آنچه باقی ماند از عمرت بپزد در زمان  
چون نباشد باقی ای غافل بجز فانی مدان  
کس نباشد بر تو مانند سنایی مهربان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن  
هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور  
تا دهان دارد گشاده ازدهای حرص تو  
گر چو گرگ و سگ بدزی عیبهای عیب را  
ور به گوش هوش و چشم دل همی کور و کری  
تا تو باطوطی به رازی خیره چون گویم سخن  
گر ضعیفی همچو راسو دزد همچو عکهای  
طیلسان بفگن که دارد طیلسان چون تو مگس  
از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن  
چون خبزد و گردی اندر مستراح از بهر خورد  
خون مخور چون پشه و چون کیک شادان بر سجه  
گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ  
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا  
همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل  
اندرین ماتم دو کف بر فرق کژدم وارنه  
حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب  
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان  
گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا  
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد به سر  
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش  
هر بقا کان عاریت دادند یک چندی ترا  
گر تو باشی مهربان ور پند و حکمت بشنوی

\*\*\*

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن

پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود

بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن

دُر که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن  
 تیز کز شست قضا آید هدف جان داشتن  
 نوک پیکانها که بر جانها رسد، بر جان خویش  
 نامشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن  
 از برای جاه سلطان نز پی سگبان و سگ  
 دل محط رحل سگبانان سلطان داشتن  
 عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن  
 عشق برنا پیشه را شمشیر بران داشتن  
 چون ز دست دوست خوردی در مذاق از جام جان  
 لقمه را حلوا و بلوا هردو یکسان داشتن  
 چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست  
 خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن  
 وصل بتوان خواست لیک از قهر نتوان یافتن  
 وقت نتوان یافت لیک از لطف بتوان داشتن  
 بر در میدان الا الله تیغ لا اله  
 هر قرینی کونه زالله بهر قربان داشتن  
 شرط مؤمن چیست؟ اندر خویشتن کافر شدن  
 شرط کافر چیست؟ اندر کفر ایمان داشتن  
 هرچه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست  
 چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن  
 خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا توان  
 خویشتن بر خوان ربانی نمکدان داشتن  
 کی توان با صدهزاران پرده نابود و بود  
 امرمن را قابل انوار یزدان داشتن  
 کی توان با همرهان خطه کون و فساد  
 جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن  
 هم به جاه آن اگر ممکن شود در راه آن  
 هردو گیهان داشتن پس بر سری آن داشتن



خویشتن اول بیاید شستن از گرد حدوث  
 آنگهی خود را چو قرآ ز اهل قرآن داشتن  
 چند از بندر جستجوی و رنگ و بوی و گفنگوی  
 خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن  
 چون دوشب همخوابه خواهد بود باخورشیدماه  
 در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن  
 خاک و باد و آب و آتش را به ارکان بازده  
 چندخواهی خویشتن موقوف دوران داشتن  
 تا کی اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی  
 این رباط باستانی را به بستان داشتن  
 خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو  
 آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن  
 کدخدای هردو عالم بود خواهی پس ترا  
 زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن  
 بگذر از نفس بهیمی تا نباید تنت را  
 طمع نفل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن  
 بگذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را  
 صورت تخییل هر بی دین به برهان داشتن  
 تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی  
 همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن  
 صدق بوبکری و حذق حیدری کردن رها  
 پس دل اندر زمره فرعون و هامان داشتن  
 عقل نبود فلسفه خواندن زبهر کاملی  
 عقل چبود؟ جان نبی خواه و نبی خوان داشتن  
 دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن  
 نوح و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن  
 فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه و مال  
 فقه چبود؟ عقل و جان و دین به سامان داشتن

از برای سختن دعوی و معنی روز عدل  
صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن  
هرکجا شیریست خود را چون شکر بگداختن  
هرکجا سیریست خود را چون سپندان داشتن  
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا  
چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن  
عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب  
همچو طاووسان روحانی خرامان داشتن  
چون بیوی راه دانی چیست علم آموختن  
چون بجویی علم دانی چیست کیهان داشتن  
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن  
دین چه باشد؟ خویشتن در حکم بزدان داشتن  
چارپایی بی دم عیسی مریم تاختن  
چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن  
آفتی دان عشوه ده را سرّ شرع آموختن  
فتنه‌ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن  
هردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی  
«جددوا ایمانکم» در دیده جان داشتن  
از برای پاکی دین در سرای خامشی  
عقل دانا زندگانی را به زندان داشتن  
عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن  
عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن  
از برای غیرت معشوق هم در خون دل  
ای دریغا های خون‌آلود پنهان داشتن  
گه گهی در کوی حیرت بی فضولی گوش و لب  
از دل سنگین جلاجل وز لب افغان داشتن  
زهد چبود؟ هرچه جز حق روی ازو برتافتن  
زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن

فقر نبود باد را از خاک خنثان دوختن  
 فقر چبود؟ بود را از بود عریان داشتن  
 از برای زاد راه اندر چراگاه صفا  
 پیش جانان جان بی جان خوان بی نان داشتن  
 عقل و جان پستان بستانست طفل راه را  
 گر تو مردی تاکی از پستان و بستان داشتن  
 عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست  
 صحن بازی جان رندان را به زندان داشتن  
 چون ز شبهت خویشتن راتریت کردی ترا  
 از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن  
 چون طعامش پاک دادی پس مسلم باشدت  
 چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن  
 تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میزبان  
 کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن  
 خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن  
 چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن  
 خاکپاشان دیگرند و بادپیمایان دگر  
 کی توان ساسانیان را ز آل سامان داشتن  
 سینه نتوان خانه «ام‌الخبائث» ساختن  
 چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن  
 تا کی از نار هوا نر روی هویت چنین  
 خویشتن را بیهده مدهوش و حیران داشتن  
 زشت باشد خویشتن بستن بر آدم وانگهی  
 نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن  
 تا بیابی بوی یوسف بایدت بعقوب‌وار  
 رخت و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن  
 قابل تکلیف شرعی تا خرد با تست از آنک  
 چاره نبود اسب کردن را ز پالان داشتن

کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود  
صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن  
کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد  
از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن  
گرچه برخوانند حاضر لبیک نتوان از گزاف  
برقرار خوان مگس را همچو اخوان داشتن  
دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان کاهلان  
این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن  
دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا  
تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن  
تا کی اندر صدر «قال الله» یا «قال الرسول»  
قبله تخیل فلان یاقیل بهمان داشتن  
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین  
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن  
چون بزیر این دو گویی گوی شو چون این و آن  
از پی شاهان گذار آیین چوگان داشتن  
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین  
از حریصی خویشان دانا و نادان داشتن  
اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست  
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن  
برکه خندد پس خضر چون با شما بیند همی  
گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن  
چون ز راه صدق و صفوت نر من آید نر شما  
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن  
بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع  
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن  
دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را متیم  
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق نرهمی تا نگردد بر تو خوش  
 در دیرستان حیرت لوح نسیان داشتن  
 چند بر باد هوا خسبی همی عفریت وار  
 خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن  
 راحت از دیوان نجویی پس ز دیوان دور شو  
 باز هل همواره دیوان را به دیوان داشتن  
 کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا  
 مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن  
 شاعری بگذار و گرد شرع گرد ابرا ترا  
 زشت باشد بی محمد نظم حسان داشتن  
 ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود  
 رو که چون من بی نیازی از فراوان داشتن  
 باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک  
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن  
 راستی اندر میان داوری شرطست از آنک  
 چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن  
 گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش  
 توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن  
 بی طمع زی چون سنایی تا مسلم باشدت  
 خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن  
 باد کم کن جان خود را تا توانی همچنو  
 خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن

#### در پاسخ پرسش سلطان سنجر درباره مذهب

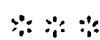
جان نگین مهر مهر شاخ بی برداشتن	کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن	از پی سنگین دل نامهربانی روز و شب
بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن	چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن	هر که چون کرکس به مرداری فرود آورد سر

تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن  
 پاسان بام و در فغفور و قیصر داشتن  
 کی روا باشد دل اندر سم هر خر داشتن  
 زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن  
 دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن  
 زین برادر یک سخن بایست باور داشتن  
 بی سینه نوح نتوان چشم معبر داشتن  
 خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن  
 تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن  
 تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن  
 خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن  
 دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن  
 قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن  
 پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن  
 حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن  
 کافر مگر می تواند کفش قنبر داشتن  
 آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن  
 زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن  
 زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن  
 جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن  
 مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن  
 باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن  
 یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن  
 عالم دین را نیارد کسی معمر داشتن  
 تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن  
 جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن  
 وندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن  
 از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت  
 بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان  
 تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو  
 یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن  
 احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد  
 ای دریای ضلالت در گرفتار آمده  
 بحر پر کشتی ست لیکن جمله در گرداب خوف  
 گرنجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین  
 من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت  
 شو مدینه علم را در جوی و پس دروی خرام  
 چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست  
 کی روا باشد به ناموس و حیل در راه دین  
 من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود  
 از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو  
 مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد  
 آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر  
 گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست  
 تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک  
 آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب  
 خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک  
 گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول  
 چون درخت دین به باغ شرع حیدر در نشاند  
 جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند  
 از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی  
 از پس سلطان ملک شه چون نمی داری روا  
 از پی سلطان دین پس چون روا داری همی  
 اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی  
 هفت زندان را زبانی برگشاید هفت در

جز به حب حیدر و شبیر و شبر داشتن  
 مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن  
 طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن  
 جسم و جان از کفر و دین فریبی ولاغر داشتن  
 جز بدانش خوب نبود زینت و فر داشتن  
 تانیاید حاجت بر روی معجر داشتن  
 مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن  
 نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن  
 پس چو گبران سال و مه بردست ساغر داشتن  
 ناک را نتوان به جای مشک اذفر داشتن  
 پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن  
 دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن  
 ناکی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن  
 همچو بی‌دینان نباید روی اصغر داشتن  
 چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن  
 گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت  
 کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود  
 گر همی دیندار خوانی خویشتن را شرط نیست  
 پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک  
 علم دین را تانیایی چشم دل و عقل ساز  
 تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند  
 علم چبود؟ فرق دانستن حتی از باطلی  
 گبر کی چبود؟ فکندن دین حق در زیر پای  
 گبر کی بگذار و دین حق بجو از بهر آنک  
 گر بدین سیرت بخواباند ترا ناگاه مرگ  
 ای سنایی و ارهان خود را که نازیبا بود  
 از پی آسایش این خویشتن دشمن خران  
 بندگی کن آل یاسین را به جان تا روز حشر  
 زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنک



وز برای لقمه‌ای نان دست بر سر داشتن  
 بایدت بر خاک خواری خشت و بستر داشتن  
 پیش آزت زشت باشد دست و دل برداشتن  
 چون رسن گرمی چه داری سر به چنبر داشتن  
 قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن  
 پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن  
 در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن  
 چشم صورت کور و گوش مادگی کر داشتن  
 هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن  
 ننگ باشد با پدر نسبت به مادر داشتن  
 تخت همت باید از عتیوق برتر داشتن

ناکی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن  
 تا تو بیمار هوای نفس باشی مر ترا  
 گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست  
 و ره دین و شریعت ناگزیران بایدت  
 کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی  
 سیم و زر را خوار داری پیش تو آسان بود  
 خار را در راه دین همرنگ گل فرسودنت  
 راستی در راه توحید این دو شرطست ای عجب  
 آدمی اصلی بود با احتیاط و اصطفا  
 بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن  
 هر که دارد آشنایی با همه کزویان

دلبر همت چه سود آنگاه در بر داشتن  
ذوالنقار احمد اندر دست حیدر داشتن  
چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن  
تشنه لب را در کنار حوض کوثر داشتن  
بایدش طبل ملامت از قفا برداشتن  
باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن  
بی سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن  
نیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن  
در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون دلت فرسوده شد  
قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی  
شرط باشد دین به حرمت داشتن در حکم شرع  
دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان  
هر که او از موکب صورت پرستان شد برون  
و آنکه را اندیشه عقلی بود گویند طیب  
خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو  
گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک  
ناجوانمردی و بددینی بود کز ناکسی

#### در مدح خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل غزنوی

کی به نا واجب رود فرمان جان در ملک تن  
هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن  
شمع اوباشان خود را ز افسر شاهان لگن  
ننگ دارند از کنند از عکس پروین پیرهن  
کآفتاب انگیز باشد نعلشان در ناختن  
در تماشاگاهشان مهد فلک کمتر چمن  
لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمن  
حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن  
با همه بت چهرگان جان مقدس را شمن  
وین دو والی هر دو چون دستور و سلطان در بدن  
ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن  
جسم بی منشورشان افتاده در دریای «لن»  
در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن  
کارداران کلام و پرده داران سخن  
شاه روحانی نسب را در میان انجمن  
هم نگردند این پوری و شهابه پشت اهرمن  
چنگ در فضل ابونصر احمد بن فضل زن

عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن  
جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی  
ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت  
شرم دارند از نهند از تابش زهره کلاه  
بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران  
طوطیان معنوی پزند در پیاغ فلک  
سیر ایشان خسته کرده پای سیاحان عرش  
صوتشان راهست حیران گشته بی انگشت گوشر  
با همه شاهنشهی عقل معظم را رهی  
آن دو والا هر دو چون شاه و وزیر اندر جسد  
کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح  
نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای «لا»  
بر فلک مشهور کار و بارشان در هر درج  
پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده  
هر زمان گویند این دستور کروی نژاد  
گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار  
خدمت عالی معین الدین والدتیا گزین



آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند  
 آن جهانداری که شاگردان عزمش گشته اند  
 گر قبول عدلی او یابد گه جنبش هوا  
 خاک را در ساکنی گر حلم او تمکین دهد  
 و رفتد بر خاک تیره عکس رای روشنش  
 بی برات فضل او دُری نزاید از صدف  
 از برای خدمت او گر نبودی خلق او  
 شاد باش ای آنکه اندر فرودین خشم تو  
 دیر زی ای آنکه اندر فر ماه لطف تو  
 بی رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند  
 در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو  
 مهر جوزاراهمی سازد از آن معراج خوبش  
 مرده بدخواه اگر بیند گشاده طبع تو  
 تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان  
 سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت  
 شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا  
 دست دستوری چو تو بر هردوتا والی بود  
 نفس کلی راوی کلکت بود بی حرف و صوت  
 روی تو چون ماه و دست چون اثر و کلکت تو  
 آدمی اندر فرایض فر تو جوید ز رب  
 خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات  
 مونس تو دیده روحانیان زبید همی  
 از تو آموزد جوانمردی جوانمردی از آنک  
 از برای گوهر والا و اصل پاک تست  
 چون شوند از عکس باده ساقیان لعل پوش  
 از بهشت آرند تحفه لعل پوشان ترا  
 ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده به پای  
 بر خدای ار خاطر این بنده اندر کل کون

در یمن نجم یمن و اندر عدن دُر عدن  
 بادهای سهمناک و بحرهای موج زن  
 همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن  
 کی تواند گرد ازو انگیخت باد کوه کن  
 نیک تر ثابت کمین تر ریگش از نجم پرن  
 بی جواز خلق او مشکمی نخیزد از ختن  
 کوز بالا آمدندی بر زمین خلق زمن  
 در کف بدخواه تو الماس گردد نستر  
 شعله آتش شود در مجلست شاخ سمن  
 ز آتش خشم تو بر وی شاخ گردد باب زن  
 نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن  
 تا شود فرفش مگر با نعل اسب مقرر  
 از شتاب خنده تو خرقة گرداند کفن  
 کاخهای بدسگالت شد چو اطلال و دمن  
 خلعت سلطان اعظم خسرو گردون شکن  
 گشت تاج هور بر شکل دوات منتن  
 اندرین هردو بود ملک دو سلطان مرتن  
 چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن  
 چون شهابی گشته اند ملک تو شیطان فکن  
 وز خدا لطفت همی خواهد فرشته در سن  
 بُد ترا ز ابتدا آب حیات اندر لبن  
 ورچه با روحانیان هرگز نه پیوند و شن  
 با جوانمردی رود در ملک تو هر پیرزن  
 سنگهای آستانت فیله های ما و من  
 مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون  
 سبزپوشان بهشتی دسته های یاسمن  
 مرده غم زنده گردد گر که بگشایی دهن  
 جز بت مدح ترا بودست هرگز برهن

من به کنجی در همی خوش خوش همی خوردم حزن  
چادر مریم بر عیسی بسی دارد ثمن  
تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن  
بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن  
کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

شعر من چون چادر مریم مستر گشته بود  
کشف آن چادر درین مجلس فتاد از بهر آنک  
تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل  
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب  
باد جولان تو در میدان عشرت با بتی

\*\*\*

پای بر فرق هوا خواهم زدن  
صدمه در صور بتا خواهم زدن  
خیمه خلوت جدا خواهم زدن  
از ثریا تا ثرا خواهم زدن  
همچو موسی باعصا خواهم زدن  
نشد بر سنگ صفا خواهم زدن  
دست در صبر و بلا خواهم زدن  
بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن  
پای همت بر قفا خواهم زدن  
لاف تسلیم و رضا خواهم زدن  
بر نوای لا الا خواهم زدن  
بر دوال کبریا خواهم زدن  
بر دل کام و هوا خواهم زدن  
بر نوای بی نوا خواهم زدن  
بر صف اهل رضا خواهم زدن  
نعره «آئی اراه» خواهم زدن  
چنگ در آل عبا خواهم زدن

دست اندر لام لا خواهم زدن  
نقی و اثباتست اندر عاشقی  
در دبیرستان «لا احصی ثناه»  
گام اندر عاشقی مردانه وار  
آه کاندل کار دل هر ساعتی  
کم عیاران سرای ضرب را  
همچو ایوب از برای مصلحت  
بر لب دریای قهر از بوی لطف  
کم زنان را بر بساط نیستی  
از برون عالم جان و خرد  
زخمه اخلاص اندر صدر جان  
طرف دولت از برای بندگی  
تیر توفیق از کمان اعتقاد  
کفر و دین را در مقام نیستی  
خویشتر را در مصال «قل کفی»<sup>۱</sup>  
هم چو مستان در صف میخوارگان  
ای سنایی با ثنایی هر زمان

\*\*\*

فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن

ای مسافر اندرین ره گام عاشقوار زن

۱- و یقول الذین کفروا لست مرسلا قل کفی بالله شهید ایینی و بینکم و من عنده علم الکتاب. سرر در عدایه ۴۳.

دست همت باری اندر دامن عطار زن  
 گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن  
 سوزن تمهید را در چشم این طرار زن  
 آتش درویشی اندر عالم غدار زن  
 خاک اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن  
 باد و دیده در بهاش و باد و رخ ایثار زن  
 شو پیاده آتش اندر زین و زین افزار زن  
 طبلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن  
 خیمه قلاشی اندر خانه خمار زن  
 نرد بازیدی ز مستی حاصل بر اسرار زن  
 پس به نام عاشقی مهوری بر آن اقرار زن  
 چون سنایی دم درین عالم قلندروار زن

گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو  
 هرکت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو  
 دیو طرارست پیش آهنگ حرب وی تویی  
 پیش از آن کز غدر عالم لال گردد جان تو  
 منزلی کآنجا نشان خیمه معشوق تست  
 گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل  
 چون سوار راهبرگشتی تو در میدان عشق  
 هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود  
 در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر  
 پای در میدان مهر کمزنان ملک نه  
 جان و دل را در قبالة عاشقی اقرار کن  
 گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی



زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
 چون کم زدی اندر دم آن کمزده را کم زن  
 چون زلف نکورویان برهم نه و برهم زن  
 یک نعره ز چالاکی بر قافله غم زن  
 آتش که زنی آنگه در عالم عالم زن  
 و در دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن  
 و ندر صف مهجوران چون صبح شدی دم زن  
 مهوری ز سخن گفتن بر دو لب مریم زن  
 هر طعنه که آن سختر بر تارک محرم زن  
 و ندر بر همدردان خر پشته و طارم زن  
 هم جام چورستم کش هم تیغ چورستم زن  
 پیران منافق را ضربت زن و دم دم زن  
 لافی که زنی جان را از زاده مریم زن  
 لافی که زنی باری با شاهد محرم زن

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن  
 در پاکی و بی باکی جانا چو سرانداران  
 اشغال دو عالم را در مجلس فلاشان  
 در چارسوی عنصر صدقافله غم هست  
 آبی که نهی ز آن پس بر عالم عالم نه  
 ار تخت نهی ما را در صف ملایک نه  
 در بوته فلاشان چون پاک شدی زر شو  
 تاج «انا عبدالله» بر تارک عیسی نه  
 هر طعنه که آن خوشتر مر بی خبران را ده  
 رخت از در همرنگان بردار و به یکسو نه  
 در مجلس مستوران و ندر صف رنجوران  
 یاران موافق را شربت ده و پُر پُر ده  
 نقلی که نهی دل را در حجره مریم نه  
 نازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن

خال «فعضی آدم» در چهرهٔ آدم زن  
 و ر رای زنی ما را در قعر جهنم زن  
 چون عتقل به پا آمد پی گور کن و خم زن  
 در سینهٔ آن سُم نه در شربت آن سم زن  
 هم خصل دمامد نه هم رطل دمامد زن  
 خاشاک بر اشهب نه تازانه بر ادهم زن

کحل «ارنی انظره در دیدهٔ موسی کش  
 گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده  
 چون عشق به دست آمد تن دور کن و خوشری  
 غماز و سیه رویند اینجا شب و روز تو  
 بر تارک هفت اختر چون خیمه زدی ز آن پس  
 خواهی که سنایی را سرمست به دست آری

\*\*\*

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین  
 رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن  
 یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر  
 یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فگن  
 هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان  
 هرچه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن  
 چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب  
 چون دو کون اندر دودست جمع شد دستی بزین  
 سر بر آرز از گلشن تحقیق تا در کوی دین  
 کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن  
 در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین  
 در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن  
 درد دین خود بوالعجب در دست کاندروی چوشم  
 چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن  
 اندرین میدان که خود را می دراندازد جهود  
 و ندرین مجلس که تن را می بسوزد برهن

۱ - ولما جاء موسی لمیقانا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن تربنی ولكن انظر الی الجبل فان  
 استقر مکانه فسوف تربنی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا... سورة اعراف آیه ۱۴۲.

اینت بی همت شگرفی کو برون ناید ز جان  
 و آنت بی دولت سواری کو برون ناید ز تن  
 هر خسی از رنگ گنناری بدین ره کی رسد  
 درد باید عمر سوز و مرد باید گام زن  
 سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب  
 لعل گردد در بدخشان یا عمیق اندر یمن  
 ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک  
 شاعدی را حله گردد یا شهیدی را کفن  
 روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش  
 زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن  
 عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع  
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن  
 قرنها باید که تا از پشت آدم نطنه‌ای  
 بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن  
 چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر  
 برتر آیی زین سرشت گوهر و صرف ز من  
 روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا  
 چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن  
 تا تو در بند هوایی از زرو زن چاره نیست  
 عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن  
 نفس تو جوپای کفرست و خرد جوپای دین  
 گر بقا خواهی بدین آی ار فنا خواهی به تن  
 جان فشان و پای کوب و راد زئی و فرد باش  
 تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن  
 کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار  
 وز پی تردامنی اتدک حیات آمد سمن  
 راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف  
 ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آنکه در آمد در تو دین  
 چون در آمد در تو دین آنکه برون شد اهرمن  
 گر نمی خواهی که پرها رویدت زین دامگاه  
 همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن  
 بار معنی بند ازینجا ز آنکه در صحرای حشر  
 سخت کاسد بود خواهد تیز بازار سخن  
 باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد  
 باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن  
 باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای  
 تا جهانی بوالحسن بینی به معنی بوالحزن  
 از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان  
 وز شعاع شمع تابان بی خبر باشد لکن  
 بارنامه ما و من در عالم حسرت و بس  
 چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من  
 از برون پرده بینی یک جهان پر شاه و بت  
 چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن  
 پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک  
 گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن  
 این جهان و آن جهانت را به یک دم در کشد  
 چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن  
 باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست  
 یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن  
 سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو  
 با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن  
 پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار  
 تا به زخم چشم نااهلان نگردی مفتتن  
 گرد قرآن گرد زیرا هرکه در قرآن گریخت  
 آن جهان رست از عقوبت این جهان جست از فتن

چون همی دانی که قرآن را رسن خواندست حق  
 پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن  
 چرخ گردان این رسن را می‌رساند تا به چاه  
 گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن  
 گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن  
 تا شود نور الاهی با دو چشمت مقترن  
 گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب  
 بی‌خطا گردد خطا و بی‌خطر گردد ختن  
 سنی دین‌دار شو تا زنده مانی زآنکه هست  
 هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن  
 مژه در چشم سنایی چون سنایی باد تیز  
 گر سنایی زندگی خواهد زمانی بی‌سنن  
 با سخنهای سنایی خاصه در زهد و مثل  
 فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

#### در نعت علی (ع)

<p>ای به یک ضربت ربوده جان دشمن از بدن      وی به نوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن      کردی از نوک سنانت عالمی را پر سنن      هر که «لا» می‌گفت وی رامی زدی بر جان و تن      تا نکردی لات را شهمات و عزارا حزن      شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن      دین پوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن      کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن      پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبین      ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن      ای امیر نام گستر وی سوار نیزه زن      کو به میدان خطر سازد برای دین وطن</p>	<p>ای امیر المؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن      ای به تیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ      از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب      تیغ «اللا» زدی بر فرق «لا» گویان دین      تا جهان خالی نکردی از بتان و بت پرست      تیغ نهادی ز دست و درع نهادی ز پشت      گر نبود زخم تیغ و تیرت اندر راه دین      لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی      مرحبا ای مهتری کز بیم نیغت در جهان      فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بر      کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند      هیچ کس را در جهان این مایه مردی نبود</p>
---	--

آن همه مخوف را موقوف کردی در ز من  
 طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن  
 برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین  
 همچنان کز بیم خصمی تند مردی مستحق  
 کاه گشتی در زمان گر کوه بودی کرگدن  
 تختهاشان نخته کردی حله‌هاشان را کفن  
 نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن  
 هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن  
 لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن  
 گر نبود رنگ و بوی گل نبودی در چمن  
 هم نخواهد بود هرگز چون تویی در هیچ فن

راه دین بودست مخوف از ابتدا لیکن به جهد  
 از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب  
 پای این مردان نداری جامه ایشان مپوش  
 روز حرب از هیبت تیغ بلرزیدی زمین  
 ذوالفقارت گر بدیدی کرگدن در روز جنگ  
 سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان  
 این جلال و این کمال و این جمال و منزلت  
 هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان  
 روی جنات‌العلی هرگز نبیند بی‌خلاف  
 گر نبود روی و مویت هم نبودی روز و شب  
 چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان

### موعظه در وصول به عالم لاهوت

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن  
 به صحرا در نگر آنگه به کام دل تماشا کن  
 ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی  
 به دانش جان پیروز نیک و در سر علم رؤیا کن  
 مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا  
 چراغ داشت بشروز و آنگه رای سودا کن  
 ز موسی رهروی آموز اگر خواهی به دیدن ره  
 گذرگه بر فراز کوه و گه بر قعر دریا کن  
 چو زین سودای جسمانی برون آیی تو آنگاهی  
 به راه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن  
 ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت  
 به نقش مهر هستیهای حسی صورت لاکن  
 سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد  
 چو حرف لاله گفتن به الا الله مبدا کن



سلیمان‌وار دیوان را مطیع امر خود گردان  
 نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن  
 چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر  
 پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن  
 مسیحاوار دعوی تو ننیوشند اگر خواهی  
 بقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن  
 ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسی  
 نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن  
 چو عیسی گر همی خواهی که مانی زنده جاویدان  
 ز احیائت بساز اموات و از اموات احیا کن  
 امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا  
 دل از اندیشه اوباش جسمانیت یکتا کن  
 به کف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر  
 چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن  
 ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی  
 ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن  
 ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جوی  
 به فر اوج اسکندر شو آنگه قصد دارا کن  
 چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر  
 به دانش جان گویا را تو همچون زهره زهرا کن  
 تو چون زین دامگاه دیو دوری جویی از دیوان  
 به جمله بگسل آنگه روی سوی چرخ اعلا کن  
 اگر خواهی که در وحدت روانت پادشا گردد  
 سرای ملکوت و دین را نهی از شور و غوغا کن  
 تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد  
 برانداز این خلاف از علم و جاننت را مداوا کن  
 گر از جانان خبر داری تو جان را زیر پای آور  
 و از نفس آگهی داری حدیث از نفس رعنا کن

جمال چهره جانان اگر خواهی که بینی تو  
 دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن  
 هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور  
 وصال یار اگر خواهی طواف جای بطحا کن  
 بینی بی نقاب آنگه جمال چهره قرآن  
 چو قرآن روی بنماید زبان ذکرگویا کن  
 چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی  
 زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن  
 چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار  
 چو وامق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن  
 میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی  
 به درد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن  
 ز رنج نفس و ضعف تن اگر فرتوت گشتی  
 به شوق دوست جانت را زلیخاوار برنا کن  
 مجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو  
 دو گوش عقلت آنگه سوی شعر و حکمت ما کن  
 سنایی را به طبع اندر چو زینسان شعرها بینی  
 بدان معنی شعرش بین و جان از علم دانا کن



<p>                 این زبان را چون زبان لاله بک دم لال کن                  در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن                  حال و وقت ساعتی در کار زلف و خال کن                  در جهان می فروشان خویشان ابدال کن                  شاهی چون شهد خواهی رطل مالامال کن                  خون روان در جویبار اکحل و قیفال کن                  یک الف را بهر الت ردف جثنی دال کن                  خاک را صلصال کردی آب را سلسال کن             </p>	<p>                 رحل بگذار ای سنایی رطل مالامال کن                  یک زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را                  زهد و صفوت یک زمان از عشق دردوزخ فگن                  در میان زهد کوشان خویشان فلاش ساز                  شاهد شیرین نخواهد زاهدان تلخ را                  سرو خود را گوی ای سرو از پی گلزار رخ                  توبه کژی ما به خدمت چون دود الیم از صفت                  خاک جسم و آب چشم ما به دست عشق تست             </p>
--	---

چرخ گیرای امل را کاغذین چنگال کن  
 ساعد هودج کشان عشق پر خلخال کن  
 مال دشمن را به سعی باده دشمن مال کن  
 زلف خود بر دوش خود نه روزها مان سال کن  
 عقل یک چشمست او را در صف دجال کن  
 عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن  
 روح را چون خود همایون بخت و فرخ فال کن  
 چون ز خود بی خود شدی در خرقة دل حال کن

باز صیاد اجل را آتشین متقاردار  
 دامن تر دامن عقل در آخال کش  
 عاشق مالست حرص و دشمن مالست می  
 خال خود در چشم ما زن صبحها مان شام کن  
 عشق یک رویت او را در بر عیسی نشان  
 عشق را روز عزیمت باد بر فتراک بند  
 ای سنایی خویش را چون طبع خرم وقت کن  
 خرقة و حالت به هشیاری محال و مخرقه ست

\*\*\*

روح ما را زراح خرم کن  
 جام را همچو «جیم» قد خم کن  
 فتح باش تویی پُر از نم کن  
 تازه چون سجده جای مریم کن  
 خیز تدبیر رخس رستم کن  
 سقف این سبزبام طارم کن  
 بزم بر اوج چرخ اعظم کن  
 خویشان را شکر مکن سم کن  
 هرچه جز عشق نام او غم کن  
 ناز با شاهدان محرم کن  
 محرم باده مُحَرَّم کن  
 در نهانخانه جهنم کن  
 چار دیوار عشق محکم کن  
 دیگ سودای خویش سردم کن  
 چاکری آن رخان خرم کن  
 تکیه بر مسند شه جم کن  
 همه را زیر نقش خاتم کن

ای سنایی قدح دمام کن  
 لحن را همچو «لام» سر بفراز  
 خشکسالیست کشت آدم را  
 حجره عقل را ز تحفه روح  
 هین که عالم گرفت دیو سپید  
 قفس بلبلان سیمین بال  
 رزم بر موج بحر اخضر ساز  
 همه ره طوطیان چون زاغند  
 هرچه جز یار دام او بشکن  
 راز با عاشقان محرم گوی  
 خویشان در حریم حرمت عشق  
 زین سپس با بهشتیان عشرت  
 زره پنج در به یک دوسه می  
 از پی چشم زخم مثنی شوخ  
 بنده آن دو زلف پر خم شو  
 همچو جمشید برفراز صبا  
 پس چو جمشید بر نشین بر باد

حشرات زمین فراهم کن	پری و دیو و جنی و انسی
گیرد بر گیرد سدّ محکم کن	آنگهی بعد ازین سکندروار
از پر خویش هین رمارم کن	همچو یاجوج اهل آتش را
دوزخ از چشمشان محشم کن	سرنگون در سقر فگن همه را
به یک آسیب جرعه در هم کن	نقش ترتیب صوفیان فلک
نه هوس بخش همچو حاتم کن	نه هواگیر چون سلیمان باش
گر مسلمانی این مسلم کن	همه اسلام هستی و مستیست
چار تکبیر بر دو عالم کن	یک دم از بی خودی سه باده بخور
نسخ ماتم سرای آدم کن	هرچه هستی ست نام آن مستی
چون نیابی مختی هم کن	همه این کن ولیک با محرم
وز کله پشم لختکی کم کن	از خرد چشم اندکی بردار

### در ستایش علی بن حسن بحری

الا یا خیمه گردان به گرد بیستون مسکن  
 گه از بن دامت ماهست و گاهت ماه بر دامن  
 چراغ افروخته در توبسی و هفت از آن گردان  
 که گه بر گاوشان جایست و گه بر شیرشان مسکن  
 چو خورشید ملک هنجار و برجیس وزیر آسا  
 چو بهرام سهسالار و چون ناهید بربط زن  
 چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون  
 چو تیر و ماه دیوان ساز پیک انگیز در برزن  
 همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل  
 همه والای دون پرور همه زن خوی مردافکن  
 سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری  
 ازین افروخته رویان بر آن افراخته گرز  
 حکیمان را به نور و سیر بر گردون به روز و شب  
 گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن

کمان کردار گردونی ازو نیر بلا پزان  
 دل عاقل ز زخمش خون زنار تیز نرم آهن  
 هدفشان گر پذیرفتی نشان زآن تیرها بر دل  
 دل دانا شدستی چون مشکهای پرویزن  
 ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه «لابشری»  
 نثار سمع هر احمق ازو هر روز «الاتحزن»  
 ز نحش منزوی مانده دو صد دانا به یک منزل  
 ز سعدش مقتدا گشته هزار ابله به یک برزن  
 خبیسان را ازو رفعت ریسان را ازو پستی  
 لثیمان را ازو شادی حکیمان را ازو شیون  
 امامان را ازو گر رشته تابی نیکویی بودی  
 علی خباط راز و دل نبودی چون دل سوزن  
 امام صنعت تازی علی ابن حسن بحری  
 که شد رایش ز چرخ اعلا و رویش ز آفتاب احسن  
 امام عالم کافی که چون او درگه صنعت  
 نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن  
 ازو نحو ولغت زنده به هر وقتی چو جسم از جان  
 بدو فضل و ادب قایم به هر حالی چو جان از تن  
 قریبتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم  
 طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن  
 هزارش دیده از عقل و به هر دیده هزاران دل  
 هزارش صنعت از فضل و به هر صنعت هزاران فن  
 نماید پیش قدر او ز بالا گنبد و اختر  
 چو در باد هوا ذره چو در آب روان ارزن  
 دل حاسد کشد هزمان چو لفظ تیغ هنجارش  
 هزاران خون دل دارد پس او هر لحظه در گردن  
 ثبات زایش معنی به تو کامل چو جان از خون  
 کمال دانش مردان به تو ناقص چو عقل از زن

تنت چون خاک در باد و زبان چون آب در آبان  
 دلت چون باغ در آذر گفت چون ابر در بهمن  
 به هر طبع اندر آوردی به تعلیم اصل و فضل و دین  
 ز هر خاطر برون بردی به حجت شک و ریب و ظن  
 نه پیوندد به علمت جهل یک جزو از هزار اجزا  
 ازیرا کل دانش را نگردد جهل پیرامن  
 تواضع دوستر داری چو گوهر در بن دریا  
 و گرنه چرخ بایستی چو کیوان مر ترا معدن  
 امام دانش و معنی تویی امروز هم هستند  
 امامان دگر لیکن به دستار و به پیرامن  
 بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی معنی  
 همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روبن  
 یگانه عالمی با الله چگویم بیش از این زیرا  
 همان آبت اگر کویی هزاران بار در هاون  
 شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوند ایرا  
 تودانایی و ضد ضد را به گوهر چیست جز دشمن  
 خدای از بد نگهدارست ازو زنهار «لاتیاس»  
 زمانه فاضل او بارست ازو هیهات «لاتامن»  
 درین دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب  
 ازیرا سغبه زازند و بسته رستم و بهمن  
 ازین بی رونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را  
 ز جامه بی تنه و تیریز و خانه بی در و روزن  
 زمان شوخ چشمانست و بی اصلان اگر داری  
 ازین یک مایه بسم الله خود اندر گیرد حرص افکن  
 اگر رفعت همی جویی سیه دل باش چون لاله  
 ور آزادی همی خواهی زبان ده دار چو سوسن  
 چو مرد این چنین میدان نه ای از همت عالی  
 به دست عتل و خرسندی دو پای حرص را بشکن

تو نام الفنج در حکمت فلک را گو مده یک نان  
 تو روح افزای در دانش عدو را گو برو جان کن  
 به باغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت  
 که جز فضل و ادب نبود بر آن یک روز پاداشن  
 هزاران روشنی بینی ازین یک ظلمت گبئی  
 که از روز درازست این شب کوتاه آهستن  
 الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم  
 که این بودست پیل اندام و آن بودست شیر اوژن  
 ز سعی و حشمت بادا به شادی و به اندوهان  
 ولی بر گاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن  
 همی تا نفی باشد «لا همی تا جحد باشد «لم»  
 همی تا چیسست باشد «ماه همی تا کیست باشد «من»  
 همیشه باد حاسد را بدان حاجت که او خواهد  
 جواب دعوتش ز ایزد چو موسل را زلاولین  
 همیشه بی زبان بادت ز تیر حادثه هستی  
 که از عون ملک داری به گرد جان و تن جوشن

#### دعوت به آزادگی و عدالت خواهی

ای سنایی خویشان را بی سر و سامان مکن	مایه انفاس را بر عمر خود تاوان مکن
از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود	دیده رضوان و شخص خویش را گریبان مکن
دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز	عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن
از برای آنکه تا شاهین شود همکاسه ات	سینه صد صعوه بیچاره را بریان مکن
یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش	یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن
از برای کرکسان باطن اماره را	سینه صالح مسوز و اشترش قربان مکن
از پی آن تا خر لنگ ترا پالان بود	مر براق خلد را از زین خود عریان مکن
گر به شیطان می فروشی یوسف صدیق را	چون ز چاهش برکشیدی قیمتش ارزان مکن
یوسف کنعان تن را می خری امروز تو	یوسف ایمان خود را بیع با شیطان مکن
تا مرض را دارویی بخشی شفا را سر مبر	تا عرض را جسم بخشی جسم را بی جان مکن

در خلا دعوی ز فرستم دستان مکن  
بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن  
چادر مریم مدزد و شیث را مهمان مکن

در بلا چون روز قهر نفس رو باهیت نیست  
صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش  
سر به سر کردیم با تونی ز ما و نی ز تو

### منع کبر و غرور و مذمت دنیا

محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن  
قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن  
چون همین خدمت کنندت خدمت پروین مکن  
وز برای کور دینی حمله بر گرگین مکن  
دعوی اندر زلف و خال و چهره شیرین مکن  
چون مکان اندر جهان شد دیده کوه بین مکن  
برگ بی برگی مجوی و قصد برگ نین مکن  
وز برای سور گلبن یاد فروردین مکن  
از برای راه سدره گره ای را زین مکن  
کبک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن  
حورا اگر در خلد یابی دعوت از سجین مکن  
عز و ذل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن  
ملک چین داری ز حسرت ابروان پرچین مکن  
نرگس اندر گرد خار خشک وز پرچین مکن  
عنبر اشهب مسوز و ورد خود یاسین مکن  
تاج شاه روح را خلخال آب و طین مکن  
پشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن  
با دو چشم همچو کژدم رهبری چندین مکن  
دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرین مکن  
کبرکبک و حرص مور و فعل مار آیین مکن  
ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن  
خسرو ایام را بی روی او تمکین مکن  
دل برای مال آن و ملک این غمگین مکن

ای دل ار در بند عشقی عقل را تمکین مکن  
خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق  
ماه و تیر و زهره و بهرام و برجیس و زحل  
از برای باستانی خسروی را سر مکن  
قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نیست  
گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز  
از برای هفت گندم هشت جنت در مبارز  
نی زمانی همچو مایی بلبل مطرب مباش  
زاد آزادی طلب کن چون محمد مردوار  
گرم رو در راه عشق و باخرد صحبت مجوی  
گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک خواه  
عقل و عشق اندر بدایت جز دم آشفته نیست  
گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن  
عشق بازی و ز خود تربیت جویی شرط نیست  
از برای چشم زخم بچه دیو لعین  
پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان  
صورت آدم نداری از برای زاد دیو  
اندرین ره همراهی دورین چون کرکسند  
تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر  
گر بقا خواهی چو کرم پيله گرد خود متن  
از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر  
غیرت اوباش را در کوی او گردن بنه  
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تارهی



حاجب لاینبفی را دعوت تحسین مکن  
 چون ز جنت درگذشتی وصف ملک چین مکن  
 «لاتذر اذذاعنی» گر بشنوی آمین مکن  
 چون تو خاص شهرباری آن خود تضمین مکن  
 ورسبک روحی چوعیسی جز قمرالبین مکن  
 درد ازینجا بر مدار و سینه درد آگین مکن  
 چشم سرز اول بدوز آن راه رابین وین مکن  
 گرنرداری گربه باخود دست زوی زوین مکن  
 شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن  
 شهید و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن  
 جز عروس روح را از عقد او کابین مکن  
 آفرین بر دیگران بر خویشان نقرین مکن

عشق با زاغ البصر گویی ترا شد رهنمای  
 چون «الم نشرح» شنیدی «رب یسرلی» بگوی  
 «رحمة للعالمین» را «اهد قومی» ورد ساز  
 دم برای دیگران زن در خلا و در ملا  
 گرگران باری چو قارون جز ثری بستر مساز  
 شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست  
 دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز  
 بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهمزدن  
 خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزین  
 گرز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران  
 دُرّ نظم از بحر خاطر چون به دست آید ترا  
 چون سنایی باش فارغ از برای حرص و آز

#### در مدح نصرانددین داود سرخسی

زلف گره بر گره جعد شکن بر شکن  
 وی ز لبّت برده آب رنگ عتیق یمن  
 وز رخ تو بوی برد دایه گل در چمن  
 بسته شود پسته وار تیغ زبان در دهن  
 در هوس روی تو پاره کند پیرهن  
 چون به میانت رسید پیش نماید سخن  
 مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن  
 وی به شرف کوی تو روضه رضوان تن  
 گردش این هفت مرد جنبش این چارزن  
 جان چو ما صد هزار گرد سر خویشان  
 تن تننا تن تنن تن تننا تن تنن  
 خشک شده سرو بن زرد شده نسترن  
 هیچ نباید ترا از من و مانند من  
 شعر سنایی بخوان زار نوایی بزین

پیش پریشان مکن از پی آشوب من  
 ای ز رخت برده نور فر کلاه سپهر  
 از لب تو شرم داشت مایه مل در قدح  
 جادوی استاد را پیش دو بادام تو  
 گردون هم عاشقت بر تو که هر صبح دم  
 چون به دهانت رسید هیچ نبیند خرد  
 در چمن روی تو غلطان غلطان رود  
 ای ز لطف لعل تو چشمه حیوان جان  
 ارچه نیارد برون همچو سنایی دگر  
 تا نشود چشم زخم خیز بگردان یکی  
 ز آن پس بر یاد او پرده عشاق ساز  
 ای که ز بس نازکی از تنف روزه ترا  
 عیدی خواهی ز ما بیش زیادی خواه  
 امشب وقت سحر پیش سپهر هنر

وقت هنر مقتدی گاه سخن موتمن  
 با سر کلکش مخواه دُر سپید از عدن  
 آمد بانگ خروس «اذهب عنا الحزن»  
 پیش سر کلک او لنگ نماید ز من  
 پوست نبیند به جسم تا بنپوشد کفن  
 هم به زبان تلخ گوی هم به نفس تیغ زن  
 پای ستون سرست چشم دلیل بدن  
 سوی نکاب مسام خون دل نارون  
 چرخ تنوری شود محور چون باب زن  
 وی به هنر کلک تو برق ستاره فگن  
 سود ندارد که من عرش بسنجم به من  
 رسم گرفته زدن خوی دغا باختن  
 ورنه چه واجب کند این که به هر انجمن  
 چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن

عمده دیوان شاه نصرالله آنکه هست  
 با دم خلش مجو مشک سیه از خطا  
 در شب میلاد او دایه دولت چه گفت  
 پیش تک عزم او تنگ نماید زمین  
 حاسدش اندر رحم عمر بخورده چو شمع  
 صبح زمانه فروز از پی بدخواه اوست  
 در طلب آبرو سوی درش خلق را  
 آتش کلکش بدید حل شده بیرون گریخت  
 دشمنش ار مرغ وار سوی هوا بر پرد  
 ای به سخا دست تو ابر سعادت فشان  
 گرچه به گاه سخن در بچکانم همی  
 هفت فلک را به طبع خاصه بر اهل هنر  
 نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید  
 زاغ فروشد ادب لک لک گوید اصول

#### در مدح علی بن حسن

خویشتن را در خرابات جوانمردی فگن  
 تا سلو یابی ز سلوی متی یابی ز من  
 عاشقان بینی چمان با جام می اندر چمن  
 هریکی دو امتحان دلشربیی ممتحن  
 تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن  
 همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن  
 و آن دیگر دست کرده بر سر زانو لگن  
 و آن دیگر برکشیده بر سر از تن پیرهن  
 آتش بی دود غیرت گشته پیش باب زن  
 دیگری فتنه شده بر ربع و اطلال و دمن  
 ماه رویان پیش ایشان پای کوب و دست زن  
 مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن

گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن  
 کان خراباتیست پر سلوی و من بی قیاس  
 جوی می بینی روان در باغهای دلبران  
 های های و هوی و هوی عاشقان و دلبران  
 تا شراب عاشقان نوشی ز دست نیکوان  
 سوخته بینی دلی در بیم هجران ساخته  
 ایستاده ز آن یکی بر پای چون شمعی برنگ  
 آن یکی از خواجگی پیرهن اندر پاکشان  
 شاهد حال یکی حالی و آن دیگری  
 خاک کوی دوست بر سر کرده مهجوری ز درد  
 مطربان در من بزید افکنده نعمتهای خویش  
 این جهان با تن مساعد آن جهان با روح یار

خیل مستان بر بساط نردبازان گشته جمع  
یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد  
دل به دست دوست همچون یوسف اندر من یزید  
گر قیامت را به صورت دید خواهی شوبیین  
عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقت بده  
مردۀ هجرم حیات من به وصل روی تست  
زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا  
آن علی کز حسن واحسان دهر او را برگزید  
از علو قدر و عدل او زمانه بشکند  
هر علی را کو اضافه منزلت پیدا کند  
یا اضافه را بدو عزست یا او را بدو  
این حسن را زین اضافه منزلت نفزود و قدر  
ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان  
جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود  
گر خرد معنی کند احوال این گردنده را  
لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند  
این جهان چاهست هر کس برحد و مقدار خویش  
هر کرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر  
هر که داند کوهی با پروریدۀ خود چه کرد  
حبذا مرغی که او را سازی از انگشت بال  
بر زمین سیم اشک ناب را صورت کند  
شکلها پیدا شود در طبع و عقل از او بر او  
گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها  
بر سمن منقار او از مشک چون شکلی کشد  
مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام  
در وثاق من نباشد جز همه باز سفید  
ای دریغا خانمان من به دست ناکسان  
هر که را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز

کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن  
یا به نام که برآید نعره‌ای ز آن انجمن  
برده او را بی‌گنه افکنده در چاه ذقن  
حشرونشر و دفع و منع و گیرودار و عفو و من  
ناجوانمردی کنی لاف جوانمردی مزین  
گور من در کوی خود کن دلق خود سازم کفن  
راست هم چونان که عالم را جمال بوالحسن  
تامتاق خویش را در خورد خود سازد وطن  
چون ببیند بر سر نامه علی بن الحسن  
ننگرند اندر اضافه زیرکان با فطن  
گرچه راجین را نباشد انفعال مرتهن  
کاین نسب را کرده‌ام من با جمالش مقترن  
اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن  
شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن  
بر رسد از وی بگوید شرح احوال زمن  
تاتو اندر پیش ایشان چو سیف ذوالبزن  
ساخته‌ست از مکر و از تلبیس مرچه رارسن  
روز و شب بستان محنت گشته پستان لب  
زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتن  
تا بر انگشتان رود از دار دنیا محترن  
ذات آن صورت ز چین آرد به ماچین یاختن  
گنجها از وی پدید آرند سادات سخن  
گاه بنشیند چو برخیزد ز معنیها فتن  
مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن  
صید باز اندر هوا شناسم از صید زغن  
در یمین من نباشد جز یمینی از یمین  
شد چنان برکنده چون صنعا به دست اهرمن  
زولگد خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن

شد فسون کژدم اندر حق ایشان شعر من  
تا به چشم عاشقان باشند معشوقان وثن  
تا سیل مهتری باشد وثن را بر شمن  
دوستان را مباد از بی‌نواپها حزن  
مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

چوبه تخلیط اندرون کژدم شدند این مردمان  
تا جهان کون و فسادست و فنا جفت بقاست  
تا وثن را از شمن امید باشد کهتری  
عزّ و دولت با بقا و نعمت پیوسته باد  
از حزن خالی مبادا خاندان دشمنان

### در مدح بهرامشاه

یک چمانه من و تو بی تو و من  
من بی من به بهار تو شمن  
شکن زلفک تو توبه شکن  
تو حسن خلق و حسن بنده حسن  
خزّ ما جسته و بگسته رسن  
من چو گل کرده قبا پیراهن  
پیش من روی تو صد دسته سمن  
آب چون زلف تو پر پیچ و شکن  
انجم‌افشانان دامن دامن  
یا سمین پر می و پر شیر دهن  
سوده در کام سمن مشک ختن  
لب به لب جوی پر از خط و ذقن  
گشته یک تن الف دار دو تن  
لاله همچون رخ تو در دل من  
رایگان همچو سنایی به سخن  
جرم بهرام کند شش چو پرن  
که شود آرد فلک پرویزن  
هرکه اندر کنش نیت کفن  
او و تایید و جهانی دشمن

چون من و چون تو شد ای دوست چمن  
توی بی تو چو بهار اندر بت  
توبه مست بروتان شده است  
حسن اندر حسن اندر حسنم  
بی سر و پای یکی چنبروار  
تو چو نرگی کله زر بر سر  
پشت من پیش تو شاخ سمنی  
شاخ چون روی تو پر لعل و درر  
بر گریبان پر از ماه تو شاخ  
شکفته پر زرو پر سیم گلو  
بسته بر ساعد گل عقد گهر  
سربه سر شاخ پر از عارض و زلف  
زیر سرو چو الف با خوی و می  
غنچه همچون دل من با لب تو  
عندلیب آمده در مدحت شاه  
شاه بهرامشه آن کو یدو زخم  
آن شهبی کز صفت گرز و سنانش  
پوستها بر نشان گردد نیست  
او چه ماند به فلان و به همان

در مدح قاضی نجم‌الدین حسن غزنوی

دی ز دلنگی زمانی طوف کردم در چمن  
 یک جهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن  
 بی‌طرب خوشدل طیور و بی‌طلب جنبان صبا  
 بی‌دهن خندان درخت و بی‌زبان گو یا چمن  
 سوسن آنجا بر دویده تا میان سرو بن  
 نرگس آنجا خوش بخته در کنار نسترن  
 چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا  
 فوطه کحلی بنشسته شعر سیما بی‌سمن  
 بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه‌گر  
 شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن  
 بوی بیرون‌سوی و عطار از درون سوشک سوز  
 نقش بیرون‌سوی و نقاش از درون سوخامه زن  
 من در آن صحرای خوش بادل همی‌گفتم چنین:  
 کاینست عقل‌افزای صحرا وینت جان‌پرور وطن  
 باغ گنت از راه دیده کی سنایی آن تویی  
 بر چنین آواز و رنگ و بوی مانده مفتن  
 مجلس نجم‌التضای و قاری و حالش بین  
 تا هم از خود فارغ آبی هم ز بلبل هم ز من  
 رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل  
 دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن  
 سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند  
 نقش بندان در خطا و مشک سایان در ختن  
 راستی از نارون بینی ولی از روی ضعف  
 پیش هر بادی که بینی چفته گردد نارون  
 نجم را آن استقامت هست کاندرا راه دین  
 جز به پیش راستی چفته نشد چون نون «ان»

شمع مارا گر لگن کرد دست چرخ از خاک و خون  
 هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن  
 چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب  
 نعره‌های «طرقوا» برخیزد از جان در بدن  
 ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف «لم»  
 برتری از علم او زاید چو نصب از حرف «لن»  
 من چه گویم گرز فردوس برین پرسی تو این  
 کز تو خوشتر چیست؟ گوید: مجلس قاضی حسن  
 نجم را باغ این ثنا می‌گفت وز شاخ چنار  
 فاخته کوکوکنان یعنی که کو آن انجمن  
 شادباش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو  
 خرقه در بازو فقیر و بت بسوزد برهمن  
 چون به منبر برشوی «والشمس» خواند آسمان  
 چون فرود آیی ازو «والنجم» خواند ذوالمنن  
 ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم  
 وی مقرر دشمنان از ردّ تو تابوت ظن  
 انجم دلها تویی چون پشت برتابد هدی  
 پرده خلقان تویی چون روی بنماید محن  
 این بتان کامروز بینی از سر دون همتی  
 بنده یک بت شود آنگه که بسپارد ثمن  
 اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید  
 کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن  
 سوسن آزاده را بینی که بی‌ناید اصل  
 گنگ ماندست ارچه هتس ده زبان در یک دهن  
 شمع دنیا را بین کز یک زبان در یک زمان  
 در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن  
 این خطابت از دو معنی چون برون آید همی  
 گر چنین خوانمت نجمی و رچنان خوانم مجن

اندر آن ساعت که همنامت ز دست دشمنی  
 زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن  
 زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهانش  
 زهره خون گشتی وز آن چون مشک زادی بالبن  
 روضه شرع معین‌الدین ز بهر عز دین  
 از جمال لفظ خود هم عدن گردی هم عدن  
 هر دلی کز عشق و جاه و مال چون بتخانه بود  
 سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن  
 نسبت از محمودیان داری و بهر عز دین  
 همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت‌شکن  
 مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک  
 زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن  
 بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب از گزاف  
 توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن  
 گرچه در میدان قالی لیکن از روی خرد  
 رفته‌ای جایی که بیش آنجا نه ما گنجد نه من  
 از برای انتظار مجلس را روز و شب  
 گرنه بهر مصلحت بودی ز من گشتی زمن  
 شادباش ای عندلیبی کز پی وصفت همی  
 مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن  
 گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار  
 چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن  
 جان ما آن جامه پوشیده ز اوصافت که بیش  
 با فنا هرگز بدین پوشش نگرود مقرر  
 افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید  
 میروم چون شمع سر بر نور و دل پر سوختن  
 تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر  
 کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن

مادحت عریان کجا ماند که گر مدح ترا  
 بر مرید مرده خواند هم در اندازد کفین  
 باد عمر و عزّ تو اندر زمانه لایزال  
 باد جسم و جان تو تا روز محشر بی وسن  
 شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر  
 نر خراسان چون تویی زادست نر غزنین چو من  
 تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ  
 تا نگردد شیر غرنده شکار پیره زن  
 تا جهان بر جای باشد نقش دین بر وی نگار  
 تا فلک بر پای باشد فرش دین بر وی فگن  
 فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید  
 ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن  
 کام دینداران تو جوی و نام دینداران تو بر  
 شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بددینان تو کن

### در نکوهش حرص و هوی و هوس

<p>                 داده یکباره عنان خود به دست اهرمن                  اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن                  ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن                  یا ز رعنائی چو گل بر تن بدران پیرهن                  ور خلیلی غیرت اغیار را درهم شکن                  تا کند قصر مشید ربیع و اطلال و دمن                  عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من                  جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن                  کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن                  گسترانیدی بجدّ و هزل طومار سخن                  ننگری تا چند مایه رنج بیند کوهکن                  نه کمست از کان که گنج بهشت ذوالمنن             </p>	<p>                 ای همیشه دل به حرص و آز کرده مرتهن                  هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار                  گر پی حاجت نگردی بر پی حجت مپوی                  یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز                  گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن                  همت عالی بیاید مرد را در هر دو کون                  بگذر از گفتار ما و من که لهوست و مجاز                  باز را دست ملوک از همت عالی ست جای                  کی شناسد قیمت و مقدار دُرّ بی معرفت                  ناسزایان را ستودن بیکران از بهر طمع                  از پی آن تا یکی گوهر به دست آرد مگر                  نه ز رنج کوه کردن رنج طاعت هست بیش             </p>
--	---



در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید  
 دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری  
 گر خداجویی چرا باشی گرفتار هوا  
 هیچ کس نستود و نپرستید دو معبود را  
 خرمن خود را به دست خویشان سوزیم ما  
 ناز دنیا کی شود با آز عتبا مجتمع  
 از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد  
 صدق و معنی گرهمی خواهی که بینی هردوان  
 نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا  
 از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی  
 ورهمی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی  
 صدق و معنی باش و از آواز و دعوی بازگرد  
 آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی  
 با سر پر فضله گویی فضل خود قسم منت  
 باش تا ظن خیر عین عیان گردد ترا  
 در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل  
 ایمنی از نازکی باشد تنی را کو بود  
 باش تا اعضای خود بر خود گویایی به حق  
 دانی آنگه کاین رعونت بود خواب بی هشان  
 هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر نافته  
 تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز  
 ای سنایی بر سنای عاقبت بی ناز باش  
 گر کنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان  
 در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری  
 قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر

راحت و آرام دل نهاد جز در رنج تن  
 با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن  
 گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار و ثن  
 هیچ کس نشنود روز و شب فریز در یک وطن  
 گرم پيله هم به دست خویشان دوزد کفن  
 رنج حرث و زرع چبود پیش نسوین و سمن  
 نر پی راحت بود محبوس روح اندر بدن  
 سوز دل بنگر یکی مر شمع را اندر لگن  
 نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن  
 در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن  
 دام خود کاسی چو گمراهان به گرد خود متن  
 رایض استاد داند شیئه زاغ از زغن  
 چون من و تو کی کند دل بسته در سرو چمن  
 خویشان را نیک دیدستی به چشم خویشان  
 باش تا ثعبان مرگت باز بگشاید دهن  
 گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن  
 با لبی چون ناردانه قامتی چون نارون  
 باش تا در کف نهندت نامه سر و علن  
 دانی آنگه کاین ترفع بود باد بادخن  
 گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن  
 چندگویی از اویس و چند پویی در قرن  
 چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن  
 ز امتحان اخروی بی شک بمانی ممتحن  
 اندر آن شیر عربنی و درین اسب عرن  
 طاعت زیبا نداری تکیه بر عتبا مزین

#### در حکمت و موعظت

ای منزّه ذات تو «اما یقول الظالمون» گفت علمت جمله را «مالم تکنونوا تعلمون»

جای استغفارشان باشد «وهم یستغفرون»  
 گفته‌ای «ان ابرموا امر افانامبرمون»  
 با ندایت «ارجعی کل الینا یرجعون»  
 دیگران را گفته‌ای «منهم اذاهم یقنطون»  
 ای به‌شارع گفته «فی‌الخیرات بل لایشعرون»  
 گفته‌ای «هذالذی کتتم به تستعجلون»  
 گر بهشت و دوزخ از کسب است «مما یکسبون»  
 تا نگوید بارها «انا الیکم مرسلون»  
 گفته‌ای در جادوی «انالحن الغالبون»  
 خلق مخلوقند و تو خالق «وهم لایخلقون»  
 کیست جز تو حافظ و ناصر «وهم لاینصرون»  
 حاجت از بت چون همی خواهی «وهم لایسمعون»  
 گفت در کفران نعمتشان «وانتم تکفرون»  
 بت پرستی زر پرستی دان «وکانوا یعبدون»  
 دین و دنیاشان همی گوید «وهم لایهتدون»  
 مرد را پس دین به از دنیا «و مما یجمعون»  
 همچو قدوسان بود در خلد «فیها خالدون»  
 چون کنی اعراض گویندت «وانتم معرضون»  
 امر و نهی را کنم اظهار «کتتم تکثمون»  
 تا چو حسامی نگویندت «فهم لایعقلون»  
 بگذر از دنیا برون «الا و انتم مسلمون»  
 در مقام قدس گویند «انهم لایذکرون»  
 در مقام قرب با روحانیان «ماتشهنون»  
 نفع او اندر درخت و کوه «مما یرشون»  
 گر ز عجز خلق گویند «انهم لایعجزون»  
 تا به دوزخ در نگویندت «فهم لایؤمنون»  
 در ره عقبا بگویندت «فهم لایتقون»  
 تا چو بی‌شکران نگویندت «فهم لایشکرون»

چون منزله باشد از هر عیب ذات پاک تو  
 امر امر تست یارب با پیمبر در نبی  
 گوش حس باطنم گر باد اگر نشوده‌ام  
 در ازلمان گفته ای «لاتقنطوا من رحمتی»  
 هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان  
 در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای  
 گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضر بود  
 آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حجتی  
 جادوان گفتند: «آما برب العالمین»  
 مر زمین و آسمان را نیست چون تو خالتی  
 حافظ و ناصر تویی مر بندگان خویش را  
 ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی  
 بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان  
 حق پرستی بهترست از بت پرستی خلق را  
 تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی  
 دین دین‌داران بماند مال دنیا دار نه  
 گر مقدس گردد اندر مقدس قدسی کسی  
 ور کنی بر معرضه فرمان حق را عرض دین  
 هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو  
 در جهان روشنی یابد برات حسن و جاه  
 ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری  
 ور بجهد از زحمت اشکال حسی نگذری  
 از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی  
 کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین  
 عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود  
 دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری  
 توشه از تقوا کن اندر راه مولا تا مگر  
 شاعر انعام حق باش ای سنایی روز و شب

دست در فتراک صاحب شرع زن کایزدهمی  
هر که لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو  
ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین  
ای به علم بی عمل شادان درین دار فنا  
شو بخوان «التائبون العابدون الحامدون  
گوید او را بهر امرش «یشعلوا ما يؤمرون»  
هم تواند گفت در گورت «وهم لا یحزنون»  
آید اندر نامه عمرت «وهم لا یظلمون»  
گفته همچون عامل عالم «فاناعاملون»  
سابقون المراکعون الساجدون الامرون»

### در تمجید و توحید حضرت باری

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون  
ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون  
هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان  
تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون  
اگر در اعتقاد من به شکی تا به نظم آرم  
علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون  
ایا آن کس که عالم را طبایع مایه پنداری  
نهی علت هیولا را که آن ایدون و این ایدون  
هیولا چیست اللهست فاعل وین بدان ماند  
که رنج بار بر گاوست و آید ناله از گردون  
ترا پرسید من خواهم ز سر بیضه مرغی  
چه گفتت اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون  
سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه  
وز آن یک بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون  
نگویی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران  
ز بهر چه دم طاووس رنگین شد چو بوقلمون  
هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت  
چرا شد آن چنان مشوم و چون شد این چنین میمون  
نگویی کز چه می گیرد چکاو الحان موسیقار  
نگویی کز چه می بافد تذر و انواع سقلاطون

تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی  
 نگوئی از چه معنی گشت آن سقطان این سقظون  
 یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا یازان  
 یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون  
 گریزان این که چون گردد به جان از چنگ او ایمن  
 شتابان آنکه چون ریزد به حرص و شهوت از وی خون  
 عجبتر زین همه آنست مر پرنده مرغان را  
 بیت و مسکن و ماواست دیگر سان و دیگرگون  
 یکی را بیشه ساوی یکی را وادی آمون  
 یکی را قلعه قاف و یکی را ساحل سیحون  
 یکی خود را به طمع آن به گردون برده چون نمرود  
 یکی خود را ز بیم آن به آب افکنده چون ذوالنون  
 نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این  
 یکی چون رایت الماسست دگر چون زورق مدهون  
 نگوئی تا چرا کردند نوک و چنگ او ز آهن  
 نگوئی تا چرا دادند رنگ پر این زاکسون  
 اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم  
 چه گوئی در نباتی توسزای حب اقیمون  
 نمایی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل  
 ز بهر تف خورشیدست چون لطف هوا مقرون  
 چرا در یک زمین چندین نبات مخلف بینم  
 ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون  
 همی دون می خورند یک آب و در یک بوستان رویند  
 به رنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون  
 اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد  
 یکی مُمسک یکی مهل یکی دارو یکی طاعون  
 ار انگورست و خشخاشست اصل عنصر هر دو  
 چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون

همانا اینکه من گنتم طبایع کرد نتواند  
 نه افلاطون نه غیر او به زرق و حیلت و افسون  
 مگر بی چون خداوندی که اهل هردو عالم را  
 به قدرت در وجود آورد بی آلت به کاف و نون  
 خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را  
 پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون  
 خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را  
 جناب فضل او مأمین عذاب عدل او مسجون  
 همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شک  
 صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او محزون  
 کلامش همچو وعدهش حق ولیکن گفت او مشکل  
 «تعالی ربنا» می گوی و می دان وصف او بی چون  
 همو بخشنده دولت همو داننده فکر  
 همو دارنده گیتی همو راننده گردون  
 که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش  
 که رویاند همی جزوی ز خاک تیره آذریون  
 صدف حیران به دریا در دوان آهو به صحرا بر  
 رمیده و آرمیده هردو در دریا و در هامون  
 که پر کرد و که آگند از گیا و فطره باران  
 دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون  
 سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب  
 که می گردند بر یک دور پشاپشت چون طاحون  
 همیشه هردو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان  
 چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون  
 چمن پر حقه لؤلؤ که داند کرد در نیشان  
 شمر پر غیبه جوشن که داند کرد در کانون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزودن  
که کاهد ماه را هر ماه حتی عادکالعرجون<sup>۱</sup>  
که بندد چون خزان آید هزاران کله ادکن  
که باشد چون بهار آید هوا را کله گردون  
که گرداند ملون کوه را چون روضه رضوان  
که گرداند متشش باغ را چون صحف انگلیون  
دوار مختلف را متفق با هم که گرداند  
به قدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون  
پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا  
مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون  
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز  
یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون  
یکی همواره با دولت به کام از نعمت باقی  
یکی پیوسته با محنت به رنج از اختر وارون  
یکی را از بلاساغون رساند در هری روزی  
یکی را از پی نانی دواند تا بلاساغون  
بزرگا پادشاها اوست کز یک آب و یک نطفه  
پدید آورد چندین خلق لوناتون و گوناگون  
گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم  
ز رفعت همسر گردون به نعمت همسر قارون  
چو عاد و کیتباد و بهمن و کاووس و کیخسرو  
منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون  
ور از یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطون  
بلبناس حکیم و هرمز و سقراط و الفلیمون  
ور از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح  
حیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون

ور از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان  
 علی و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون  
 وگر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری  
 جنید و شبلی و معروف شاه توری و سمنون  
 درین عالم ز ریگ و قطره باران بنی آدم  
 زهر جنسی که من گشتم همانا بوده اند افزون  
 چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان  
 بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون  
 تعالا صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد  
 پس آنکه جمله را هم وی به خاک اندر کند مدفون  
 ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبا  
 چه سود از سود امروزین که فردا هم تویی مغبون  
 چو عالم را همی دانی که فانی گشت خواهد پس  
 به مهر عالم فانی چرا دل کرده ای مرهون  
 الاهی بنده بیچاره مکین سنایی را  
 که هست از دین و طاعتهای تو در مانده و مدیون  
 اگرچه هست او مطعون به علتها طمع دارد  
 بدین توحید نامطعون جزایی از تو نامطعون

### در ستایش خواجه اسعد هروی

کرد نوروز چو بتخانه چمن	از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لاله لعل	شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حمل آنکه بنمود	ثور کردار به ما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام	پرستاره ست جهان را دامن
هم کنون غنچه پیکان کردار	کند از سحر ز بیجاده مجن
باغ شد چون رخ شاهان ز کمال	شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید به گلبن ز فنون	باد بیزاست درختان ز فنن
ابر چون خامه خواجه به سخا	چون دل خواجه بیاراست چمن

داد خلق حسن و خلق حسن  
 خصلت سینه بگذاشت وطن  
 رخت برداشت ز دل رنج و حزن  
 شد چو خر مهره همه دُرّ عدن  
 کارها داند پیرایه تن  
 بودش دایره شمس لگن  
 یاد نارد کسی از مشک ختن  
 روح محروم نشیند ز شجن  
 دیده معزول بماند ز وسن  
 همچو دُرّ عدن از لعل یمن  
 مدح تو بیشتر آمد ز سخن  
 کردی آراسته از شکر و من  
 طوقی از منت اندر گردن  
 همه مدح تو سراید به دهن  
 عاشق خاک ک درت بودم من  
 پیش از آنست که بردم به توطن  
 جان او باز مرا همچو بدن  
 جانی آورد به نزد تو ثمن  
 چه دُرّافشانده ز دریای فطن  
 دُرّدی آورد هم از اول دن  
 گر ز سعی تو بیابد روغن  
 کند از مهر تو عالم روشن  
 از تو می خدمت او جویم من  
 خدمت خواجه حسن بنده حسن  
 تا بود تیزی خنجر ز فسن  
 باد بنگاه عدوی تو دمن  
 بیخ نحس از چمن عمر بکن  
 گردن دشمن چون شمع بزن

خواجه اسعد که عطای ملکش  
 آنکه تا سیرت او شامل شد  
 آنکه تا بخشش او جای گرفت  
 پیش یک نکته آن دریا دل  
 علمها دارد سرمایه جان  
 نکته رایش اگر شمع شود  
 ذره خلقش اگر نثر شود  
 گر رسد ماده عویش به عروق  
 ور وزد شمت عزمش به دماغ  
 شادباش ای سخن از دولب تو  
 به سخن چونت ستایم بر آنک  
 گردن عالمی از بخشش زر  
 خاصه از جود تو دارد پدرم  
 همه مهر تو نگارد به روان  
 از بسی شکر که گشتی ز تو او  
 لیکن از دیده بنامیزد باز  
 من چو جانی ام فزدیک پدر  
 پدرم تا که رضای تو خرد  
 بنگر ای جان که اوصاف تو تا  
 تا نگویی تو مها کین پسرک  
 کاین چراغی که برافروخته اند  
 تو ببینی که به یک ماه چو ماه  
 پسری داری هم نام رهی  
 ز آنکه نیکو کند از همنامی  
 تا بود کندی خنجر ز سان  
 باد بنیاد ولی تو جنان  
 شاخ سعد از طرف بخت بر آر  
 رایت ناصح چون تیغ بدار





بس که شنیدی صفت روم و چین  
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل  
 زر نه و کان ملکی زیر دست  
 پای نه و چرخ به زیر قدم  
 رخت کیانی نه و او روح وار  
 رسته ز ترتیب زمین و زمان  
 سلوت او خلوتی اندر نهان  
 بوده چو یوسف بچه و رفته باز  
 زیر قدم کرده از اقلیم شک  
 کرده قناعت همه گنج سپهر  
 کرده براعت همه ترکیب عقل  
 با نفسش سحر نمایان هند  
 اول و آخر همه سر چون عنب  
 روح امین داده به دستش چنانک  
 نظم همه رقیه دیو خسیس  
 کشوری اندر طلب و در طرب  
 با دل او خاک مثال ینال  
 حکمت و خرسندی و دینش بیست  
 دشت عرب را پسر ذوالبزن  
 عافیتی دارد و خرسندی  
 گاه ولی گوید هت او چنان  
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش  
 خشم نبودست بر اعداش هیچ  
 خشم ز دشمن بود و حلم ازو  
 خشمش در دین چو ز بهر جگر  
 کی کله از سر بنهد تا بود  
 مشتی از این باوه درایان دهر  
 خیز و بیا ملک سنایی بین  
 تا همه جان بینی بی کبر و کین  
 جوته و اسب فلکی زیر زین  
 دست نه و ملک به زیر نگین  
 تخت بر آورده به چرخ برین  
 جسته ز ترکیب شهر و سنین  
 دعوت او دولتی اندر کمین  
 تا فلک از جذبۀ جبل المتین  
 تا به نهانخانه عین الیقین  
 در صدف گوهر روحش دفین  
 در کنف نکته نظمش مبین  
 در هوشش چهره گشایان چین  
 ظاهر و باطن همه دل همچو تین  
 داده به مریم زره آستین  
 نکته او زاده روح الامین  
 از نکت رایش و او زان حزین  
 با کف او سنگ نگین تکین  
 تا چه کند ملک مکان مکین  
 خاک عجم را پسر آبتین  
 اینت حقیقت ملک راستین  
 گاه عدو گوید بود این چنین  
 چون گل و چون سوسن و چون باسمین  
 چشم ندیدست بر ابروش چین  
 کوز اثر آمده او از زمین  
 سرکه بود تعبیه در انگبین  
 ابلیس از آتش و آدم ز طین  
 جان کدرشان ز انا در انین

با همه شان کبر و حسد هم قرین  
 گه چو سرون سخت مر اورا سرین  
 مهترشان زین دو صفت شد لعین  
 کور شده دیده ما بین بین  
 گربه چوبین و هزبر عرین  
 مزرعه دیو تکاوش انین  
 در غزل و مرثیه سحر آفرین  
 از سرشان جهل جدا کرده سین  
 زیر تک خامه چو دین ست دین  
 چشمه حیوان ز نم پارگین  
 گرچه جان آمد نزد جنین  
 نیست سوی خاص بر آسان گزین  
 بیست شمارند به سوی یمین  
 نظم سرایند گه آن و گه این  
 گربه نگارند نه شیر آفرین

یک رمه زین دیو نژادان شهر  
 گه چو سرین سست مر اورا سرون  
 بر همه پوشیده که هم زین دو حال  
 پیش کمال همه را همچو دیو  
 سوی خیال همه یکسان شده  
 وز شره لقمه شده جمله را  
 لاف که هستیم سنایی همه  
 آری هستند سنایی ولیک  
 گرچه سوی صورتیان گاه شکل  
 لیک در آنست که داند خرد  
 بس وحش آمد سوی دانا رحم  
 کانچه گزیدست به نزد عوام  
 کانچه دو صد باشد سوی شمال  
 گرچه به لاف و به تکلف چنو  
 این همه حقا که سوی زیرکان

#### در مدح بهرامشاه

گفتگو نیست از من و تو مرحبا بالتقابلین  
 در نه پیوندد خرد با کاف کفر و دال و دین  
 عشق مردان رزم باشد کی بود بی هان و هین  
 عاشقان پرنیاز و دلبران نازنین  
 باغ معنی در جان و داغ دعوی در جبین  
 و آن دگر گوید که بهمان شوخ کافر را ببین  
 تیغ حیدر بید چوب و آب کوثر پارگین  
 در زمین باشد بسی به زآنکه باشد بر زمین  
 عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حور عین  
 کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین  
 بانگ من چون حسن تو در آسمان هفتمین

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این  
 هر کجا عشق من و حسن تو آید بی گمان  
 حسن خوبان بزم باشد کی بود بی های وهوی  
 هیچ وقت ایمن نبودند از زیان ناکسان  
 چه نکوتر زآنکه آید عاشقی در مجمعی  
 آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر  
 حسن و عشق از کفر و فسق آید به معنی پس بود  
 عاشقی را کاسمان رنجه ندارد هر زمان  
 هست پیدا از میان سینه آزادگان  
 گر بدزد پوستین عاشقان گردون رواست  
 ای رسیده هر شبی از انده هجران تو

«نحن محرومین» نوشته بر طراز آستین  
کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین  
کای خرد دیوانه گردای صبر در گوشه نشین  
مصلحت بر گاو بندد بنگه شیر عرین  
نحل زاید بهر من ز آن دولب چون انگبین  
وی لهت را گفته شیطان دیرزی ای دیر کین  
نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین  
روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

با توام در خانه می‌دانند و من بر آستان  
نقش هر یک تار موی از قندز شب پوش تست  
هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی  
هر کجا چشم چو آهوی تو شد تازان چو یوز  
انگبین از نحل زاید لیکن اندر گاه عشق  
ای لب را گفته رضوان نوش باش ای زود مهر  
گرچه خود را عشقباز راستین نهم از آنک  
ماه روی راستین خوانم ترا باری چو یافت

### در نعت رسول اکرم (ص)

آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین  
می طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین  
روی تو نور مبین و رأی تو حبل‌المتین  
خاکپای چاکرانت توتیای حور عین  
زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماه معین  
بر سرش پروین لگام و مهرکاب و زهره زین  
جبریل از آسمان بر خلق تو کرد آفرین  
آدمی از آدم آرد حور از خلد برین  
نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین  
از برای طلعتش می‌تابد این شمس مبین  
سایه زلفت شب هجرانش را باشد کمین  
زین سبب مقصود او شد سغبه‌ای در راه دین  
وین قدم زن با ندم گر تو نباشی هم‌نشین  
جز کمالتش را مدان و جز جمالتش را مبین  
گاه شرک از کافران و گاه دین از بوالیقین

ای گزیده مر ترا از خلق رب‌العالمین  
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند  
خال تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال  
نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان  
مرگ بامهر تو باشد خوشتر از عمر ابد  
ای سواری کت سزدگر باشد از برقت براق  
بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار  
از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش  
جبریل از نام تو در دل نیاوردی به یاد  
این صفات و نعت آن مردست کاندرا آسمان  
نور رخسارت دهد نور قبولش را مدد  
زین سبب مقبول او شد فتنه‌ای بر شرک کفر  
زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم‌نشان  
ای سنایی گر ز دانایی بجویی مهر او  
ازدهای عشق را خوردن چه باید ای عجب

### دعوت به زهد و ستایش سید فضل الله

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

هر که را ملک قناعت شد مسلم بر زمین

جاه دنیا را چکارست ای پسر با عز دین  
از بداندیشان بترس و با کم آزاران نشین  
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین  
جامه کوتاه چه خواهی کرد ای کوتاه بین  
نه به رعنایت یار و نه به قرایی قرین  
پستی و هستی بد آید هستی و پستی گزین  
کاولین نعم البدل شد آخرین بش القرین  
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین  
پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حور عین  
آنکھی بستان کلید قصر فردوس برین  
از درون چون سرکه باشد وز برون چون انگبین  
پس ز شاه افزون طمع داری به مال آن و این  
آنت کاری با تهور اینت کاری سهمگین  
به بود زین آبرو ای خواجه آب پارگین  
در نیابد گردد شب‌دیز ترا شیر عربین  
شاه را دولت چنان باشد ترا سبلیت چنین  
طیلسانت آنکه داری یا پر روح الامین  
روبر سید شو و از خوان او نان ریزه چین  
آفتاب خاندان طیبین و طاهرین  
خواه گویی تاج باش و خواه گویی پوستین  
گنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان  
رستگاری هردو عالم در کم آزاری بود  
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن  
نامه کوتاه نکو باشد به هنگام حساب  
ای برآورده سر کبر از گریبان نفاق  
سبلیت خود پست کردی دولت مسنیت از آن  
تو به خرسندی بدل کن حرص را اگر مردمی  
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد  
یک زمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش  
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بی وفا  
ظاهری زیبا و نازیبا مر او را باطنی  
شاه را گویی که مال این و آن غارت مبر  
روی چون طابون و اندر زیر آن طابون طمع  
از چنین بیسه چه جویی نزد هرکس آبروی  
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا  
خود سزای سبلیت تو دولت شه کرد و بس  
تو چرا از طیلسان چندین ترفع می کنی  
نیک بخت آرزو باشد فضول از سر به  
سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه هست  
آنکه اندر حق او یک رنگ بینم در جهان  
آنکه ناید گر به دست آیدش برپا شد همه

#### از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود گفته است

زبده دور زمانی عمده روی زمین  
عروة الوثقی تویی امروز و هم جبل المتین  
ز آنکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم پیش بین  
بازدانی راز گردون در شهور و در سنین  
نقش کردست این همه احکام در لوح بقین

ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین  
خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت  
بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهرست  
نی بدان آوردم این تقویم تا ز احکام او  
من نکو دانم که پیش رای تو نقاش وهم

بر لب دجله بنفروشد کس آب پارگین  
 هر کجا نوشک نشاید هم نشاید انگبین  
 غرچه را در مهرگان بل تا دو باشد پوستین  
 در بهشت تو چه رحمت کرده باشد حورعین  
 خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین  
 کانگبین از مستعان سازی و سرکه از مستعین  
 من چو در سرکه فزودم تو مکن کم ز انگبین  
 باز خریک ره مرا از شین دین ای زین دین  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

ز آن وسیلت ساختم خود را و گرنز روی عقل  
 گریکی تقویم داری گو دو باش از بهر آنک  
 خواجه را اندر خزان بل تا دو باشد بوستان  
 بر سپهر تو چه تنگی کرده باشد آفتاب  
 ماوراءالنهری و صفراپی تواند این طایفه  
 این چنین صفرا ز سرکه و انگبین کی به شود  
 سرکه اینجا طبع من شد انگبین احسان تو  
 شین دین اندر غریبی از همه رسواترست  
 تا یمینست و یسار اندر بزرگی و شرف

#### خطاب به خواجه قوام الدین ابوالقاسم

قدر صدر اجل قوام الدین  
 آب زد ز آبروی روح امین  
 بست روح القدس به عرش آذین  
 خوش لقا چون نگارخانه چین  
 از سران دیب تا به قسطنطین  
 نیز در ابرویش نبینی چین  
 فتنه در خواب و ظلم در سجین  
 چون سر زخمه مخلب شاهین  
 چون تن شیر پنجه شیر عربین  
 چون قمر را سیه کند تنین  
 چون زحل در کف آورد شاهین  
 تا گرفت از جمال او تزین  
 خاک زرین کند برای رزین  
 که جهان از ورود فروردین  
 حق گزین کی بود چو خلق گزین  
 همه دارندگان خلد برین  
 مترقی به جذب جبل متین

تا سراپرده زد به علیین  
 از پی آبروی راهش را  
 وز پی قدر خویش صدرش را  
 شد عراق از نگار خامه او  
 در شکر خواب رفت فتنه ازو  
 دولتش بر کسی که چشم افگند  
 تا بجنید عدل او بگریخت  
 بر گرسنه چو زاغ شد در زخم  
 بر برهنه چو سیر کرد از رحم  
 بر فلک نور پاش رویش بس  
 در زمین کار ساز جودش بس  
 چون گل از نم همی بخندد ملک  
 تا نه بس روزگار چون خورشید  
 ای ز فر تو دین و ملک چنان  
 حق گزیدت پی صلاح جهان  
 خاک پایت همی به دیده برند  
 ای ز جاه جهان به بام جهان

از تو روح رهی چراست حزین  
چشم بندی ز آفتاب مبین  
گل شکر را به جای افستین  
من نیم در خور چنین تمکین  
قرص خورشید و خوشه پروین  
نخورد جبریل عجل سمین<sup>۱</sup>  
بنده را غول مهرهست و قرین  
گاه مهمان مور زیر زمین  
خشت دارم چو مردگان بالین  
که مکافات آن نباشد این  
تا شوم زین پیادگی فرزین  
چکند جبریل مرکب و زین  
هرچه ابلیس را ینال و تکین  
و آن دگر گویدم که برجه همین  
ورچه کوری در آ و صدر بین  
و آن امیدم کند به این الدین  
و آن بخواند به ریش چون زوبین  
کای ز گرگان نبیره گرگین  
می چه خواهید از من مسکین  
ورنه کس نیستم به چشم یقین  
ماتین جز به چپ نشد عشرین  
گاهم این گوید ای چنین حنین  
در وثاق آی با کیا بشین  
قلم ست و کاغذ پر زین  
که شوم در عرق چو غرقه همین  
شعر پیشین و شعر باز پسین

ای مفرح جهان جسمی را  
چشم درد مرا مبند از عز  
دل گرم مرا بساز از لطف  
من نگویم که این بدست ولیک  
پیش چون من گرسنه کس ننهد  
کردش اکرام خود خیل ولیک  
تاتو ای خضر عصر در شهری  
گاه دربان مارم از بر کوه  
ای پی سهم خشت دارانت  
ای زمین خوش مرا مکن ناخوش  
زین و مرکب ترا مرا بگذار  
شهر جبریل مرکب اوست  
بر تن و جان من گماشت فلک  
این یکی گویدم که برگو هان  
گرچه گنگی بیا و شعر بخوان  
این بترساندم به آن الملک  
این براند به لفظ چون دشنه  
من به زاری به هر گیا گویان  
مسکن خود گذاشتم به شما  
من به چشم شما کسی شده ام  
جز به کژ کژ همی فزون نشود  
گاهم آن گوید ای کذا و کذا  
یک دم آن باد سبلت نشان  
پیشم آرد دوات بن سوراخ  
هان و هان در بروت من بندد  
زود کن یک دو کاغذم بنویس

لیک بهر تو رفتم از غزنین  
 به گناهی در آیت از هوالتین،  
 هرکجا رحمت قبول چنین  
 در ملامت چو صاحب صفین  
 در حریم قوام حرمت بین  
 از کسان اجل قوام‌الدین  
 همه هم نبستند و هم آیین  
 خلق در شادیند و من غمگین  
 خر چه داند جمال حورالعین  
 من گریزان چو زویج از یاسین  
 گرد دوشیزه کم تند عنین  
 عاشق و بنده و رهی و رهین  
 دم آدم ترا چه خواهی طین  
 صدف آن بمان به راه نشین  
 گر درو ننگرد نگیرد کین  
 خواجگان عجول کبر آگین  
 ذوق این قطعه ترش شیرین  
 مادت سال و ماه و مدت و حین  
 رفته و مانده شهور و سنین

گرچه صد کار داشتیم در مرو  
 چرب شیرینش اینکه بر خواند  
 زحمت ره چگونه خواهد بود  
 حق به دست من و من از جهال  
 بحمدالله که نیستند این قوم  
 زآنکه ناید قوام باری هیچ  
 همه هم صورتند و هم سیرت  
 من ندانم کیم کزین درگاه  
 من چه دانم کمال حضرت تو  
 این چنین دولتی مرا جویان  
 آری آری ز ضعف باشد اگر  
 صورت اربا تو نیست جان با تست  
 روح عیسی ترا چه جویی رنج  
 دُر شاهان تراست آنچه بماند  
 مهر چون عجز شب پرک دیدست  
 گرچه از خوی بنده گرم شوند  
 همه صفرای خواجگان ببرد  
 تا ز روز و شبست در عالم  
 مادت و مدت بقای تو باد

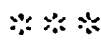
\*\*\*

ای تو جهان صدق و جهانی غلام تو  
 شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو  
 کی مردم زمانه در آید به دام تو  
 برنده باد بر تو و ما بر ما حمام تو  
 برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو  
 با من نشانده دارد و تو در مقام تو  
 پروای تو نمائده ز شادی سلام تو

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو  
 تأثیر کرد صدق تو در سینه‌ها چنانک  
 نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان  
 چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست  
 ای باطن تو آینه ظاهرست شده  
 عشقت چو جوهریست که بی تو ترا مقیم  
 معذور دار ازینکه درین راه مرا

ور نه بدیده رو فتمی گرد گام تو  
 زیرا نبود واقف وقت کلام تو  
 دل صد هزار بوسه همی زد به نام تو  
 وی خاصه خدای و همه خلق عام تو  
 پیوسته گشت با الت عین و لام تو  
 جز حرف عاشقی ندماند مسام تو  
 لیکن مباد توخته صد سال وام تو  
 از وام خود جدا شو آنک دوام تو  
 هرگز مباد گام تو مأمور کام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه ای  
 لب محرم رکاب تو ماند که بوسه داد  
 لیک آن زمان ز عشق تو بر نعل مرکبت  
 ای عامه رسوم و همه شهر خاص تو  
 نفس الف شدی تو ز تجرید چون ز عشق  
 اکنون نشانش آنکه ز سینه به جای موی  
 وامیت دوست راز ره عشق بر تو جان  
 چندی تو بر دوام چه سازی مدام وام  
 چون پست همتان دگر در طریق عشق



وی کلاه فرق مردان پای تابه پای تو  
 عقل پیر احسنت گوی حکمت برنای تو  
 کحل ما زاغ البصر در دیده بینای تو  
 نایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو  
 حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو  
 کویکی رستم درین میدان که او همتای تو  
 ای ندیده بر زمین کس سایه بالای تو  
 گر براق او نبودی همت والای تو  
 هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو  
 خنگ زیور مرکب خوش گام ره پیمای تو  
 زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو  
 چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو  
 هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو  
 وان دگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو  
 آینه سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو  
 جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو  
 چرخ گردان در طواف خانه تمکین تو  
 چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشک  
 پاسبانان در و بام تواند اجرام چرخ  
 خلد را نور جمال از روی جان افروز تست  
 کویکی سلطان درین ایوان که او هم تخت تست  
 کی فتد در خاک هنگام شفاعت گفت تو  
 در شب معراج همراهت نبودی جبریل  
 تا برون آورد یزدان از نگارستان غیب  
 ای مبارز راکبی کز صخره تا زهره بجست  
 عرش چون فردوس اعلا سایبان تخت تست  
 گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون  
 ای دریغا گر بدندی تا بدیدندی به چشم  
 آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو  
 در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه  
 نیست امید سنایی در مقامات فزع



## در مرثیه تاج‌الدین ابوبکر

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو  
 ای شاخ نو شکنه ناگه ز چشم بد  
 محروم گشته از گهر عقل جان تو  
 جان تو پاسبان بقای تو بوده باز  
 هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت  
 ای آفتاب جان من از لطف و روشنی  
 گر آب یابدی تنت از آب چشم من  
 ای تاج تا قرین زمین گشته‌ای چو گنج  
 تاج ملوک را سر تختست جایگاه  
 ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو  
 بردار سر ز بالش خاک از برای آنک  
 یک ره به عذر لعل شکرپاش برگشای  
 نی نی چه جای عذر و عتابست و آشتی  
 شد تیره همچو موی تو روی چو ماه تو  
 تابوت را که هیچ کسی تاجور ندید  
 مرگ آخر آن طویله گوهر فروگست  
 خاک آخر آن دودانه یاقوت نیست کرد  
 یارب چه آتشپست فراق که تا ابد  
 ای کاج دانمی که در آنجای غمکشان  
 باری بدانمی که پر از خاک گور شد  
 باری بدانمی که چگونه‌ست زیر خاک  
 باری بدانمی که بگو از چسان بریخت  
 دانم که لاله وار چو خون گشت و برکید  
 گنج وفا و خدمت تو بود ذات من  
 تاجی به زیر خاک ندیدم جز آن خویش  
 بودی وفا میان من و تو مقیم پار

وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو  
 تابوت شوم روی شده بوستان تو  
 معزول مانده از سخن خوش زبان تو  
 با دزد عمر گشته قرین پاسبان تو  
 خون می‌گریست بر تو همی جانستان تو  
 خر پشته گلین ز چه شد سایبان تو  
 شاخ فراق رویدی از استخوان تو  
 چون تاج خم گرفت قد دوستان تو  
 در زیر خاک تیره چرا شد مکان تو  
 ای وا دریغ از آب لب شکرشان تو  
 دلها سبک شدست ز خواب گران تو  
 کاینک رهی به آشتی آمد به خوان تو  
 رفتی چنانکه باز نیابم نشان تو  
 شد چفته همچو زلف تو سر روان تو  
 آخر بیافت این شرف اندر زمان تو  
 کز وی ستاره دید همی آسمان تو  
 کز تاب او پدید همی شد نشان تو  
 دودی کبود سر زند از دودمان تو  
 تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو  
 آن شکرین چو غالیه دانی دهان تو  
 آن تیغ آب داده بسیار دان تو  
 آن زلف تاب داده عنبرشان تو  
 آن در میان نرگس و گل دیدگان تو  
 تاج عطا و طلعت من بود جان تو  
 گنجی میان آب ندیدم جز آن تو  
 اکنون عطا میان خدا و میان تو

درینا گویی از نااهلی روزگار

جهان پر درد می بینم دوا کو	دل خوبان عالم را وفا کو
ور از دوزخ همی ترسی شب و روز	دلت پر درد و رخ چون کتربا کو
بهشت عدن را بتوان خریدن	ولیکن خواجه را در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد	پس این و اماندگان را پیشوا کو
ز بهر نان و جان تا بام بابی	چو برنگ توت گشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفتست	قبا گیرم بیلنجی بقا کو
درین ره گر همی جویی یکی را	سحرگامان ترا پشت دوتا کو
به دعوی هر کسی گوید ترا ام	ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیمست	یتیمی در عرب چون مصطفایا کو
سراسر جمله عالم پر ز شیرست	ولی شیری چو حیدر باسخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند	زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
سراسر جمله عالم پر شهیدست	شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امامست	امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مردست	ولی مردی چو موسی باعصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیثست	حدیثی چون حدیث مصطفایا کو
سراسر جمله عالم پر ز عشقست	ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیرست	ولی پیری چو خضر باصفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسنست	ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز دردست	ولی دردی چو ایوب و دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تختست	ولی تخت سلیمان و هرا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغست	ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیکست	ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب	ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد	ز مس هم زر نیامد کیمیا کو
سنایی نام بتوان کرد خود را	ولیکن چون سنایشان سنا کو

\*\*\*

تیزی پی پا کدستی رهبری غمخوار کو  
گفت اگر دعویست با حق مر ترا گشتار کو  
ور تو گویی هست از این معنی ترا آثار کو  
داده آوازی به یاران کی کسان دار کو  
ور به راه آدمی چون آدست هنجار کو  
ور به کوی مردمانی عقل عقل آوار کو  
تجربتهای فنون قبه زنگار کو  
دین اگر با یار داری مرد مردا یار کو  
آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو  
پای بر دندان مار و دست بر دینار کو  
یک دراعه هقده من ده سال یک دستار کو  
سینه روشن بدین و دیده بیدار کو  
تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو  
ور جنیدی شست روزه معده ناهار کو  
برنشته بر پلنگ و در دو دست مار کو  
گاه آن آمد که گویی ای ملک دیدار کو  
پیش خوانده گفته را با گفته‌ها کردار کو

سر به سر دعویست مردا مرد معنی دار کو  
کرداگر معنیست من معنی همی خواهم ز تو  
باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند  
چون غلبواژند خلقان بر شده نزدیک چرخ  
چیتی؟ مرغی ستوری آدمستی بازگو  
ور طریقت ست داری کو تفکرها و فهم  
ور مجسطی وار عقلی دور داری از خطا  
راه با همره روی همره نگویی تا کجاست  
ور به شرع سیدی آگاهی از سرّ خدای  
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی  
ور به کوی عمری کو داد و کومشک و مهار  
ور در عثمان گرفتی شرم کو و حلم کو  
ور همی گویی که هستم چاکر شیر خدای  
گر تویی شبلی به یک سجده بنه ده روزه خوان  
ور همی گویی که چون بهلول من دیوانه‌ام  
اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی  
ای سنایی گر ترا تا روز محشر در شمار

\*\*\*

یک جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو  
ای درینا در جهان یک حیدر کرار کو  
با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو  
مر ترا پایی پر از خاک و سری پر خار کو  
در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسار کو  
آن دعای نوح و آن کشتی در یار بار کو  
پس چو مردان یک دمت بی زحمت اغبار کو  
آن تجلای جلال و وعده دیدار کو

راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو  
عالمی پر ذوالخمارست از خمار خواجگی  
دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند  
گر به بوی ورننگ گویی چون گلم پس همچو گل  
معلم اسبان تازی را خران بگرفته‌اند  
گشت پر طوفان ز نااهلان زمانه چون کنم  
هست پنجه سال تا تو لاف مردی می زنی  
طور هست و هلن ترانی، لیک چون موسی ترا

گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو  
 آن حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو  
 آن انا الحق گفتن و آن دجله و آن دار کو  
 سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو  
 چهره همچوی لاله زار و دیده لؤلؤ بار کو  
 پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو  
 در دیار دودمندان یک در و دیار کو  
 لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو  
 گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو  
 پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو  
 اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو  
 جلوه توحید و برق خرمن اشرار کو  
 از لب داوود صوتی به ز موسیقار کو  
 پس چو باز آخر دمی کردار بی گفتار کو  
 مرده زنده کجا و خسته بیدار کو  
 باری آن دندان مار و زخم آن در غار کو  
 در ره اسلام عشق بوذر و عمار کو  
 پس به دارالملک دین با اهرمن پیکار کو  
 چون سنایی پس تنت بیکار و جان در کار کو  
 «نوبهار آمد نگارا باده گلزار کو»

پیش ازین در راه دین بد صدهزار اسفندیار  
 یک جهان بوبکر و عثمان و علی بینم همی  
 در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را  
 گر به جنت در به دوزخ رخت بنهی پس ترا  
 هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان  
 بی رجا و خوف گرگویی که هستی خاک و باد  
 هودج از معشوق و ربیع از عاشقان خالی بماند  
 زین سخن چندان که خواهی خوانده ام در گوش عقل  
 رفت گیری پیش گیری گفت هم کیش تو ام  
 تو همی گویی که شب تا روز اندر طاعتم  
 طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار  
 چشم موسی تار شد بر طور غیرت ز انتظار  
 او ریا گر دم فرو بر بست از اسرار شوق  
 سالها شد تا چو بلبل جملگی گشتی نکرد  
 کی نهی در راه هستی تو زمام نیستی  
 گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او  
 چون همی خواهی که عتاری بوی بر ساق عرش  
 با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی  
 ور ز راه نیکبختی خلوتی بگزیده ای  
 هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت:

\*\*\*

بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو  
 طرفوا گویان جان را بانگ بردا برد کو  
 بی امید و بیم اشک لعل و روی زرد کو  
 ز آن می صاف ابد عمر ازل پرورد کو  
 کعبه نقش کعبتین و سبحة مهره نرد کو  
 چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو  
 پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز حکم  
 در همه معدن ز تف عشق چون یاقوت و زر  
 نقشند عقل و جان را در نگارستان عشق  
 محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان  
 شب روان را از پی زلف شب و رخسار روز

پس ترا جان از دی امروز و فردا فرد کو  
 یک رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو  
 پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو  
 همچو گردون گرد گرد تنت گردا گرد کو  
 چندگویی مردهست از مرد هست آن مرد کو  
 ز آن درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و ورد کو  
 یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

از دی و امروز و فردا گر بگویند جان فرد  
 از برای انس جان اندر میان انس و جان  
 گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع  
 و در کمال ناقصان جویی همی بی علتی  
 در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز  
 بر درختی کاین چنین مرغان همی دستان زدند  
 ز آتش و باد و ز آب و خاک ایشان یادگار

#### در مدح بهرامشاه

دلخواه جهان آمده‌ای قوم خهی کو  
 آمد که بیجاده در آفاق کهی کو  
 ای سردمزا جان ز دل و جان شری کو  
 بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو  
 در ماتم بی‌دردی تاریک رهی کو  
 در صدر بهشت از ره داوود رهی کو  
 آنرا چو سماع آمد این را گبھی کو  
 آن سلسله‌های شبه گوان را شبھی کو  
 روز و شب پیوسته به زیر کلهی کو  
 این هردو چو آن هردو سپید و سبھی کو  
 روی همه دولت و پشت سبھی کو  
 در خلد برین روی چنین جایگهی کو  
 با آب گره کرده نگونسار چهی کو  
 خود در دو جهان سوخته بی‌عتھی کو  
 در بارگه عدل چو بهرام شهی کو  
 چون پایگش پیشگه هیچ مهی کو  
 جز با شه ما باد گران پنج و دهی کو

جوینده جان آمده ای عقل زهی کو  
 آمد سبب عشق در اصحاب دلی کو  
 این نعمت جان را که به ناگاه در آمد  
 این نطع پر از اسب و پیاده و رخ و پیلست  
 چون نیست قبولی به سوی درد شما را  
 ای زخمه‌زنان شد چو بهشتی ز رخسار صدر  
 عیبی و خرش هردو چو در مجلس مانند  
 گفتند که آن روی چو مه را شبھی هست  
 در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو  
 صاحب خبری رنگ سپیدست و سیاهست  
 جز چهره و جز غمزه او در صف ایام  
 ای خازن فردوس بگو کز پی نزهت  
 بر گوشه خورشید جز این بوسف جان را  
 معنوه شد از جستن معشوق سنایی  
 در کارگه جور گرفتم که چو او هست  
 بهرام فلک را ز پی قبله و قبله  
 خردان و بزرگان فلک را به گه سعد



<p>برون از عالم دل عالمی کو          مرا غم هست باری همدمی کو          بجز مرگ از دواها مرهمی کو          که تا از خلق عالم خرمی کو          ترا ز آن کمزدن آخر کمی کو          همه ابلیس گشتند آدمی کو          دریغا از حقیقت رستمی کو          که در انگشت ملکت خانی کو          ز بادت خنگ وز ابرت ادهمی کو          ز کامت ناله زبر و بمی کو          ز آه و درد دینشان مامی کو          ز چینی و ز زنگی محرمی کو          دلی پر غم و پشت پر خمی کو          ترا در چشم دل نار و نمی کو          ز دل در جان جانت طارمی کو          ز هزل و ژاژ گفتن با کمی کو          بگو تا چون خلیل و ادهمی کو          ولی چون عیسی بن مریمی کو          ز بهرش ارحمی و ترحمی کو          بست رخ بی ریا دل بی غمی کو</p>	<p>دلی از خلق عالم بی غمی کو          درین عالم دم و غم جفت باید          نگویی تا که درد عاشقی را          به عشق اندر ز بیم هجر بنمای          اگر مردان عالم کمزنانند          حکایت چند از ابلیس و آدم          جهان دیو طبیعت جمله بگرفت          اگر دعوی کنی در ملک بنمای          سلیمان وار اگر خواهی همی ملک          چو در دین برخلاف امر و نهی          همه سور هوای نفس سازند          به شرع اندر ز بهر طوف کعبه          بجز در عالم تسلیم و تحقیق          ز بهر عدت گور و قیامت          چو در نی بست تن ایمن نشنی          همه گوینده فسق و فجوریم          براهیمان بی بودند لیکن          به عالم در فراوان سنگ و چاهست          سنایی وار در عالم تو بنگر          اگر فارغ شدی در دین ز دنیا</p>
---	--

#### در مدح خواجه مردانشاه

<p>آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه          ز نعی در وی از خاره دمد مهر گیاه          دُر منظوم شود در دل او قطره میاه          مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه</p>	<p>در همه ملک ندید از همه مردان شاه          آنکه گر تقویتی باید ابر از سیرش          و آنکه گر تربیتی باید بحر از نکش          از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او</p>
--	--

آنکه از مکرمت و جود همی نام نیاز  
 خانه‌ای کو به یکی لحظه کمر بند کند  
 گر نبودی به گه رنگ چنو گاه از ننگ  
 دیده خصم کند پایه جاه تو سپید  
 ای چو خورشید مهان را به سخای تو امید  
 آه در حنجر او خنجر گردد که کند  
 باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز  
 چون همی مدح تو افواه گذارند به نطق  
 نتواند که کند با تو کسی پای دراز  
 اندر آن حال که در صدر تو سرهنگ عمید  
 هم در آن حال همی کرد به دریای ضمیر  
 طبع آراست همی از پی مدحت چو بهشت  
 لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه  
 هر کجا واصل و مشاطه چو سرهنگ بود  
 آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی  
 سعی صد چرخ چو یک نکته او نیست به فعل  
 زان چو افگند کسی را فلک از عجز همی  
 او چو من بی هنری را به چنان صدر رفیع  
 گر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند  
 اینت بی حد کرم و لطف و بزرگی و شرف  
 که برافزون شدم از یک سخنش در یک روز  
 ای به صحرای سخای تو شب و روز چو من  
 تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار  
 برگها زرد شد اکنون ز کف سبز خطی  
 تا گه حمله قوی نبود روباه چو شیر  
 گهر تاج ترا اوج فلک بادا کان  
 یاور بخت تو باد از پی تو دور فلک

خامه او کند از نخته تقدیر تباہ  
 عالمی را چو نهد بر سر او تیغ کلاه  
 تا جهان بودی بیجاده بنز بودی گاه  
 مهره مهر کند نامه کین تو سیاه  
 وی چو ناهید طرب را به بقای تو پناه  
 از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه  
 هر که را تربیت بخشش تو داشت نگاه  
 بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه  
 تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه  
 مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه  
 خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناہ  
 ز آنکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه  
 که به از حور بهشت گه فر و براه  
 از بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه  
 و آن چو آیات نبی مر همه را نیکوخواہ  
 حسب این حال برین قول رهی نیست روا  
 نتواند ز یکی حادثه آورد به راه  
 به یکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه  
 شهریاران ز پی جاه بر آن جای جباه  
 در یکی شخص مرکب شده سبحان الہ  
 همچو پنجمی که دوم مرتبه گردد پنجاه  
 زده امید همه از در آن لشکرگاه  
 شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمدگاه  
 تا سپیدی نبود ز آن گهر لعل بخواه  
 تا گه حیلہ فزون نبود شیر از روباه  
 صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاہ  
 حافظ جان تو باد از پی ما فضل الہ

## در موائب مقام انسان

ای ایزدت را رحمت آفریده  
 ای نور جمالت از رخ تو  
 آوازه تو در هوای وحدت  
 عرشی که سرآسیمه بود ز اول  
 بر فرش خرد گرد بر نشسته  
 اندر ازل از بهر چاکرت خود  
 ای دست فروشسته ز آفرینش  
 بی روی تو عقلی ندیده صبحی  
 بی زلف تو جانی ندیده دینی  
 لاغر شده عقل از همه فضولی  
 فربی شده روح از همه معانی  
 آنجا که تو بر خوانده زند و پازند  
 با داد تو اندر جهان نیابند  
 آنجا که کریمیت خوان نهاده  
 و آنجا که سمند تو سم نموده  
 مردم تویی از کل آفرینش  
 موسی به کنار تو برنشسته  
 فراش تو نوح از نهیب طوفان  
 در برزگریت آمده براهیم  
 موسی به ستاییت بوده روزی  
 از چاکری تو براق عیسی  
 از لطف تو عقل اندر آفرینش  
 در پیش قدرت چون الف بگویم  
 لعل تو بسی توبه ها شکسته  
 در زلف تو سیصد هزار خم هست  
 در مجلس تو جبریل سامی  
 در رسته سنت سنایی از دل  
 در سایه لطف پیروریده  
 انگشت اشارت کنان بریده  
 پیش از ازل و ابد خنیده  
 در زیر قدمهایت آرمیده  
 تا عشق بساط تو گستریده  
 لیک همه عاشقان شنیده  
 گشته ملکی هر کجا که دیده  
 از مشرق روح القدس دمیده  
 با کفر عزازیل آرمیده  
 از بس که ز تو فاقه ها کشیده  
 از بس که ز بستان تو چریده  
 زردشت به مخرق زبان بریده  
 جز چشم بتان هیچ پژمریده  
 ابلیس طفیلی بدو رسیده  
 آدم علم خویش خوابیده  
 در آینه چشم اهل دیده  
 از نیل و عصا آدمش کشیده  
 در زورق اقبال تو خزیده  
 ریحان و گل از آتشش دمیده  
 بس باده که از جام تو چشیده  
 چون شمس به چارم فلک رسیده  
 ناخوانده ترا نام آفریده  
 در کامم دالی شود خمیده  
 جزع تو بسی پرده ها دریده  
 در هر چم او یوسفی چمیده  
 بر درت مگس گیر بر تنیده  
 داده خرد و عشق تو خریده



## موعظه در تهیه توشه آخرت

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله  
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید  
آتکه ترا زاد مرد و آنکه ز تو زاد رفت  
خبزو درین گورها در نگر و پند گیر  
آتکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو  
تگیه مکن بر بقا زآنکه در آرد به خاک  
زود کند او خراب این فلک کوژ را  
این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود  
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس  
فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسیم  
او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب  
سعی کنی وقت بیع تا چنه‌ای چون بری  
دزد به شمیر تیز گر بزند کاروان  
در همه عمر ار شبی قصد به مسجد کنی  
در رمضان و رجب مال یتیمان خوری  
مال یتیمان خوری پس چله داری کنی  
صوفی صافی شوی بر در میر و وزیر  
گر بخوری شکر کن ورنه خوری صبر کن  
چند شوی ای پسر از پی این لقمه چند  
دامن توحید گیر پند سنایی شنو

## در مدح بهرامشاه پسر مسعود شاه

آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه  
زین بوالعجب هلالی گر هیچ بدر گردد  
در روی او بخندید از بهر حال کو خود  
ماهی که رهنمایست از دور رهروان را  
پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را  
هان ای هلال خوبان «ربی وربک الله»  
نی آسمان گذارد نی آفتاب و نی مه  
بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه  
چون روی او ببیند از شرم گم کند ره  
هم فضل «تبت» آمد هم فضل «قل هو الله»

هاروتیان دین را در زلف او سترگه	سالوسیان دل را در کوی او مصلا
هرگه که برنشیند بر ابلق سحرگه	بر گاو برنهد رخت استاد ساحران را
زنهار تا نخوانی الأمش الله الله	با آنکه بی نظیرست از روشن گیتی
در بارگاه وصفش جز ما تقول وبله	عقل غریزتی را روح القدس نخواند
چون جفت دیده گردد احسنت وزه کندزه	فحلیست طلعت او کاندر مشیمه دل
بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد وگه	شاهان درگه حق بوذرشناس و سلمان
یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه	موسی کله بدوزد آنجا که او برد سر
تبغی که او گذارد چه جای اه که خه خه	زهری که او چشاند چه جای اخ که بنخ
هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه	زخم سنان او را اه کردی ای سنایی
تعویذ و نوشدارو از مدحت شهشه	خاصه توکز سعادت داری به زیرگردون
بهرام آسانش از سعد مشتری شه	بهرامشاه مسعود آن شه که خواند او را
دوران مهر و مه را در ملک او سفرگه	چندانست مملکت باد اندر خضر که باشد

\*\*\*

ایا بی حد و مانندی که بی مثلی و همتایی  
 تو آن بی مثل و بی شبهی که دور از دانش مایی  
 ز وهمی کز خرد خیزد تو زان وهم و خرد دروی  
 ز رایبی کز هوا خیزد تو دور از چشم آن رایبی  
 پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی  
 به هر جایی که جویمت این به علم ای عالم آن جایی  
 به هرچ انقاسها داند تو آن انقاس میدانی  
 به هرچه ارواحها داند به خوبی هم تو اعلایی  
 هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید  
 هر آن بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشایی  
 بدانی هرچه اسرارست اندر طبع هر بنده  
 ببینی هرچه پنهان تو درین اجسام پیدایی  
 همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملک را  
 همه خلقتان بفرسایند و تو بی شک نفرسایی

که آمرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی  
 که بخشاید درین بیدادمان گر تو نبخشایی  
 چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی  
 شعاعی گر فرو میرد مر آن را هم تو افزایی  
 فروغ از تست انجم را برین ایوان مینوگون  
 شعاع از تست مر مه را برین گردون مینایی  
 بدایع را به گیتی در به حکمتها تو بر سازی  
 کواکب را به گردون بر به قدرتها تو آرای  
 هیولا را تو دادستی به حکم عنصر و جوهر  
 مر أسطقات را پستی گهی و گاه بالایی  
 بان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه  
 بسان تاج نوشروان زمینها را پیرایی  
 ز خار ارچاگری جوید همی گل تو برون آری  
 به بحر ار بندهای جوید همی در تو بیمایی  
 تو آن حیی خداوندا که از الهامها دوری  
 تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو می شایی  
 جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید  
 خداوندا خداوندی که خود را می تو بستایی  
 فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملک پرویزی  
 وگر یک پشه را گویی بگیرد ملک دارایی  
 شکبیا را به حکم تست جبارا شکیبایی  
 توانا را به امر تست ستارا توانایی  
 همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت  
 از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافایی  
 ز عدلت بود هر عدلی که آن می کرد نوشروان  
 ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طایی  
 صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری  
 نهایت نیست از دشمن پدید آرند غوغایی

خلیلت را به آتش در فکندند آزمایش را  
 ندانستند از فضلت ز رعنائی و رسوایی  
 فراوان ناکسی کردند هرکس در جهان از خود  
 نهان گشتند سرتاسر حسودان و تو بر جایی  
 پیایی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هرکس  
 چو بی حد گشت ظلم او پس آنگه جانش بر بایی  
 نبودند کافی الاکبر سپهداران گیتی زان  
 به خاک تیره شان کردی ملیک الملک مولایی  
 پدید آورنده خورشید و ماه و کوکب سیار  
 نهان دارنده گوگرد سرخ و شخص عنتایی  
 قدیم حال گردانی رحیم و راحم و ارحم  
 بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیایی  
 اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو  
 وگر عصیان کند بنده به عذری باز بخشایی  
 یکی اعدات پیل آورد زی کعبه فراوان را  
 یکی از کرکسان آورد بر گردنت پیمایی  
 تولا کردای نهمار بر افلاک و بر گردن  
 ز خود برخیز یک چندی اگر مرد تولایی  
 زمستان آری و حله پوشانی جهان را در  
 بهار آری بیارایی چنان جنات حورایی  
 ز ابر تیره بارانی به هر جایی همی لؤلؤ  
 به باغ و راغ از آن لؤلؤ نمایی لاله حمزایی  
 ز خشکی داده ای یارب همیشه طبع من تری  
 چون من گریان مضطر را فراوان نعمت طایی  
 به فضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسی  
 ز حکمت باغها گردد چنان چون جان بیخشایی  
 ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو  
 ایا دستی که روز و شب بروی رطلها مایی

اگر نیغی به فرق آید گمانی بر که جرجیسی  
 اگر اژت به سر آید گمانی بر زکریایی  
 برنت گری سوی زندان گمانی بر که صدیقی  
 وگر رانددت از شهرت گمانی بر که تنهایی  
 وگر در راحتی افتی گمان بر کابن بامینی  
 وگر بهتان سرایندت چنان می‌دان مسیحایی  
 به دنیا در نگر ایدون که تادل در نبندی هیچ  
 اگر مردی تو دامن را به دنیا در نیالایی  
 نثار درگه آثار همه شبهت به کامه زر  
 نثار درگه عالی پشیمانی به هر رای  
 کسی کو دامن از عالم کشید ای دوست نتواند  
 کجا داند نمود از جیب هرگز ید بیضایی  
 تنت را ازدهایی کن برو بنشین تو چون مردان  
 وگر نه دوری از اقصای عالم درد سنایی  
 شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت  
 همه روزت همی بینم که در مهر تجلایی  
 به نزد زمره آدم همی تازی پی روزی  
 کی آید ناقد مردان به طبایی و طبایی  
 ز خلقان گر همی ترسی ز نااهلان بیر صحبت  
 مترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوایی  
 نمائی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی  
 بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خایی  
 اگر ترسیت از مرگت طلب کن آب حیوان را  
 تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آیی  
 خضروار ار همی گردی به دست آری نشان من  
 سکندروار صحرا را شب و روز ار پیمائی  
 ایا راوی بیر شعر من و در شهرها می‌خوان  
 به پیش کهنر و مهتر سزد گر دیر بستایی

چنان کاین آسمان هرگز ز کشت خود نیاساید  
 تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسایی  
 خداوندا جهاندارا سنایی را بیامرزی  
 بدین توحید کو کردست اندر شعر پیدایی

در مدح خواجه ابویعقوب یوسف بن احمد

<p>کز جان قدمی سازی و در راه در آیی                  هم خواست نداند که تو خواهنده مایی                  بر مژده این نکته که گفتم تو مرایی                  از جاه فرود آیی و در چاه در آیی                  پیش چو خودی از چه عسوار پبایی                  ننگ است به جز بر در بخشنده گدایی                  بی دیده شو از گریه چو مشتاق لقایی                  جان باز که صعبت پس از وصل جدایی                  در جمع فقیه الامم از بهر رهایی                  حل کرد همه مشکل تقدیر سمایی                  از تربیت اوست به هر روز روایی                  از حلم زمینی شد وز لطف هوایی                  بی دانش و بی خرده امامان قضایی                  از جغد ندیدست کسی فر همایی                  ناورده چو نادره در دار فنایی                  در بار که از اصل تو هم زان دریایی                  کز علم و سخا حیدری و حاتم طایی                  ختمست در القاب تو زین العلمایی                  چون عمر گذشته به گه بخل قنایی                  چون حیدر کزار در علم و سخایی                  از آتش نوری تو و از آب صفایی                  وز مکرمت و بخت صبئی و صبایی</p>	<p>ای بنده به درگاه من آنگاه بر آیی                  از خواست جدا گردی چونان که درین ره                  ای سینه قدم ساخته جان تیز برافشان                  با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل                  ای عاصی چون وقت عصات آمده بنشین                  بخشنده چو ما بیم ز ما بین که حقیقت                  ای دیده غذا ساخته از بهر لقا را                  زین بیم اگر آب همی باری ازین پس                  خواهی که رها گردی ازین بیم مراخوان                  خورشید زمین یوسف احمد که ز خاطر                  آن شاه امامان که عروسان سخن را                  از قدر اثری شد وز طبع محیطی                  خواهند که باشند چو بر سر منبر                  آری ز پر این هردو پرانند ولیکن                  یارب که مبادیش فنایی که زمانه                  شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان                  آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر                  حقا که ز زیب سخن و زین جمالت                  چون حکم مقدر به گه بخشش رویی                  چون عُمَر خطاب سر سنت و دینی                  از خاک درنگی تو و از باد لطافت                  از منتبت و رای مصابی و مصیبی</p>
--	---

بیمار گنه را تو چو الحمد شفایی  
 چون دیده او را ز لطیفی تو دوابی  
 اندر چمن فایده با نشو و نمایی  
 با چرخ بکوشی به همه حال و برآیی  
 چون آن دو بسد را به عبارت بگشایی  
 گر غنچه صفت لب به سخن باز نمایی  
 چون ساز سخن باشد از دار بقایی  
 جان تو و حقا که خدایست خدایی  
 عالی شود از تربیت ملک علایی  
 گفت این و رهی داد برین گفت گواهی  
 از جود تو و جاه تو محدود سنایی  
 تا مردم پخته نکند خام درآیی  
 تا عالم روحی به کف پای بسایی  
 تابنده کافی تو در مدح سرایی  
 چونان که بخوانیش نه چونان که بکایی  
 یابد اگر از جود تو دستار دوتایی  
 از لطف نگهدارد ایمان عطایی

پس حمد کرا زبید کز زیب عبادت  
 پس درد کجا ماند در دیده دانش  
 شرع از تو همی بالذکر آب عنایت  
 گر چرخ فلک خصم تو باشد تو به حجت  
 صد مجلس پر دُر کنی ای گوهر دانش  
 صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل  
 جانها به سوی دار بقا رفتن سازند  
 این قاعده دانش ازین مایه اندک  
 بخت تو همی ماند از علم چو گردون  
 خورشید شریعت شدی و ناصح و حاسد  
 محدود شد و یافت سنا نزد تویی شک  
 تا عالم روحی نشود عالم جسمی  
 چندانت بقا باد که از عالم جسمی  
 هر روز نوت خلعت تو منبر دولت  
 هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک  
 یکتا و دوتا گردد در مدحت و خدمت  
 این عاریتیه است ملک بر تو و بر ما

#### در مدح احمد عارف زرگر گوید که به حج رفت از بلخ و حج نیافت

کرده در دل رنجهای تن گداز جانگزای  
 سر فدا کرده به پیش نیزه‌های سرگرای  
 گه غلامی کرده سایه خاکپایت را همای  
 وز تو پر دل همراهت همچو چندالان زرای  
 وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای  
 از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای  
 چون تویی هرگز نزاید گنبد آزاده‌زای  
 مطرب بزم تو شاید زهره بربط سرای  
 از لطافت جانفزایی وز سخاوت غمزدای

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای  
 تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر  
 گه تمامی داده مایه آب دستت را فلک  
 از تویی دل دوستانت همچو قفقاقان ز خان  
 ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند  
 از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب  
 چون تویی هرگز نبیند عالم فرزانه بین  
 بنده جود تو زبید آفتاب نور پخش  
 چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز

بود هر روز فراغت دوستان را غم‌فزای  
 همچو بی‌جانان ز جان و بی‌دلان از دلربای  
 کار رفتن از تو بود و کار توفیق از خدای  
 می‌نداند رهرو آن حکمت که داند رهنمای  
 گر مریدی با مراد خود شود زور آزمای  
 وز ستانه در نجنبند چون وقع باشد گدای  
 گر نیابد احمد عارف شگفتی کم‌نمای  
 سخت بی‌رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای  
 من بگفتم این سخن گو خواه شایب خواه مشای  
 چون به صورت رفت خواهی خوابه سرتو خوابه پای  
 ورننداری استوارم بنگر اندر طبل و نای  
 رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای  
 عالم‌التر نیک داند های هوی از های های  
 گرت دونی از حد خامی درآید گو درای  
 کویکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژخای  
 دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای  
 کاحمد عارف به دل حج کرد و دیگر کس به پای  
 ناپایید کعبه در عالم تو در عالم بیای

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ  
 منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان  
 چون به حج رفتی مغور غم‌گر نبودت حج از آنک  
 مصلحت آن بود کایزد کرد خرم باش از آنک  
 سخت خامی باشد و تر دامن در راه عشق  
 سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب  
 احمد مرسل پیامد سال اول حج نیافت  
 دل به بلخ و تن به کعبه راست ناید بهر آنک  
 در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست  
 از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدی  
 نام و بانگ حاجیان از لاف بی‌معنی بود  
 حج به فریاد و به رفتن نیست کاتدر راه حج  
 صد هزار آوازه یابی در هوای حج و لبیک  
 رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو  
 کویکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو  
 چون فرستادی به حج حج کرد و آمد نزد تو  
 این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر  
 تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد



بر هستی آن چون که ترا نیست گواهی  
 بر ظاهر تو چون که عیان نیست صفایی  
 بیدار شو از هرچه صوابی و خطایی  
 باطل شودش اصل به چونی و چرایی  
 بیمار دلت را نبود هیچ شنایی  
 کاندردو جهان زین دو بتر نیست بلایی  
 و آن هست حصولش متولد ز ریایی  
 هرگز نبود خواجه ترا راه به جایی

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی  
 گر باطنت از نور یقینت منور  
 آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس  
 دعوی که مجرد بود از شاهد معنی  
 گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت  
 کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان  
 این هست وجودش متعلق به مجازی  
 تا این دو رفیق بد همراه تو باشند



تو بسته شده در گره آرز شب و روز  
 بفروخته دین را به یکی گرده و کرده  
 بویی نرسیده به مشامت ز حقیقت  
 در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل  
 تا جسم و دلت هست به هم هر دو مرکب  
 تا زین تن آلوده برون تا بد کبرت  
 بیرون کن ازین خانه خاکی دل خود را  
 گر خاطر او هام برنده شود از خلق  
 ار حق به جز از حق نکند هیچ قبولی  
 آن دل که بدین سان بود اندر ره توحید  
 در حوصله تنگ تو زین بیش ننگنجد  
 کابن فضل الاهی بود اندر ره توحید  
 شو نیست شو از خویش و میندیش کزان پس  
 اندر صفت نیست چه نامی و چه ننگی  
 گر نزد سنایی بشدی خلقت اول

وز دست هوا خورده به ناکام قفایی  
 پوشیده تن خویش به رنگی و عبایی  
 همچون سنگ دیوانه به هر گرد سرایی  
 در لفظ به هر ساعت چونی و چرایی  
 نایدت زد و برد قبایی و کلایی  
 حاصل نشود بهر خدا هیچ رضایی  
 و آنکه زدلت ساز تو ارضی و سمایی  
 بر خالق خود گوید بی مثل ثنایی  
 و ندر خور خود خواهد ملکی و عطایی  
 حقا که بود موقن و باقی به بقایی  
 این هدیه چو دادند نخواهند جزایی  
 و ندر ره توحید چنین جوی بهایی  
 یکسان شمری هر دو: جفایی و وفایی  
 بر بام خرابات چه جفندی چه همایی  
 از دیده نمودی ره تحقیق سنایی

\* \* \*

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی  
 تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشک  
 بصیرت گر کنی روشن به کحل معرفت زبید  
 جهان ای دل چو زندان دان و دریا پیش زندانت  
 گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس  
 و گر می کیمیا جویی کزو زری کنی مس را  
 دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری  
 ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان  
 تو در بحر محیط ای دل چو غواصان یکی غوطه  
 اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد  
 به راه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی

اگر بینا شوی زین پس به دیگر سر صفا یابی  
 روا باشد طیبی جوی تا روزی دوا یابی  
 که دردش را اگر جویی هم اینجا تو ثیا یابی  
 اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی  
 چو زین هر دو گذر کردی بدانجا آشنا یابی  
 به نزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی  
 چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی  
 مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی  
 بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رها یابی  
 اگر روشن روان گردی مفر اوج سما یابی  
 که علم انبیا داننی و سر اولیا یابی

به قال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی  
 به سوی تپه رویک بار موسی و اراگر خواهی  
 حدیث آن کلام و طور و موسی گر همی خواهی  
 همان مهد مسیحا دم نگر کوی پدر چون بد  
 درخت و آن شب تاریک و شعله آتش روشن  
 ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوة یوسف  
 گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا  
 کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم  
 معانی جمله حل کردی همینست مشکلی مانده  
 تراقرآن به اطلس خوانده تا زو کسوتی یابی  
 تحرک ز آب می آید به سنگ آسیا هزمان  
 تو دست چپ درین معنی ز دست راست شناسی  
 نه کار تست می خوردن که بدستی کنی هزمان  
 سنایی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد  
 تو راه دین ایزد را نمی دانی و گر جویی  
 هر آن دینی که بیرون زین دو جویی بدعتی باشد  
 چو بابتعت روی زینجا یقین میدان که در محشر  
 و گر با دین پیغمبر ز عالم رخت بربندی

که روزی راهرو گردی و راه رهنما یابی  
 که علم ازدها دانی و سر آن عصا یابی  
 که شناسی ز خود یابی ز دیگر کس کجا یابی  
 حکیمی گوید این معنی طلب کن تا کرا یابی  
 اگر ز آن چوب می جویی تو آن معنی کجا یابی  
 در آن وادی مرو کانبجا به هر پی صد بلا یابی  
 بیوبارد ترا چون او ازین سفلی علا یابی  
 حدیث دست «لاتقرب» تو اندر مبتدا یابی  
 که رمز ذلت داوود و قتل اوریا یابی  
 قیامت را تو این معنی ز رقع و بوریا یابی  
 تو نادان این تحرک را ز سنگ آسیا یابی  
 کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی  
 نو چون حلاج عشق آری چو جام از می بلایابی  
 تو دین و علم ایزدجوی تا چون او سنا یابی  
 هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفا یابی  
 نباید جستن آن دین را و گر جویی خطا یابی  
 ز مالک بر در دوزخ جزای آن قفا یابی  
 ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی

### در مدح خواجه ایرانشاه

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی  
 چشم و گوش همه از لحن و رخت پردر و گل  
 گر ز آهن دل من در کف تو گشت چو موم  
 ناید از خود عجبم ز آنکه به آواز و به روی  
 آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد  
 پس دل خون شده نافته تیره من  
 شد مگر حلقه ای از زلف تو و شاید از آنک  
 صد دل خونده در یک شکن زلف تو هست

وز پی هردو شده جان و دلم در طلبی  
 پس چرا قسمتم از هردو عنا و تعبی  
 و ر چو یعقوب ز عشق تو کنم و اهری  
 داری از یوسف و داوود پیمبر نسبی  
 نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی  
 کوهی در دو صفت داشت ز زلفت حسبی  
 خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی  
 همچو عناب در آویخته اندر عنبی

تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش  
 شدم از طمع وصال تو چو یک برگ از کاه  
 بند بندم همه بگشاد چو تو زی از ماه  
 چاک ماندست دلم چون دل خرما تا تو  
 جان بابا مکن این کبر مبادا که به عدل  
 ابلهه خوانی و گویی که به باغ آرزوم  
 ابله اکنون تویی ای جان جهان کز پی زر  
 تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم  
 ناصح ملک شه ایران ایرانشاه آن  
 آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت  
 آن کریمی کافر سورت خمش در کون  
 آن خطیبی که به هر لحظه خطیبان فلک  
 ای سخا از گهر چون تو پسر با شرفی  
 شجر همت تو بیخ چنان زد که نمود  
 گرفتند قطره‌ای از رای تو بر دامن روز  
 تا دو نوک قلمت فایده دارد در ملک  
 کسب کردی به کریمی و سخا نام نکو  
 تا ضمیر تو سوی کلک تو راهی بگشاد  
 زردها بازد با نطع امیدت با دهر  
 هر که او مرد بود باک ندارد ز غمی  
 هر که آوازه کوس و دوکری یافت به گوش  
 به کهان جامه بسی داده‌ای این اولاتر  
 ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو  
 فکرت بنده چو معنی خوش آورد به دست  
 هر که را دین شود از دوستی او موجود  
 حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی  
 تا حیات آید از آمیزش جانی و تنی  
 سببی سازش تا شاعر صدر تو بود

ماه رقاص نهادست سپهرت لقبی  
 تا بر آن سیم تو دیدم زد و بیجاده لبی  
 تا تو بر تارک خورشید بیستی قصبی  
 چاک داری ز پس و پیش بیسته سلبی  
 روزگارت کند از رنج دل من ادبی  
 خار ندهند تو بی سیم چه جویی رطبی  
 طعنه بر من زنی اکنون و بازی شغبی  
 از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی  
 که نژاد از نجبا دهر چو متجبی  
 در مزاج فضلا از گرم خود اربی  
 همچو نار آمد و ارواح حسودش خطبی  
 جمع سازند ز آثار خصالش خطبی  
 وی سپهر از شرف چون تو بشر با طربی  
 برترین چرخ بدان بیخ فروتر شعبی  
 نگشاید پس از آن چرخ گریبان شبی  
 چرخ با چار زن از عجز بود چون عزبی  
 که نبوده به دو گیتی به ازین مکتبی  
 بسته شد مصلحت ملک هری در قصبی  
 جانی از بنده و اقبال ز دست ندبی  
 هر که او شیر بود سست نگردد به نبی  
 کی به چشم آید او را ز یکی حبه حبی  
 کاین فریضه به مهان به ز چنان مستحبی  
 نیست در شاعری بنده ربا و ربی  
 طبع زودش بر مدح تو کند متخبی  
 چه زیان داردش از دشمنی بولهبی  
 کی مقاسات کشد بحر دمان از مهبی  
 تا تناسل بود از صحب اُمی و اُبی  
 که همی شعر مرکب نبود بی سببی

تا پس از هردو جماد آید هرگه رجبی  
 باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی  
 دست اعدای تو بر بسته به دار از کنبی  
 رأس عز تو میناد ز گردون ذنبی

تا ز پیش دو ربیع آید هرگه صفوی  
 باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی  
 پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی  
 تا چو تمساح بود رأس و ذنب بر گردون

در مدح بهرامشاه پسر مسعود غزنوی

ای شاد که خلفستی ای خوش که جهانستی  
 گر هیچ پدیدستی ز آن همگانستی  
 دربان و غلامش را زو باز که دانستی  
 گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی  
 تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی  
 هستی همه باغستی بالا همه کانستی  
 گل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی  
 من بنده آن روزم ایکاش چنانستی  
 پس گرنه چنینستی بی جان چو جانستی  
 بر رفته و برجسته بر بسته میانستی  
 ساقیش سپهرستی گر هیچ جوانستی  
 هم رایت رایستی هم خانه خانستی  
 پریدن مرغانش تا حشر ستانستی

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی  
 از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد  
 جان دید جمالش را ورنه به همه دانش  
 دل قهر دوزلفش دید انگشت گزان زان شد  
 زیر و زبر عالم بهر طلبست ارنی  
 گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم  
 گر گل پذیرفتی زو نور تجلی کی  
 گفت ست که یک روزی جانت بیرم چون دل  
 جانیت سنایی را در دیده سنان او  
 او گرنه چنینستی چون نیزه سلطان کی  
 بهرامشه مسعود آن شه که گه عشرت  
 ور هیچ کرا کردی در درگه چون خلدش  
 چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سانش را

\*\*\*

همه ساله در محنت اجتهادی  
 نه در حق خود مر ترا انقیادی  
 چه گویی ترا چون بر آید مرادی  
 به هر گوشه ای کرده ذات العمادی  
 که ما را جزین نیست دیگر معادی  
 که بر باطلی باشدت استنادی  
 ترا نیست الا بر او اعتمادی

ایا مانده بی موجب هر مرادی  
 نه در حق خود مر ترا انزعاجی  
 چو دیوانگان دایم اندر به فکری  
 ز حرص دو روزه مقام مجازی  
 همانا به خواب اندری تا ندانی  
 چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقتی  
 جماد بیست این شوم دنیا که دایم

پس ای خواجه دعوی رسد آن کسی را	که معبود او گشته باشد جمادی
پس آنکه رسیدن به تحقیق معنی	تمنی کنی با چنین اعتقادی
ندانی همی و یحکک اینقدر باری	که جای دو معنی نباشد فوادی
تو گر راه حق را همی جویی اول	طلب کرد باید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی	به اعمال و افعال خویش اعتدادی
پس از نستی ساز آن راه سازی	کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنایی در آنست دایم	شود در ره عشق بی چون سدادی
بگفتم صلاح دل از روی معنی	صلاحیت این مشر اندر فسادی
شواز خود بری گرد تا بر حقیقت	ترا بی تو حاصل شود انجرادی
نبینی که پروانه شمع هرگز	که بر باطنش چیره گردد ودادی
بری گردد از خویشتن چون سنایی	کند او ز خویشی خود انفرادی

#### در مدح بهرامشاه

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی  
 دل پردی و چو بویگر ربانی تن زدی  
 تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته  
 سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدی  
 قامتم چون لام و نون کردی چو موسی در امید  
 پس مرا در گلبن غیرت نوای ولز زدی  
 هر زمان از جای سری روید همی بر تن چو شمع  
 تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی  
 چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ  
 ناگه از عنبر به گرد قرص مه خرمن زدی  
 جوشن صبر و شکیبایم خون نو شد ز زخم  
 تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی  
 کی فرو زد مر ترا قندیل دلداری چو تو  
 آب بر آتش گرفتنی خاک در روغن زدی

کی شود پیراهنت هم قدر قد تو چو تو  
 از گریبان کاست کردی آنچه در دامن زدی  
 روزنی بود از برای روز رویت بر دلم  
 از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی  
 شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار  
 از پی رغم مرا شمشاد بر سوسن زدی  
 از برون آفرینش گلشنی بر ساختی  
 برکشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی  
 رشته تو کس نداند تافت کز شوخی و کبر  
 سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی  
 از سنایی دل ربودی شکر چون کردی ز غیر  
 جان ز یزدان یافتی چون لاف ز اهریمن زدی  
 زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست  
 دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی  
 پس چو هست از زخم شاه ما همی گردد چون نیست  
 آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی  
 شاه ما بهرامشه آن شه که گوید دولتش  
 زه که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی  
 چرخ چندان بر زمین کی زد به صد دوران که تو  
 ز آن سان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

درمدح شرف الملک امیرزنگی محسن

با چشم چو بحرم ز گهر خنده نگاری	با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری
برگرد بنا گوش چو عاجش خط مشکین	چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری
خورشید نماینده بتی ماه جبینی	کافور بنا گوش مهی مشک عذاری
خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله	کرده ز ره غالیه آساش حصاری
از تیر مژه کوه گذارش دل عاشق	خسته شده و پر خون همچون گل ناری
با دولب چون باده و با چشم چو نرگس	با دورخ چون لاله و با زلف چو قاری

در زلفش از آن دورخ چون لاله ناشاطی  
 زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی  
 چون آبی و چون سیب ازین صد ته حوری  
 آتش به تن و جان جهانی زده و آنگه  
 اینجای ز بی رحمی دلسوخته قومی  
 هم جان سر او که از آن ماه نخواهم  
 ور خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی  
 اینک که یکی هفتست کان ماه دو هفته  
 امروز بدیدمش به نومیدی گفتم  
 دو لعل ز هم باز گشاد از سر طعنه  
 گفتا که برو پیش مکن خواجه سنایی  
 سیمای تو حقا که چو زر باشد بی سیم  
 بی سیم ازین باغ بر آراسته دانم  
 گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم  
 در پرده اندیشه بیارای عروسی  
 آن آیت احسان و شرف زنگی محسن  
 آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع  
 آن شمس عطابخش که نهاد عناصر  
 دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی  
 حزمش کند اندر شکم خاک مقامی  
 حقا که به یک لحظه ازین هردو برآید  
 ای زاده ز تو طبع تو از سور سروری  
 در روی سخا از دل چون بحر تو آبی  
 چون ذات هنرنیست در اوصاف تو عیبی  
 نه دایره یک لحظه کناره کند از سیر  
 چون لعل فسرده شود آب همه دریا  
 ای مرحکما را ز یسار تو یمنینی  
 بر اسب امید آمده مجدود سنایی

در چشمش از آب دولب چون باده خماری  
 زین بیهده فاندیشه بگسته فساری  
 چون نار و چون نارنگ ازین ده دله یاری  
 چون آب نبیتیش به یک جای قراری  
 و آنجای ز بی شرمی بر ساخته کاری  
 جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری  
 چون صبر من از من کند آن ماه کناری  
 کردست کناره ز پی بوس و کناری  
 کز ریش منت شرم همی ناید باری  
 افروخت درین دل ز سر شوخی ناری  
 با ما چه حسابت ترا یا چه شماری  
 گلزار نیابی تو مشو در گلزاری  
 والله که نیابی تو ازین گلبن خاری  
 خواهی که شود کار تو ناگه چون نگاری  
 پس جلوه کنش پیش مهی شاه تباری  
 کاسوده شده از رسته احسانش دیاری  
 همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری  
 همچون فلک اندر گهرش دود و بخاری  
 گلبن شود از قوت عونش چو چناری  
 حلمش کند اندر گهر باد قراری  
 در آتش و در آب قراری و وقاری  
 وی داده به تو بخت تو از مهر مهاری  
 و ندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری  
 چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری  
 گر بروزد از موکب عزم تو غباری  
 گر تاب دهد آتش عزم تو شراری  
 وی مر شعرا را ز یمنین تو یساری  
 در زیر پی از بهر کشت راهگذاری

در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری  
 چون شترکی ساخته از روز حصاری  
 دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری  
 گشتست ز سر ما چو یکی شاخ چناری  
 چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری  
 از پاره شلوار برون آمده پاری  
 چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری  
 گویی چو نگاری که نگنجد به کناری  
 چون شیر و درو موی پدید آمده تاری  
 نابوده و نامیخته آهخته خیاری  
 این فربه ما بر لب و بر فرق نزاری  
 این شخص به درّاعه و این کون به ازاری

زیرا که ز بی پیرهنی از قبل شرم  
 از بهر چه گویند فضولان به یکی کنج  
 ای خواجه باجود بدان از قبل آنک  
 کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله  
 چون قلّه دو پستانگه و چون شیر یکی ناف  
 چون گرده پیه تنک آن کون چو دنبه  
 از پاره شلوار همی تا بد لعش  
 از نازکی و تازگی و فربهی او  
 بی موی و درو دوغ فرود آمده مشکی  
 و ندر بن این سفجه سیمین کفیده  
 ناداده یکی بوسه چنان کاید ازین لب  
 ارزد برت ای کون همه خوبان دیده

#### در مدح تاج الدین ابوالفتح اصفهانی

هر که دید او مر ترا با طبع شد از دل بری  
 ز آنکه از هر معنی چون آفتاب خاوری  
 مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری  
 دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری  
 چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری  
 چون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری  
 لفظ و خط همچون عرض شد در عرض بی جوهری  
 شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری  
 چون نشینند و بینندت چنین باشد پری  
 نیستی زین چار گوهر پس تو پنجم گوهری  
 چون زهر معنی پراز گوهر چو بحر اخضری  
 شکر چون گوهری و گوهر چون شکری  
 از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری  
 پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری  
 آفتاب معنی از سایت برآید در جهان  
 زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی  
 بینمت منظوم و موزون و مقنا زان ترا  
 همچو مشک و گل سرگشتی به گیتی بی نسیم  
 مجلس آراییی کنی هر جا که باشی زانکه تو  
 گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر در مکان  
 از پری ز آتش بود تو آتین طبع آمدی  
 تا بینندت به خوبی داستان از تو زند  
 گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد  
 از برای چه کنی چون ابر هر جایی سفر  
 گوهر و شکر بهم نبود تو از معنی و لفظ  
 گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم  
 با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد



مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو  
 تاج اصفهان لسان‌الدهر ابو‌الفتح آنکه هست  
 آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب  
 شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان  
 معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او  
 معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان  
 آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی  
 معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او  
 شعر او ابروست کز پروردن افزاید جمال  
 پیش او هرگز نشاید کرد کس دعوی شعر  
 ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان  
 آفرین بادا بر آن بقعت کز و گشت او پدید  
 ای بمانند قلم تو ذولسائین جهان  
 در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار  
 چون لسان‌الدهر و تاج اصفهان شد نام تو  
 آب و آتش گر پدید آید به دست امتحان  
 معجزات تو شود آن آب و آتش ز آنکه تو  
 تو به اخبار و به تفسیری امام بی‌بدل  
 نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک  
 ه اندرین یک فن که داری و آن طریق پارسی است  
 گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست  
 پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر  
 شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود  
 پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود  
 از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب  
 آفتاب و ماه علم آراستی ز آن پس که تو  
 یک کرشمه گر تو بنمایی دگر از چشم فضل  
 باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد

کلک خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری  
 در عجم چون عنصری و در عرب چون بختری  
 کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری  
 تا بدانی و بینی ساحزی و شاعری  
 گویم این شعر آسمانی ای معانی اختری  
 همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری  
 گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری  
 چون گهر از روی تاج و چون نگین ز انگشتی  
 آن ما موی سرست آنبه بود کش بستری  
 از پس سید نشاید دعوی پیغمبری  
 در جهان تا تو ولادتگاه چونین سروری  
 در همه علمی توانا در همه بابی جری  
 چون قلم گوهرنگاری چون قلم دین گستری  
 کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری  
 پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری  
 اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری  
 چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری  
 شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری  
 بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری  
 دست دست تست گس رانیت با تو داوری  
 بر زمین نارد نتیجه چرخ چون تو گوهری  
 شرح معنیهای او هرگز نگردد اسپری  
 ساحری در پیش موسی چون نماید سامری  
 چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جمعتری  
 در جهان علم مانا تو دگر اسکندری  
 نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری  
 فکر جان بینی همه با چشمهای عبهری  
 این همه ز آنجا که حق تست چون من بی‌بری

علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری  
 عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری  
 ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری  
 چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری  
 گرچه پیش ملک او دونست ملک نوذری  
 آفرین گویم همی نثرین کنندم بر سری  
 بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری  
 از غم نرگس صفت گردی چو گل جامه دری  
 در میان خاک و باد و آب و آتش داوری  
 بستاند از بهر نامی این گروهی از خری  
 نه چو طاووسش بیاید کردن آن جلوه گری  
 زاغ را زبید برفتن کشتی کبک دری  
 عمر ضایع گشت ما را کس نگفت ای چون دری  
 خوش خور و خوش خند مگری گرگری بر ماگری  
 اینت دولتیار مرد اندر حدیث شاعری  
 گر کنی غنوم شود آن بید گلبرگ طری

سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی  
 زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی  
 هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد  
 بادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی  
 ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست  
 نیک گویی تو از من بشنوند آن از تو هیچ  
 آسمان در باب من باز ایستاد از کار خویش  
 گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد  
 مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدای  
 تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خویشان  
 جامه طاووس از شوخی اگر پوشید زاغ  
 چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندهلیب  
 آنچه تو یک روز دیدی ماند بدیدیم آن به عمر  
 رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو  
 چون ترا بینیم گویم اندرین ایام خویش  
 پیش جنات العلی آورده ام بیدی چو نال

در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی

آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری  
 از در آنکه شب و روز در نگرگی  
 او همه گرمی و تری و چو تنگ شکری  
 او همه چون شکر و می همه گرمی و تری  
 که بوم چون صدف و جزع به کوری و کوری  
 تا به روی لبش آن روی نکو می سپری  
 صد هزاران دل از آن هردو به زیر و زبری  
 دو نوان نرگس بر طرف دو گلبرگ طری  
 آفتاب و شکر از سر و بن غانفری  
 جمع بر تارک خورشید ستاره سحری

شفته کرد مرا هندوکی همچو پری  
 خوشدلی شوخی چون شاخک نرگس در باغ  
 گرمی و تری در طبع هلاک شکرست  
 گرمی و تری در طبع فزاید مستی  
 بی لب و پر گهر و چشم کشش می خواهم  
 تا به گوش دلش آن گوهر خوش می شنوی  
 صد هزاران شکن از زلف بر آن توده گل  
 دو سه زنگی در پیش دو شهزاده روم  
 قد چون سرو که دیدست که روید به چمن  
 قوطه ای بر سر آن روی چو خورشید که دید

کرده آن زلف چوتاج از بر آن روی چوعاج  
 شده مغرور بدان حسن ز بی عاقبتی  
 باز کردار همی صید کند دیده و دل  
 گه برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد  
 ریشخندی بزند زین صفت و پس برود  
 گویم او را که مرا باز خر از غم گوید  
 گویم او را که بهای تو ندارم گوید  
 بیر خواجه براهیم علی ابراهیم  
 آنکه گز فی المثلش ملک شود بحر و فلک  
 آنکه نه چرخ نژادست و نه این چارگهر  
 جنیان ز آنهمه از شرم نهانند که هیچ  
 بنده لطف و عطای او انس و جنی  
 در کف و فکرت او بخشش و علم علوی  
 چون سخاوورزی صد گنج جهان پر درمی  
 شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک  
 سال تا سال دهد بار به یک بار درخت  
 قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون  
 خانه خورد ز صد گوهر روشن نشود  
 رادمردی که همی کوشد با خود به نیاز  
 ارغوان رنگی لیکن به همه جا که رسی  
 ز آسمان مهتری از همت و پاکیزه دلی  
 سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم  
 ای که چون چرخ جهانگرد و به دل محتشمی  
 زین بلندی به سوی بستان چون رای کنی  
 از کف جودش حاصل شده طبع جبری  
 ای که چون باد به عالم ز لطافت علمی  
 پدرت بود سخی تر ز همه لشگر شاه  
 زنده ماندست ز تو رسم پدر در همه حال

خود نداند چه کند از کشتی و بی خبری  
 نه غم شادی و انده نه بهی از بتری  
 چون خرامید به بازار در آن کبک دری  
 خود بهاری که شنیدست بدین عشوه گری  
 من دوان از پس او زار به خونابه گری  
 سیم داری بخرم ورنه برو ریش مری  
 گنگی و لتک؟ چرا شعر نگویی نبری  
 تا ترا صله دهد تا تو ز خواجم بخری  
 فلک و بحر به یک تن دهد از بی خطری  
 یک پسر چون او در دهر سخنی و هنری  
 نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری  
 چاکر طبع سخای او بحر و بری  
 در دل و سیرت او قوت و عدل عمری  
 چون سخن گویی صد بحر خرد پر درری  
 از کف و چهره و زیب از همه زبیده تری  
 تو به هر مجلس هر روز درختی ببری  
 شمس نقصان شود از بهر چه گویم قمری  
 روشنی عالم از نست چه جای گهری  
 مددی او را از بخشش و از کف ظفری  
 زعفران وار غم از طبع جهانی ببری  
 وز خرد بهتری از دانش و نیکو سیری  
 گر بهشتی به چه در قهر عدو چون سفری  
 وی که چون مهر عطا بخش و به کف مشتهری  
 غم و شادی دوکس گردی گویی قدری  
 وز پی جیرش باطل شده رای قدری  
 وی که چون ابر به گیتی ز سخاوت سمری  
 تو ز کف دایم در ورزش رسم پدری  
 این چنین باید کردن پدران را پسری

در چو من شاعر از دیده حرمت نگری  
 ز آنکه ناید به سر این هردو به پانصد بدری  
 سیم نستانمت ار حاجب زرین کمری  
 چه برهنه ست که نستد ز کسی آستری  
 شکری والله در طبع و به لذت شکری  
 چون تو مدوحی و من جای دگر اینت خری  
 ست پایی نکنم ار تو کنی سخت سری  
 همه از هیز همی جویم داروی غری  
 از تو صلت ز من اشعار به الفاظ دری  
 سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری  
 تا به از دیو بود در عمل و چهره پری  
 صد هزاران مه نوروز و رجب بر شمری  
 ز آنکه در باغ عطا سخت به آیین شجری

قصد درگاه تو زان کردم تا از سر لطف  
 قصبی خواهم و درّاعه نخواهم زر و سیم  
 ور تو شاهانه مرا هم به گدا خوانی من  
 نه نه از طبیعت بنده ست هم از روی نیاز  
 ز آنت گفتم که همی دانم کز خوش سخنی  
 همه لطفی و همه همتی و پاک خرد  
 من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو  
 همه از کور همی سرمه بینش خواهم  
 شکرالله که ترا یافتم ای بحر سخا  
 اثری نیک بمانیم پس از خود به جهان  
 تا به از ماه بود در شرف قدر زحل  
 باد چندان بقا تا تو بهر دفتر عمر  
 بارور باد همه شاخ تو در باغ بقا

#### در مدح بهرامشاه

ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری  
 زهره زهره بسوز زان رخ چون مشتری  
 دیده اسلامیان سجده گه کافری  
 گر بنکردی لبست دعوی پیغمبری  
 هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری  
 بر سر بازار نیز کور بود مشتری  
 دستگه شیشه گر پایگه گازری  
 صدر سرای آن تست گر به حرم ننگری  
 صد کس را یک قنیز یک کس را صدگری  
 صد گنه این سری یک نظر آن سری  
 مهره بدست تو بود کم زده ای خون گری  
 طب سنایی به شعر ختم کند شاعری  
 خدمت خسرو گزین تا تو ز خود بر خوری

گر درخت صف زده لشکر دیو و پری  
 پرده خوبی بساز امشب و بیرون خرام  
 از پی موی تو شد بر سر کوی خرد  
 کفر ممکن شدی در سر زلفین تو  
 عشق تو آورد خوی خستن بی مرهمی  
 هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک  
 صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود  
 عقل در دل بکوفت عشق تو گشت اندر آی  
 عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد  
 باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند  
 چشم تو هر دم به طعن گوید یا چشم من  
 حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو  
 چون تو ز دل بر نخورد باری بر آب کار

خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه  
هست سنایی به شعر بنده درگاه او

آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری  
زانکه مرا او راست بس خوی ثنا پروری

\*\*\*

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری  
جانم اندر راه معنی یک قدم ننهد به صدق  
هر زیادت کان ندارد بر رخان توقیع شرع  
مرد زی در راه دین با رنگ رعنائی مساز  
همچو گل نردامنی باشی که رویی در بهار  
یا دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن  
چیت چندین آب و گل را سروری کردن به حرص  
بلعجب کار نیست چون تو بنگری از روی عقل  
خلق عالم گرز حکمت ظاهره گویند مدح  
مثله کردی بهر بدنی پیش هر دون اختری  
راست چون بگری بود کوداده عذره راز دست  
آن شبی کش عرس باشد خلق ازو با نای و کوس  
تنگدستی را همی گر مدبری خوانی ز جهل  
از خجالت پیش دین گستاخ نتواند گذشت  
گرچه این معشوق رعنا خوبروی و دلبرست  
تنفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی  
شیر نر بوسد به حرمت مرد قانع را قدم  
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای  
می چه خواهی خوبتر زین از میان هر دو ان  
آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن  
هر کرا خشنود تن دین هست ناخشنود ازو  
ماه کنعان تا به یک منزل بها هجده درم  
گر توانگر میری و مفلس زبی در روز چند  
مرامل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ

چون نسازی فقر را نعل از کلاه سروری  
تا نسازی راه را از دزد باطن رهبری  
آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری  
سعتی از ننگ هر نامرد گردد سعتی  
دیده در سرما گشاگر باغ دین را عبهری  
بید و آتش نیک ناید صنعت آهنگری  
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری  
چون تو اندر آشنایی عقل و دین در کافری  
هان مگر خود را به نادانی مسلم نشمری  
مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری  
آب شهوت می بردش آبروی دختری  
مادرش خندان و او ز آن شرم در رسواگری  
وای از آن اقبال تو وی مرحبا زین مدبری  
هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری  
چون سنایی دل از آن سوی تو افتد دل بری  
ای برادر نیست جز فعل سگ و رای خری  
پیره سگ خایید به دندان پای مرد هر دری  
خرقه پوشان را بود آنجا مسلم عبقری  
صدره آنجا سندسی و جبه اینجا ششتری  
گرد آن گردار خردمندی که آن با خود بری  
مقبلا مردا که دو معشوق را در بر گری  
منزل دیگر بدین و دل بیابد مشتری  
به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری  
مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری

هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سر سری  
 تا بجنیبی کرده باشد از تو آثار اسپری  
 زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری  
 زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری  
 خانه پرداز از کره خاکی و چرخ چنبری  
 کو ز علت نیرگی دارد ز آفت ابتری  
 جز صفای احمدی و جز سخای حیدری  
 والله را یک دم ز الا الله هرگز بر خوری  
 خسته ای تو همان بده انصاف گر دین پروری  
 یا براهیمی مسلم باشدت یا آزاری  
 هم بینی حال خود را مهره ای یا گوهری  
 تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری  
 ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری  
 با عصای موسوی خود اسب تازد سامری  
 همچنان باشد که بی خورشید کردن گازی  
 هم میان و هم زبان را تا زالله بر خوری  
 زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری  
 داد دادی باز هر مظلوم را از داوری  
 کور مادرزاد خواند نقش بر انگشتی  
 این غریب منتحن را اندر آن صف بشمری

این دو پیمان که گردانست دایم بر سرت  
 گرچه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا  
 زین جهان خود جز درینا هیچ کس چیزی نبرد  
 لافت از زورست و زر پیوسته دیدی تا چه کرد  
 گر همی خواهی که پوسیده نگردی در هوس  
 عالمی دیگر گزین کاین جا نیابی هم نفس  
 اندرین عالم نیابی محرمی مرجانت را  
 ای هوا بر دل نشانده چیست از لبرالاه  
 آنچه لا رد کرد تا دل بر نتابی ز آن همه  
 گر هوای نفس جویی از در دین در میای  
 تیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشی  
 خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم  
 با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر  
 مر مخالف را جهیدن هست با او همچنانک  
 بی چراغ شرع رفتن در ره دین کوروار  
 همچو لاله بر بند و بگشاگر همی دعوی کنی  
 رنج کش باش ای برادر همچو خار از بهر آنک  
 بود نوشروان عادل کافری در عهد خود  
 شاد باش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب  
 چاکران دولت را اگر دهی یک روز عرض

\*\*\*

زانک نزد بخردان تا با کلاهی بی سری  
 تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری  
 هم کلاه از سرت بر بایند هم سر بر سری  
 زان سلطان باش و مندیش از بروت لشگری  
 تشنه این رامی کشی و آن هردو رامی پروری  
 چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

ای سنایی بی کله شوگرت باید سروری  
 در میان گردنان آبی کلاه از سر بنه  
 ورنه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل  
 عالمی پر لشکر دیوست و سلطان تو دین  
 دین حسین تست آرزو آرزو خوک و سگست  
 بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی

عقل و جان آن جهانی را رعیت شو چو شرع  
چشمه حیوانت باید خاک ره شو چون خضر  
گرد جعفر گردد گر دین جعفری جویی همی  
چون تودادی دین به دنیا در ره دین کی کنند  
تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو  
بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح  
اختر نیکوت باید بر سپهر دین برآی  
باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد  
چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا  
چون بدین باقی شدی بیش از فنا مندیش هیچ  
چو تو «لا» را کهتری کردی پس از دیوان امر  
چون در خیبر بجز حیدر نکند از بعد آن  
عقل و دین و ملک و دولت باید از نی روزگار  
اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست  
غول را از خضر شناسی همی در تبه جهل  
برتر آیی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار  
از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرک  
در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است  
پادشاهی از یکی گفتن به دست آید ترا  
گرچه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی  
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفر است  
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را  
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شد دست  
روی گرد آلود برزی او که بر درگاه او  
در صف مردان میدان چون توانی آمدن  
خاک و باد و آب و آذر چار پاره نعل ساز  
نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع  
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سحر

زانکه دیوانه ست و مرده عقل و جان ایدری  
هر دو نبود مر ترا با چشمه یا اسکندری  
زانکه نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری  
پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری  
کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری  
هر که زو برگشت با ناسوت یابد دختری  
زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری  
تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری  
کای جهان را دیدن روی تو فال مشتری  
زهره دارد گرد کوثر وار گردد اختری  
جز تو ز «الا الله» که خواهد یافت امر مهتری  
خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری  
کی دهد هر خوک و خر راره به قصر قیصری  
تا هر آدم روی را ز نهار کآدم نشمری  
ز آن همی از رهبران جویی همیشه رهبری  
تا بدانی نقشهای ایزدی از آذری  
شرک مرد از احوالی دان کبر مرد از اعوری  
حملة باز خشین و خنده کبک دری  
کز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری  
بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری  
پر برآر از داد و دانش بو کزو بیرون پری  
از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری  
آنچه در بند گم کردی مجو از بر دری  
آبروی خود بری گر آب روی خود بری  
تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری  
تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری  
چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری  
تا در آید عیسی یک روز در دین گستری

ای شگفتی تو گر از اصلاح منطق برخورداری  
 در قیامت بی‌زبانان را زبان باشد جری  
 سرّ سرّ عاشقان در پیش مستی سرسری  
 تا به جان خامه هوس را کرد خواهی دفتری  
 «اخسوافیها» شنید اندر جهنم بختی<sup>۱</sup>  
 شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری  
 چیست جز «لا یفلح الساحر» نتیجه سحری<sup>۲</sup>  
 غمز بی‌رمزست تاویلات شعر و شاعری  
 جز گدایی و دروغ و منکری و منکری  
 عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری  
 «لاماس» آواز درده در جهان چون سامری<sup>۳</sup>  
 هر کرا همت کند در باغ جانس کوثری  
 از کسی کو یار خود باشد نیاید یاوری  
 کآبر از باد باشد نه ز خود جوشن دری  
 طمع را گو و هر خند و حرص را گو خون‌گری  
 مر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری  
 پس مگو سلطان و سلطان تنگری گو تنگری  
 رو تو و اقیال سلطان ما و دین و مدبری  
 بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری  
 بندگان بندگان را پادشاهان چاکری  
 خنجر آهنجانش بحری ناوک اندازان بری  
 پادشاه خود نه‌ای چون پادشاه کشوری  
 با چنین سر مردافساری نه مرد افسری

تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس  
 دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک  
 این زبان از بن بپر تا فاش نکند بیهده  
 کم نخواهد بود چون دفتر سیه رویی ترا  
 زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون ز حق  
 شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک  
 خود گرفت سحری شد شاعریت ای هرزه گوی  
 رمز بی‌غمزست تاویلات نطق انبیا  
 هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حدق و صدق  
 هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان  
 فتنه شد شعر تو چون گوساله زرین یکی  
 کی پذیرد گرچه تشنه گردد از هر ابر آب  
 یاوری ز آزاد مردان جوی زیرا مرد را  
 همچو آبنده این‌گره مندیش ازیشان‌گاه خشم  
 همچنین تاخویشتن داری همی زی مردوار  
 شاد بادی همچنین هر جا که باشی مرد باش  
 جاه و جان و نان و ایمان ننگری داد و دهد  
 چند گویی گردد سلطان گرد تا مقبل شوی  
 حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده‌اند  
 پس تو گویی این‌گره چاکری کن چون کنند  
 کیست سلطان؟ آنکه هست اندر نفاذ حکم او  
 تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم  
 در سری کانبجا خرد باید همه کبرست و ظلم

۱- قال اخسوافیها ولا تکلمون، سوره مؤمنون آیه ۱۰۸.

۲- والقی مافی یمینک تلقف ماضعوا انما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی، سوره طه آیه ۶۹.

۳- قال فما خطبک یا سامری قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضه من اثر الرسول فنبذتها و کذلک سولت لی نفسی، قال فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس وان لک موعدا ان تخلفه وانظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لنفسه فی الیم نسا، سوره طه آیه ۹۵ تا ۹۷.



ای به ترک دین به گفتن از سر ترکی و خشم  
 همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه  
 باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو  
 هفت کشور دارد او من یک دری از عاقبت  
 ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم  
 بر تو هم آبی برانند از اشیر دوزخی  
 تو چو موش از حرص دنیا گربه فرزند خوار  
 ای گلوی تو بریده از گلو یک ره پیرس  
 قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک  
 پوستین در گنخنی اندر کشید ارکان و تو  
 سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل  
 بی خرد گرکان زرداری چو خاک اندر رهی  
 از خرد پر داشت عیسا ز آن شد اندر آسمان  
 اشتر ار اهل خرد بودی درین نیلی خراس  
 چیست جز قرآن رسنهای الاهی مر ترا  
 با رسنهای الاهی چرخها گردان و تو  
 چون رسنهای الاهی را گذر بر چنبرست  
 از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی  
 تا به خشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین  
 هر دو گیتی را نظام از راستی دان ز آنکه هست  
 هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود  
 راستی اندر میان داوری شرطست از آنک  
 زاء زهدت کرد با نون نفاق و حاء حرص  
 ز پی دد و قبول عامه خود را خر مکن  
 گاو را دارند باور در خدایی عامیان  
 ای سنایی عرضه کری جوهری کز مرتبت  
 چشم ازین جوهر همی برداشت نتوان از بها

دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری  
 گوید اندر مغز تاریک تو کای کافر فری  
 گرچه خود را کور سازی در مسافت صدکری  
 هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری  
 باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری  
 از تو هم گردی بر آرند ار محیط اغبری  
 گربه را بر موش کی بودست مهر مادری  
 کای گلو با من بگو تو خنجری یا حنجری  
 از خرد در نفع خیری دایم و دفع شری  
 عشق بازی در گرفتی با وی و هم بستری  
 سیمبر را از سر شهوت مگو سیمین بری  
 با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری  
 ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری  
 کار او بودی به جای اشتری روغن گری  
 تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی دری  
 تن زده در چاه و کوهی بر سر کاهی بری  
 پس تو گر مرد رسن جویی چرا چون عرعر  
 کاین چنین کردند مردان آن رسن را چنبری  
 بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری  
 راستی میخ و طناب خیمه نیلوفری  
 ذوالفقار حیدری را یار دست حیدری  
 چون الف زو دور شد دوری بوده نه داوری  
 تا نمودی زهد بوذر بهر زر نوذری  
 زانکه کار عامه نبود جز خری یا خر خری  
 نوح را باور ندارند از پی پیغمبری  
 او تواند کرد مرجان عرض را جوهری  
 کآنکه بی چشمست بفروشد بدیک جو جوهری



تو قصه من بشنو تا چون به عجب مانی  
 پیداش مسلمانی در عرصه بلسانی  
 گفتم که بلی دارم بی‌ستی و کسلانی  
 دانم که مرا زین پس نومید نگردانی  
 نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی  
 قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی  
 همچون الف کوفی از عوری و عریانی  
 این گفته که بستانی وان گفته که نستانی  
 می‌گفت یکی دیگر ما «اعظم برهانی»  
 و آن گفت «انا آلاخر» تا خلق شود فانی  
 گفتم که چو قومند این ای خواجه روحانی  
 آنها که تو ایشان را فلاش همی دانی  
 کایشان هدیان گویند از مستی و نادانی  
 باید که تو این اسار از خلق بیوشانی  
 پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی  
 در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی  
 حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی  
 دیدار چنین قومی دارد به من ارزانی  
 با دست به دست او زین زهد به سامانی  
 چون گفت زبی خویشی سبحانی و سبحانی

از خانه برون رفتم من دوش به نادانی  
 از کوه فرود آمد زین پیری نورانی  
 چون دید مرا گفست او داری سر مهمانی  
 گفتا که هلا هین رو گر بر سر پیمانی  
 رفتم به سرایی خوش پالیزه و سلطانی  
 در وی نفری دیدم پیران خراباتی  
 معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی  
 این باخته درآعه و آن باخته بارانی  
 می‌گفت یکی رستم ز آن ظلمت نفسانی  
 این گفت «انا الاول» کس نیست مرا ثانی  
 ماندم متحیر من ز آن حال ز حیرانی  
 گفت: اهل خراباتند این قوم نمی‌دانی  
 هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی  
 ار این گنهی منکر در مذهب ابشانی  
 زنهار از این معنی بر خلق سخنرانی  
 ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی  
 در خدمت این مردم تا تن به نرنجانی  
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی  
 تا دید سنایی را در مجلس روحانی  
 امروز بدانست او کان صدر مسلمانی

در نکوهش بزرگان زمان و مدح بونصر احمد سعید

تا کی این بیهده ثنا خوانی  
 گه بر آن بی‌گهر درافشانی  
 از سبکساری و گرانجانی  
 باز در سر فضول ساسانی  
 لیک در دل فعال شیطانی

تا کی این لاف در سخن رانی  
 گه برین بی‌هنر هنر ورزی  
 با چنین مهتران بی‌معنی  
 همه ساسی نهاد و مقلس طبع  
 خویشتن را همه بری شمرند

حاصل نقد جز پریشانی  
 نشان بر طبق گروگانی  
 از پس شعر جز پشیمانی  
 از دل شاعریست بریانی  
 به فزون گشتن و به نقصانی  
 وعده‌شان چون شب زمستانی  
 آنهمه لاف و لام لامانی  
 وز درون صد هزار و برانی  
 کبرک و عجیک زبان‌دانی  
 نه در آن دیده قطره‌ای ثانی  
 نام بوران و نان بورانی  
 در سر او فضول دهقانی  
 تف برین خواجگان کهدانی  
 وز چه در پیششان سخن رانی  
 روز شوخیست وقت نادانی  
 شاعر و فاضل و بسامانی  
 پیش مهتاب طبع کتانی  
 کافری نیستی مسلمانی  
 کان حمدی نه مرد حمدانی  
 چکنی چون نه‌ای خراسانی  
 تا بیابی رضای یزدانی  
 ژاژ خایی و ریش جنبانی  
 چون نیابی ز کس تن آسانی  
 آن چون نصرت به مدحت ارزانی  
 تا بگویم اگر نمی‌دانی  
 در خور جاه و صدر سلطانی  
 سر درون سوی و آن میان رانی  
 در دریایی و زر کانی

نیست از جمع مالشان کس را  
 آشان در سبوی عاریتی  
 هیچ شاعر نخورد از صله‌شان  
 بر سر خوان هر یک اندر سور  
 چون حقیقت نگه کنی باشد  
 صله‌شان همچو روز تیر مهی  
 باز این خواجه زاده بی‌برگ  
 غلط شاعران به جامه و ریش  
 ریشک و حالک ثناجویی  
 نه در آن معده ریزه‌ای مانده  
 زشت باشد بر خردمندان  
 داشته مر جدهش دهی روزی  
 اف ازین مهتران سیل‌آور  
 از چه‌شان گاه شعر بستایی  
 رفت هنگام شاعری و سخن  
 نه قفا خواری و نه بدگویی  
 نزد خورشید فضل گردونی  
 ریش گاوی نه‌ای خردمندی  
 اصل جدی نه معدن هزلی  
 خود گرفتم که این همه هستی  
 فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب  
 چه همه روز بهر مثنی دون  
 مدح هر کس مگو به دشواری  
 جز که بونصر احمد بن سعید  
 گر همی شعرخوانی از پی نان  
 آنکه هست از کفایت و دانش  
 کآنچه عاقل نخواهد از پی نان  
 ابرو شمی که از سخاش نماند

مهران بهر آبرو رو بند  
 زنده از سیرتش سخا چونانک  
 در دماغ و جگر بدو زنده  
 نزد یک اختراع او منسوخ  
 کی روا باشد از کف و خردش  
 ای که بی سعی ذات و پنج حواس  
 وقت بخشش حیات درویشی  
 همه زیب بهشت را شایبی  
 چون تو ممدوح و من بردونان  
 هیچ احسان ندیدم از یک تن  
 جز برادرت داد در صد روز  
 گوهر رسته کرده یک دریا  
 هم تو دانی و هم برادر تو  
 این چنین فعل با چو من شاعر  
 از چنان شعر من چنین محروم  
 بخت بد را چه حيله گرچه به شعر  
 که به هر لحظه بهر دراعه  
 در چنین وقت با زنان به کار  
 باقی هست ز آن صله به روی  
 ور تغافل کنی درین معنی  
 تا نباشد جماد را به گهر  
 باد جنبان حواس تو چون آب  
 از پی عصمت گسته مباد

خاک درگاه او به پیشانی  
 جسمها از عروق شریانی  
 روح طبعی و روح نفسانی  
 مایه کتبهای یونانی  
 در زمانه و باد و نالانی  
 کار فرمای چار ارکانی  
 گاه طاعت هلاک خذلانی  
 همه نور سپهر را مانی  
 اینت بی خردگی و کشخانی  
 ورچه کردم به شعر حسانی  
 بهر هشتاد بیت چل شانی  
 شد بدو مهره اینت ارزانی  
 که نبود آن قصیده چل گانی  
 نیست حکمی نه نیز دیوانی  
 ای عزیز اینت نامسلمانی  
 سختم شد به قدر کیوانی  
 پیرهن را کنم چو بارانی  
 من و اطراف دوک گرگانی  
 دانم از روی فضل بستانی  
 از در صد هزار تاوانی  
 حرکات و حواس حیوانی  
 زآنکه از کف حیات انسانی  
 سوی تو فضلهای رحمانی

#### توصیف روح در بدن

شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی  
 غریب از جاه طورانی ز نافرمانی لشکر  
 سپاه بی کران داری ولیکن بی وفا جمله  
 که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی  
 به دست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی  
 همه در عشوه مفرورند از غمری و نادانی

ز گلشنهای روحانی به گلخنهای جسمانی  
 که گلشنهای جسمانی ست گلخنهای روحانی  
 که قوت گیردار جان را دهی یا قوت رمائی  
 که جزع او به قیمت تر بود از درّ عمانی  
 خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی  
 کجا واقف تواند شد کسی بر سرّ یزدانی  
 از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی  
 که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی  
 چرا چون انسی و جنی در اندوه تن و جانی  
 چه پوشی جامه شهوت دل و جان را چه رنجانی  
 چنان دان برخط دین برکه دست تاج مردانی  
 نبینی عاقلی هرگز نه ابوانی نه کیوانی  
 نداری همت کیوان چو اندر خورد ایوانی  
 سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی  
 عزیزست ای مسلمانان علی الجملة مسلمانی  
 بیاید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی  
 خمار از زین کند فردا کمال خویش نقصانی  
 نه آگاهی که آبادانی ایندو هست و برانی  
 گراز شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

ز بدرویی و خودرایی همه یکبارگی رفته  
 طلبکارند نزهت را و نشاستد این مایه  
 روا باشد که قوت جان به اندازه حشم گیرد  
 در آن دریافکن خود را که موجش باشد از حکمت  
 اگر گویا و پیدایی یکی خاموش پنهان شو  
 برستی گر ترا بر سرّ جان خود وقوف افتد  
 ثبات دل همی جویی درون گنبد گردان  
 از برا در مکان جهل همواره به کینی تو  
 چرا در عالم عقلی نپری چون ملایک تو  
 چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل  
 که تا دست جوانمردی به دنیا در نیشانی  
 چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان  
 تو خود ایوان نمی دانی تو خود کیوان نمی بینی  
 بدین همت که اندر سر همی داری سراندر کش  
 بینی تا چه سودست این که در عالم همی بینی  
 اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی  
 ای می خورده غفلت کنون مستی و بی هوشی  
 ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران  
 به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور

\* \* \*

ازین زندگانی چو مردی بمانی  
 که گرگست و ناید ز گرگان شبانی  
 ور آید بود سیر سیرالسوانی  
 کنی چون سگان رایگان پاسبانی  
 بسوز این کفن ژنده باستانی  
 ز نوز تموزی و خز خزانی  
 سگان سقر را کند میهمانی

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی  
 ازین زندگی زندگانی نخیزد  
 درین زندگی سیر مردان نیاید  
 برین خاکدان پر از گرگ تا کی  
 به بستان مرگ آی تا زنده گردی  
 رهاند ترا اعتدال بهارش  
 از آن پیش کز استخوان تو مالک

به عیاری این خانه استخوانی  
 ازین زندگی ترس کاکنون در آنی  
 اسیر ارغوان و امیر ارغوانی  
 که آنجا امانت و اینجا امانی  
 غرور شیاطین انسی و جانی  
 ز حیوانی و از نباتی و کانی  
 ازین زندگی تا نمیری ندانی  
 ندانی تو تفسیر سبع المثنائی  
 نه زنده نه مرده بود جاودانی  
 منه نام جان بر بخار دخانی  
 که تا باشه جان به حضرت پرانی  
 که تا همچو عیسا شوی آسمانی  
 که تا چرمه در ظل طوبا چرانی  
 به جمع عزیزان عقلی و جانی  
 ز مثنی لت انبان آبی و نانی  
 که از مرگ رویت شود زعفرانی  
 کند مهربانی پس از بی‌زبانی  
 بود بی‌زیانی پس از بی‌زبانی  
 همه گنج محمود زابلستانی  
 که مرگست دروازه آن جهانی  
 که مرگست سرمایه زندگانی  
 کند روح را ایمن از «لن‌ترانی»  
 بدانجای چندان که خواهی توانی  
 ازین گنج صورت به گنج معانی  
 ز مثنی سگ کاهل کاهدانی  
 که بگذر ازین منزل کاروانی  
 که نو میزبان نیستی میهمانی  
 ازین شوخ چشمان آخر زمانی

به پیش همای اجل کش چو مردان  
 ازین مرگ صورت نگر تا نترسی  
 که از مرگ صورت همی‌رسته گردد  
 به درگاه مرگ آی ازین عمر زیرا  
 به گرد سرا پرده او نگرود  
 به نفسی و عقلی و امرت رساند  
 سه خط خدایند این هر سه لیکن  
 ز سبع سماوات تا بر نبری  
 ازین جان بیر زانکه اندر جهنم  
 نه جانست این کت همی جان نماید  
 پیاده شو از لاشه جسم غایب  
 به زیر آر جان خران را چو عیسا  
 برون آی ازین سبزه جای ستوران  
 چو مرگت بود سابق اندر رسی تو  
 چو مرگت بود قاید اندر رمی تو  
 تو روی نشاط دل آنگاه بینی  
 چو از غمز او کرد آمن دلت را  
 نخستت کند بی‌زبان کادمی را  
 به یک روزه رنج گدایی نیرزد  
 بدان عالم پاک مرگت رساند  
 وزین کلبه جیفه مرگت رهاند  
 کند عقل را فارغ از «لاابالی»  
 همه ناتوانست اینجا چو رفتی  
 ز نادانی و ناتوانی رسی تو  
 بجز بچه مرگ بازت که خرد  
 بجز مرگ درگوش جانت که خواند  
 بجز مرگ با جان عقلت که گوید  
 بجز مرگ اندر حمایت که گیرد

اگر مرگ نبود که بازت رهاند  
 گر افسرده کردست درس حروف  
 به درس آمدی قلب این را بدیدی  
 تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی  
 اسامی درین عالمست ار نه آنجا  
 بجز مرگ در راه حقت که آرد  
 اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد  
 اگر خوش خوبی از گران قلتبانان  
 به بام جهان برشوی چون سنایی  
 ز درس گرانان و درس گرانی  
 تف مرگ در جانت آرد روانی  
 به مرگ آی تا قلب آنهم بدانی  
 ز ننگ لتهای اینی و آنی  
 چه آب و چه نان و چه میده چه پانی  
 ز تقلید رای فلان و فلانی  
 نه بازت وهاند همی جاودانی  
 وگر بدخویی از گران قلتبانی  
 گرت هم سنایی کند نردبانی

#### دریغاکو مسلمانی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی  
 ازین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی  
 مسلمانی کنون اسمیت بر عرفی و عاداتی  
 دریغاکو مسلمانی دریغاکو مسلمانی  
 فروشد آفتاب دین برآمد روز بی دینان  
 کجا شد درد بودردا و آن اسلام سلمانی  
 جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را  
 که بارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی  
 بمیرید از چنین جانی گزو کشر و هوا خیزد  
 ازبرا در جهان جانها فرو ناید مسلمانی  
 شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین  
 که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی  
 مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان  
 جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی  
 شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد  
 چنان کز علت اولای قوی شد جوهر ثانی

ز شرعست این نه از تنتان درون جانتان روشن  
 ز خورشیدست نز چرخست جرم ماه نورانی  
 که گر تابد عقل کل بودی نفس کلی را  
 نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی  
 هر آن کو گشت پرورده به زیر دامن خذلان  
 گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی  
 نگردد گرد دین داران غرور دیو نفس ایرا  
 سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گران جانی  
 نو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مستی دون  
 ز دین حق بماندستی به نیروی سخندانی  
 چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان  
 چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی  
 نبینی غیب آن عالم درین پر عیب عالم زان  
 که کس نقش نبوت را ندید از چشم جسمانی  
 برون کن طوق عقلانی به سوی ذوق ایمان شو  
 چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی  
 کی آبی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو  
 بسان کژدم بی دم درین پیروزه پنگانی  
 در کفر و جهودی را ز اول چون علی بر کن  
 که تا آخر چنویابی ز دین تشریف ربانی  
 بجو خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن  
 پس آنگه از زبان شکر میگو کاینست ارزانی  
 درین کهپایه چون گردی بر آخور چون خر عیسی  
 به سوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی  
 ز دونی وز نادانی چنین مزدور دیوان شد  
 وگر نه ارسلان خاصست دین را نفس انسانی  
 تو ای سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو  
 سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی



چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر  
 بود ساسی و بی سامان چه ساسانی چه سامانی  
 بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگهان  
 چو این پیمانہ پر گردد نہ دہ ماند نہ دهقانی  
 تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی  
 نیاید با تو در خاکت نہ فغثوری نہ خاقانی  
 فسانہ خوب شو آخر چو می دانی که پیش از تو  
 فسانہ نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی  
 تو ای خواجه گر از ارکان این ملکی نبی خواجه  
 از آن کز بهر بنیت را اسیر چار ارکانی  
 نیابد هیچ انس و جان نسیم انس جان هرگز  
 که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی  
 ز بهر شربت دردست شیبت پر ز نور حق  
 گر از لافست نیرانست آن شیبت نہ نورانی  
 بہ سبزہ عشوہ و غنلت نهاد خود مکن فربه  
 کہ فربه فرث و دم گردد ز پختن یا ز بریانی  
 اگر خواهی کہ چون یوسف بہ دست آری دو عالم را  
 درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی  
 ورت باید کہ همچون صبح بی خود دم زنی با حق  
 صبوحی را شرابی خواه روحانی نہ ریحانی  
 تو ای ظالم سگی می کن کہ چون این پوست بشکافند  
 در آن عالم سگی خیزی نہ کھنی بلکه کھدانی  
 تو مردم نیستی زیرا کہ دایم چون ستور و دد  
 گھی دلخسته از چوبی گھی جان بستہ خوانی  
 اگر چند از توانایی زنندہ همچو خایسگی  
 وگر چند از شکیبایی خورندہ همچو سندان  
 مشو غره کہ در یک دم ز زخم چرخ ساینده  
 بریزی گر همه سنگی بسایی گرچه سوهانی

تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی‌رحمی  
 دهی دین تا یکی جبهش ز روی حیلہ بستانی  
 ز روی حرص و طراری نیارد وزن در پشت  
 همه علم خدا آنگه که بنشینی بوژانی  
 ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا  
 که سگ آنجاست کابادست گنج آنجا که ویرانی  
 تو ای نحس از پس میزان از آن جز قحط نندیشی  
 که عالم قحط برگیرد چو کیوان گشت میزانی  
 ولیکن مشتری آخر بروز دین ز شخص تو  
 بخواهد کین خویش ار چه بسازی جای کیوانی  
 تو ای زاهدگر از زهدت کسی سوی ریا خواند  
 ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن‌آسانی  
 مترس ار در ره سنت تویی بی‌پای چون دامن  
 چو اندر شاهره عشق بی‌سر چون گریبانی  
 به وقت خدمت یزدان بنیت راست کن قبله  
 از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی  
 قیامت هست یوم‌الجمع سوی مرد معنی دان  
 ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی  
 اگر بی‌دست و بی‌پایی به میدان رضای او  
 به پیش شاه گویی کن که ناید از تو چو گمانی  
 درین ره دل برند از بردرین صف سربرند از تن  
 تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی  
 فقیه ار هست چون تیغ و قتیق ار هست چون افسان  
 تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی  
 تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه را خواهی  
 به سوی خویش دردی گر به سوی خلق درمانی  
 اگرچه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه  
 در آن ساعت چه درمان چون به عشوه خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کردست لیکن تو  
 نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی  
 اگر تو پاک و بی غشی به سوی خویشتن چون شد  
 به نزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی  
 سماعست این سخن در مر و اندر تیم بزازان  
 هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی  
 که جلدی زیرکی را گفت من پالانی دارم  
 ازین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی  
 بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی  
 نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی  
 بدان گه بوی دین آید ز علمت کز سر دردی  
 نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی  
 ور از واماندگی بادی برآری سرد پیش تو  
 نماند پیش آن جنبش حزیران را حزیرانی  
 چو دُرّ روح ایزد را صدف شد بنیت مریم  
 نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی  
 تو ای مقری مگر خود را نگویی کاهل قرآنم  
 که از گوهر نیی آگه که مرد صوت والحنای  
 برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو  
 ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی  
 به اخماس و به اعشار و به ادغام و امالت کی  
 ترا رهبر بود قرآن به سوی سرّ یزدانی  
 رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آیی  
 که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی  
 بدین شرمی که عثمان کرد بهر بندگی حق را  
 توزین چون خواجگی جوئی بگو کوشرم عثمانی  
 یکی خوانیست پر نعمت قران بهر غذای جان  
 ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی

تو ای صوفی نبی صافی اگر مانند تازیگان  
بدام خوبی و زشتی ببند آبی و نانی  
بدانجا میوه و حور و بدینجا لقمه و شاهد  
ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی  
شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت  
خضروار ار غذا سازی سم الموت بیابانی  
چو یعقوب از پی یوسف همه در باز و یکتاشو  
وگر نه یوسفی کن تو نه مرد بیت احزانی  
اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن  
ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی  
ز بهر این چنین راهی دو عیار از سر پاکی  
یکی زیشان اناالحق گفت و دیگر گفت سبحانی  
شنیدستی که اندر مرو در می رفت بی سیمی  
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی  
بگفتا من ز بورانی به بویی کی شوم قانع  
مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی  
دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را  
که ناید با صد آرایش ز هر گلخن گلستانی  
نوپیش خوبستن خود را چو کتان نیست کن زیرا  
ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کتانی  
پشیمان شد سنایی باز ازین آمد شد دونان  
مبادا زین پشیمانش یک ساعت پشیمانی  
قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را  
چو خواهی کرد چون دونان ثنای اینی و آنی  
بباید کشت گرگی را که دوز برف بر صحرا  
کشد چون نازکان پا را ز تری یا ز بارانی

## در مدح ابوبکر بن محمد

ای کس به سزا وصف تو نا کرده بیانی  
 ذات نه مکان گیر ولیکن ز تصرف  
 بردیده نهان ذات تو از کشف ولیکن  
 از شوق تو در دیده جویان تو ناری  
 جان و تن و دل باخته بر نطح ارادت  
 ای ذات تو ز آرایش او هام و خرد دور  
 جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو  
 آنرا که تو خون ریختی از شوق نیاید  
 کار همه عیاران از سوز وصال  
 ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق  
 زبید که کنم از سر معنی و حقیقت  
 ای قوم بگریید که مهمان گرامی  
 مهمان و چه مهمان که مرا این عارضگان را  
 رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت  
 دریافته ایم این را حتمش بگزاریم  
 در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم  
 زین سوز بسازیم یکی از سر معنی  
 آن شاه امامان که عروسان سخن را  
 آن چرخ شریعت که مه روزه او را  
 ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری  
 کلکت چو عدویت دوزبان و به عبارت  
 عرشست رکاب سخنت ز آنکه سخن را  
 رمحست در آب حیوان لیک نباشد  
 برنامه دین کس به از آن می نویسد  
 این پیر جهان گرد سبک پی بندیدست  
 این کوه ندیده چو وقار تو مکینی  
 این مرکز با نفع گران سنگ ندیدست  
 حیران شده از ذات لطیف تو جهانی  
 خالی نه ز آیات تو یک لحظه مکانی  
 پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی  
 در عدل تو در سینه اعدا ددخانی  
 نا کرده برین باخت زنا یافت زبانی  
 وی نعمت تو ز اظهار به هر دیده عیانی  
 جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی  
 از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی  
 چاهبست پس از راه در انداخته جانی  
 وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی  
 برام چنین دوست یکی خانه فسانی  
 تخم گنهان خورد و ز ما کرد گرانی  
 از رحم می آراید هر ساعت خوانی  
 ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی  
 باشد نگزارند به ماه رضانی  
 از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی  
 بر یاد جمال العلما جان فسانی  
 بیکار ندیدست ز گفتار زمانی  
 از تربیت اوست بهر جای امانی  
 وی مجلس دانش ز جمالت چو جانی  
 چون تیر سخن داری چون تیغ زبانی  
 امروز بجز در کف تو نیست عنانی  
 جز آتش سوزنده در آن رمح ستانی  
 جز نام ابوبکر محمد عنوانی  
 در گردش خود چون تو گرانما به جوانی  
 وین چرخ نژاده چو معالیت مکانی  
 جز علم و درنگ تو سبک روح گرانی

افلاک چو عزم تو ندادست روانی  
 در هر نکنت مایده جانی و جهانی  
 چندین گذر علم ز یک تنگ دهانی  
 کز روبه زمین و به زمان چون سرطانی  
 چندین دور از فایده در غالیه دانی  
 کس مشکلی از شرع نمی کرد بیانی  
 چون تیر شد اکنون که کمان بود گمانی  
 باشد سخن سبحان پشت چو کمانی  
 در خدمت تو بندد با جزع میانی  
 جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی  
 بی آب چو آتش نشود از پی نانی  
 در شهر که می گوید ازین سان سخنانی  
 نگشاید جز از قیل شکر لسانی  
 اعدای ترا باد بهاری چو خزانی

ایام چو خرم تو ندیدست سکونی  
 از هر سخنت فایده خوفی و رجایی  
 نه دایره امروز همی گوید یارب  
 از راستی پند تو مانا که نماندست  
 حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیدست  
 تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود  
 امروز بنامیزد از آثار یقینت  
 آنکه که ز منبر سخن اندازی چون تیر  
 دشمن چو کشتانی دوسد را به ضرورت  
 جان تو که محدود سنایت ندارد  
 هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی  
 هست اینهمه ز اقبال ثنای تو و گرنه  
 گر هیچ ز مدحت قصبی بندد ازین پس  
 احباب ترا باد خزانی چو بهاری

\*\*\*

دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر زنی  
 خیمه ات از چرخ چو می بگذرد بر تر زنی  
 رخت دل در خانه نه تا کی چو دربان در زنی  
 از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی  
 ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی  
 از چه معنا بگذری تو آتش اندر خرنی  
 باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی  
 گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی  
 پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی  
 قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی  
 فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی  
 تاکی از عیسا کران جویی و لاف از خر زنی

ای سنایی چند لاف از خواجه و مهتر زنی  
 رایت بر چرخ سر دارد همی چون آفتاب  
 با یجوز و لایجوز اندر مشو در کوی عشق  
 مصر اگر اقطاع داری دست از گنغان بدار  
 معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری  
 بار سازی بر خرت آلت نمی بینی همی  
 آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی  
 از هوای آدمیت سینه را معزول کن  
 مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم  
 گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد فقه  
 باز اگر در صدر فقهت مفتیی لازم کند  
 امر اذ قال الله اردانی صلیب از کف بنه

شاید ار آتش به آب و جاه و مال اندر زنی  
 چون شکستی بت روا باشد که بر بنگر زنی  
 روی چون بوذر نمایی راه چون آزر زنی  
 از گریبان پاره برداری به دامن بر زنی  
 عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی  
 پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی  
 پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی  
 منکرند این قوم شاید گر دمی منکر زنی  
 تا قدم چون دم به راه دین پیغمبر زنی

تا برین خاکی کزو با دست کار جاه و مال  
 پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی  
 جامه مؤمن سینه کافر رستم ترسایان بود  
 سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا  
 اینهمه رنگست و نیرنگست زیتجا سر بتاب  
 گر ازین دعوی بی معنی قدم یکسو نهی  
 نکته‌های خوب من چون شکر آید مر ترا  
 عاشقان این زمانه از زه خود عاجزند  
 ای سنایی راست می‌گویی ز کج گویان مترس

\* \* \*

گاه آن آمد یکی کاین دام و دم برهم زنی  
 گر برون آیی ملک گردی و جام جم زنی  
 تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی  
 گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی  
 که رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی  
 توهمی خواهی که چون موسا عصا بریم زنی  
 در میان بی مرادان یک نفس بی غم زنی  
 رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی  
 چون تو عمدا آتش اندر چادر مریم زنی  
 تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی  
 تا به دست نیستی با پاکبازان کم زنی  
 تا تو خرگه زیر جعد زلف خم در خم زنی  
 ورنه چون بی مایگان تا کی دم مبهم زنی

زیر دام عشوه تا چند ای سنایی دم زنی  
 از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو  
 با تو اندر پوست باشد بی گمان ابلیس تو  
 چون نگفتی لا مگو الله و اثباتی مکن  
 گویی الا الله و آنگاهی ز کوتاه دیدگی  
 در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز  
 از مراد خود تبرا کن اگر خواهی که تو  
 چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید  
 کی دهد عیسا ترا از جوی عین السلوی آب  
 نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق  
 پای بیرون نه ز گلزار و به گلزار اندر آی  
 عشق خرگه کی زند اندر هوای سرّ تو  
 حال را با قال همزه کن تو اندر راه عشق

\* \* \*

خود نبود عشق ترا چاره ز بی خویشتی  
 تا رگ نخلیت او ز بیخ و بن بر نکنی

عشق تو بر بود ز من مایه مایی و منی  
 دست کسی بر نرسد به شاخ هویت تو

با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی  
 حلقه به گوشپست درو حلقه هر در که زنی  
 عود سراپرده تو جان اویس قرنی  
 عقل مرا پست کنی زلف چو درهم شکنی  
 باز چو هشیار شوم سلسله درهم فگنی  
 چند زنی عقل مرا از حزن بی‌حزنی  
 باز رهان جان مرا زیزدی و اهرمنی  
 جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش‌سخنی  
 دل که بود تا تو دلی تن چه بود تا تو تنی  
 من چو بیایم تو نه‌ای من چو نمانم تو منی  
 خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی  
 پیش خیال تو همی از سخن بوالحسنی  
 اذا تَقَبَّيْتُ بَدَا وَاِنْ بَدَا غَيْبِي  
 غمزه تو عمرها خنده تو عیش هنی  
 عشق سنایی و فنا عقل سنایی و سنی

با لب تو باد بود، سیرت نیکی و بدی  
 خنجر تیزبست برو خنجر هرکس که بری  
 پرده نزهت گه تو روی بلال حبشی  
 جان مرا مست کنی مست چو بر من گذری  
 راست چو دیوانه شوم بند برابرگسلی  
 چند کشتی جان مرا در طلب بی‌طلبی  
 ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت  
 از ره شیرین سخنی بس ترشم در ره تو  
 چون تو بیایی برود هم دل و هم تن ز برم  
 از من و من سیر شدم بر در تو زانکه همی  
 بر در و در مجلس تو تا تو بوی من نبوم  
 بوالحسنم گشت لقب از بس تکرار کنم  
 شَرَقْنِي غَرْبِي اخْرَجْنِي مِنْ وَطْنِي  
 کی رهم از خوف و رجا تا کند از منع و عطا  
 کی شود ای جان جهان با لب و با غمزه تو



در سر منی مکن که به ترکیب چون منی  
 او را کجا رسد سخن مایی و منی  
 تا بر محک صرف زند زر معدنی  
 گندم نمای ز اصل و چه پوسیده ارزنی  
 سودت چه دارد آنکه مرقع بیازنی  
 تو بسته سر ز تخمه و حلوا و روغنی  
 پاکی دل بهست که پاکیزه دامنی  
 و صد هزار گنج به خاک اندر آگنی  
 با دست و آتشست و گل تیره و منی  
 گر رود نگسلد ره دلگیر می‌زنی  
 سازند مار و مور رفتنی و برزنی

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی  
 آنکو ز خاک باشد آخر رود به خاک  
 از آهن مذهب معمور کرده باش  
 ظاهر چو بایزیدی و باطن چو بولهب  
 ای آرده به سوزن حرت هزار دل  
 همسایه تو گرسنه در روز یا سه روز  
 دل از گنه بشوی و چنان دان که روز حشر  
 ای آمده ز خاک به خاکست رفتنت  
 طمع بقا چه داری معجون شخص تو  
 پنداری ای اخنی که بمانی تو جاودان  
 غافل مباش دان که ز اندام تو به گور



در کار و بار مردم و در عالم دنی  
 در دل طمع قبای بقا را چرا کنی  
 در تیرگی گور ز صحرای روشنی  
 روز دگر امیر اجل گشته گلخنی  
 از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی  
 در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی  
 ایدون کنند کز گل ایشان تو می کنی  
 داده عنان خویش به شیطان ز ریمنی  
 بر دل گمار و گیر به جنات ساکنی  
 چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی  
 دین محمدی و طریق معینی  
 پس همچنین سنایی غافل چرا شنی  
 هرچند کز عذاب ستر نیست ایمنی  
 کو مخطیست و مثلس رب غافر و غنی

بگشای گوش عقل و نگه کن به چشم دل  
 چون صدره تو بافته از پنبه فناست  
 آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند  
 گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر  
 خفته به زیر خاک نه لابل که گشته خاک  
 در زیر خشت چهره خاتون خرگهی  
 دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان  
 ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب  
 مهر رسول مرسل و مهر علی و آل  
 گرد فضول و رخصت و تاویل کم دوان  
 بشناس کردگار و نگهدار جای خویش  
 دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست  
 هرچند صدهزار گناهست مایه اش  
 از رحمت خدای دلش ناامید نیست



بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی  
 ز اوتادان وابدالان علم اندر علم بینی  
 ز صوت و ذوق داوودی همه جانها حرم بینی  
 ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی  
 گهی خود را در آن میدان بدان مردان بهم بینی  
 ز افعال مسلمانان درین مردان رقم بینی  
 کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم بینی  
 چه بندی دل درین ایوان که چندین درد و غم بینی  
 که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی  
 اگر بینی چنان بینی که گرگی در حرم بینی  
 کزان تحقیقها حالی تو لایابی ولم بینی  
 حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم بینی

بیا تا اهل معنی را درین عالم به غم بینی  
 بیا تا سوز مشتاقان و راه بی دلان بینی  
 همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی  
 ازین زندان سلطانی دل و جان را دژم یابی  
 گهی جنات اعلا را مکان خویشتن بینی  
 نبینی در مسلمانی به جز رسمی و گفتاری  
 برفتند از جهان یکسر همه مردان درین کشته  
 چه بویی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان  
 جهان را سیرت و آیین چنینست ای مسلمانان  
 نبینی هیچ مردی را که باوی صدق همراهست  
 چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید  
 حرام اندر کدام آیین حلالست ای مسلمانان

ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم بینی  
 که آنجا صد هزاران کس ندیم صد ندیم بینی  
 نه آنجا سروری باشد نه خیل و نه حشم بینی  
 نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی  
 نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی  
 کجا آن روز در گیتی ملوکان عجم بینی  
 چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی  
 چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی  
 ازین گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی  
 وگر نه با چنین خصلت نجات خویش کم بینی

ترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش  
 بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر  
 نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد  
 نه ملک روم وری بینی نه رطل و جام می بینی  
 نه داد عادلان ماند نه ظلم ظالمان ماند  
 به زیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را  
 جوانان را از بون بینی زمین دریای خون بینی  
 نخواهد بودن این حالت بترسیدای مسلمانان  
 سنایی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت  
 مگر فضلی کند ایزد کزین حالت رهاگردی



یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی  
 جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی  
 دروگر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی  
 نه اندر قعر بحر او را نهنگی جانستان بینی  
 وگر در راه دین آبی همه نقاش جان بینی  
 گهی اشکال حسی را ازین عالم بیان بینی  
 ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی  
 چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی  
 چو کیوان در زمان خود رابه هفتم آسمان بینی  
 نگر نندیشیا هرگز که این ره را کران بینی  
 ز دارالملک ربانی جنبیتها روان بینی  
 اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی  
 زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی  
 چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی  
 همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی  
 چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی  
 جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی  
 دروگر جامه‌ای دوزی ز فضلش آستین یابی  
 نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر یابی  
 اگر در باغ عشق آبی همه فراش دل یابی  
 گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی  
 سبک رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو  
 اگر صد قرن ازین عالم بیویی سوی آن بالا  
 گر از میدان شهوانی سوی ایوان عشق آبی  
 درین ره گرم رومی باش لیک از روی نادانی  
 وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت  
 ز حرص و شهوت و کینه بیر تازان سپس خود را  
 ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد  
 زبان از حرف پیمایی یکی یک چند کوه کن  
 نگر او باش طبیعت را برون آری ز دل ز آن پس  
 مرین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی

به حکمتها قوی پرکن مرین طاووس عرشی را  
 نظرگاه الاهی را یکی بستان کن از عشقی  
 که دولتباری آن نبود که برگل بوستان سازی  
 چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق دل را  
 ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی  
 بهانه بر قضا چندی چو مردان عزم خدمت کن  
 نو یک ساعت چو افریدون به میدان باش تا زان پس  
 عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد  
 خلیل ار نیستی چو بود تو با عشق آی در آتش  
 عطا از خلق چون جوئی گرا و رمال ده گوئی  
 ز بخشیدن چه عجز آید نگارنده دو گیتی را  
 ز بزدان دان نه از ارکان که کوتاه دیدگی باشد  
 چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن  
 اگر صدمبار در روزی شهید راه حق گردی  
 امین باش ار همی ترسی ز مار آن جهان کز تو  
 هوا را پای بگشادی خرد را دست بر بستی  
 تو خود کی مرد آن باشی که دل رابی هوا خواهی  
 که از دونی خیال نان چنان رشتت در چشمت  
 مسی از زریالودی و می لافی چه سود اینجا  
 نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند  
 بهشت و دوزخ با تست در باطن نگر تا تو  
 امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید  
 و گر چه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا  
 به چشم عافیت بنگر درین دنیا که تا آنجا  
 یکی از چشم دل بنگر بدین زندان خاموشان  
 نه این ایوان علوی را به چادر زیب و فریابی  
 سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی  
 بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره

که تا زین دامگاه او را نشاط آشیان بینی  
 که دروی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی  
 که دولتباری آن باشد که در دل بوستان بینی  
 مترس از دیوا گر بروی ز عصمت پاسبان بینی  
 ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی  
 چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی  
 به هر جانب که رو آری درفش کاویان بینی  
 عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی  
 که تا هر شعله ای ز آتش درخت ارغوان بینی  
 به سوی عیب چون پویی گر او را غیب دان بینی  
 که نقش از گوهران دانی و بخش اختران بینی  
 که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی  
 که اسب تازی آن بهتر که با بر گستوان بینی  
 هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی  
 به کار اینجا امین باشی ز مار آنجا امان بینی  
 گر آنرا زیر کام آری مرین را کامران بینی  
 نو خود کی درد آن داری که تن را در هوان بینی  
 که گر آبی خوری دروی نخستین شکل نان بینی  
 که آنکه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی  
 اگر گبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی  
 سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی  
 به دوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی  
 یکی طوقیست از آتش که آنرا طیلسان بینی  
 نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی  
 که تا این لعل گویا را به تابوت از چه سان بینی  
 نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی  
 رخ گلرنگ شاهان را به رنگ زعفران بینی  
 که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی  
 یکی اجزات را ائصال دوران زمان بینی  
 که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی  
 به مرو آناکتون در گل تن البارسلان بینی  
 همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی  
 زچندان بادلختی خاک و مثنی استخوان بینی  
 که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی  
 که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی  
 که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی  
 که دایم تیرگردون را وبال اندر کمان بینی  
 که معنی دان همان باشدکش اندر دل همان بینی

که گر عرشی به فرش آبی وگر ماهی به چاه افنی  
 یکی اعضات را حمال موران زمین یابی  
 چه باید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری  
 سر البارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون  
 چه باید تنگدل بودن که این یک مشت رعنارا  
 که تا یک چند از اینها گر نشانی بازجویی تو  
 پس آن بهتر که از مردم سخن مانند نکو زیرا  
 بسان علت اولاً سخن ران ای سنایی ز آن  
 وگر عیبت کند جاهل به حکمت گفتن آن مشنو  
 حکیمی گر ز کژگویی بلا بیند عجب نبود  
 به رأی و عقل معنی راتویی راوی روایت کن

#### در مدح بهرامشاه

براین غریب نه بریک نهاد و یک راهی  
 گهی به قهر چو یوسف کنی مرا چاهی  
 گهی به غمزه اسیرم کنی به گمراهی  
 گه از لطافت با کهر با کنی گاهی  
 عزیز و خوارم چون سیم قل هو الاهی  
 منافقی چکنی مار باش یا ماهی  
 شکوفه وار شدم پیر وقت برناهی  
 که هست خصم ستم ناوک سحرگاهی  
 بسان شعر سنایی شوی به دلخواهی  
 چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی  
 که هست چست بر او خلعت شهنشاهی

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی  
 گهی به لطف چو عیسا مرا کنی فلکی  
 گهی به بوسه امیرم کنی به راهبری  
 گه از مسافت با روغنی کنی آبی  
 به دست ردّ و قبول تو چون به دست کریم  
 به مار ماهی مانی نه این تمام و نه آن  
 ندیده میوه ای از شاخ نیکو بیت وز غم  
 به نوک غمزه ساحر مباش غره چنین  
 از این شعار برون آی تا سوی دلها  
 حدیث کوتاه کردم که این حدیث ترا  
 یمین دولت بهرامشاه بن مسعود

#### در مدح بهرامشاه

زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه شهی  
 زین جگرخوار شگرفی و دلاویز مهی

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی  
 زین جهانساز ظریفی و جهاتوز بتی

آفتابش رهی و کوکب سیاره خهی  
 به عجب گفت همی کینت نکو جایگهی  
 روز عید و شب قدر از حرکات کلهی  
 توبه‌ای بود برو از همه سوها گنهی  
 نیز در دستم از آن پس جز لاحوال واهی  
 صد هزاران ره وانگه خطر صدر رهی  
 دل و چشمم ز دو زلفش سیهی بر سیهی  
 در میان دو رخس دارم بر پادشهی  
 دارم از محنت این دل ز محبت گنهی  
 نیستی زادم ازو اینت قوی درد زهی  
 که نیستم همی آن روی چو مه به مهی  
 نیست بر چهره او مر همه را پنج و دهی  
 ز این چنین کهدان کم گیر چو تو برگ گهی  
 کس ندیدست چنین نادره در هیچ گهی  
 کس ندیدست بدین بلعجیبی آب چهی  
 دارد آن چه مگر از چشمه خورشید رهی  
 نه چو دیده به عالم نه چو بهرامشهی  
 همچو دیده بهرام ندیدست شهی  
 رعبی از هیبت او وز همه عالم سپهی

مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند  
 دید رضوان به خرابیش ز یک روز چو گنج  
 ز آن رخ و زلف شب و روز نماینده رخس  
 گفتی آن هر شکن از زلف بر آن عارض او  
 دل نازک به یکی طفل سپردم که نماند  
 دل و جان را زخم و حلقه او با رخ او  
 از بس اندیشه زلفیش به غم در پوشید  
 دیده با چهره او کرد حریشی تا من  
 گرچه تاب گنهم نیست ولیک از پی او  
 چون پیوست غمش با رحم هستی من  
 همچو جوزام بمانده ز غمش روی به روی  
 چار طبعند و نه افلاک که پاینده حسن  
 گویم او را بروم گوید بر من بدو جو  
 هست چون آب ز نخدانش چهی از بر اوی  
 آب دیدست همه خلق ز چه لیک به چشم  
 نور زاید همی از چاه ز نخدانش نه آب  
 بسر او که سنایی به نکویی و به عدل  
 پادشاهی که به هفت اقلیم از پنجم چرخ  
 ربعی از کشور او وز همه گردون حشری

این چند بیت را فضل بن یحیی بن صاعد هروی به سنایی فرستاد و در آن درخواست دیدار کرد

در دیده عقل روشنایی	هستی به حقیقت ای سنایی
این کار تو نیست جز خدایی	مقبول همه صدور گشتی
دانم که به نزد من نیایی	آیم بر تو به طبع زیراک
چون نیست خبر که تو کجایی	لیکن چکنم چگونه آیم
نزدیک تو شعر ای سنایی	معذورم اگر که می فرستم
بر جهل خود او دهد گواهی	هر کس که برد به بصره خرما
ما را چو دو دیده می بیایی	چون آمده‌ای مرو ازیراک

در جواب شعر فضل بن یحیی و عذرخواهی از رفتن و منع صاعد از آمدن

فضل یحیای صاعد هروی	فضل یحیاست برضعیف و قوی
که چو صدرست و دیگران چوروی	پادشاه قضات و خواجه شرع
نیست جز صورت صراط سوی	از صعود حیات و فضل دلش
محو شد نحو بوعلی نسوی	پیش ادراک خاطر علویش
قلب شیعی و قالب اموی	شعر و خطش ز نور و از ظلمت
تن یزیدی چراست جان علوی	شعر و خطش بدیدم و گفتم
فلک و کوکب و رشید و غوی	گر نبودی بیان او که شدست
شدمی هم در آن زمان ثنوی	ورنه از رنگ خط و معنی شعر
پنجی و چاری و سه‌بی و دوی	یکی او ببرد ازین خادم
چون خس از باد خوی یافه دوی	ای که از سنگ هنگ نیست ترا
کعبه کعبتین نه ای چه شوی	به زیارت به سوی مثنی دوز
از پی دین روا بود که روی	به هوا سوی کس نشاید رفت
سوی قارون رکاب مصطفوی	نخرامد به خاصه در معراج
کی رسد زال در کمال زوی	کی شوم چون تو گرچه گویم شعر
آهن از آهنی و جو ز جوی	گرچه با زر و زندگی بشود
چون کند پشه‌ای در آب دوی	تا بود نطق جبریل به جای
زانکه من چشم دردم و تو ضوی	من به گرد تو خود نیازم گشت
سوی من با تواضع نبوی	گفتی آیم میا که گر آیی
حنبلی وار در دهم بنوی	ندی یازل الله اندر شهر
به هوا بینی و هوس شنوی	که دریغست گوش و چشم کرام



# غزلیات





احسنت و زه ای نگار زیبا  
امروز به جای تو کم نیست  
بگشای کمر پیاله بستان  
تا کی کمر و کلاه و موزه  
امروز زمانه خوش گذاریم  
بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجر تو ندارم  
با تو چکنم به جز مدارا

□

جمالت کرد جانا هست ما را  
دل آرا ما نگارا چون تو هستی  
شراب عشق روی خرمت کرد  
اگر روزی کف پابت ببوسم  
تمنای لب شوریده دارد  
چو صیاد خرد لعل تو باشد

زمانه بند شست می گشاید

چو زلفین تو محکم بست ما را

□

بندۀ یک دل منم بند قبای ترا  
 خاک مرا تا به باد بر ندهد روزگار  
 کاش رخ من بدی خاک کف پای تو  
 گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من  
 تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من  
 بار نیامد دلم در شکن زلف تو  
 چاکر یکتا منم زلف دو تای ترا  
 من نشانم ز جان باد هوای ترا  
 بوسه مگر دادمی من کف پای ترا  
 بر سر و دیده نهم رایت رای ترا  
 جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا  
 گر نه به گردن کشم بار بلای ترا

بندۀ سنایی ترابندگی از جان کند

گوی کلاه ترا بند قبای ترا



باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را  
 باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان  
 ناز چون باقوت گردان خاصگان عشق را  
 خویشان بینان ز حسنت لانگامی ساختند  
 هرچه بیدادست بر ما ریز کاندر کوی داد  
 گیرم از راه وفا و بندگی بک سو شویم  
 زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا  
 قدر تو درویش داند ز آنکه او بیند مقیم  
 باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را  
 آن نکو دیندار شوخ کافر استاد را  
 در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را  
 همین بیند او غمزه درها کوی عشق آباد را  
 ما به جان پذیرفته ایم از زلف تو بیداد را  
 چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را  
 کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را  
 همچو کرکسی در هوا هفتاد در هفتاد را

خوش کن از یک بوسه شیرین تر از آب حیات

چون دل و جان سنایی طبع فرخزاد را



باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را  
 باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار  
 باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت  
 سر بر آوردند مثنی گوشه گشته چون کمان  
 روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت  
 آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت  
 لب ز هم بردار یک دم تا هم اندر تیر ماه  
 نوگرفتن را ببوسی بسته گردان بهر آنک  
 باز آبی برزن آنروی جهان افروز را  
 آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را  
 آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را  
 باز در کار آرنوک ناوک کین توز را  
 پاره ای از زلف کم کن مایه ای ده روز را  
 در میان روی نرگس بوستان افروز را  
 آسمان در پشت اندر جل کشد نوروز را  
 دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

برشکن دام سنایی ز آن دو تا بادام از آنک  
دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

□

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را      زنده کن در می پرستی سنت پرویز را  
مایه ده از بوی باده باد عنبربیز را      در کف ما رادی آموز ابر گوهربیز را  
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را      برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را  
چنگ وار آهنگ برکش راه مست انگیز را  
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

□

جادوان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را      زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را  
توبه و پرهیز کردم ننگم زین بیش من      زلف جان آویز را یا چشم رنگ آمیز را  
گر لب شیرین آن بت برب شیرین بدی      جان مانی سجده کردی صورت پرویز را  
با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب      جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را  
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا      وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را  
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را      ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را  
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را      نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را  
اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم      رطل می باید دمام مست بیگه خیز را  
آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا  
دردهیدش آب انگور نشاط انگیز را

□

انعم الله صباح ای پسر      وقت صبح آمده راح ای پسر  
با می و ماه و خرابات بهار      خام خامست صلاح ای پسر  
با تو در صدر نشستیم هلا      در ده آواز مباح ای پسر  
خام ما خام تو و پخته تست      تو ز می دار صراح ای پسر  
عاقبت خانه به زلف تو گذاشت      صورت فخر و فلاح ای پسر  
چشم بیمار تو ما را ببرید      ز صحیح و ز صحاح ای پسر  
از پی عارض چون صبح ترا      به نکورویی و راح ای پسر

همه تسبیح سنایی این است  
 کانعم الله صباح ای پسر

□

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را	تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی	خاک ره باید شمردن دولت پرویز را
دین زردشتی و آیین قلندر چند چند	توشه باید ساختن مر راه جان آویز را
هرچه اسبابست آتش درزن و خرم نشین	بدره ناداشتی به روز رستاخیز را
زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را	وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را

ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود  
 بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را

□

در ده پسر می مروق را	یاران موافق موافق را
زان می که چو آه عاشقان از تف	انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش	این گنبد خانه معلق را
هین خبیز و ز عکس باده گلگون کن	این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان	این طارم ذرق پوش ازرق را
گه ساقی باش و گه حریفی کن	ترتیب فرو گذار و رونق را
یک دم خوش باش تا چه خواهی کرد	این زهد مزور مزینق را
یک ره به دو باده دست کوتاه کن	این عقل دراز قد احمق را
بنمای به زیرکان دیوانه	از مصحف باطل آیت حق را
بر لاله مزن ز چشم سنبل را	بر پسته منه ز ناز فندق را
بیرون شو ازین دورنگ و این ساعت	همرنگ حریر کن ستبرق را
مشکن به طمع مرا تو ای ممسک	چونان که جریر مر فرزدق را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد	چار است میان تهی مطوق را
در تخته اول ار بنوشتی	بی شکل حروف علم مطلق را
کم زان باری که در دوم تخته	چون نسخ کنی خط محقق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان	موضوع فروگذار و مشتق را

شعر تر مطلق سنایی خوان  
آتش درزن حدیث مغلق را

□

<p>چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را هرکرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید ز آنکه چون سلطان عشق اندر دل ما وا گرفت هرکه بی اوصاف شد از عشق آن بت برخوردار ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی گر سر مژگان زند برهم به عمدا آن نگار</p>	<p>یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را مشری گردد همیشه محنت مخراق را محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را کان صنم طاقت اندر حسن و خواهد طاق را دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را پیکران بی جان کند مردیلم و قفجاق را</p>
--	---

هرکه روی او بدید از جان و دل درویش شد  
زر سگالی کس ندید آن شهرة آفاق را

□

<p>مرد بی حاصل نیابد یار با تحصیل را گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم زلف چون پرچین کند خواری نماید مشک را چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را گرچه زمزم را پدید آورد هم تماش به پای جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک آب خورشید و مه اکنون برده شد کو بر فروخت</p>	<p>جان ابراهیم باید عشق اسماعیل را نزد عیسا تحفه چون آری همی انجیل را غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را چون شه و قرزین نباشد خاک بر سرفیل را وز لبانش کند گردد تیغ عزرائیل را او به مویی هم روان کرد از دو چشم نیل را از برای کعبه چاکر بود باید میل را در خم زلف از برای عاشقان قندیل را</p>
--	---

ای سنایی گر هوای خوب رویان می کنی  
از نخت ساخت باید دبه و زنبیل را

□

<p>ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم جان و دل در جام کن تا جان به جام اندر نهیم دام کن بر طرف بام از حلقه های زلف خویش کاش کیکاووس پر کن زان سهیل شامیان</p>	<p>بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را چون که جان در جام کردی تنگ درکش جام را زیر خط حکم درکش ملک زال و سام را</p>
---	--

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست  
بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

□

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را	ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را
میر مجلس چون تو باشی با جماعت درنگر	خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
قالب فرزند آدم آرزو منزل شدست	انده پیشی و پیشی تیره کرد ایام را
نه بهشت از ماتهی گردد نه دوزخ پر شود	ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
قبل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود	کار کار خویش دان اندر نور دین نام را

تازمانی ما برون از خاک آدم دم ز نیم  
ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

□

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا	یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من	این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
گر نه عشقت سایه من شد چرا هر که که من	روی بر تابم از و پویان ز پس باشد مرا
هر نفس کانرا بیاد روزگار تو ز من	جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم	باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خاکپایت می نبیند چشم من  
بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

□

نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا	نیست بی گنتار تو در دل توانایی مرا
در وصال بودم از صفرا و از سودا تهی	کرد هجران تو صفرا بی و سودایی مرا
عشق تو هر شب بر انگیزد ز جانم رستخیز	چون تو بگریزی و بگذاری به تنهایی مرا
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی	نیست گویی ذره ای در دیده بینایی مرا
از تو هر جایی ننالم تا تو هر جایی شدی	نیست جای ناله از معشوق هر جایی مرا
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید	آنچه پنهان بود در دل گاه برنایی مرا

کرد معزولم زمانه گاه دانایی و عقل  
بابلای تو چه سود از عقل و دانایی مرا

□

ای به بر کرده بی وفایی را	منتطع کرده آشنایی را
بر ما امشب قناعت کن	بنما خلق انبیایی را
ای رخت بسته ز ماه و ز مهر	خوبی و لطف و روشنایی را
زود در گردنم فگن دلتی	برکش این رومی و بهایی را
چنگی و بربطی به گاه نشاط	جمله یاری دهند نایی را
با چنان روی و با چنان زلفین	منهزم کرده ای ختایی را
آتشی نزد ماست خیز و بیار	آبی و خاکی و هوایی را
بار ندهند نزد ما به صبح	هیچ بیگانه مرایی را
چون بود یار زشت پر معنی	چکنم جور هرکجایی را

چوشدی مست جای خواب بساز

وز میان بانگ زن سنایی را



مرحبا مرحبا برای هلالا	آسمان را نمای کل کمالا
چند ازین پرده ز آفتاب برون آی	جان ما را بخر ز دست خیالا
اندر آی اندر آی تا بشناسیم	از جمال تو حال را ز محالا
ای همه روی بر خرام به منظر	تارهد دیده زین شب همه خالا
اشهب صبح در گریزد از شرم	چون بجنبند ز ابلق تو دوالا
روشنی رانشان به اوج شرف بر	تیرگی را فگن به برج و بالا
ای ز پرده زمانه آمده اینجا	مرحبا مرحبا تعالی تعالا
عقل و دینمان بیر تراست مباحا	جان و دلیمان بیر تراست حلالا

تا سنایی چو دید گوید ای مه

حبذا و جهک المبارک فالا



ای همه خوبی در آغوش شما	قبله جانها بر و دوش شما
ای تماشاگاه عقل نور پاش	در میان لعل خاموش شما
وی امانت جای چرخ سبز پوش	بر کران چشمه نوش شما
آهوان در بزم و شیران در شکار	بنده آن خواب خرگوش شما
آب مشک و باد عنبر برد پاک	بوی شمشاد قصب پوش شما



کار ما کردست در هم چون زره	جوشن مشکین پر جوش شما
چند خواهد گفت مارانوش نوش	آن لب نوشین می نوش شما
چندان چون چشم خود خواهید مست	ای به بی هوشی همه هوش شما
صد چو او در عاشقیها باشدی	همچو او حیران و مدهوش شما
حلقه چون دارند بر چشمش جهان	ای سنایی حلقه در گوش شما

چون سنایی عاشقی تا کی بود  
با چنین یاری فراموش شما



ای ز عشقت روح را آزارها	بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو	دیده را بر گردن دل بارها
فته را در عالم آشوب و شور	با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تواند	از کمر بر ساخته زنارها
نیستم با درد عشقت لحظه‌ای	خالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چون گلبرگ تو	می نهم جان را و دل را خارها
تا سنایی بر حدیث چرب تست	غره چون گفتار بر گفتارها

دارد از باد هوس آبی بروی  
با خیال خاک کویت کارها



ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها	در آفتاب کرده ز عنبر کلالها
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها	ماروت تو ز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد بر آیی و بر زنی	از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای کاشکی ز خواسته مفلس بودمی	تا کردمی فدای جمال تو مالها

نی بر امید فضل گذارم همی جهان  
آخر کند خدای دگرگونه حالها



ما باز دگر باره برستیم ز غمها	در بادیه عشق نهادیم قدمها
کنندیم ز دل بیخ هواها و هوسها	دادیم به خود راه بلاها و المها
اول به تکلف بنوشتیم کتبها	و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها

لیک زدیم از سر دعوی چو سنایی      بر عثل زدیم از جهت عجز رقمها  
اسباب صنمهاست چواحرام گرفتیم  
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

□

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب      فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب  
این همبر دو ترکش دلگیر جانستان      وان پیش دو شمامه کافور یا دو سیب  
بردوش غایه کش او زهره می رود      چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب  
یوسف نبود هرگز چون او به نیکویی      چون سامری هزارش چاکر گه فریب  
آسیب عاشقی و غم عشق و گمراهی      تاروی او بدید پس آن طرفه ها و زیب  
غمخانه برگزید و ره عشق و گمراهی      هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب

بترد و گفت چون که سنایی همه ز جهل  
بنبشت در هوای غم عشق صد کتیب

□

از آن می خوردن عشقت دایم کار من هرشب  
که بی من در خراباتست دایم یار من هرشب  
بتم را عیش و فلاشیست بی من کار هر روزی  
خروش و ناله و زاریست بی او کار من هرشب  
من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خود کامم  
که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب  
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم  
همی باشد گرو هم کفش و هم دستار من هرشب  
همه شب مت و مخمورم به عشق آن بت کافر  
مغان دایم برند آتش ز بیت النار من هرشب  
مرا گوید به عشق اندر چرا چندین همی نالی  
نگار من چو بیند چشم گوهر بار من هرشب  
دو صد ز نار دارم بر میان بسته به روم اندر  
همی بافتد رهبانان مگر ز نار من هرشب

□

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات  
 هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات  
 هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم  
 در هزل وجد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات  
 حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون  
 چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی برات  
 در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو  
 یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات  
 هرگه که بگشایی دهن گردد جهان پرنسرن  
 بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات  
 عالی چو کعبه کوی تو نه خاکپای روی تو  
 بر دو لب خوشبوی تو جان را به دل دارد حیات  
 برهان آن نوشین لب چون روز گرداند شب  
 وان خالها بر غنبت تابان چو از گردون بنات  
 بر ما لب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی  
 وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صلات  
 باز از بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی  
 چون از عزی نبود عزی لا را بزنی بر روی لات  
 غمها بر ما جمله شد بغداد همچون حلّه شد  
 یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات  
 جان سنایی مر ترا از وی حذر کردن چرا  
 از تو گذر نبود ورا هم در حیات و هم منات  
 ای چون ملک گه سامری وی چون فلک گه ساحری  
 تا بر تو خوانم یک سری «الباقیات الصالحات»

□

دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت	بی عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت
دست یکی کرد با صبوری و خوابم	آن زدل این از دو دیده یکسر بگریخت
باد جدا کرد زلفکان تو از هم	مشک سبه یا گل سپید برآمیخت

مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش      اشک همی بیختم چو مشک همی بیخت  
بس بود این باد سرد باده نخواهم  
کثر دل مسکین به دام ذره در آویخت



این رنگ نگر که زلفش آمیخت      وین فتنه نگر که چشمش انگیخت  
وین عشوه نگر که چشم او داد      دل برد و به جانم اندر آمیخت  
بگریخت دلم ز تیر مژگانش      در دام سر دو زلفش آویخت  
افتاد به دام زلف آن بت      هر دل که ز چشمکانش بگریخت  
بفروخت دل من آتش عشق      وانگاه بدین سرم فرو ریخت

بر خاک نهم به پیش آن روی  
کین عشق مرا چو خاک بریخت



تا نقش خیال دوست با ماست      آنجا که جمال دلبر آمد  
و آنجا که مراد دل بر آمد      گرچه نفس هوا ز مشکست  
هر چند شکوفه بر درختان      هر چند میان کوه لاله  
چون دولت عاشقی درآمد      چون دیده میان روی حوراست  
هرگز نشود به وصل مفرور      اینها همه از میانه برخاست  
اکنون که ز باغ زاغ کم شد      هر دیده که در فراق بیناست  
بر هر سر شاخ عندلیبیست      بلبل ز گل آشیانه آراست  
زین شکر که زاغ کم شد و کاست      زین شکر که زاغ کم شد و کاست

فریاد همی کند که باری

امروز زمانه نوبت ماست



از عشق روی دوست حدیثی به دست ماست      صیدیست بس شگرف نه در خورد شست ماست  
میدان مهر او نه به کام سمند ماست      درع وفای او نه به بالای پست ماست  
دیر است تا به یادش می نوش می کنم      کس را نگفت او که فلان مرد مست ماست

با پاسبان کویش در خاک می‌رویم هرچند فرق فرقد جای نشست ماست  
چون مات برد ماست همه کس حریف ماست  
وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

□

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیر تست  
عشق دریای محیط و آب دریا آتشت  
در میان لجه‌اش سیصد نهنگ داوری  
کشتیش از اندهان و لنگرش از صابری  
مر مری من در آن دریای ژرف انداخته  
بر مثال رادمردی کش لباس خلتست

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم

گوهری آمد به دستم کش دوگیتی قیمتست

□

ماهرویا در جهان آوازه آواز تست  
هرکجا نظمیست شیرین قصه‌های عشق تست  
باز عشقت جمله بازانرا چو تیهو صید کرد  
صد هزاران دل فدا بادا دلی را کوز عشق  
دلبرای دلهای مردان جمله ملک غنچ تست  
آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست

هرکجا چشمیست بینا بارگاه عشق تست

هرکجا گوشیت والا عاشق آواز تست

□

تا گل لعل روی بنمودست بلبل از خرّمی نیاسودست  
دیرگاهست تا چو من بلبل عاشق بوستان و گل بودست  
روز و شب گر بنغموم چه عجب پیش معشوق کس بنغمودست  
من غلام زبان آن بلبل کو گل لعل روش بستودست

ساقیا وقت گل چو گل می‌ده

وقت گل توبه کس نفرمودست

□

این چه جمالست و ناز کز تو در ایام تست	وین چه کمالست باز کز شرف نام تست
جان همه جانها کوثر و تسنیم تست	نقل همه نقلها پسته و بادام تست
سرمه چشم سپهر تربیت درگاه تست	حلقه گوش سروش صدمه پیغام تست
تکیه گه جان و دل گه رخ و گه زلف تست	بوسه گه چشم و لب گه در و گه بام تست
تقویت عاقلان لطف به تقدیر تست	تربیت عاشقان ناز به اندام تست
تا تو به شوخی گری پخته شود کار خام	کانکه درین روزگار سوخته بر خام تست
لهو و هوس را همی عشق شمردند خلق	عشق نه آنیت چیست آنکه به هنگام تست
گام برون نه یکی کز پی بوسیدنش	مردمک دیده‌ها منتظر گام تست

طبع سنایت را توسنی اندر سرست

رایض اوتا تویی تو بن اورام تست



تا هلاک عاشقان از طره شبرنگ تست	وای مسکین عاشقی کورا دل اندر چنگ تست
عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو	جادوی بلبل اسیر چشم پر نیرنگ تست
نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تست	عنبر سارا رهین خط سبز از رنگ تست
تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم	دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست

من به رنگ تو ندیدم هیچ کس را در جهان

بر تو عاشق با دهر کو در جهان هم رنگ تست



ماه شب گمراهان عارض زیبای تست	سرو دل عاشقان قامت رعینای تست
همت کروویان شعبده دبت تست	بیرمه روحانیان خاک کف پای تست
رای همه زیرکان بسته تقدیر تست	جان همه عاشقان سغه سودای تست
وصل تو سیمرخ گشت بر سر کوی عدم	خاطریی خاطران مسکن و مأوای تست
بر فلک چارمین عیسی موقوف را	وقت خروج آمدبیت منتظر رای تست

موسا چون مست گشت عربده آغاز کرد

صبر به غایت رسید وقت تجلای تست



بر دوزخ هم کفر و هم ایمان تراست	بر دو لب هم درد و هم درمان تراست
گر دو صد یعقوب داری زبیدت	کانچه یوسف داشت صد چندان تراست

خنده تو چون دم عیاست کو	هرچه در لب داشت در دندان تراست
چند گویی کان و کان یک ره بین	کانچه در کانت در ارکان تراست
چند گویی جان و جان یک دم بخند	کانچه در جانت در مرجان تراست
از لطیفی آنت جان خواند از آنک	هرچه آنرا خواند جان بتوان تراست
هر زمان گویی همی چوگان من	گوی از آن کیست گر چوگان تراست
چون همی دانی که میدان آن نت	گوی هم می دان که در میدان تراست
بنده گر خوبست گر زشت آن نت	عاشق ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار با تو نباشد گو مباش	خاک بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز بنگذارم ولیک	گر تو بگذاری مرا فرمان تراست

هیچ مرغ آسان سنایی را نیافت

دولتی مرغی که این آسان تراست



تا بدیدم بتکده بی بیت دلم آتشکدست	فرقت نامهربانی آتشم در جان ز دست
هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا	برفراق من بگرید گوید این مسکین شدت
ای فراق از من چه خواهی چون بفروشی مرا	جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست

تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم

سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بپهدست



ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست

بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست

هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور

با دم عیسی و دست موسی عمران تراست

در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمنست

بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست

ای چراغ دل نمی دانی که اندر وصل و هجر

دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست

در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست

گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست

از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه  
 سرو بستانی تو داری ماه بی‌کیوان تراست  
 آنچه بت‌گر کرد و جادو دید جاناباطل است  
 در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست  
 گر من از حورای جنت یاد نارم شایدم  
 کانچه حورالعین جنت داشت صدچندان تراست  
 از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش  
 داوری حاجت نیابد ای صنم فرمان تراست  
 در همه جایی سنایی چاکر و مولای تست  
 گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست  
 این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید  
 گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست



هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست	گرچه او را هر نفس بر من جفایی دیگرست
من برو ساعت به ساعت فتنه زانم کز جمال	هر زمان او را به من از نوعنایی دیگرست
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی	بر من بیچاره عشق او قضایی دیگرست
باد زلفش از خوشی می‌آورد بوی عبیر	خاک پایش از عزیز تو نیایی دیگرست
از لطیفی آفتاب دیگرست آن دلفریب	از ضعیفی عاشتش گویی هبایی دیگرست
یک زمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد	
کو مرا جز وصل او راحت فزایی دیگرست	



راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکلت	کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین	چون بیازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان	زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل	
کاین که تو مشغول آنی ای پرکار گلست	



ای پر در گوش من ز چنگت      وی پر گل چشم من ز رنگت



تنگ شکر از دهان تنگت	هنگام سماع بر توان چید
آید ز هزار زهره تنگت	چون چنگ به چنگ بر نهادی
کی باده دهد چو باد رنگت	چون شوخ نه ای بسان نرگس
زینست تکبر پلنگت	هم صورت آهویی به دیده
شهریست پر از شکر ز جنگت	در صلح چگونه‌ای که باری

ای چشم خوشت مرا چو دیده  
یک روز مباد آژرنگت



دی که بودم روزه‌دار امروز هستم بت پرست	توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست
وز مغانه جام تو قندیلها بر هم شکست	از ترانه عشق تو نور نبی موقوف گشت
حلقه‌های زلف تو پای خردمندان بیست	رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
ناوک مرگانت ای جانان دل و جانم بخت	ابروی مقرونه ای دلبر کمان اندر کشید
بودتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست	با چنان مرگان و ابرو با چنان رخسار و لب
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست	پارسایی را بود در عشق تو بازار سست
جز به یاد تو نیارم سوی رطل و جام دست	جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای

شادی و آرام نبود هرکرا وصل تو نیست  
هرکرا وصل تو باشد هرچه باید جمله هست



پر خون دارم دو دیده پیوست	زان چشم پر از خمار سرمست
ناخورده شراب چون شود مست	اندر عجبم که چشم آن ماه
بی دست و کمان و قبضه و شست	یا بر دل خسته چون زند تیر
زنار چهار کرد بر بست	بس کس که ز عشق غمزه او
پیچند بر آن دوزلف چون شست	برد او دل عاشقان آفاق
متواری شد به خانه بنشت	چون دانست او که قتنه برخاست
زان نیست شگفت جای آن هست	یک شهر ازو غریب دارند
دارند به فرق سر ازو دست	دارند به پای دلی ازو بند

تا عزم جفا درست کرد او  
دست همه عاشقانش بشکست



دوست چنان باید کان منست  
عاشق و معشوق چو مادر جهان  
جان جهان خواند مرا آن صنم  
کیست درین عالم کورا دگر  
حال بین پیش پرس از همه  
عشق نهانی چه نهان منست  
نیست دگر آنچه گمان منست  
تا بزیم جان جهان منست  
یار وفادار چنان منست  
تا تو نگویی به زبان منست

دوش مرا گفتم که آن توام  
آن منست ارچه نه آن منست



تا خیال آن بت قصاب در چشم منست  
تا بدیدم دامن پر خونس چشم من ز اشک  
جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم  
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست  
گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب  
جان آرامش همی بخشد جهانی را به لطف  
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری  
هر غمی را او ز من جانی به دل خواهد همی  
ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنک  
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک  
هرچه زان خورشید رو آید همه دادست و عدل  
هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من  
جامه های جان همی دوزم ز وصلش تا مرا  
از پس هجران فراوان چون ندیدم در رهش  
گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست

گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دوروی  
در ثنای او سنایی ده زبان چون سوسنست



ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست  
لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست

نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم  
عالم ز جمال تو پرآوازه شد امروز  
در زلف تو تاب و گره و بند و شکنجست  
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم  
ای رفته ز نزدیک سنایی خبرت هست  
چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست  
زیرا که جمال تو ز اندازه برونست  
در چشم تو مگر و حیل و زرق و فسونست  
چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست  
کز عشق تو حال من دل سوخته چونست

از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک  
بر ماه ترا دایره غالیه گونست



ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست  
گرد سرای دوست طوافی کن و بین  
خواهی که نرخ مشک شکسته شود به چین  
برخواست اختیار و تصرف ز فعل ما  
خواهی که بار عنبر بندی تو از سرخس  
خواهی که کاروان سلامت بود ترا  
بر دانه‌های گوهر او عاشقی مبارز  
با خود بیار خاک سر کوی او به من  
بینا مباد چشم من از سوی چشم من  
گر دوست را به غربت من خوش بود همی  
بر گرد بنده وار به گرد مقام دوست  
آن بار و یار نامه و آن احتشام دوست  
بر زن به زلف پر شکن مشکفام دوست  
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست  
ز آنجا مبار هیچ خبر جز پیام دوست  
همراه خویش کن به سوی ما سلام دوست  
تا همچو من نژند نمایی به دام دوست  
تا بر سرش نهم به عزیزی چون نام دوست  
بهر ز توتیا نبود گرد گام دوست  
ای من رهی غربت وای من غلام دوست

از مال و جان و دین مرا ار کام جوید او  
بی کام بادم ار کنم آن جز به کام دوست



دارم سر خاک پایت ای دوست  
آنها که به حسن سرفرازند  
چون رای تو هست کشتن من  
خون نیز ترا مباح کردم  
آیم به در سرایت ای دوست  
نازند به خاکپایت ای دوست  
راضی شده‌ام برایت ای دوست  
دیگر چکنم به جایت ای دوست

دانی نتوان کشید ازین بیش  
بار ستم جفایت ای دوست



روی تو ای دل فروز گرتنه چوما هست  
روی چوماه تو گرچه مایه نور است  
شاه بتانی و عاشقانت سپاهند  
رسم چنانست که ماه راه نماید  
موی سپیدم ز اشک سرخ چو خونست  
زلف سیه زو چرا بدر دوتا هست  
موی سیاه تو گرچه اصل گناهست  
ماه زمینی و آسمانت کلاهت  
چونکه ز ماه تو خلق گمشده راهت  
روی امیدم ز رنج عشق سیاهت  
حال تو ای ماه روی چیست که باری  
دور ز روی تو حال بنده تبا هست

□

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست  
یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست  
یا بجز بیدادی تو کارزارم هست نیست  
یا سپید و روشن از تو کار و بارم هست نیست  
یا بر امید و صالت شب فرارم هست نیست  
یا فراق را بجز ناله شعارم هست نیست  
ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست  
یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست  
یا به بیداد تو با تو کارزارم نیست هست  
یا سیاه و تیره بی تو روزگارم نیست هست  
یا در اندوه فراق دل فگارم نیست هست  
یا و صالت را شب و روز انتظارم نیست هست  
گر دگر همچون سنایی صیدزارم هست نیست  
یا اگر شیربست او آنگه شکارم نیست هست

□

گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست  
ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق  
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع  
ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاندن ز لعل  
ور تو پنداری که چون برداری از رخ زلف را  
ور چنان دانی ترا روز قیامت از خدای  
ور تو بسگالی که با این حسن و خوبی مر ترا  
بر سر خوبان عالم پادشایی نیست هست  
با جمال خاکپایت آشنایی نیست هست  
روی و آوازت هلاک پارسایی نیست هست  
از لب گم بودگان را رهنمایی نیست هست  
از تو قنديل فلک را روشنایی نیست هست  
از پی خون چومن عاشق جزایی نیست هست  
خوی بدعهدی و رسم بی وفایی نیست هست  
ور همی دانی که بر خاک سر کویت ز خون  
صدهزاران قطره از چشم سنایی نیست هست

□

کار تو پیوسته آزارست گویی نیست هست	کار تو پیوسته آزارست گویی نیست هست
نخضم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم	نخضم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم
تا به خروارست شکر لعل نوشین ترا	تا به خروارست شکر لعل نوشین ترا
طره طرار تو دل دزد از مردم همی	طره طرار تو دل دزد از مردم همی
ماهر و یا تا تو کردی رایت صحبت نگون	ماهر و یا تا تو کردی رایت صحبت نگون
بوسه ای رازان لب چون لعل نوشینت به جان	بوسه ای رازان لب چون لعل نوشینت به جان

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی  
نرگست بس شوخ و خونخوارست گویی نیست هست



ای ساقی می بیار پیوست	کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی	در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات	از صومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف	زنار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور	تا بتوانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو  
آتش در زن بهر چه زنی هست



سبب عاشقان نه نیکوییست	آفت دلبران نه مه روییست
عشق ذات و صفات شرکت نیست	بت پرستیدن از سیه روییست
عشق هم عاشقت و هم معشوق	عشق دور و به نیست بگرویست
مایه عشق بی نصیبی دان	هر که گوید جز این سمر گویست

قطع کردم سخن تمام نگفت  
راحت عاشقان ز کم گویست



نرگسین چشما به گرد نرگس تو تیر چیست	وان سیاهی اندر و پیوسته همچون قیر چیست
گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او	آن سیه مرگائی زهر آلود همچون تیر چیست
گر شراب و شیر خواهی ریخته بر ارغوان	پنجه های دست رنگین پر شراب و شیر چیست
گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو	پس دودست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست

آینی بنشته‌ای گرد لب یاقوت رنگ  
 دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر  
 مرا اگر کشته خواهی پس بکش یکبارگی  
 مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش  
 اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیست  
 روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست  
 من کیم در کشتن من این همه تدبیر چیست  
 وانگهی گویی خروش و ناله چون زیر چیست  
 ای سنایی در فراقش صابری را پیشه گیر  
 جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست



ماه رو یا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست  
 گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان  
 گر شراب و شیر خواهی مضمرا اندر یاسمین  
 قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست  
 قدمن گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا  
 آینی کز فال عشق تو بر آید مرا  
 در ازل رفته‌ست تقدیری ز عشقت بر سرم  
 و ندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست  
 خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست  
 توده عنبر فگنده بر شراب و شیر چیست  
 از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست  
 گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست  
 اندر آن آیت به جز اندوه و غم تفسیر چیست  
 جز رضادادن نگارا حيله و تدبیر چیست  
 ای سنایی چون مقصر نیستی در عشق او  
 در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست



عشق بازیچه و حکایت نیست  
 حسن معشوق را چو نیست کران  
 مبر این ظن که عشق را به جهان  
 رایت عشق آشکارا به  
 عالم علم نیست عالم عشق  
 هر که عاشق شناسد از معشوق  
 هر چه داری چو دل بیاید باخت  
 به هدایت نیامدست از کفر  
 کس به دعوی به دوستی نرسد  
 در ره عاشقی شکایت نیست  
 درد عشاق را نهایت نیست  
 جز بدل بردنش ولایت نیست  
 زانکه در عشق روی و رایت نیست  
 رؤیت صدق چون روایت نیست  
 قوت عشق او به غایت نیست  
 عاشقی را دلی کفایت نیست  
 هر کرا کفر چون هدایت نیست  
 چون ز معنی درو سرایت نیست

تیک بشناس کانه مقصودست

بجز از تحفه و عنایت نیست

□

ای پسر عشق را شکایت نیست	در ره عاشقی نهایت نیست
اگر ت عشق هست شاکر باش	که به عشق اندرون شکایت نیست
گر بنالی ز حال عشق ترا	علت عاشقی به غایت نیست
جهد کن جهد تا به عشق رسی	کانچه گفتم ترا کفایت نیست
ز عمل کام دل شود حاصل	درد را نزد من حکایت نیست
چون وصیت کنم به عشق ترا	که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی دادست	که کسی را چنان ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود	عشق را نزد فعل رایت نیست

هرکرا عشق نیست در دل و جان

در دل و جان او هدایت نیست

□

هرکرا درد بی نهایت نیست	عشق را پس برو عنایت نیست
عشق شاهیت پایه تخت ازل	جز بدو مرد را ولایت نیست
عشق در عقل و علم درماند	عشق را عقل و علم رایت نیست
عشق را بوحینفه درس نکرد	شافعی را دو او روایت نیست

عشق حی است بی بقا و فنا

عاشقان را ازو شکایت نیست

□

چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست	تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظرش با حلاوتست	انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی ست در دل و آبی ست در دو چشم	با هر که عشق جفتست زین هردو فرد نیست
شهدیست با شرننگ و نشاطیست با تعب	داروی دردناکست آنرا که درد نیست

آنکس که عشق بازد و جهان بازد و جهان

بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

□

معشوقه از آن ظریفتر نیست	زان عشوه فروش و عشوه خرنیست
شهریست پر از شگرف لیکن	زو هیچ بنی شگرف تر نیست

کس را چو مسیح یک پسر نیست	مریم کدها بسیت لیکن
انصاف بنده چنو دگر نیست	فرزند بیت چرخ را لیک
چون نیزه همه تنش کمر نیست	آن کیت که پیش تیر بالاش
در زیر ولایت قمر نیست	چون او قمری قمار دل را
جز دیده عاشقان سپر نیست	شمشیرکشان چشم او را
چون کان همه خاطرش گهر نیست	آن کیت کز آفتاب رویش
یارب زنهار تا چه در نیست	در تاب دو زلفش از بلاها
رویش گویان که روی گر نیست	از بلعجان نیابدش روی
زو هیچ خطیر با خطر نیست	سم زهر بود به لفظ تازی
این نادره بین که جز شکر نیست	دندان و لب چو سین و میمش
حقا که جز از حذر حذر نیست	در عشق و بلاش جان و دل را
غم هست ولیک آن دگر نیست	شادی و غمت عشق و ما را
چه سود که هیچ بی جگر نیست	از رد و قبول دلبران را
گر زر نبود ترا خطر نیست	او سیم بر است و سیم زی او
روی چو زرت و روی زر نیست	ما را چه ز سیم او که ما را
گر هست حریف ما دگر نیست	حقا که ظریف روزگاران
کان بر سر هیچ تاجور نیست	ما را کلهی نهاد عشقش

اندر طلبش سوی سناپی

غم تاج سرست و درد سرنیست



تا به کام او شوم این کار جز ناکام نیست	جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست
زانکه در هجر دلارام مرا آرام نیست	ساقیا ساغر دمام کن مگر مستی کنم
عاشقی ورزیم وزین به در جهان خود کام نیست	ای پردی رفت و فردا خود ندانم چون بود

دام دارد چشم ما دامی نهاده بر نهیم

کیت کوهم بسته و پابسته این دام نیست



سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست	جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست	امروز منم عاشق بی مونس و بی یار



در عشق نمی‌دانم درمان دل خویش  
خواهم که به شادی نفسی با تو برآرم  
هرشب به سرکوی تو آیم متواری  
خواهم که کنم صبر ولی دست‌رسم نیست  
از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست  
با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست  
گویی که طلبکار دگر یاری رورو  
آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

□

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست  
هرچند نگه می‌کنم از روی حقیقت  
تا پای تو از دایره عهد برون شد  
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد  
در بند خسی وین عجیبی نیست که امروز  
خصم به بدی گفتن من لب چه گشاید  
بسیار جفا هات رسیدست به رویم  
بیار سمرهاست در آفاق ولیکن  
وصل لب تو در خور هر بی خبری نیست  
یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست  
در هستی خویشم به سر تو که سری نیست  
هرچند که آرام تو جز بادگری نیست  
اسبی که به کار آید بی داغ خری نیست  
من بنده مفرم که خود از من بتری نیست  
المنة الله که ترا در دسری نیست  
دلسوزتر از عشق من و تو سمی نیست

بسیار گذر کرد در آفاق سنایی

افتاد به دام تو و از تو گذری نیست

□

کار دل باز ای نگارینا ز بازی درگذشت  
گر به بازی بازی از عشقت همی لافی زدم  
اندک اندک دل به راه عشقت ای بت گرم شد  
سودکی دارد کنون گر گوید ای غازی بدار  
چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد  
گرچه کشمیر بست آن سیمین صنم از حسن خویش  
شد حقیقت عشق و از حد مجازی درگذشت  
کار بازی بازی از لاف و بازی درگذشت  
چون ز من پیشی گرفت از اسب تازی درگذشت  
تیر چون از شست شد از دست غازی درگذشت  
زلف دلدوز تو از طرار رازی درگذشت  
از بت چینی و ما چین و طرازی درگذشت

بی‌نیاز ار داشتی خوشدل سنایی را کنون

این نیاز و خوشدلی و بی‌نیازی درگذشت

□

سرگران از چشم دلبر دوش چون بر ما گذشت  
من ز غم رفتم ولی ترسیدم از نظاره ای  
اشک خون کردم ز غم چون بر من از عمدا گذشت  
کاندرین ساعت برین ره حورا یا حورا گذشت

کز تکبر دوش او بر زهره زهرا گذشت  
 کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت  
 مورچه گویی به عمدا بر رهی بیضا گذشت  
 صد یکی زان بالله ار بر وامق و عذرا گذشت  
 ای مسلمانان فغان کان عروۃ الوثقا گذشت

گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما  
 لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقی در کنار  
 باخط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد  
 آنچه بر جانم رسید از عشق آن سیمین صنم  
 حلقه زلفش بدی چون عروۃ الوثقی مرا

دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق  
 کار من با او کنون از دین و از دنیا گذشت



در غم تو روزگار از دست رفت  
 دل شد و یاد دل قرار از دست رفت  
 در غم تو هر چهار از دست رفت  
 گر نگیری دست کار از دست رفت  
 یاری اکنون کن که یار از دست رفت

زینهار این یادگار از دست رفت  
 چون مرا دل بود با او برقرار  
 سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش  
 پای من در دام تو بس سخت ماند  
 یار بودی مر مرا از روی مهر

اینهمه خوارست کاندر عاشقی  
 چون سنایی صد هزار از دست رفت



دست ازین مستی ریاست جوی دون بر سر گرفت  
 از در سلمان درآمد دامن بوذر گرفت  
 روی از عیسا بگردانید و سم خر گرفت  
 از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت  
 خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت  
 کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت  
 تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت  
 تا سر زلفش نگیرد زود از و سر بر گرفت  
 تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت  
 دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت  
 امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت  
 زهر ما زهرست لیکن معدنی شکر گرفت

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت  
 عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید  
 اینت بی همت که در بازار صدق و معرفت  
 سامری چون در سرای عاقبت بگشاد لب  
 نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی  
 بلعجب بازیت در هنگام مستی باز فقر  
 سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست  
 آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد  
 خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد  
 زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد  
 این مرقعها و این سالوسها و رنگها  
 دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند

ای سنایی هان که تا نفریبدت دیو لعین      کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت  
 هر دعا گویی که در شش پنج او دادی به خواب  
 چون سنایی هفت اختر ره ششدر گرفت

□

هر آن روزی که باشم در خرابات	همی نالم چو موسی در مناجات
خوشاروزی که در مستی گذارم	مبارک باشدم ایام و ساعات
مرا بی خویشتن بهتر که باشم	به قرایی فروشم زهد و طاعات
چو از بند خرد آزاد گشتم	نخواهم کرد پس گیتی عمارات
مرا گویی لباسات تو تا کی	خراباتی چه داند جز لباسات
گاهی اندر سجودم پیش ساقی	گاهی پیش مغنی در تحیات
پدر بر ختم خمرم وقف کردست	سبلم کرد مادر در خرابات
گاهی گویم که ای ساقی فدح گیر	گاهی گویم که ای مطرب غزل هات
گاهی باده کشیده تا به مستی	گاهی نعره رسیده تا سماوات
مرا موسی نغمه نماید به نورات	چو کردم حق فرعونی مکافات

چو دانی کاین سنایی ترهانتست

مکن بروی سلامی خواجه هیهات

□

تاسوی خرابات شد آن شاه خرابات	همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی	چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم	چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعه شیخ خبر یابد ازین حرف	حقا که شود بنده خرگاه خرابات
بشنو که سنایی سخن صدق به تحقیق	آن کس که چنویست هواخواه خرابات
اونیست بجز صورت بی هیئت بی روح	افکنده به میدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا	بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد	روباه کند او را روباه خرابات

آنکو «لمن الملک» زند هم حسد آید

او را ز خرابات و علی الاله خرابات

□

چه خواهی کرد قرایی و طامات	تماشا کرد خواهی در خرابات
زمانی با غریبان نرد بازم	زمانی گرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج	گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبک در نالش آیم	گهی با ساتکینی در مناجات
گهی رخ رانهاده بر زمین پست	گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی	که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از مؤذن	نه دستان را شناسم از تحیات
شنیدم من که شاهی بنده را گفت	که تو عبد منی پیش آر حاجات

همی گفت ای سنایی توبه ننیوش

که من باشم پپاهم در مناجات



نخواهم من طریق و راه طامات	مرا می باید و مسکن خرابات
گهی با می گسارم انده خویش	گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان	گهی راوی شوم با شعر و ایات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت	گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جزمی و میخانه و جام	نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم در خمر و در قمر	بیابم راحتی اندر مقامات
چو طالب باشم اندر راه معشوق	طلب کردن بود راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز	نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را	که نپذیرد به راه عشق طامات

و چیزی چون توان دادن نشانی

که پیدا نیست اندر وی اشارات



گل به باغ آمده تفصیر چراست	ساقیا جام می لعل کجاست
به چنین وقت و چنین فصل عزیز	کااهلی کردن و سستی نه رواست
ای سنایی تو مکن توبه ز می	که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی	توبه و عشق بهم ناید راست
روزگی چند بود نوبت گل	روزه و توبه همه روز بجاست

جز از آن نیست که گویند مرا  
 شد به بد مردی و میخانه گزید  
 یار بود آنکه نه از مجمع ماست  
 من به بد مردی خرسند شدم  
 نیک مردی را با زهد نخواست  
 هر قضایی که بود خود ز قضاست  
 ای بدا مرد که امروز منم  
 ای خوشا عیش که امروز مراست

□

ای مستان خیزید که هنگام صبحوست  
 آراست همه صومعه مریم که دم صبح  
 صاحب خبر گلشن و نزهتگه روحست  
 یک مطربان عقل و دگر مطرب عشقت  
 یک ساقبتان حور و دگر سافی روحست  
 طوفان بلا از چپ و از راست برآمد  
 در باده گریزید که آن کشتی نوحست  
 توبه که درین وقت خوری باده مباحست  
 خود روز همه نوبت تن خواهد بود  
 توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست  
 هیزاح که این یک دودمک نوبت روحست

وز می خوش خسب گزین صبح سنایی  
 تا صبح قیامت بدمد مرد صبحوست

□

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست  
 او را ز پس پرده اغیار دوم نیست  
 زان راز خبر یانث کسی را که عیانست  
 گویند ازین میدان آن را که درآمد  
 زان مثل ندارد که شهشاه جهانست  
 گر ماه هلال آید در نعت کسوفست  
 کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست  
 کاین کوی دو صدبار هزار از سر معنی  
 آنکس که ردایی ز ریا بر کتف افکند  
 آن نیست ردا آن به صف دان طلسمانست  
 گرچند نگونست درین پرده دل ما  
 میدان به حقیقت که ز اقبال ستانست  
 قاف از خبر هیبت این خوف به تحقیق  
 چون سین سلامت ز پی خواجه روانست  
 گویی که مگر سینه پر آتش دارد  
 یا دیده او بر صفت بحر عمانست  
 این چیست چنین باید اندر ره معنی  
 آن کس که چنین نیست یقین دان که چنانست  
 نظم گهر معنی در دیده دعوی  
 چون مردمک دیده درین مقله نهانست

در راه فنا باید جانهای عزیزان  
 کاین شعر سنایی سبب قوت جان است

□

و ندرین ره نفس کش کافر ز بهر کشتنست  
مطمئننه با سه دشمن در یکی پیراهنست  
رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست  
هفت سلطان باده و دو جمله باهم دشمنست  
همچو خردر گل بعاند گرچه اصلش تو سنست  
هفت هزار و هفصد و هفتاد راه و رهنست  
نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست  
در طریقت هر دو را از خود مبرا کردنست  
حب دنیا پای بندست از همه یک سوزنست  
بر سر خوان خسیسان دست کویته کردنست  
نیم نانی می رسد تا نیم جانی در تنست  
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشنست

ای سنایی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن

فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکنست

□

شب هزیمت شده دیدم زدو رخساره دوست  
ماه دیدم رهی و زهره سماکاره دوست  
حرفهای شکرین از دو شکرپاره دوست  
نز پی بلعجیبی از پی نظاره دوست  
شده شیران جهان ریشه‌ای از شاره دوست  
دل عشاق جهان غمزه خونخواره دوست  
تازه خونی حذر اندر خم هر تاره دوست  
از ستاره شده آراسته سیاره دوست  
داد نوشروان با چشم ستمگاره دوست  
بازم امروز شبی از غم بی غاره دوست  
یک جهان دیده پر آوازه آواره دوست  
همت شاه جهان ساکن پرواره دوست

راه فقرست ای برادر فاقه دروی رفتنست  
نفس اماره‌ست ولوامه‌ست و دیگر ملهمه  
خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان  
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت  
نفس را مرکب ساز و با مراد او مرو  
از در دروازه لا تا به دارالملک شاه  
خواجه دارد چارخواهر مختلف اندر وجود  
در شریعت کی روا باشد دو خواهر یک نکاح  
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند  
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد  
بر سر کوی قناعت حجره‌ای باید گرفت  
گر ز گلشنها براند ما به گلخنها رویم

دوش رفتم به سر کوی به نظاره دوست  
از پی کسب شرف پیش بنا گوش و لبش  
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق  
چشمهای همه کس گشته تماشاگاه جان  
پیش یکتا مژه چشم چو آهوش ز ضعف  
کرده از شکل عزب خانه زنبور از غم  
هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش  
چون به سیاره شدی از پی چندین چو فلک  
لب نوشینش بهم کرده بر نظم بقاش  
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش  
چه کند قصه سنایی که ز راه لب و زلف  
هست پرواره او را رهی از بام فلک

شاه بهرامشه آن شه که همیشه کف او سبب آفت دشمن بود و چاره دوست  
 زخم و رجم و بد و نیکش زره کون و فساد  
 تا ابد رخنه دشمن بود و یاره دوست

□

اندر دل من عشق تو چون نور یقینست  
 در طبع من و همت من تا به قیامت  
 تو بازپسین یار منی و غم عشقت  
 گویی بیر از صحبت نااهل بر من  
 آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد  
 امید وصال تو مرا عمر بیفزود  
 بر دبدۀ من نام تو چون نقش نگینست  
 مهر تو چو جنانست و وفای تو چو دینست  
 جان تو که همراه دم بازپسینست  
 از جان به برم گر همه مقصود تو اینست  
 او را چه غم تا ش و چه پروای تکینست  
 خود و وصل چه چیزست که امید چنینست

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی  
 نوک مژه بر هم زد یعنی که همینست

□

شور در شهر فکند آن بت ز نار پرست  
 پرده راز دریده قدح می در کف  
 شده بیرون ز در نیستی از هستی خویش  
 چون بت ست آن بت فلاش دل رهبان کیش  
 اندر آن وقت که جاموس جمال رخ او  
 هیچ ابدال ندیدی که درو در نگریست  
 گاه در خاک خرابات به جان باز نهاد  
 چون خرامان ز خرابات برون آمد مست  
 شربت کفر چشیده علم کفر به دست  
 نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست  
 که به شمشیر جفا جز دل عشاق نخست  
 از پس پرده پندار و هوا بیرون جست  
 که در آن ساعت ز نار چهل گردن بست  
 خاکیی را که ازین خاک شود خاک پرست

بر در کعبه طامات چه لبیک زفیم  
 که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

□

در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست  
 پیری که از مقام منیت تنش جداست  
 تاروز دوش مست و خراب او فتاده بود  
 گفتم و را بمیر که این سخت منکرست  
 گفتم گراین حدیث درستست پس چراست  
 از باقیات مردان پیری قنلدریست  
 پیری که از بقای بقیات دلش بریست  
 بر صورتی که خلق برو برهمی گریست  
 گفتا که حال منکری از شرط منکرست  
 کاندر وجود معنی و با خلق داور است

گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا      با غیر داوری ز پی فضل و برتریست  
 آن کس که دیو بود چو آمد درین طریق      بنگر به راستی که کنون خاصه چون پریست  
 از دست خود نهاد کله بر سر خرد      هر نکته از کلامش دینار جعفریست  
 گفتم دل سنایی از کفر آگهست      گفت این نه از شما ز سخنها سرسریست

در حق اتحاد حقیقت به حق حق  
 چون تو نه ای حقیقت اسلام کافر یست



ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست  
 جان اسیر عشق گشته دل به کیوان شرط نیست  
 «رب ارنی» بر زبان راندن چو موسی روز شوق  
 پس به دل گفتن «انا الاعلی» چو هامان شرط نیست  
 از پی عشق بتان مردانگی باید نمود  
 گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست  
 چون انالله در بیابان هدی بشنیده ای  
 پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست  
 از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی  
 صف کشیدن گرداوبی گوی و چوگان شرط نیست  
 ور همی دعوی کنی گویی که «لی صبر جمیل»  
 پس فغان و زاری اندر بیت احزان شرط نیست  
 چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو  
 پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست  
 ور همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست  
 پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست



هر که در راه عشق صادق نیست      جز مرایی و جز منافق نیست  
 آنکه در راه عشق خاموش است      نکته گویت اگر چه ناطق نیست  
 نکته مرد فکرتست و نظر      و ندر آن نکته جز دقایق نیست  
 آه سرد و سرشک و گونه زرد      هر سه در عشق بی حقایق نیست



هر که مست از شراب عشق بود      احتسابش مکن که فاسق نیست  
توبه از عاشقان امید مدار      عشق و توبه بهم موافق نیست  
دل به عشقست زنده در تن مرد      مرده باشد دلی که عاشق نیست

ور سنایی نه عاشقست بگو  
سخنش باطلست و لایق نیست

□

ساقیامی ده که جز می عشق را پدرام نیست      وین دلم وا طاقت اندیشه ایام نیست  
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا      سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست  
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا      چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست  
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان      زانکه هر بیگانه‌ای شایسته این نام نیست  
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما      کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست  
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا      کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست  
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه‌ای      دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست

جاهلان را در چراگه دام هست ودانه نی  
عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

□

در دل آن را که روشنایی نیست      در خراباتی خود به هیچ سبیل  
در خرابات خود به هیچ سبیل      سرا خیز و جام باده بیار  
سرا خیز و جام باده بیار      جرعه‌ای می به جان و دل بخرم  
جرعه‌ای می به جان و دل بخرم      می خور و علم قیل و قال مگوی  
می خور و علم قیل و قال مگوی      چند گویی تو چون و چند چرا  
چند گویی تو چون و چند چرا      در مقام و جود و منزل کشف  
در مقام و جود و منزل کشف      تو یکی گردد دل بر آی و ببین  
تو یکی گردد دل بر آی و ببین      تو خود از خویش کی رسی به خدای  
تو خود از خویش کی رسی به خدای      چون به جایی رسی که جز تو شوی  
چون به جایی رسی که جز تو شوی

تو مخوانم سنایی ای غافل  
کاین سخنها به خود نمایی نیست



دان و آگه باش اگر شرطی نباشد بامنت  
چند ازین شوخی قرارم ده زمانی بر زمین  
سوزنی گشتم به باریکی به خیاطی فرست  
آتش هجرت به خرمنگاه صبرم باز خورد

گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش  
پشت افتم بازگونه خون من در گردنت



نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد  
وفاهایی که من کردم مکافاتش جفا آمد  
به تو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی  
به دست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد

بتا بس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد  
چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد  
زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران  
دما از من بر آوردی خدایم بر تو داور باد



معشوق به سامان شد تا باد چنین باد  
زان لب که همی زهر فشانندی به تکبر  
آن غمزه که بد بودی با مدعی سست  
آن رخ که شکر بود نهانش به لطافت  
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد  
اکنون شکر افشان شد تا باد چنین باد  
امروز بتر زان شد تا باد چنین باد  
اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد  
بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد  
تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد  
پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد  
چون باده همه جان شد تا باد چنین باد  
آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنایی چو سنایی  
مشهور خراسان شد تا باد چنین باد



دوش یارم به بر خویش مرا بار نداد  
آن درختی که همه عمر بکشتم به امید  
قوت جانم زد و یاقوت شکر بار نداد  
دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد

شب نار یک چو من حلقه زدم بر در او  
 این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش  
 شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات  
 هر که او دل به غم یار دهد خسته شود  
 رسته آنست که او دل به غم یار نداد



روزی دل من مرا نشان داد  
 گفتا بشنو نشان ماهی  
 خورشید رهی او نزیبید  
 یک روز مرا بخواند و بنواخت  
 برداشت پیاله و دمام  
 من دانستم که می بلایست  
 وز ماه من او خبر به جان داد  
 کو نامه عشق در جهان داد  
 مه بوسه ورا بر آستان داد  
 و آنگاه به وصل من زبان داد  
 می داد مرا و بی کران داد  
 لیکن چه کنم مرا چو ز آن داد

از باده چنان مرا بیازرد  
 کز سر بگرفت و در میان داد



تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد  
 دلبران بی دل شدند زانگه که او بر بست بار  
 روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او  
 زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب  
 زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل  
 راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی  
 داغ حسرت عاشقان را سر به سر بر دل نهاد  
 عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد  
 چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد  
 شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد  
 تا به منزل نارمید او گام خود در گل نهاد  
 در دو دیده عالمی از عشق خود پلپل نهاد

چاکر از غم دل ز مهرت برگرفت از بهر آنک  
 با اصیل الملک خواجه اسعد مقبل نهاد



این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد  
 گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر  
 توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد  
 از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد  
 صورت جوریست کو بر عدل نو شروان نهاد  
 یارب آن چندین حلاوت در لیبی بتوان نهاد  
 تا به عمدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد  
 آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد

دیدمش یک روز شادان و خرامان از کشی  
گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو  
همچوماهی کشر فلک یک روز در دوران نهاد  
خوش بخندید آن صنم انگشت بر دندان نهاد  
گفت مسم خوانی و برو عده من دل نهی  
ساده دل مردا که دل برو عده مستان نهاد

□

تا کی کنم از طره طرار تو فریاد  
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند  
آن روز که زلفین نگون تو بدیدند  
هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست  
من بارخ چون لاله و با عارض چون مشک  
تو زر کنی از لاله و کافور کنی مشک  
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل  
ای منزل تو گشته ز آشوب نو ویران  
جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا  
مشهور جهان گشته سنایی ز غم تو  
تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان

صد رحمت و صد شادی بر جان تو ای بت  
مادر که ترا زاد براو نیز دعا باد

□

ایام چو من عاشق جانباز نیابد  
از روی نیاز او همه را روی نماید  
بگداخت مرا طره طرارش از آن سان  
چونان شده ام من ز نحیفی و نزاری  
رفت ست بر دوست نیاید بر من دل  
دل داده چنو دلبر طناز نیابد  
یک دلشده او را ز ره ناز نیابد  
پیشم به دو صد غمزه غماز نیابد  
کز من به جز از گوش من آواز نیابد  
داند که چنو یک بت دماز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم  
زان باز نیاید که مرا باز نیابد

□

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد  
به مژگان در همی دانم مرا عقد درر بندد

بیاید هر شبی هجران به بالینم فرو کوبد  
 به یارم گفت وی را من که خواب من نبداى جان  
 بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد  
 یقین دانم که گر گویم به رگم من تبر بندد  
 سحرگه صعب تر باشد مرا هجرانی آن دلبر  
 که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد  
 همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر  
 ببینی محلم فردا شتربان بر شتر بندد



کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد  
 که جز بی معنی چون تو چو تو دلدار نپسندد  
 وگر نوکیسه عشقی تو از شوخی به دست آری  
 قباها کز تو در پوشد کمرها کز تو در بندد  
 ز عمر و صبر و دین بیرید آنکو بست بر تو دل  
 ز جاه و مال و جان بگسست هرکو با تو پیوندد  
 سنایی گر به تو دل داد یستاند که بدعهدی  
 گزافست این چنین زیرک ز ناجنسی کمر رندد  
 که گر تو فی المثل جانی چنان بستاند از تو دل  
 که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد



آنکس که ز عاشقی خبر دارد  
 جان را به قضای عشق بسپارد  
 دایم سر نیش بر جگر دارد  
 تن پیش بلا و غم سپر دارد  
 گه دست بلا فراز دل گیرد  
 پیوسته چو من فگنده تن گردد  
 بگسسته شود ز شهر و زمسکن  
 هر چند که زهر عشق می نوشد  
 وان دیده به دست غیر بردوزد  
 ای یار مقامر خراباتی  
 بنمای به من کسی که او چون من  
 در کوی مقامری مفر دارد  
 در کوی مقامری مفر دارد

یا از ره کم زنان نشان جوید

یا از دل بی دلان خبر دارد

□

<p>که او با عاشقان پیکار دارد          که او عاشق چو من بسیار دارد          که از من یار دل بیزار دارد          که او آیته زنگار دارد          همه پیرامن او خار دارد          که عشق او را شبی بیدار دارد          که با جان عشق را هموار دارد</p>	<p>دلم با عشق آن بت کار دارد          به دست عشقبازی در فتادم          دل من عاشق عشقت و شاید          کرامعشوق جز عشقت از آنست          یکی باغست این پر گل ولیکن          نیند هرگز آنکس خواب را روی          نه هموارست راه عشق آنکس</p>
---	---

غم جانان خرد و جان فروشد  
 کسی کو ره بدین بازار دارد

□

<p>شاید که به خود زحمت مشاطه نیارد          هر ساعت ماهی ز گریبانش برآرد          ناخوش نباشد که سر خویش بخارد          کاندر شب او عقل همی روز گذارد          نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد          کی خشک شود طوبی اگر ابر نیارد          در مزرعه جان تو جز لاف نکارد          هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد          شهد ازل او جان و خرد زهر شمارد          گر گلشکری گردد کسی را نگوارد          گر هیچ ترا حسن به خوی تو سپارد          زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد</p>	<p>آنرا که خدا از قلم لطف نگارد          مشاطه چه حاجت بود آن را که همی حسن          انگشتنمای همه دلها شود ار چه          با زحمت شانه چکند چنبر زلفی          مشاطه نه خام آید جایی که بدانجای          کی زشت شود روی نکو ار بنشیند          ای آنکه همه برزگر دیو در اسلام          مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لابد          کانکس که مرا ورا نبود جلوه گراز عشق          و آنرا که قبولش نکند عالم اقبال          حقا که به مردم سقر نقد ببینی          هر روز دگر لام کشی از پی خوبی</p>
---	--

آنجا که چو جان طلبی بافت سنایی  
 جان را بگذارد چو توپی را نگذارد

□

<p>صبر از دل من جمله برون ناخته دارد          کارامگه خویش برانداخته دارد</p>	<p>با من بت من تیغ جفا آخته دارد          اورا دلم آرامگه است و عجبت این</p>
---	--

صد مشعله از عشق برافروخته دارم      تا صد علم از حسن برافراخته دارد  
 جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم      زیرا که دلم در ندبی باخته دارد  
 صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم  
 آن سلسله گویی پی من ساخته دارد

□

نور رخ تو قمر ندارد      شیرینی تو شکر ندارد  
 خوش باد عشق خوبرویی      کز خوبی او خبر ندارد  
 دارنده شرق و غرب سلطان      والله که چو تو دگر ندارد  
 رضوان بهشت حق یقینم      چون تو به سزا پسر ندارد  
 خوبی که بدو رسید بتوان      باغی باشد که در ندارد  
 با زر بزید به کام عاشق      پس چون کند آنکه زر ندارد  
 بی وصل تو بود عاشقانت      چون شخص بود که سر ندارد  
 رو خوبی کن چنانکه خوبی      کاین خوبی دیر بر ندارد

هر چند نصیحت سنایی

نزد تو بسی خطر ندارد

□

آنی که چو تو گردش ایام ندارد      سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد  
 چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد      چون دام بناگوش توبه دام ندارد  
 بادی نبرد در همه آفاق که از ما      سوی لب تو نامه و پیغام ندارد  
 دادی ندهد عشق تو ما را که در آن داد      بی داد تو افراخته صمصام ندارد

من در نرسم در تو به صد حيله و افسون

گویی قدم دولت من گام ندارد

□

تا لب تو آنچه بهتر آن برد      کس ندانم کز لب تو جان برد  
 دل خرد لعل تو و ارزان خرد      جان برد جزع تو و آسان برد  
 کیست آن کو پیش تو سجده نبرد      بنده باری از بن دندان برد  
 زلف تو چوگان به دست آمد پدید      صبر کن تا گوی در میدان برد  
 مردن مردان کنون آمد پدید      باش تا شیرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز  
 فاز تو گر تو نویی سلطان برد

□

منم که دل نکم ساعتی ز مهر تو سرد	ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من	زمانه را و تورا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا	همی گذارم با آب چشم و بارخ زرد
همه درینغ و همه درد من ز تست و ز تو	به باد تو گرم و به باد سرد تو سرد
من آن کسم که مرا عالمی پر از خصمند	همی بر آیم با عالمی به جنگ و نبرد
گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم	به پیش خصمان مردم به پیش عشقونه مرد
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان	به یک دل اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید	به نیم ذره نیاید به روی من بر گرد

دریغم آنکه به فصل بهار و لاله و گل

به یاد روی تو درد و دریغ باید خورد

□

زلف پر ثابت مرا در تاب کرد	چشم پر خوابت مرا بی خواب کرد
با تن من کرد نور عارضت	آنکه با تار قصب مهتاب کرد
عنبرین زلف چو چوگان خم گرفت	تا دلم چون گوی در طبطاب کرد
وان لب عناب گونت طعنه کرد	تا سرشگم سرخ چون عناب کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا	مست و هالک بی نبید ناب کرد
این عجب تر آنکه عشقت رایگان	چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
میغ روی خوب چون خورشید تو	چشمه خورشید را محراب کرد

و آتش روی ترا چون سجده برد

همچو ابدالان گذر بر آب کرد

□

عاشقی تا در دل ما راه کرد	اغلب انفاس ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق به طوع	برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد	صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغنی	کرد ما را بسته و ناگاه کرد



از تن باریک من ز ناز ساخت  
 با همه محنت که دیدم من به عشق  
 وز دل سنگینم آتشگاه کرد  
 کو مرا بی قدر و آب و جاه کرد  
 تیک خواهم عشق را گرچه مرا  
 او به کام دشمن و بدخواه کرد

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد  
 دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم  
 چرات بینم با اشک سرخ و بارخ زرد  
 هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد  
 وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد  
 چو آستینش گرفتم گفت بردا برد  
 نه چاره‌ای که دل از دوستیش برگیرم  
 بر انتظار میان دو حال ماندستم

ایا سنایی لؤلؤ ز دیدگانت مبار  
 که در عقیله هجران صبور باید مرد

□

روی خوبت نهان چه خواهی کرد  
 مشک زلفی و نرگسین چشمی  
 شورش عاشقان چه خواهی کرد  
 تا بدان نرگسان چه خواهی کرد  
 خونم از دیدگان پالودی  
 هر زمان با تو یار اندیشم  
 نقش آب روان مباش به پاس  
 مژه تیری و ابروان چو کمان  
 دل بپردی و قصد جان کردی  
 زان کمر طرف بر میان منست  
 ای چو جان و دلم به هر وصلت  
 وصلت عاشقان چه خواهی کرد

چون سنایی سگی به کوی تو در

نعره پاسبان چه خواهی کرد

□

ناز را روی بیاید همچو ورد  
 یا بگستر فرش زیبایی و حسن  
 چون نداری گرد بدخویی مگرد  
 یا بساط کبر و ناز اندر نورد  
 کعبتین و مهره گو با تخته نرد  
 نیکویی و لطف گو با تاج و کبر

پس میان ما دو تن زین ست گرد	در سرت بادست و بر رو آب نیست
صعب باشد چشم نابینا و درد	زشت باشد روی نازیبا و ناز
با تو ناز و کبر کرد این کار کرد	جوهرت ز اول نبودست این چنین
صحبت ناجنس کردش روی زرد	زر ز معدن سرخ روی آید برون
چون کند نامرد را کافور مرد	کی کند ناخوب را بیداد خوب
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد	تو همه بادی و ما را با تو صلح
تا درین خاکست ما را آب خورد	لیکن از یاد تو ما را چاره نیست
این نیاز گرم را آن ناز سرد	ناز با ما کن که در باید همی
با سنایی چون سنایی باش فرد	ور ثنا خواهی که باشد جفت تو

در جهان امروز بردا برد اوست  
باردی باشد بدو گفتن که برد



و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد	ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد	زین بیش نیک بود به من بنده رای تو
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد	گر هست بی گناه دل زار مستمند
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد	وصل تو کی بود نظر دلگشای تو
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد	گردوری از هوای من هست روز و شب
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد	بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو

گر سیرگشتی تو از من و خواهی که نگذرم

گرد در سرای تو این نیز بگذرد

بوی گل و لاله زخم خار نیرزد	صحبت معشوق انتظار نیرزد
خوردن می محنت خمار نیرزد	وصل نخواهم که هجر قاعده اوست
آنهمه نمود آفت گذار نیرزد	ز آن سوی دریای عشق گر همه سودست
اینهمه آشوب کار و بار نیرزد	این دوسه روز غم وصال و فراق

روز شود در شمارم از غم جانان

خود عمل عاشقی شمار نیرزد



عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد      عشق بازی را بکرد و خاک بر افلاک زد

نعره عشق از گریبان تا به دامن چاک زد  
 لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد  
 آب حیوانش به خدمت چنگ در فتراک زد  
 گشتی افریدون در آمد گرز بر ضحاک زد  
 درد او بر لشکر درمان زد و بی باک زد  
 زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زد  
 بوسه های سرنگون بر پایش از ادراک زد  
 آتش بی باک را در عقل و جان پاک زد

می ستایی را هم داد و هموزان پس به جرم  
 سرنگون چون خوشه کرد و حد به چوب تاک زد



خوبت آراست ای غلام ایزد  
 نافرید و نیاورید به حسن  
 در جهان جمالت از رخ و زلف  
 سبب آبروی جانها کرد  
 از پی عزت جمال تو داد  
 از پی منت وجود تو کرد  
 از پی خدمت رکاب تو داد  
 کرد گرد سم ستور رخت  
 برهن را چو پرسی ایزد کیست  
 ای به هردم شراب آدم خوار  
 سر دام خودی نداری هیچ  
 وز برای شکار دلها ساخت  
 آنچنان کعبه ای که هست ترا  
 بده انصاف هیچ وا نگرفت  
 خوبت آراسته ست طرفه تر آنک

چشم بد دورخه به نام ایزد  
 هیچ صورت چو تو تمام ایزد  
 بهم آورد صبح و شام ایزد  
 خاک کوی تو گام گام ایزد  
 صورت لطف را قوام ایزد  
 گردن انرا به زیر وام ایزد  
 آدمی را دم دوام ایزد  
 سرمه چشم خاص و عام ایزد  
 گوید آن رخ نگر کدام ایزد  
 زده بر جام جاننت جام ایزد  
 زان مدامت دهد مدام ایزد  
 خال تو دانه زلف دام ایزد  
 در و دیوار و صحن و بام ایزد  
 از تو از نیکویی و کام ایزد  
 خود همی گویدت به نام ایزد

تو مقیمی از آن سنایی را  
 داد بر درگهت مقام ایزد



زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد	زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد
زهی سیرت زهی آسا بنامیزد بنامیزد	غبار نعل اسب تو به دیده درکشد حورا
زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد	ز شرم روی و دندان خجل پروین و مه هرشب
زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد	ز خجلت سروقدت راهمی گوید پس از سجده

من از عشق و تو از خوبی به عالم در سمرگشته

زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد



زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد	زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد	میان مجلس عشرت ز گم‌گویی و خوشخویی
زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد	میان مردمان اندر ز خوش‌خویی و دلجویی
زهی ناوک زهی زوبین بنامیزد بنامیزد	دوقبضه جان همی باشد به غمزه ناوک مزگانگت
زهی آیین زهی آذین بنامیزد بنامیزد	خرد زان صورت و سیرت همی عاجز فروماند
زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد	مراگفتی تویی عاشق بدین ره جان و دل در باز
زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد	ز درد عشق خود رستم ز درد خویشتن بینی
زهی طاها زهی یاسین بنامیزد بنامیزد	چو چشم و شکل دندانت ببینم هر زمان گویم
زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد	گل افشان شده‌می چشمم ز نعل سم‌پیک رانت

سگی خواندی سنایی را وانگه گفتی آن من

زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد



که تا مگر دلم از صحبتش پرهیزد	چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد
گهی به بلعجی فتنه‌ای برانگیزد	گهی ز طیره‌گری نکته‌ای دراندازد
که صدهزار دل از غمزه درنیاویزد	به هیچ وقت به بازی کرشمه‌ای نکند
گهش چو خوانم با من به قصد بستیزد	گهی کزو به نفورم بر من آید زود
چو دود یافت ز بهر سنایی آمیزد	ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده
که هیچ تشنه ز آب فرات نگریزد	خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم
ز عشق نعره‌ه‌هل من مزیده برخیزد	هزار شربت زهار ز دست او بخورم
هزار دریا پالونه‌وار می‌بیزد	نه از غمست که چشمم همی ز راه مژه

به هر که مردم چشمم نگه کند جز از او      جنایتی شمرد آب ازان سبب ریزد  
 جواب آن غزل خواجه بوسعید است این ا  
 «مرا دلیست که با عافیت نیامیزد»

□

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد      جهان پر خوب رویانند آن کن کت روا باشد  
 ترا گر من بوم شاید و گرنه هم روا باشد      ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد  
 جفاهای تو نزد من مکافاتش به جا باشد      ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد  
 نگویند ای مسلمانان هرانکو مبتلا باشد      نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد  
 چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد      نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد  
 سنایی از غم عشقت سنایی گشت ای دلبر  
 مگویند ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

□

معشوق که او چابک و چالاک نباشد      آرام دل عاشق غمناک نباشد  
 از چرخ ستمکاره نباشد به غم و بیم      آن را که چو تو دلبر بی باک نباشد  
 در مرتبه از خاک بسی کم بود آن جان      کوزیر کف پای تو چون خاک نباشد  
 نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس      از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد  
 روی تو و موی تو بسنده ست جهان را      گو روز و شب و انجم و افلاک نباشد  
 دامن نزنند شادی با جان سنایی  
 روزی که دلش از غم تو چاک نباشد

□

هر دل که قرین غم نباشد      از عشق بر او رقم نباشد  
 من عشق تو اختیار کردم      شاید که مرا درم نباشد  
 زیرا که درم هم از جهانست      جانان و جهان بهم نباشد  
 با دیدن رویت ای نگارین      گویی که غمست غم نباشد  
 تا در دل من قشسته باشی      هرگز دل من درم نباشد

پیوسته در آن بود سنایی

تا جز به تو متهم نباشد

□

در مهرماه زهدم و دینم خراب شد  
 زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی  
 ایمان و کفر چون می و آب زلال بود  
 ایمان و کفر من همه رود و شراب شد  
 دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود  
 صافی می درو چو سهیل و شراب شد



از دوست به هر جوری بیزار نباید شد  
 و ر جان و دل و دین را افکار نخواهی کرد  
 گر زانکه چو عیاران از عهده برون نایی  
 هرگه که به ترک جان آسان نتوانی گفت  
 چون سوختن دل را تن در نتوان دادن  
 خواهی که بیاسایی مانند سنایی تو  
 از یار به هر زخمی افکار نباید شد  
 با عشق خوش شوخی در کار نباید شد  
 دلدادۀ آن چابک عیار نباید شد  
 پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد  
 از لاف برعنایی در نار نباید شد  
 هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد  
 خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود  
 الا ز وجود خود بیزار نباید شد



دل به تحفه هر که او در منزل جانان کشد  
 در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل  
 گرچه دشوارست کار عاشقی از بهر دوست  
 رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد  
 دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست  
 لشکر لاجول را بند قطیعت بگسلد  
 خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب  
 صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب  
 یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی  
 پارسایی کو که در محراب و مصحف بی گناه  
 از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد  
 رخت بدبختی ز دل از خانه احزان کشد  
 از محبت بردل و جان رخت عشق آسان کشد  
 تا ز دل پیمانۀ غم بر سر پیمان کشد  
 مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد  
 وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد  
 جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد  
 زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد  
 از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد  
 تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد

حیدر کرار کو کاندرا مصاف از بهر دین  
 در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد



دور از ره هجر تو و صالی دگر آمد	ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد
یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد	در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو
بر تخت دل من به جمالی دگر آمد	بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت
در عالم تحقیق کمالی دگر آمد	شد نقص کمالی که مرا بود به صورت
ناگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد	بر طبل طلب می زدم از حرص دوالی
با میوه انصاف نهالی دگر آمد	از سینه نهال امل از بیم بکندم
آسوده به تصریح نکالی دگر آمد	بر عشوه ز من رفت به تعریض نکالات

در وصف صفا حیدر اقبال به چشم  
بر دلدل دولت به دلالی دگر آمد



هیچ کس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند	یر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند
که عبیر بیخته بر لاله احمر کند	که ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب
ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند	گرد زنگارش پدید آمد ز روی برگ گل
سوسن آزاده را در زیر سینبر کند	ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد
عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند	هر که دید آن خط نورسته بدان یا قوت سرخ
پیش از آن کش روزگار بی وفا ساغر کند	خیز تا یک چند بر دیدار او باده خوریم
که عقیق کانی و گه دز و گه شکر کند	مهره بازی دارد اندر لب که همچون بلعجب
جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند	چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او
بی گمان از رشک رویش خاک را بر سر کند	آفرین بادا بر آن رویی که گر بیند پری
که دو چشمم پر ز آب و گه رخم پر زر کند	این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من
که چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند	گاه چون عودم بسوزد که گدازد چون شکر
که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند	که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ
که رخم از اشک چشمم زعفران پر زر کند	گاه چون ذره نشاند مرا اندر هوا

ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل  
کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند



صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند	گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند	باد لطفت گر به دارالملک انسان برورد

آدم و ابلیس یک جا چون به همراهی کند  
بی‌خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند  
مختصر آنست کار از روی آگاهی کند  
کو ز روی معرفت بی‌وصل آلهی کند  
عاشق آن کار خود از آه سحرگاهی کند

من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یک دم ز منم  
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود  
بی‌خودار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست  
خفته بیدار بنگر عاقل دیوانه بین  
تا درین داری به جز بر عشق دارایی مکن

ساحری دان مرسنایی را که او در کوی عقل  
عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند



فراق عشق همه حالها زوال کند  
که نه ره همه عاشقان وصال کند  
طلب در او صفت بی‌خودی مثال کند  
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند  
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند  
نقاب بندد بعضی ازو هلال کند  
حرام خون هزاران چو من حلال کند  
که جان ز تن به ره دیده ارتحال کند  
بتم چو خوبی بی‌نقصی را کمال کند  
فراق او ز شبی صد هزار سال کند  
زهر یکیش طبایع دو صد جمال کند  
چو غمزه سازد هاروت را نکال کند  
وجود با عدم از لذت اتصال کند  
یکی شبست که با روز او جدال کند  
هزار عاشق چون من فرو جوال کند  
چو حلقه‌های سر زلف جیم و دال کند

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند  
وصال جستن عاشق نشان بی‌خبریت  
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ  
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت  
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت  
چو آفتاب رخس محترق شود ز جمال  
نگار من چو شب از گرد مه در آید  
نگه نیارم کردن به رویش از پی آن  
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند  
وصال او به زمانی هزار روز کند  
هزار آیت دل بردنست یار مرا  
چو او سوار شود سرو را پیاده کند  
حدیث در دهن او تو گویی که مگر  
گمان‌بری که سیه زلف او بر آن رخ او  
زهی بتی که به خوبی خویش در نفسی  
هزار صومعه ویران کند به یک ساعت

تبارک‌الله از آن روی پر ملاحظت و زیب  
که غایت همه عشاق قیل و قال کند



مردمان دوستی چنین نکنند هر زمان اسب هجر زین نکنند



مذهب و اعتقاد و دین نکنند	جنگ و آزار و خشم یکباره
دیگری را بر او گزین نکنند	چون کسی را به مهر بگزینند
بر دل عاشقان کمین نکنند	در رخ دوستان کمان نکشند
دل بیگانه را رهین نکنند	چون منی را به چاره‌ها کردن
سال و مه آرزوی کین نکنند	روز و شب اختیار مهر کنند
آن کنند اختیار و این نکنند	چون وفا خوبتر بود که جفا
لیک عاشق را حزین نکنند	بر سماع حزین خوردند شراب
همچو زلف بتان چین نکنند	زلف پرچین ز بهر فتنه خلق
که ترا خلق پوستین نکنند	اینهمه می‌کنی و پنداری
که پری‌زادگان چنین نکنند	مکن ای لغبت پری‌زاده

همه شاه و گدا و میر و وزیر

بهر دنیا به ترک دین نکنند



اندی که سال عیش همیشه به جا بود	گر سال عمر من به سر آید روا بود
پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود	پایان عاشقی نه پدیدست تا ابد
در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود	ای وای و حسرتا که اگر عشق یک نفس
نشیده‌ای که عشق برای بلا بود	ای آمده به طمع وصال نگار خویش
تا پیش شمع یک نظرش را سنا بود	پروانه ضعیف کند جان فدای شمع
گوی فئای وی همه اندر بقا بود	دیدار وی همان بود و سوختن همان

آن را که زندگیش به عشقست مرگ نیست

هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود



و آفرین بادا بر آن کس کو تو را در خور بود	آفرین بادا بر آن کس کو ترا در بر بود
شادمان آن کس که با تو در یکی بستر بود	آفرین بر جان آن کس کو نکو خواست بود
این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود	جان و دل بردی به قهر و بوسه‌ای ندهی ز کبر

گر شوم من پاسبان کوی تو راضی بوم

خود ببخشایی بر آن کس این هوس در سر بود



چون دوزلفین تو کمند بود  
شاید ار دل اسیر بند بود  
گوییم صبر کن ز بهر خدا  
آخر این صبر نیز چند بود  
خواجه انصاف می بیاید داد  
با چنین رخ چه جای پند بود  
سرور اکی رخ چو ماه بود  
ما را کی لب چو قند بود  
می ندانی که پست گردد زود  
هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه ای چنین طلبد

همه رنج و غمش پسند بود



عاشق و یار یار باید بود  
در همه کار یار باید بود  
گر همه راحت و طرب طلبی  
رنج بردار یار باید بود  
روز و شب ز اشک چشم و گونه زرد  
در و دینار یار باید بود  
ور گل دولت همی باید  
خسته خار یار باید بود  
گاه و بی گاه در فراق و وصال  
مست و هشیار یار باید بود

چون سنایی همیشه در بد و نیک

صاحب اسرار یار باید بود



هزار سال به امید تو توانم بود  
هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود  
مرا وصال نباید همان امید خوشست  
نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود  
مرا هوای تو غالب شدست بر یک حال  
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود  
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید  
ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود

همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو

نمودنی بنمود و ربودنی بر بود



روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود  
قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود  
گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو  
بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود  
دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشاق را  
تاز نخدانش چو گوی و زلف چون چوگان بود  
گر ز دو هاروت او دلها نزنند آید همی  
درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود  
من به جان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم  
گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود

راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا  
زانکه غمازان من هستند هر سه پیش خلق  
بر کنار خویش رضوان پرورد او را به ناز  
حور باشد هر که او پرورده رضوان بود

هر زمان گویم به شیرینی و پاکی در جهان

چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود

□

از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود  
آن ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود  
بر روی رقم شد شرری کردل و جان تافت  
توحید من آن زلف بشولیده او بود  
رویی که رقم بود برو دولت اسلام  
بنمود رخ و روم به یک بار بشورید  
پس زلف برافشانند و جهان کفر پراکنند  
گویبی که درو پای عزیزان همه سر بود  
از خون جگر سیل وز دل پاره درو خاک  
بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد  
چون کعبه آمال پدید آمد از دور  
بر درگه تو خوار و ز دیدار تو نومید

بیرون ز خیالی نبد آنجا که نظر بود

افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

□

نور تا کیت که آن پرده روی تو بود  
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور  
در ترازوی قیامت ز پی سختن نور  
راه پر جان شود آن جای که گام تو بود  
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو  
از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنک  
دیده حور بر آن خاک همی رشک برد  
مشک خود کیست که آن بنده موی تو بود  
در سرایی که در و تابش روی تو بود  
صد من عرش کم از نیم نسوی تو بود  
گوش پر دُر شود آنجا که گلوی تو بود  
هم به روی تو که پشتش چو به روی تو بود  
خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود  
که بر آن نقش ز لعل سر کوی تو بود

کافه خلق همه پیش رخت سجده برد حور یا روح که باشد که کفوی تو بود  
قبلة جایست همه سوی تو چون کعبه از آن  
قبلة جان سنایی همه سوی تو بود

□

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود	سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود	عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهران دام مکر خویش	آدم میان حلقه آن دام دانه بود
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا	کرد آنچه خواست آدم خاک بیبانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان	امید من به خلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال به طاعت بیوده‌ام	وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود	بودم گمان به هر کس و بر خود گمان نبود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او	گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجده‌ای	چون کردم می که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن	کاین بیت بهر بیش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید	صد چشمه آن زمان زد و چشم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست

ره یافتن به جانبشان بی رضا نبود

□

هرکرا در دل خمار عشق و برنایی بود	کار او در عاشقی زاری و رسوایی بود
این منم زاری که از عشق بمان شیدا شدم	آری اندر عاشقی زاری و شیدایی بود
ای نگارین چند فرمایی شکیبایی مرا	با غم عشقت کجا در دل شکیبایی بود
مر مرا گفستی چرا بر روی من عاشق شدی	عاشقی جانانه خودکامی و خودرایی بود
شد دلم صفرا بی از دست فراق این جمال	آنکه صفرا بی نشد در عشق سودایی بود
آن که یک ساعت دل آورد و ببرد و باز داد	بر حقیقت دان که او در عشق هر جایی بود
از سخنها ی سنایی سیر کی کردند خود	جز کسی کو در ره تحقیق بینایی بود

از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان

هرکرا بر جان و دل عشق زلیخایی بود

□

قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود  
 روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود  
 گردل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود  
 خاصه چون قریادم از بیداد بر گردون شود  
 گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود  
 هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود  
 عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود  
 توتبای حور و چتر شاه سقلاطون شود  
 چاکر از هجران رویت «عاد کالمرجون» شود  
 چون ز تو نومید گردد ماهرو یا چون شود

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود  
 گرز بی صبری بگویم راز دل با سنگ و روی  
 ز آتش و درد فراق این نباشد پس عجب  
 بار اندوهان من گردون کجا داند کشید  
 در غم هجران و تیمار جدایی جان من  
 در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم  
 تا تو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شدی  
 خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا  
 ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال  
 آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو

چون سنایی مدحتت گوید ز روی تهیت

لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود



وین قفل رنج ما را امشب کلید باید  
 وین خرقه‌های دعوی برهم درید باید  
 ز نار جاحدی را از جان خرید باید  
 وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید  
 آمد مراد حاصل اکنون مرید باید  
 پایی بکوفت باید بینی شنید باید  
 زیرا صبح ما را «هل من مزید» باید  
 رنج و عنای مستان اکنون کشید باید  
 این هردو عید امروز خوشتر ز عید باید  
 چون در سرای همت می آرمد باید  
 در گردن اشارت معنی گزید باید  
 چون وقت کوچ آمد نایی دمید باید  
 اینجا گل ریاست می پژمرید باید  
 گر لب شفات آرد آخر بدید باید  
 چون شکری بخوردی زهری چشید باید

ای یار بی تکلف ما را نبید باید  
 جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری  
 ایمان و زاهدی را برهم شکست باید  
 از روی آن صنوبر ما را چراغ باید  
 جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر  
 چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر  
 ای ساقی سمنبر در ده تو باده تر  
 از باده تو مستند ای دوست این عزیزان  
 سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم  
 از بوستان رحمت حالی کرانه جوید  
 از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری  
 تا در مکان امنی خرپشته زن فرود آی  
 گر بایدت که بویی آنجا گل عنایت  
 ای شکر شگرفی در گشتگوی معنی  
 هر چند دیر مانی آخر برفت باید

بفروخته خریدی آورده را بردی یاری چه دیده‌ای توزین پس چه دید باید  
چون لاله گریبندی عمرت کرانه جوید  
چون شمع اگر بگری حلقفت برید باید



ترا باری چو من گر یار باید	ازین به مر مرا تیمار باید
اگر بیمار باشد ور نباشد	مر این دل را یکی دلدار باید
اگر ممکن نباشد وصل باری	بسالی در یکی دیدار باید
بیازردی مرا وانگه تو گویی	چه کردی کز منت آزار باید
مرا گویی که بیداری همه شب	دو چشم عاشقان بیدار باید
چو من وصل جمال دوست جویم	مرا دیده پر از زنگار باید
چه کردی بستدی آن دل کز آن دل	مرا در عشق صد خروار باید
مرا طعنه زنی گویی دلبرا	دلی بستان چرا بیکار باید
دل خسته چه قیمت دارد ای دوست	که چندین با منت گفتار باید
طمع برداشتم از دل ولیکن	مر این جان را یکی زنهار باید
همه خون کرد باید در دل خویش	هر آنکس را که چون تو یار باید
ایا نیکوتر از عمر و جوانی	نکو رو را نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن	ترا یارا همی دینار باید
مرا دینار بی مهرست رخسار	چنین زر مر ترا بسیار باید

اگر خواهی به خون دل کنی نقش

ولیکن نقش را پرگار باید



تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید	عاشقی از جان من نسبت آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت	حرف و بیان شدنهان نام و نشان شد پدید
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان	گشت ز ما منتطع هر که به ما در رسید
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد	محمل عشق مرا خاک نیارد کشید

ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو

راه خرابات گیر رود و سرود و نبید



لشکر شب رفت و صبح اندر رسید	خیز و مهر و یا فراز آور نبید
چشم مست پر خمارت باز کن	کز نشاطت صبرم از دل بر پرید
مطرب سرمست را آواز ده	چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پر مکن جام ای صنم امشب چودوش	کت همه جامه چکانه برچکید
نیست گویی آن حکایت راستی	خون دل بر گرد چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه بر خاک افتاد	کیست کز هجرت نه جامه بر درید
چون خطت طفرای شاهنشاه یافت	از فنا خط گرد عالم بر کشید

از سنایی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر به زیبایی که دید

□

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد	ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی	محرم درگاه عشقی با بُت و زناز گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد	هر که شد جو یای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز	کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو	بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد	اندرین ره سرهم آخر در سر این کار کرد

ای سنایی رنگ و بویی اندرین ره پیش نیست

اندرین ره روهمی چون رنگ و بو خواهند کرد

□

معشوق مرا ره قلندر زد	زان راه به جانم آتش اندر زد
گه رفت ره صلاح دین داری	گه راه مقامران لنگر زد
رندی در زهد و کفر در ایمان	ظلمت در نور و خیر در شر زد
ختمیده چو حلقه کرد قد من	و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد
چون سوخت مرا بر آتش دوزخ	وز آتش دوزخ آب کوثر زد
در صومعه پای کوفت از مستی	ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب به صومعه در شد	در میکده آب زر بر آذر زد

گر من نه به کام خویشم او باری

با آنکه دلم نخواست خوشتر زد

□

گرد از دل عشاق به یک بار برآمد  
صد شیفته را از غم او کار برآمد  
باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد  
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد  
گویند که بر برگ گلش خار برآمد  
تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد  
پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

روزی بت من مست به بازار برآمد  
صد دلشده را از غم او روز فرو شد  
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر  
در حسرت آن عنبر و دیبای نوآیین  
رشکست بتان را ز بناگوش و خط او  
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد  
و آن شب که مرا بود به خلوت بر او بار

□

به کمال و کرمش جان من اقرار دهد  
ندهد و دهد آن یار وفادار دهد  
به سر کوی همی گرم تا بار دهد  
مر مرا دوست همی وعده دیدار دهد  
هرچه دارد همه در حال به بازار دهد  
راهب دیر ترا کشتی و ز نار دهد  
در می سیم به صد زاری دشخوار دهد  
به بهای قدح می دهد و خوار دهد  
چون در آید به خرابات به قنطار دهد  
در خرابات به می جبه و دستار دهد  
به خرابات شود کیسه به طرار دهد  
زان سنایت همی پند به مقدار دهد

هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد  
بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی  
در خرابات بود یار من و من شب و روز  
ای خوشاکوی خرابات که پیوسته در او  
هرکه او حال خرابات بداند به درست  
در خرابات نبینی که ز مستی همه سال  
آنکه چون باشد هشیار به فرزند عزیز  
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان  
آنکه بیرون خرابات به قطمیر و نقیر  
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش  
آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون  
ای تو کز کوی خرابات نداری گذری

تو برو زاویه زهد نگهدار و مترس  
که خداوند سزا را به سزاوار دهد

□

آنکه مستغنی بد از ما هم به ما محتاج بود  
از صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود  
حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود  
خادم ما ایلک و خاقان بد و مهراج بود  
زانکه زلفش ساج بود روی او چون عاج بود

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود  
بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود  
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود  
چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود  
از رخ و زلفین او شطرنج بازی کرده ام



بدره زر و درم را دست او طیار بود  
کعبه محو و عدم را جان ما حجاج بود

□

هر که در عاشقی تمام بود	پخته خوانش اگر چه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق	خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق	هر که در بند ننگ و نام بود
دوری از عشق اگر همی خواهی	کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری	که ترا کار بر نظام بود
این تمنا و این هوس که تراست	عشقبازی ترا حرام بود
عشق جویی و عاقبت طلبی	عشق یا عاقبت کدام بود

بنده عشق باش تا باشی

تا سنایی ترا غلام بود

□

هر که در بند خویشتن نبود	وثن خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی از ز خویش بی خبری	زانکه از خویش مرده من نبود
در خرابات هر که مرد از خویش	تن او را ز من کفن نبود
ارنه ای مرده هر چه خواهی گوی	از همه جز منت سخن نبود
با سنایی ازین خصومت نیست	زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستان را	دل به تیمار ممتحن نبود

راستی را همی چو خواهی کرد

نیستی جز هلاک تن نبود

□

هر کو به راه عاشقی اندر فنا شود	تا رنج وقت او همه اندر بلا شود
آری بدین مقام نیارد کسی رسید	تا همتش بریده ز هر دو سرا شود
راهیست بلمعجب که درو چون قدم زنی	کمتر منازلش دهن ازدها شود
بی چون و بی چگونه رهی کاندرو قدم	گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ	از روزگار مذهب و آیین جدا شود

هرکس نشان نیافت از این راه بر کران  
در کوی آدمی نتوان جست راه دین  
ز اندر که آمدی به همان بایدت شدن  
آن مرد غرقه گشته به دریا کجا شود  
کاندر نسب عقیده مردم دوتا شود  
پس جز به نیستی نسب تو خطا شود  
صحرا مشو که عیب نهانست در جهان  
ور عیب غیب گردد عاشق فنا شود



هر کو به خرابات مرا راه نماید  
هر کو بگشاید در میخانه به من بر  
ای جمع مسلمانان پیران و جوانان  
زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید  
گویند سنایی را شد شرم به یک بار  
ایزد در فردوس برو بر بگشاید  
دایم به خرابات مرا رفتن از آنست  
در شهر شما کس را خود مزد نیاید  
کالا به خرابات مرا دل نگشاید  
رفتن به خرابات ورا شرم نیاید  
من می روم و رفته و خواهم رفتن  
کمتر غم اینست که گویند نشاید



جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید  
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان  
راه خرابات را جز به مژه نسپرید  
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید  
مجمع عشاق را قبله رخ یار بس  
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید  
مهرکب طامات را زین هوس کم کنید  
چون به نماز اندرید روی به پس کم کنید  
گرفته عاشقان راه ز جان رفته اند  
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید  
نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید  
روی نبینیم ما دیدن سیمرخ را  
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر  
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید



میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید  
نامه آن نامه ست کاکنون عاشقی خواهد نوشت  
دلبران را جان همی بر روی او باید فشانند  
مملکت بروی سهی شد ملک بر وی آرمید  
آفت جانهای ما شد خط دلبندهش ولیک  
آیت «واللیل» کرد و «الضحاش» اندر کشید  
گویی اکنون راست شد «والشمس» اندر آسمان  
نوخطان را می همی بر یاد او باید چشید  
آفت جان راز بت رویان به جان باید خرید

گر ز مرد گرد بیجادهش پدید آمد چه شد  
هرچه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان  
خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نبید  
چون غزلهای سنایی تری اندر وی پدید  
کی تبه گرداندش هرگز به دست روزگار  
صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید

□

بپهوده چه شبنید اگر مرد مصافید  
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوید  
خیزید همی گرد در دوست طوافید  
جز جانب معشوق اگر صوفی صافید  
چون مایه همی در پی یک سود بدادید  
آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید  
تا بر نکنید جان و دل از غیر دلارام  
دعوی مکنید صفوت و بپهوده ملافید  
دارید سرای طایفه دستی بهم آرید  
ورنه سرتان دادم خیزید معافید

□

عاشق مشوید اگر توانید  
این عشق به اختیار نبود  
تا در غم عاشقی نمانید  
هرگز مبرید تام عاشق  
دانم که همین قدر بدانید  
تا دفتر عشق بر نخوانید  
تا آب ز چشم خود نرانید  
هر چند ز دیده خون چکانید  
بر روی زمین یکی نمانید  
گر نیست درست بر مخوانید  
بسیار جفا کشید آخر  
اینست رضای او که اکنون  
اینست سخن که گفته آمد  
اینست نصیحت سنایی  
عاشق مشوید اگر توانید

□

هر که او معشوق دارد گو چو من عیار دار  
یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی  
خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتار دار  
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار  
از عزیز یگر نخواهی تا به خواری اوفتی  
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار  
ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر  
مه ز ترکستان گزین و ز ماه گردون عار دار  
زلف عنبر بار گیر و جام مالا مال کش  
دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار

ورهمی خواهی که گردد کار تو همچون نگار  
چون سنایی خویشان در عشق او بر کار دار



ای من غلام عشق که روزی هزار بار  
این عشق جوهریست بدانجا که روی داد  
جز عشق و اختیار به میدان نام و ننگ  
جز درد عشق غمزه معشوق را که کرد  
بر من نهد ز عشق بنی صد هزار بار  
بر عقل زیرکان بزند راه اختیار  
نامرد را ز مرد که کرد دست آشکار  
بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار  
هر ساعت او بخواهد جانها کند نثار

در عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک  
در باغ عشق دوست به نرخ گلست خار



جانا ز غم عشق تو من زارم من زار  
هر چند که بیزار شدم من ز جفاها  
تا در کف اندوه بماندست دل من  
از بهر رضای دل تواز دل و از جان  
ای روی تو چون روز و دوزلفین تو چون شب  
ای نقطه خوبی و نکویی به همه وقت  
پیکار نیم از غمت ای ماه شب و روز  
در کعبه بیمار اگر چند مقیم  
از عشوه عشق تو اگر مست شدم مست  
از توده سینبر در بارم در بار  
زین مایه بیزاری بیزارم بیزار  
زین محنت و اندوه بر آزارم آزار  
ای دوست به جان تو که آوارم آوار  
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار  
گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار  
بر درگاه سودای تو بر کارم بر کار  
ای یار چنان دان که به خمارم خمار  
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار

از هجر تو نزدیک سنایی چو رخ تو  
اندر چمن عشق به گلزارم گلزار



مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار  
ما را مگوی سرو که ما رنج دیده ایم  
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست  
رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی  
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش  
بیمار و دلفگار و جدا مانده از نگار  
از گشت آسمان وز آسیب روزگار  
بیماری و غریبی و بیمار و هجر یار  
ما را بست اینک برو آمدست کار  
چونان که شد حرام می نوش خوشگوار

ما را به نزد هیچ کسی زینهار نیست  
خواهیم زینهار به روزی هزار بار

□

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار	زهی خط و زهی زلف زهی مور و زهی مار
به نزدیک من از شق زهی شور و زهی شر	به درگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار
به بالا و کمرگاه به زلفین و به مژگان	زهی تیر و زهی تار و زهی قیر و زهی قار
یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق	زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار
بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان	زهی هشت و زهی هفت زهی پنج و زهی چار
برین فرق و برین دست برین روی و برین دل	زهی خاک و زهی باد زهی آب و زهی نار
میان خرد و روح دو زلفین و دو چشم	زهی حل و زهی عقد زهی گیر و زهی دار
همه دل سوختگان را از سر زلف و زرخدانت	زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار

به نزدیک سناییست ز عشق تو و غیرت

زهی نام و زهی ننگ زهی فخر و زهی عار

□

ای سنایی خیز و در ده آن شراب بی خمار	تازمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود	عمرها خوش بگذرانم بر امید غمگسار
هست خوش باشد کسی را کوز خود باشد بری	خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار
من به حق باقی شدم اکنون که از خود فانیم	هان ز خود فانی مطلق شو به حق شواستوار
دل ز خود بردار ای جان تا به حق فانی شوی	آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار

من به خود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل

چون بوم جایی که هستم چون ییمی دلفگار

□

زینهار ای یار گلرخ زینهار	بی گنه بر من مکن تیزی چو خار
لاله خود رویم از فرقت مکن	حجره من ز اشک خون چون لاله زار
چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد	تا مگر باقی بمانی چون چنار
چون بنفشه خفته ام در خدمت	پس مدارم چون بنفشه سوگوار
زانکه جانها را فراقه چون سمن	یک دو هفته بیش ندهد زینهار
باش با من تازه چون شاه اسپرم	تا نگردم همچو خیری دلفگار

از سر لطف و ظریفی خوش بزی  
 همچو سینبر بیژمردم ز غم  
 چون نخوردم باده وصلت چو گل  
 ای همیشه تازه و تر همچو سرو  
 حوضها کن گلبنان را از عرق  
 زانکه از بهر سنایی هر زمان  
 یلبیل و قمری همی گویند خوش  
 زینهار ای یار گلرخ زینهار

□

ای نهاده برگل از مشک سیه پیچان دو مار  
 روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ  
 هر کجا بویست خطت ناخته آنجا سپاه  
 آتش عشقت برده عالمی را آبروی  
 تا ترا بر یاسمین رُست از بنفشه برگگ مورد  
 یوسف عصر ارنه‌ای پس چون که اندر عشق تو  
 ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را  
 قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر  
 گر براندازی نقاب از روی روح افزای خود  
 هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان  
 عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته‌ست  
 در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست  
 وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو  
 بر تو کس در می نگنجد تالی الا الله چو لا  
 لاف گویان انا الله را بین در عشق خویش  
 من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان

هین که از عالم بر آورد آن دو مار تو دمار  
 زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار  
 هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار  
 باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار  
 عاشقان را زعفران رُست از سمن بر لاله زار  
 خونفشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار  
 نورمند از خاک پای تست نورانی عذار  
 گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار  
 رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار  
 با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار  
 عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار  
 کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار  
 در همه صحرای جان یک تن نماند پایدار  
 حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان ناز  
 بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار  
 کُشته هست از عشق تو چندان که ناید در شمار

من شناسم مر ترا کز هفتمین چرخ آمدم  
 بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

□

هرکرا در دل بود بازار یار  
 خاصه آن بی دل که چون من یک زمان  
 کبک را بین تا چگوته شد خجل  
 بنگر اندر گل که رشوت چون دهد  
 در جهان فردوس اعلا دارد آنک  
 در همه عالم ندیدم لذتی  
 همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ  
 باد نوشین دوش گنتی ناگهان  
 زان قبل امروز مشک آلود گشت  
 رشک لعل و لؤلؤ اندر کوه و بحر  
 شد دل مسکین من در غم نژند  
 دست بر سر ماند چون کژدم دلم  
 هوش و عقلم برده اند از دل تمام  
 مر سنایی را فتاد این نادره

آنچه من می بینم از آزار یار  
 گر بگویم بشکنم بازار یار

□

چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر  
 و رای شکار آری او شکر شکارت را  
 جلاب خرد باشد هرگه که تو در مجلس  
 راز «ارنی ربی» در سینه پدید آید  
 جانها به شتاب آرد لعلت به درنگ اندر  
 هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری  
 مهر تو برآمیزد پاکی به گناه اندر  
 ما و تو و قلاشی چه باک همی با تو  
 هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب  
 دانی که خراباتیم از زلزله عشقت  
 ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت

اقبال گیا روید در عین سراب اندر  
 الحمدکنان آید جانش به کباب اندر  
 از شرم برآمیزی شکر به گلاب اندر  
 گر زخم زند ما را چشم تو به خواب اندر  
 دلها به درنگ آرد لعلت به شتاب اندر  
 مریم کده ها داری گویی به حجاب اندر  
 قهر تو درانگیزد دبوی به شهاب اندر  
 راند پسر مریم خر را به خلاب اندر  
 دندان نرنی هرگز با ما به ثواب اندر  
 کم رای خراج آید شه را به خراب اندر  
 اکنون همه خودخوان خود ما را به خطاب اندر

ما گرتو شدیم ای جان نشگفت که از قوت  
ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت  
یارب چه لیبی داری کز بهر صلاح ما  
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را

دراج عتابی شد چون شد به عتاب اندر  
چون بوی به باد اندر چون رنگ به آب اندر  
جز آب نمی باشد با ما به شراب اندر  
درگوش طلب جان را چون شد به جواب اندر

شعری به سجود آید اشعار سنایی را  
هر گه که تو بسرایی شعرش به رباب اندر



ماهی که ز رخسارش فتنه ست به چین اندر  
افسون لب عیسی دارد به دهان اندر  
کز نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد  
از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان

وز طره طراش رخنه ست بدین اندر  
برهان کف موسی دارد به جبین اندر  
وز ننگ سلیمان را دارد به نگین اندر  
افتد ز فلک هر دم پیش به زمین اندر

خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم  
زلفش به یسار اندر ساغر به یمین اندر



غریبیم چون حسنت ای خوش پسر  
سفر داد ما را چو تو تحنه ای  
نظرمان مباد از خدای ار به تو  
دل تنگ ما معدن عشق تست  
هنوز از نهالت نرسته ست گل  
بیند به عشق تو حورا میان  
نباشد کم از ناف آهو به بوی  
نگارا ز دشنام چون شکر  
عجب نیست گر ما قوی دل شدیم  
بیند از چندان که خواهی تو تیر  
تو بر ما به نادانی و کودکی  
بدین اتفاقی که ما را فتاد  
مدر پرده ما که در عشق تو  
که از روی نسبت نباید نکو

یکی از سر لطف بر ما نگر  
زهی ما بر تو غلام سفر  
جز از روی پاکست ما را نظر  
که هم خردی و هم عزیز چو زور  
هنوز از درختت نپختست بر  
گشاید ز رشک تو جوزا کمر  
کرا عشق زلف تو سوزد جگر  
که دارد ز گلبرگ سوری گذر  
که این خاصیت هست در نیشکر  
که ما ساختیم از دل و جان سپر  
چو متواریان کرده ای رهگذر  
مکن راز ما پیش یاران سر  
شدست این سنایی ز پرده به در  
پدر پرده دار و پسر پرده در



دل و جان و عقل سنایت را  
 ربودی بدان غمزه دل شکر

□

تا کی از ناموس هیهات ای پسر	بامدادان جام می هات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا	کاین دلم خون شد ز غمهاات ای پسر
خوش بزی با دوستان یک دم بزن	دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی یک دم بزی	وقت کن ایام و ساعات ای پسر
هرکجا دلدادۀ آواره ای	بینی او را کن مراعات ای پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی	نیست ما را برگ طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبح	سود کی بخشد مقالات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا	چند باشی زین محالات ای پسر

کاشکی یک دم گذارندی مرا

در صف اهل خرابات ای پسر

□

راحتی جان را به گفتار ای پسر	آفتی دل را به کردار ای پسر
هرچه باید داری از خوبی ولیک	نیست کردارت چو گفتار ای پسر
مهر و ماهی گر بدندی مهر و ماه	سرو قد و لاله رخسار ای پسر
بشکنی بازار خوبان جهان	چون فرود آیی به بازار ای پسر
خلقی از کار تو سرگردان شدند	تا کجا خواهد شدن کار ای پسر
همچو یعقوبند گریان زانکه تو	یوسف عصری به دیدار ای پسر
عشق تو چون پای بند خلق شد	دست را آهسته بردار ای پسر

عاشق ست اکنون سنایی برتوزار

رحم کن بر عاشق زار ای پسر

□

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر	خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر
مجلس ما از جمال خود برافروز ای غلام	می ز جام خمروانی در قدح ریز ای پسر
یک زمان با ما به خلوت می بخور خرم بزی	یک زمان با ما به کام دل برآمیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست	دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر

گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی      روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر  
گر توانی کرد با ما زندگی زینسان در آی  
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

□

عالمی افکنده در جوش ای پسر	حلقه زلف تو در گوش ای پسر
کش بجا ماند دل و هوش ای پسر	کیست در عالم که بیند مر ترا
هم تویی سرو قباپوش ای پسر	هم تویی ماه قدح‌گیر ای غلام
چون ترا دارم در آغوش ای پسر	سرو در بر دارم و مه در کنار
بر وفاداری همی کوش ای پسر	بر جفاکاری چه کوشی ای غلام
کز برم بگریختی دوش ای پسر	امشب ای دلبر به دام آویختی
بادۀ نوشین همی نوش ای پسر	بوسۀ نوشین همی بخش از عقیق

کم کن این آزار و این بدها مجوی  
میر داد اینجاست خاموش ای پسر

□

بر سر کویت خروشان ایستادیم ای پسر	باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر
بر امید دانه در دام او افتادیم ای پسر	زلف تو دام است و خالت دانه و مانا گهان
گاه با فرق و دولب بر خاک و بادیم ای پسر	گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار
همچو عقرب دستها بر سر نهادیم ای پسر	تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو

از هوس بر حلقه زلفین تو بستیم دل  
تاز غم بر رخ ز دیده خون گشادیم ای پسر

□

میر میران خوانمت یا شاه میدان ای پسر	ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر
دُر و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر	آب حیوان داری اندر دُر و مرجان ای پسر
باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر	باغ خندانی به عشرت ماه تابانی به لطف
فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر	رامش جانی به لطف و فخر حورانی به حسن

درد و درمانی به غمزه شکر و شهدی به لب  
شهد و شکر خوانمت یادردد و درمان ای پسر

□

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر      پیش خود میدار و مفروش ای پسر  
جام می بستان ز ساقی ای صنم      بوسه‌ای ده زان لب نوش ای پسر  
چنگ بستان و قلندروار زن      تا به جان باز آورم هوش ای پسر  
آنچه هجران تو با ما کرد دی  
با خیالت گفته‌ام دوش ای پسر

□

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر  
پس به شوخی لب چرا خاموش داری ای پسر  
در ره عشق تو ما را پار و مونس گفت تست  
زان بگفتی از تو می‌خواهم باری ای پسر  
دیر زی در شادکامی کز اثرهای لطیف  
مونس عقلی و جان را غمگاری ای پسر  
تلخ گردد عیش شیرین بر بتان قندهار  
چون به گاه بذله زان لب لطف باری ای پسر  
بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک  
روی چون ماه از گریبان چون بر آری ای پسر  
سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو  
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر  
سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند باش  
تا به گرد مه خط مشکین بر آری ای پسر  
ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف  
با سر زلف تو بودی دهر تازی ای پسر

کودکی کان را به معنی در خم چوگان زلف  
 همچو گویی روز و شب گردان نداری ای پسر  
 شد گرفتار سر زلف کمندآسای تو  
 روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر  
 شد شکار چشم روبه باز پر دستان تو  
 صد هزاران جان شیران شکاری ای پسر  
 ماه روی تو چو برگ گل به باغ دلبری  
 شد شکفته بر نهال کامکاری ای پسر  
 بس دلا کز خرمی بی برگ شد زان برگ گل  
 آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر  
 کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار  
 گر نه از یوسف جهان را بادکاری ای پسر  
 چون سنایی را به عالم نام فخر از عشق تست  
 ننگ و عار از وصلت اومی چه داری ای پسر



یک زمان از دوش برگیر ای پسر از در بندیم و زنجیر ای پسر چون گل بی خار برخیز ای پسر هم کمان در دست و هم تیر ای پسر زود در ده بانگ تکبیر ای پسر انگبین ست و می و شیر ای پسر جست که تواند ز تقدیر ای پسر	زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر زانکه تا در بند و زنجیر تو ایم عرصه تاکی کرد خواهی عارضین هر زمان آبی به تیر انداختن زانکه چشم بد بدان عارض رسد آن لب و دندان و آن شیرین زبان جست نتواند دل از عشق تو هیچ
--	--

پای بفشارد سنایی در غمت

تا به دست آبی به تدبیر ای پسر



پیوسته بلا کردن تا کی بود ای دلبر چون زلف دو ناکردن تا کی بود ای دلبر چون چاک قبا کردن تا کی بود ای دلبر	همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر من با تو دل یکتا وانگه تو ز غم تشنه پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت
--	--

بی روی چو خورشیدت بیچاره سنایی را  
گردان چو سها کردن تا کی بود ای دلبر

□

ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر  
جان ده اندر عشق و آنگه جان ستان را جان شمر  
کفر و ایمان گر به صورت پیش تو حاضر شوند  
دستگاه کفر بیش از مایه ایمان شمر  
ور نمی دانی که خود جانان چه باشد در صفا  
هر چه آن را از تو بیرون برد آن را آن شمر  
چشمه حیوان چه جویی قطره ای آب از نیاز  
در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر  
یوسف گم کرده از نو دیده شوخی بدوز  
پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر

□

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی خوش سیر  
از سر برون کن سرکشی امروز با ما باده خور  
زین باده چون ارغوان پر کن سبک رطل گران  
با ما خور ای جان جهان با ما خور ای بدر پدر  
ای خوش لب شیرین زبان خوش خوش در آ اندر میان  
بگشای ترکش از میان تا در میان بندم کمر  
زلفت طراز گوش کن یک نیم از و گل پوش کن  
می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر  
اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار خویش کن  
در راه عشق این کیش کن که «المنع کفر بالبشر»  
من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر  
آخر در آمد دل به سر «جاء القضا عمی البصر»

□

ساقیا می ده و نمی کم گیر      وز سر زلف خود خمی کم گیر

گر به یک دم بمانده‌ای در دام	جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل و هم‌ره تست	ره همی رو تو مریمی کم گیر
عالمی علم بر تو جمع شدست	علم باقیست عالمی کم گیر
ز کمابیش بر تو نقصان نیست	چون تو بیشی ز کم کمی کم گیر
بم‌گسسته‌ست زیر و زار خوشست	زحمت زخمه را بمی کم گیر

گر سنایی غمی‌ست بر دل تو  
یا غمی باش یا غمی کم گیر



هر زمان چنگ بر کنار مگیر	دل مسکین من شمار مگیر
یک زمان در کنار گیر مرا	ورنگیری ز من کنار مگیر
جز به مهر تو میل نیست مرا	جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بی‌قرار شوم	جز به نزدیک من قرار مگیر
بر سنایی ز دهر بیدادست	تو کنون طبع روزگار مگیر

به همه عمر اگر کند گنهی  
یک گنه را ازو هزار مگیر



سکوت معنویان را بیا و کار بساز	لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی	لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز
مرا که فتنه و پروانهٔ بلا کردند	هزار مشعلهٔ شمع با دلم انباز
به گرد خویش همی بزم و همی گویم	گهی بسوزد آخر فذلک پرواز
قمارخانهٔ دل را همیشه در بازست	نکرد هیچ‌کس این‌در به روی خلق فراز

به برده شاد باش و ز مانده طیره مشو  
برو بیاز بیار و همی به یار بیاز



با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز	از شام تو قدر آید وز صبح تو نوروز
از جنبش موی تو بر آید دو گل از مشک	وز تابش روی تو بر آید دو شب از روز
برگرد یکی گرد دل ما و در آن دل	گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم	با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

در مملکت عاشقی از پسته و بادام      بوس تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز  
تا دیده ما جز به تو آرام نگیرد      از بوسه ش مهربی کن وز غمزه ش بردوز  
با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم  
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

□

تا جایزی همی شناسی ز لایجوز      اندر طریق عشق مسلم نه‌ای هنوز  
عاشق نباشد آنکه مر او را خیر بود      از سردی زمستان وز گرمی تموز  
در کوی عشق راست نیایی چو تیر و زه      تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز  
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی      چون عین و قاف باش همه‌ساله پشت قوز  
گر مرد این ره می قدم از جان کن و در آی  
ور عاجزی برو تو و دین و ره عجز

□

دلبر من عین کمالست و بس      چهره او اصل جمالست و بس  
بر سر کوی غم او مرد را      هرچه نشانست و بالست و بس  
در ره او جستن مقصود از او      هم به سر او که محالست و بس  
از همه خوبی که بجویی ز دوست      بوسه‌ای از دوست حلالست و بس  
چند همی پرسی دین تو چیست      دین من امروز سؤالست و بس  
نزد تو اقبال دوامست و عز      نزد من اقبال زوالست و بس  
حالی یابم چو کنم یاد از او      دین من آن ساعت حالست و بس

پرده منم پیش چو برخاستم  
از پس آن پرده وصالست و بس

□

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس      رو که ازین دلبران کار تو داری و بس  
با رخ تو کیست عقل جز که یکی بلفضول      با لب تو کیست جان جز که یکی بلهوس  
کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم      نان موذن ببرد رؤیت و آب عس  
با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق      فتنه به میدان درست عافیت اندر حرس  
روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز      موی تو از جان ببرد توش و توان و هوس  
جزع تو برهم گسست بر همه مردان زره      لعل تو درهم شکست بر همه مرغان قفس

در بر تو با سماع بی خطران چون نجیب  
دایه تو حسن تست میبردت چپ و راست  
هتی دریای حن از پی او همچنان  
کرد مرا همچو صبح روی چو خورشید تو  
تا به هم آورد سر آن خط چون مورچه  
جان همه عاشقان بر لب تو نعبت

انس سنایی بست خاک سر کوی تو

نور رخ مصطفی بس بود انس انس



ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عس  
حیلت چه سازم تا مگر با تو بر آرم یک نفس  
گر من به کویت بگذرم بر آب و آتش بستم  
ترسم ز خصمت چون پرم گیتی بود بر من نفس  
در جستش روز و شبان گشتم قرین اندهان  
پایم بیوسد این جهان گر بر تو یابم دسترس  
از عشق تو قارون منم غرقه در آب و خون منم  
لیلی تویی مجنون منم در کار تو بسته هوس  
آن شب که ما پنهان دو تن سازیم حالی زانجمن  
باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عس  
خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین

بینم ز بخت همشین وصلت ز پیش و هجر پس  
چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا  
چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس



ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس  
درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس  
در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو  
در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس



نیکو بشناسم ز زشت در عشقت ای حور اسرشت  
 ار بی تو باشم در بهشت آید به چشمم چون قفس  
 از نزدت ار فرمان بود جان دادنم آسان بود  
 دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس  
 چشمم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها  
 هر ساعت از بس ناله‌ها بر من فرو بندد نفس  
 ای بت شمن پشت منم جانم تویی و تن منم  
 گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس  
 هر چند بی‌گاه و به‌گه کمتر کنی بر من نگه  
 زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس  
 گر حور جنت فی‌المثل آید بر من با حلال  
 من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچ کس  
 پرهیزم از بدگویی تو زان کمتر آیم سوی تو  
 پس چون کنم کان گوی تو بیک دم نباشد بی عسس

□

ای ز ما سیر آمده بدرود باش	مانه خوشنودیم تو خوشنود باش
کشته ما را گر فراقی ای صنم	تو به خون کشتگان ما خود باش
غرقه در دریای هجران توام	دلبرای دریاب ما را زود باش
هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود	تو به وصلت دیگران را سود باش
در فراقی کار ما از دست شد	گر نگیری دست ما بدرود باش

ای سنایی در شبستان غمش  
 گرچه همچون نار بودی دود باش

□

ای ز خوبی مست هان هشیار باش	ور ز مستی خفته‌ای بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی	گشته مستانند هان هشیار باش
گر مه میخواره خوانندت رواست	می به شادی نوش و بی‌تیمار باش
خویشتن‌داری کن اندر کارها	خصم بر کارست هان بر کار باش
گاه بزم‌افروز عاشق‌سوز باش	گاه صاحب‌درد و دردی‌خوار باش

زینهار ای بت بران زینهار باش  
دستبردی بر جهان سالار باش  
تا توانی سرکش و عیار باش  
بر حذر هان از در و دیوار باش  
کارهای عاشقان گو زار باش

گر سنایی از تو برخوردار نیست  
تو ز بخت خویش برخوردار باش



ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش  
دل به دست دلبر عیار دادن مرا ترا  
بر امید آنکه روزی بوس یایی از لبش  
چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا  
گر می خواهی که نوشی صبرکن در صد خمار  
گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم  
شمع با انوار جانانت و تو پروانه ای  
کار پروانه ست گرد شمع خود را سوختن

مستی و عشق حقیقی را به هشیاری شمر  
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش



ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش  
دین و دنیا جمله اندر بازو خود مفلس نشین  
تا کی از ناموس و رزق و زهد و تسبیح و نماز  
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار  
چون می دانی که باشد شخص هستی خصم خویش  
طالب عشق و می و عیش و طرب یاش و بجوی  
با سرود و رود و جام باده و جانان باز

شوبری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش  
در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش  
بنده جام شراب و خادم خمار باش  
کمز و قلاش و مست و رند و دردی خوار باش  
پس به تیغ نیستی با خلق در پیکار باش  
چون به کف آمد ترا این روز و شب در کار باش  
وز میان جان غلام و چاکر هر چار باش

از سر کوی حقیقت برمگرد و راه عشق  
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش



در میان حلقهٔ او باش باش	ای پسر میخواره و فلاش باش
بر سر کویبی که باشی فاش باش	راه بر پوشیدگی هرگز مرو
سال و مه این نقش را نقاش باش	مهر خوبان بر دل و جان نقش کن
مجلس میخواره را فراش باش	کم‌زنان را غاشبه بر دوش گیر
چاکر اینانج پا بکتاش باش	گر نداری رو ز درگاه قدر

میر میران گر نباشی باک نیست

چون سنایی بندهٔ یکتاش باش



بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش  
 مشک پاشان از دوزلف و بوسه‌باران از لبش  
 صدهزاران جسم و جان افشان و حیران از قفاش  
 از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ مرکبش  
 خنجری در دست و «من یرغب» کنان عیاروار  
 جسم و جان عاشقان تازان سوی «من یرغبش»  
 بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من  
 خیل خیل انجم همی کردند یارب یاریش  
 سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان  
 از دو ماه نو شهاب انداز نعل اشهبش  
 کفر و دین و دیو مردم هر زمان چون آسمان  
 از دو ماه نو شهاب انداز، نعل اشهبش  
 دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک  
 تا چرا بر می‌خورد پروین ز مشک عقربش  
 درج باقوتیش دیدم، پر ز کوکبهای سیم  
 یارب آن درجش نکوتر بود یا آن کوکبش  
 جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او  
 گویا بودست آب زندگانی مشربش

آفتابی بود گفنی متصل با شش هلال  
چون بدیدم آن دو تا رخسار و شش تو غبغبش  
هر زمان از چشم و لعلش، غمزه‌ای و خنده‌ای  
جان فزودن کیش دیدم دل ربودن مذهبش  
گرچه بودم با سنایی در جهان عافیت  
هم‌پخوردم آخر الامر از پی حبش حبش

□

راه‌رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباحش ور نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباحش سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباحش در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباحش جز به تیغ مهر او در پیش او بسمل مباحش با عدو و خصم او همواره در محمل مباحش ور شوی دل جز نگار عشق را قابل مباحش دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباحش	ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباحش چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو در میان عارفان جز نکته روشن مگوی در منای قرب یاران جان اگر قربان کنی گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی گر شوی جان جز هوای دوست را مکن مشو روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن
در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو مانع او گر نه‌ای باری بدو مایل مباحش	

□

فتنه عشاق شهری شمسه خوبان کش زین جهان حيله ساز و روزگار کینه کش مطرب‌بی ناهید طبع و ساقی خورشیدفش زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش	ای جهان افروز دلبرای بت خورشیدفش گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد باده‌ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز در جهان ما را اکنون شش چیز باید تا بود
خانه‌ای گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش	

□

دل‌م برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش  
هزاران یوسف مصرست پیدا در گریانش

پربرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش  
 زره مویی که چون تیرست بر عشاق مژگانش  
 به یکدم می‌کند زنده چو عیسی مرده رازان لب  
 دم عیسی ست پنداری میان لعل و مرجانش  
 حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آوردنوش  
 ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندان  
 ندارد لب کس از یاقوت و مرواریدتر دندان  
 گرم باور نمی‌داری بیا بنگر به دندان  
 که تا هر گوه‌ری بینی که عکسش در شب تاری  
 فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش  
 اگر پیراهن ما هم به مانند فلک آمد  
 از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش  
 و یا خورشید پنداری به پیراهن همی هر شب  
 فرود آید ز گردون و برآید از گریبانش  
 نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون  
 چرا هر دو به هم بینیم از آن رخسار رخشان  
 بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن  
 هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشان



<p>           وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش            و اندوه جهان باد شمار ای پسر خوش            و آن چت بنخارد بمخار ای پسر خوش            در باده فزون کن تو خماری پسر خوش            وز هر دو بر آور تو دمار ای پسر خوش            در باز به یک داو قمار ای پسر خوش            در مجلس مامشک و گل آر ای پسر خوش            تا دل نکند بر تو نثار ای پسر خوش         </p>	<p>           برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش            باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت            رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان            خواهی که بود خاک درت افسر عشاق            ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت            زهد و گنه و کفر و هدی را همه در هم            تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت            از جان و جوانی نبود شاد سنایی         </p>
--	--

صد سجده شکر از دل و از جان به تو آرد  
او را ز چه داری تو فگار ای پسر خوش

□

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش  
سزد گر ما به دیدارت بیاراییم مجلس را  
همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه  
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی  
کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل  
شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش  
چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش  
گل اندر بوستانی نومل اندر مرغزاری خوش  
گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش  
غزلهای لطیف خوش به نغمه های زاری خوش

شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن  
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

□

بر من از عشقت شبیخون بود دوش  
در دل از عشق تو دوزخ می نمود  
ای توانگر همچو قارون از جمال  
ای به رخ ماه زمین بی روی تو  
بی تو دوش از عمر نشمردم همی  
آب چشمم قطره خون بود دوش  
در کنار از دیده جیحون بود دوش  
عاشق از عشق تو قارون بود دوش  
مونس من ماه گردون بود دوش  
کز شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد  
کز همه شبها غم افزون بود دوش

□

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش  
گه از بادام کردن جعبه نیش  
بر آوردن برای فتنه خلق  
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند  
پری و سرو و خورشیدی ولیکن  
گل و مه پیش تو بر منبر حسن  
نمودن روز را در زیر شب پوش  
گه از یاقوت کردن چشمه نوش  
هزارن صبحدم از یک بنا گوش  
فلک را از مه نو حلقه در گوش  
قدح گیر و کمر بند و قبا پوش  
همه آموخته کرده فراموش

سنایی را خریدستی دل و جان  
اگر صد جان دهندت باز فروش

□

از فلک در تاب بودم دی و دوش  
 بالب خشک از سرشک دیدگان  
 گاه می‌خوردم گه از بحر دعا  
 بی‌رخ تو در میان بحر آب  
 از کمال هجر در صحرای درد  
 صحبت دیدار تو جستم همی  
 وز غمت بی‌تاب بودم دی و دوش  
 در میان آب بودم دی و دوش  
 روی در محراب بودم دی و دوش  
 با نبید ناب بودم دی و دوش  
 تیر در پرتاب بودم دی و دوش  
 گرچه با اصحاب بودم دی و دوش

بی‌تو لرزان و طپان بر روی خاک

راست چون سیماب بودم دی و دوش

□

در عشق تو ای نگار خاموش  
 من عشق ترا به جان خریدم  
 هرگز نشود غمت ز یادم  
 شد خواب ز چشم من ریمیده  
 ما را چه کشتی به چشم آهوی  
 آویخته شد دلم نگون سار  
 تا آب رخم فراق تو ریخت  
 تا کی ز تو خواهم استمانت  
 گر زهر هلاهل از تو یابم  
 بفرود مرا غمان و شد هوش  
 تو مهر مرا به یاوه مفروش  
 تو نیز مرا مکن فراموش  
 تا هست غم توام در آغوش  
 ما را چه دهی تو خواب‌خرگوش  
 همچون سر زلفت از بر دوش  
 آمد دل من ز درد در جوش  
 یک روز حدیث بنده بنیوش  
 با یاد تو زهر باشدم نوش

امشب به جهنم ز جور عشقت

گرزانگه نجستم از غمت دوش

□

دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش  
 می‌زدم آب صبوری زد و دیده بر دل  
 گاه چون نای بدم از غم تو با ناله  
 هر شبم وعده دهی کایم و تایی بر من  
 تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش  
 چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش  
 گاه بودم چو کمانچه ز فراق به خروش  
 چندازین عشوه خرم من ز تو ای عشوه‌فروش

هم به جان تو که بر یاد لب نوشینت

هرچه در عالم زهرست توان کردن نوش

□

ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش  
 دو جادوی کمین ساز کمان کش  
 که پیش این و آن جان را و دل را  
 چو بینمت آن دو تا لعل پر از کبر  
 بدین گویم زهی خاموش گویا  
 بسا زهاد گیتی را که بردی  
 بسا شیران عالم را که دادی  
 زنی گل را و مل را خاک در چشم  
 ز مستی باز کرده بند کرده  
 ز جزعت خانه خانه دل شود خون  
 گریزد در عدم هم روز و هم شب  
 توجانی گر نه ای در بر عجب نیست  
 نگارا از سر آزاد مردی  
 مرا چون از ولی بخریده ای دی  
 مرا گفستی فراموشم مکن نیز

که گشت از بهر یاد جزع و لعلت

سنایی را فراموشی فراموش



چون نهی زلف تافته بر گوش  
 از دل من رمیده گردد صبر  
 نه عجب گر خروش من بفرود  
 ماه در آسمان سیاه شود  
 تا به وقت سپیده دم یک دم  
 گاه بودم بره فگنده دو چشم

خار من گردد از وصال تو گل

زهر من گردد از جمال تو نوش



ای جور گرفته مذهب و کیش  
 این کبر فرو نه از سر خویش



جز خوب مگو از آن لب خوب  
تا دور شدی ز پیش چشمم  
هر ساعت صبر من بود کم  
از کیش و طریقتم چه پرسی  
جز خوبی و لطف هیچ مندیش  
عشقت چه غم نهاده از پیش  
هر ساعت درد من بود بیش  
عشقت مرا طریقت و کیش  
گفتم بزم به کام با تو  
هرگز نزید به کام درویش

□

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش  
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان  
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ  
هر شب که کند عشق شکیبایی من کم  
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحه  
خود چون بود آخر به غم هجر گرفتار  
آن کس که به اول نبود عاقبت اندیش

□

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش  
ای کرده دلم ز عشق منتون  
چون رزم کنی و بزم سازی  
گویند ترا مه قدح گیر  
گیرم که مرا شبی به خلوت  
نیکو نبود که بی گناهی  
گیرم که سنایی از غمت مرد  
بی روی تو بود دوش تا صبح  
یارب شب کس مباد هرگز  
زینگونه که او گذاشت شب دوش

□

ای بس قدح درد که کردست دلم نوش  
که بوسه همی داد بر آن درد لب و چشم  
دور از لب و دندان شما بی خبران دوش  
که رقص همی کرد بر آن حال دل و هوش

که صبر همی گفنت که ای آه تو مخروش  
 عشق آمده بایش که هان ای دل و جان نوش  
 از علم به عین آمد وز گوش به آغوش  
 خورشید که دیدست سیه کرده بنا گوش  
 این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش  
 غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو منبوش  
 در گوش دلم خوانده ترایم تو مخروش  
 شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش  
 یارب که ببینم به عیان آن رخ نیکوش  
 او غالیه بر گوش و رهی غاشیه بر دوش  
 در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش  
 سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش

آوازه درافتاده به هر جا که سنایی  
 در مکتب او کرد همه تخته فراموش



ناگهانم در برآوردی و ماندی در بساط  
 تا به دلها درنگون شد رایت انس و نشاط  
 تا بوم کارم جهاد و تا زیم شغلم رباط  
 تا بود خون مرا با خاک روزی اختلاط  
 خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط  
 خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط  
 تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط  
 ره نداند جو به پستان طفل خرد اندر قماط  
 من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنایی کس مباد اندر جهان  
 گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط



ای روی تو ناز و کام عاشق

که عقل همی گفنت که ای طبع تو کم نال  
 درد آمده پاداش که هین ای سر و تن داد  
 دردی که به افسانه شنیدم همه از خلق  
 در حجره چشم آمد خورشید خیالش  
 در حسرت آن دیده چون دیده آهو  
 حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر  
 با چشم سرم گفته ترایم تو منگر  
 ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم  
 این خود صفت نقش خیالیست چه چیزست  
 او بلبله بر دست و خرد سلسله در پای  
 در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر  
 صد روح در آویخته از دامن کزته

تا به بستانم نشاندی بر بساط انبساط  
 برگشاد از فخر و لطف لشکر قهرت کمین  
 من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل  
 اختلاط عشق تو با جان من باشد همی  
 در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم  
 تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان  
 احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق  
 ره ندانم جز به لطف گزینی لطفی سزاست  
 هر که بگذارد صراط آید به درگاه بهشت

ای زلف تو بند و دام عاشق

در جستن تو بسی جهانها	بگذشته به زیر گام عاشق
بنمای جمال خویش و بفرزای	در منزلت و مقام عاشق
وز شربت لطف خویش تر کن	آخر یک روز کام عاشق
وز باده وصل خویش پر کن	یک شب صنما تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست	از عشق تو ننگ و نام عاشق
بشنو جانا تو از سنایی	تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی  
باری بشنو سلام عاشق



خویشان داری کنی ای عاشقان با درد عشق	گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق
ماه مه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما به رنج	عاشق آن باید که از معنی بود در خورد عشق
عشق مردی هست قائم گر بر و جانها برد	پاکبازی کو که باشد عاشق و هم برد عشق
گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی	آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق
خیره سر تا کی زنی همچون زنان لاف دروغ	ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنایی توبه باید کردن از معنی ترا  
گر بر آید موکب رندان و بردا برد عشق



تا دل من صید شد در دام عشق	باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده ام	باز چون افتاده ام در دام عشق
در زمانم مست و بی سامان کند	جام شورانگیز درد آشام عشق
من خود از بیم بلای عاشقی	بر زبان می نگذرانم نام عشق
این عجب ترکز همه خلق جهان	نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل همی خواهد ز من	این بدست از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدا کردم بدو  
تا مگر یک ره بر آید کام عشق



از حل و از حرام گذشتت کام عشق	هستی و نیستی ست حلال و حرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد	زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق

کز روی حرف پرده عشقت نام عشق  
از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق  
جانی هنوز تکیه نزد در مقام عشق  
با این هنوز گردن ما زیر وام عشق  
چون کم زدیم خوبستن از بهر کام عشق  
درباختیم صد الف از بهر لام عشق  
تا روی داد سوی دل ما پیام عشق  
هر روز برترست چنین ازدحام عشق  
تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق  
بادام و بند خلق سنایی به دام عشق  
کم باد نام عاشق و گم باد نام عشق

خالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت  
بر نظم عشق مهره فرو باز بهر آنک  
چندین هزار جان مقیمان سفر گزید  
این طرفه ترکه هر دو جهان پاک شد ز دست  
برخواست اختیار و تصرف ز فعل ما  
اندر کنشت و صومعه بی بیم و بی امید  
برداشت پرده‌های تشابه ز بهر ما  
مستی همی کنم ز شراب بلا ولیک  
آزاده مانده‌ایم ز کام و هوای خویش  
دامت راه عشق و نهاده به شاهراه  
زان دولتی که بی خبران را تصیبه‌ایست

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل

بادا دوام دولت او چون دوام عشق



عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق  
نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق  
شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق  
جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق  
هرکه با خوبان سواری کرد در میدان عشق  
کرده‌ام دل همچوگوی اندر خم چوگان عشق

تاجهان باشد نخواهم درجهان هجران عشق  
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان  
خط فلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند  
در میان عشق حالی دارم ارداتی چنانک  
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل  
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم

درجهان برهان خوبی شد بت دلدار من

تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق



تا جامه کنم ز عشق تو چاک  
زیر قدم سگ ترا خاک  
آویخته سرنگون ز فتراک  
وز دست تو زهر همچو تریاک  
گر جان بدهم نیابدم باک

من کیستم ای نگار چالاک  
کی زهره بود مرا که باشم  
صد دل داری تو چون دل من  
در عشق تو غم مرا چو شادی  
در راه رضای تو به جانم

از هرچه برو نشان تو نیست      بیزار شدستم از دل پاک  
شوریده سر دوزلف تو هست      شور دل مردم هوسناک  
در کار تو شد سر سنایی  
زین نیست ترا خبر همانا ک

□

ای بلبل وصل تو طربناک	وی غمزت زهر و خنده تریاک
ای جان دو صد هزار عاشق	آویخته از دوال فتراک
افلاک توانگر از ستاره	در جنب ستانه تو مثلاک
در بند تو سر زنان گردون	با طوق تو گردنان سرناک
از بهر شمارش ستاره	پیشانی ماه تخته خاک
از زلف تو صد هزار منزل	تا روی تو و همه خطرناک
ای نقش نگین تو «لعمرکه»	وی خلعت خلقت تو «لولاک»
بر بوی خط تو روح پاکان	از عقل بسته تخته‌ها پاک
با نقش تو گفته نقش بندت	«لولاک لما خلقت الا فلاک»
از رشک تو آفتاب چون صبح	هر روز قبای نو کند چاک
با تابش تو به ماه نیشان	گشته می صرف غوره بر تاک
از گرد رکاب تو سنایی	مانده مرکب تو چالاک

با کیش نه از کس و گزافست  
آن تو و آنکه از کسش پاک؟

□

در زلف تو دادند نگارا خبر دل	معدورم اگر آمده‌ام بر اثر دل
یاد دل بر من باز فرست ای بت مه رو	یا راه مرا باز نما تو به بر دل
نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما	مایی تو نداریم دل خویش و سر دل
چندین سر اندیشه و تیمار که دارد	تا که جگر یار خورد گه جگر دل
بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما	هر چند که صعب است نگارا خطر دل

تادل کمر عشق تو در بست به شادی  
بستیم به جان بر غم عشقت کمر دل

□

<p>خیز تا هر دو خرامیم به پیرامن گل تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل ز غم گل چومن از عشق تو ای خرمن گل در هوای رخ تو دست من و دامن گل تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل</p>	<p>چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره چرخ همه شب فاخته تا روز همی گرید زار زانکه گل بنده آن روی خوش خرم نست گل برون کرد سر از شاخ به دل بردن خلق</p>
---	--

تا گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم  
با گل عارض تو راست نباید فن گل



<p>کافتاده دلم ز عشق در دام وز خون دو دیده پر کنم جام تا کی بندیم دل در ایام گیریم دو زلف آن دلارام چندان بخوریم باده خام کندر کنریم یا در اسلام امروز شدیم جملگی عام</p>	<p>ای ساقی خیز و پر کن آن جام تا جام کنم ز دیده خالی ایام چو ما بسی فرو برد خیزیم و رویم از پس یار باشیم مجاور خرابات کز مستی و عاشقی ندانیم گر دی گفتیم خاصگانیم</p>
---	---

امروز زمانه خوش گذاریم  
تا فردا چون بود سرانجام



<p>کاید رسول دوست هلا نزد ما خرام خورشید ما برآید هر شب نماز شام ای روز منقطع شو و ای شب علی الدوام تا جان بود به تن تو خداوند و من غلام</p>	<p>هر شب نماز شام بود شادیم تمام خورشید هر کسی که شب آید فرورود روز فراق رفت و برآمد شب وصال ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود</p>
--	--

هر که که خدمت آیم ای دوست پیش تو  
شادی حلال گردد اندوه و غم حرام



<p>وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکستام من دل و جان را به تیر غمزه او خستام دوستی را دامن اندر دامن او بستام</p>	<p>بسی که من دل را به دام عشق خوبان بستام خسته او را که او از غمزه تیر انداخته‌ست هر کجا شوریده‌ای رادیده‌ام چون خویشتن</p>
---	---

دوستانم بر سر کارند در بازار عشق  
چون به ظاهر بنگری در کار من گویی مگر  
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست  
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را

باش تا بر گردن ایام بندد بخت من

عقد های نو که از دُرّ سخن پیوسته ام



دلبرا تا نامه عزل از وصالت خوانده ام  
بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی رحم تو  
ظن میر جانا که من برگشته ام از عاشقی  
زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش  
حق خدمت های بسیار مرا ضایع مکن

هم تو رس فریاد حالم حرمت دیرینه را

رحم کن بر من نگارا ز آنکه بس درمانده ام



برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده ام  
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل  
از هوای هر که جز تو جان و دل بزدوده ام  
عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده ام  
تا بدیدم درج مروارید خندان ترا  
تا به من بر لشگر اندوه تو بگشاد دست

دست دست من بد از اول که در عشق آمدم

کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده ام



صنما تا بزیم بنده دیدار توام  
تو مه و سال کمر بسته به آزار منی  
گرچه از جور تو سیر آمده ام تا بزیم  
زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا  
بتن و جان و دل دیده خریدار توام  
من شب و روز جگر خسته ز آزار توام  
بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام  
آگهی نیست که من سوخته زار توام

گرچه آرایش خوبان جهانی به جمال      به سر تو که من آرایش بازار توام  
 نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا      زانکه من شیفته خوبی دیدار توام  
 دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو      چون سنایی ز پی وصل تو عیار توام  
 گرچه عشاق دل آسوده گفتار مند  
 من همه ساله دل آزرده گفتار توام



زان دوچشمش مست و کافر مانده‌ام	بسته یار قلندر مانده‌ام
من همه دیده چو عبهر مانده‌ام	تا همه رویست یارم همچو گل
زان چو کزدم دست بر سر مانده‌ام	بر دم مار آمدم ناگاه پای
هم معطل هم معطر مانده‌ام	در هوای عشق و بند زلف او
پای تا سر همچو چنبر مانده‌ام	بر امید آن دوتا مشکین رسن
لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام	چنگ در زنجیر زلفینش زدم
در میان آب و آذر مانده‌ام	دورم از تو تا به روزی چشم و دل
دیده در خورشید و اختر مانده‌ام	از خیال او و اشک خود متیم
اندر آبان و در آذر مانده‌ام	هم ز چشمت وز دلت کز چشم و دل
در سیه رویی چو دفتر مانده‌ام	دخل و خرج روز شب را در میان
تا چنین نی خشک و نی تر مانده‌ام	افسری نهاد ز آتش بر سرم
مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام	سالها شد تا از آن آتش چو شمع
دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام	مفلس و مخلص منم زیرا مرا
من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام	عیسی اندر آسمان خر با زمین

بی منست او تا سنایی با منست

یا سنایی زین قبل در مانده‌ام



عالمی بر خویشتن بفروختم	تا بر آن روی چو ماه آموختم
دیده عقل و بصر بردوختم	پاره کرده پرده صبر و صلاح
تا چراغ وصل را بفروختم	رایت عشق از فلک بفراختم
خرمن طاعت به آتش سوختم	با بُت آتش رخ اندر ساختم
کعبه وصلش ز هجران توختم	اسب در میدان وصلش تاختم



جامه عفت برون انداختم  
رندی و ناراستی آموختم

□

از همت عشق بافتوحم	با بسته عشق بلفتوحم
بربود ز بوی زلف عظم	بنزود ز آب روی روحم
از موی سیاه اوست شامم	وز روی نگوی او صبحم
یک بوسه ازو بیافتم بس	آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسه همچو آب حیوان	اکنون نه سناییم که نوحم
نی نی که برفت نوح آخر	من نوح نیم که روح روحم

آن روز گریخت از سنایی  
آن توبه که گفتم من نصوحم

□

دگر بار ای مسلمانان به فلاشی در افتادم	به دست عشق رخت دل به میخانه فرستادم
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمی دیدم	همه خیر و صلاح خود به باد عشق در دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم به قرایی	که از رندی و فلاشی نهادستند بنیادم
مده پندم که در طالع مرا عشقت و فلاشی	کجا سودم کند پندت بدین طالع که من زادم
مرا یک جام باده به ز چرخ اندر جهان توبه	رسید ای ساقیان یک ره به جام باده فریادم
نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم	نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم
ز رنج و زحمت عالم به جام می در آویزم	که جام می تواند برد یک دم عالم از یادم

الا ای پیر زردشتی به من بر بند زتاری  
که من تسبیح و سجاده زد دست و دوش بنهادم

□

تا من به تو ای بت اقتدی کردم	بر خویش به بی دلی ندی کردم
از بهر دو چشم پر ز سحر تو	دین و دل خویش را فدی کردم
آن وقت بیا که من ز مستوری	در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ از دل صافی	خود را ز پی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو به نادانی	مال و تن خویش را سدی کردم

کز رفق سنایی اندرین حالت  
از راه مغان ره هدی کردم

□

دستی که به عهد دوست دادیم	از بند نفاق برگشادیم
زان زهد تکلفی برستیم	در دام تعلق اوفتادیم
از پیش سجاده برگرفتیم	طاعات ز سر فرو نهادیم
وز دست ریا فرو نشستیم	در پیش هوا بایستادیم
تن را به عبادت آزمودیم	دل را به امید عشوه دادیم

اندوه به گرد ما نگرود  
چون شاد به روی میر دادیم

□

ما عاشق همت بلندیم	دل در خود و در جهان چه بندیم
آن به که یکی قلندری وار	می‌گیریم او چه دانشمندیم
از بهر پسر به سر بیاییم	وز بهر جگر جگر برندیم
ار هیچ شکار حاجت آید	خود را به دو دست ما کمندیم
با یک دوسه جام به که خود را	زنار چهار کرد بندیم
خود را به دو باده وارهانیم	چون زیر هزار گونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی	بر آتش می چو ما سپندیم

چندان بخوریم می که از خود  
آگه نشویم زانگه چندیم

□

نخیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زنیم	وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین	درگذار مهره اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را برکشیم از تن سلب	پس تبرا را برو پوشیم و کف برهم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم	بر بساط نیستی یک چند گاهی دم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم	بر فتای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
آتش نفس لجوج ار هیچ‌گون تیزی کند	ما به آب قوت علوی برو برنم زنیم
بار خدمت را به کشتی سعادت درکشیم	پس خروشی برکشیم و کشتی اندریم زنیم

اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم گوی بر باییم و لبیک اندرین عالم زنیم  
پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند  
خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

□

خیز تا بر یاد عشق خوب رویان می زنیم از نوای ناله نی گوشها را پر کنیم  
چون درین مجلس به یاد نی بر آید کارها زحمت ما چون زما می پاره ای کم می کند  
چنگ درد لبر زنیم آن دم که از خود غایبیم از برای بی نشانی یک فروغ از آه دل

دقتر ملک دو عالم را فرو شویم پاک  
هر چه آن ما را نشانست آتش اندر وی زنیم

□

پسرا خیز تا صبح کنیم مثلسانیم یک زمان بگذار  
یاده نوشیم بی ریا از آنک حال با شعر فرخی آریم  
ور بود زحمتی ز ناجنی  
راح را همنشین روح کنیم از شرابی دو تا فتوح کنیم  
با ریا توبه نصوح کنیم رقص بر شعر بلنتوح کنیم  
به نیازی دعای نوح کنیم

ور سنایی هنوز خواهد خفت

پیش ازو ما همی صبح کنیم

□

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم دشنه تحقیق برداریم ابراهیم وار  
گر بر آرد سر چو فرعون اندرین ره شهوتی در دل از خیل خیال از سحر دستان آورد  
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ  
پرده از روی صلاح و زهد و عفت بردریم  
نفس کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم  
گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم  
ما براو از عقل سد موسی عمران کنیم  
از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم  
مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم  
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم  
خانه را بر عقل رعنا یک زمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت  
 روح باطن گر چو یوسف گم شد دست از پیش ما  
 گه زلیخا گه نبی گه یوسف کنعان کنیم  
 ما چو یعقوب از غمش دل خانه احزان کنیم  
 نار عشق و باد عزم و خاک ک دانش و آب جرم  
 عالم علم سنایی زین چهار ارکان کنیم

□

گفتم از عشقش مگر بگریختم  
 گفتم از دل شور بنشانم مگر  
 بند من در عشق آن بت سخت بود  
 عاشقان بر سر اگر ویزند خاک  
 خود به دام آمد گنون آویختم  
 شور نشاندم که شور انگیختم  
 سخت تر شد بند تا بگیختم  
 من به جای خاک آتش ریختم  
 از غمش کافور حسرت بیختم  
 بر بنا گوش سیاه مشک رنگ

عاجزم با چشم رنگ آمیز او  
 گرچه از صد گونه رنگ آمیختم

□

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم  
 مرا فصل بهار نو به روی آورد کار نو  
 اگر چه دل به نادانی به او دادم به آسانی  
 چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر بریدم  
 که من دل را دگر باره به دام عشق بر بستم  
 دلم بر بود یار نو بشد کار من از دستم  
 ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم  
 ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستم  
 به من ده باده سوری مگر یک ره کنی مستم  
 چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری

کنون از باده پیمودن نخواهم یک دم آسودن  
 که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

□

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم  
 داشتم در بر نگاری را که از دیدار او  
 نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل  
 بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم  
 کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم  
 پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم  
 تا به هنگام سحر هر هفت در برداشتم  
 لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم  
 دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم  
 دست او بر گردن من همچو چنبر بود و من  
 چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم  
 بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود

چون مؤذن گفت یک الله اکبر کافر  
گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

□

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم  
تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم  
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم  
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم  
بپردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا  
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم  
به چهره اصل ایمانی به زلفین مایه کفتری  
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم  
میان آتش و آبم ازین معنی مرا بینی  
لبان خشک و چشم تر شبت خوش باد من رفتم  
بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی  
ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

□

تا به رخسار تو نگه کردم	عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره گوی تو بدانستم	بر رخ از خون دیده ره کردم
تا سر زلف تو ربود دلم	روز چون زلف تو سبه کردم
دست بر دل هزار بار زدم	خاک بر سر هزار ره کردم
کردگارت ز بهر فتنه نگاهت	نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش	صفت روی تو به مه کردم

عذر دوشینه خواستم امروز

توبه کردم اگر گنه کردم

□

به دردم به دردم که اندیشه دارم	کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
به وقتی که دولت پیوست با من	پیوست هجرش به غم روزگارم
که داند که حالم چگونست بی تو	که داند که شبها همی چون گذارم

خیالش ربودست خواب از دو چشم	گرفتنش باید همی استوارم
ز من برد نرمک همی هوشیاری	کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غمگنان را غم اندر دل آمد	چرا غمگنم من چو من دل ندارم
چون آن گوهر پاک از من جدا شد	سزدگر من از چشم باقوت بارم
وگر من نپایم به آزاد مردی	ببینند مردم که چون بی قرارم
همی داد ندهد زمانه مهان را	اگر داد دادی ز رفتی نگارم

چو من یادگارش دل راد دارم  
دهد هجر گویی به جان زینهارم

□

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم	ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم
طاعات و مراعات ترا فرض شناسم	جان و دل و دین وقف مراعات تو دارم
حاجات تو گر هست به جان و دل و دینم	جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم
یک بار مناجات تو در وصل شنیدم	بار دگر امید مناجات تو دارم
هر چند به بد قصد کنی جان و سر تو	گر هیچ به بد قصد مکافات تو دارم
گر صومعه خویش خرابات کنی تو	من روی همه سوی خرابات تو دارم

شدر کن و شهمات بیر جان و دل من  
کاین هر دو بر شدر و شهمات تو دارم

□

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم	آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین	چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در مجمره عشق و غمت سوخته گشتم	زین بیش سر گفت و کمابیش ندارم
تا سلسله عشق تو بربست مرا دست	جز سلسله بر دست دل ریش ندارم

زان غمزه غماز غم افزای تو بر من  
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

□

الحق نه دروغ سخت زارم	تا فتنه آن بت عیارم
من پار شراب وصل خوردم	امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم	تا با غم عشق یار غارم

قتال‌ترین	دلبرانست	فلاش‌ترین	روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش	با حسن و جمال یار جفت‌ست	از دیده و دل در آب و نارم	با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش	گر منزل عشق او درازست	بنگر که همیشه سازگارم	شکر ایزد را که من سوارم
در شادی عشق او همیشه	منگر تو بتا بدانکه امروز	چون موی تو هست روزگارم	گردد چو رخ تو خوب کارم
فردا صنما به دولت تو	یک راه تو باش دستگیرم	یک روز تو باش غمگسارم	

تا چند سنایی نوان را

چون خر به زنج فروگذارم



می ده پسرا که در خمارم	تامن بزیم پیاله بادا	آزرده جور روزگارم	بر دست زیار یادگارم
می رنگ کند به جامم اندر	از حلقه و تاب و بند زلفت	بس خون که ز دیده می‌بارم	هم مؤمن و بسته ز نارم
ای ماه در آتشم چه داری	تا مانده‌ام از تو برکناری	چون با تو ز نار نیست عارم	جویست ز دیده برکنارم
خواهم که شکایت تو گویم	گر ماه رخان تو برآید	از بیم دو زلف تو نیارم	از من ببرد دل و قرارم
امروز که در کفم نبیدست	مولای پیاله بزرگم	اندوه جهان بتا چه دارم	فرمانبر دور بی‌شمارم
در منگده‌ها بود مقامم	از شحنه شهر نیست بیمم	در مصطبه‌ها بود قرارم	در خانه هجر نیست کارم
هرچند ز بخت بد به دردم		هرچند به چشم خلق خوارم	

با رود و سرود و باده ناب

ایام جهان همی گذارم



چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم  
 که آنکه خوش بود بامن که من بی خویشتن باشم  
 من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم او  
 نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم  
 چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در رویش  
 چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم  
 چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد  
 چو من با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم  
 سخن پیدا و پنهانست و او آن دوستر دارد  
 که چون بامن سخن گوید من آنجا چون وثن باشم  
 چو ببخود بر برش باشم ز وصف اندر کنف باشم  
 چو با خود بر درش باشم ز هجر اندر کفن باشم  
 مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا  
 مهم تا در فلک باشم گلم تا در چمن باشم  
 مرا گر پایه‌ای بینی بدان کان پایه او باشد  
 بر او گر سایه‌ای بینی بدان کان سایه من باشم  
 سنایی خوانم آن ساعت که فانی گشتم از سنت  
 سنایی آنگهی باشم که در بند سنن باشم

□

فراق آمد گنون از وصل برخوردار چون باشم  
 جدا گردید یار از من جدا از یار چون باشم  
 به چشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر  
 عقیق افشان و گوهریز و لؤلؤبار چون باشم  
 کسی کوبست خواب من در آب افگند پنداری  
 چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم  
 بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم  
 دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم



دهانش نیم دینارست و دینارست روی من

چو از دینار بی بهرم به رخ دینار چون باشم  
 ز بی خوابی همی خوانم به عمدا این غزل هر دم  
 همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

□

روا داری که بی روی تو باشم	ز غم باریک چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معتکف وار	نشسته بر سر کوی تو باشم
به جوی تو همه آبی روانست	سزدگر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند	به جان جوینده روی تو باشم
اگر زلفین چوگان کرد خواهی	مرا پذیر تا گوی تو باشم
به باغ صحبت دلشاد و خرم	زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن تا غزل گوی تو باشم

□

من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم	دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من جان ببرد	چون به دل بار سرافیل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیه من نکشد	چون به جان غاشیه حکم و رضای تو کشم
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی	بر بلایی که به جای تو برای تو کشم
نچشم و بر بچشم باده ز دست تو چشم	نکشم و بر یکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده به یاد کف دست تو خورم	و رگشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپریم آنگه که هوای تو کنم	جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنگه که حدیث تو کنم	شاخ عز رویدم آنگه که بلای تو کشم
به خدای ار تو به دین و خردم قصد کنی	هر دو را گوش گرفته به سرای تو کشم
و تو با من به تن و جان و دلم حکم کنی	هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنایی شده‌ام

کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم

□

چو دانستم که گردنده‌ست عالم      نیاید مرد را بنیاد محکم

<p>شبان و روز با هم مست و خرم          مرا زان چه که چونین کرد آدم          تو گویی کم مزن من می زنم کم          الا تا چند ازین دوری و درهم          تو و رکن و مقام و آب زمزم          مسلم کن مرا باری جهنم          به دوزخ از چه عصیان رفت بلعم          من آخر از سگی کمتر نیم هم          ندانم چون بود والله اعلم          همه اسلام تو صلوات و سلم</p>	<p>پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم          مرا زان چه که چونان گفنت ابلیس          تو گویی می مخور من می خورم می          فتادی تو به کعبه من به خاور          من و خورشید و معشوق و می لعل          ترا کردم مسلم کوثر و خلد          به فردوس از چه طاعت شد سنگ کھف          تو گر هستی چو بلعم در عبادت          سرانجام من و تو روز محشر          سخن گویی تو همواره ز اسلام</p>
---	---

زدن در کوی معنی دم نیاری

همه پیراهن دعوی زنی دم



<p>با دیدن تو کجا بود غم          بی روی تو خلد شد جهنم          چون تو دگری نژاد ز آدم          باریده بر او ز دیده هانم          بر جان و دل رهیت محکم          حسن تو فزون و صبر من کم          ور باشد ملک و ملک جم          بی روی تو ای نگار یک دم          چون دیده مور گشت عالم          وین صبح وصال بردمد هم</p>	<p>ای چهره تو چراغ عالم          شد خلد به روی تو سرایم          ای شمس نیکوان به خوبی          کوی تو شدست باغ عشاق          بندیست نهان ز بند زلفت          هر روز همی شود به نوعی          گر بود مرا پری به فرمان          بر زد نتوان به شادکامی          ای جان من و دو دیده بر من          آخر به سر آید این شب هجر</p>
--	--

گر بر لبم آید آن لبانت

هرگز نزنم من آتشین دم



در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم  
 کاندر طریق عاشقی یک رنگ بینی بیش و کم

روزی بیاید در میان تا عشق را بندی میان  
 عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند به دم  
 چون دیده کوتاه بین بود هر نقش حورالعین بود  
 چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم  
 یک جرعه زان می نوش کن سری ز حرفی گوش کن  
 جان را ازان مدهوش کن کم کن حدیث پیش و کم  
 دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر  
 در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم  
 از خویشتن آزاد زی از هر ملالی شاد زی  
 هر جا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم  
 رو کن شراب رنگ را وز سر بنه نیرنگ را  
 بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقد زن قدم  
 بر سوز دل دمساز شو اول قدم جان باز شو  
 زی سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم  
 بر زن زمانی کبر را بر طاق نه کبر و ریا  
 خواهی وفا خواهی جفا چون دوست باشد محتشم  
 عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد  
 جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم  
 چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود  
 چون زهره لختیاگر بود از حور باید زیر و بم  
 تا کی ازین سالوس و زه از بند چار ارکان بجه  
 سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی ظلم  
 از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری  
 تا هیچ چیزی نشمری تاج قباد و تخت جم  
 گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین الیقین  
 شو مدحت خورشید دین بر دفتر جان کن رقم

□

مسلم کن دل از هستی مسلم      دمامد کش قدح اینجا دمامد

نه زان می‌هاکز آن مستی فزاید  
 حریفانت همه یکرنگ و دلشاد  
 از آن می‌ها که از جانم کم کند غم  
 چو بسطامی و ابراهیم ادهم  
 جنید و شبلی و معروف کرخی  
 حبیب و آدم و عیسی مریم  
 می شوق ملک نوش از حقیقت  
 که تا گردد دل و جان تو خرم



ای ناگزیران عقل و جانم  
 ای نقش خیال تو یقینم  
 تا با خودم از عدم کمم کم  
 در بازم با تو خویشتن را  
 گویی که به دل چه‌ای چو تیرم  
 پیش تو به قلب و قالب ای جان  
 ای شکل و دهان تو کم از نیست  
 گر باتو به دوزخ اندر آیم  
 تا چند چهار میخ داری  
 تا چند فسرده روح داری  
 بی هیچ بخر مرا هم از من  
 مانند میان خود کنم نیست  
 با تن چکنم نه از زمینم  
 من سایه شدم تو آفتابی  
 بگشای نقاب تا بینم  
 خواننده تو باش سوی خویشم  
 در دیده به جای دیده بنشین  
 تو عاشق هست و نیست خواهی

در دیده ز بیم غیرت تو  
 اکنون نه سنایم سنانم



ای دیدن تو حیات جانم  
 نادیدنت آفت روانم

بفروز به تور وصل جانم	دل سوخته‌ای به آتش عشق
جز نام ز عیش بر زبانم	بی‌عشق وصال تو نباشد
بی‌روی تو بود چون توانم	اکنون که دلم ره‌بودی از من
درمانش جز از تو می‌ندانم	دردیست مرادین دل از عشق
همواره به کوی تو دوامم	بر بوی تو ز آرزوی رویت
جز نام تو نیست بر زبانم	تا گوش همی شنید نامت
لؤلؤست همیشه بر رخانم	تا لاله شدت حجاب لؤلؤ
وین اشک به رنگ ناردانم	گلنار بهی شدم ز تیمار
شور دل و نور دیدگانم	شد خال رخ تو ای نگارین
من بنده عشق جاودانم	ای عشق تو بر دلم خداوند
از وهم برون و از گمانم	وصف تو شدست ماهرویا
بشان بر خویش یک زمانم	پیش آی بنا و باده پیش آر

از دست تو گر چشم شرابی

تا حشر چو خضر زنده مانم



انس دل و راحت روانم	آمد بر من جهان و جانم
بفزود هزار جان به جانم	بر خاستمش به بر گرفتم
گفتم که مگر به آسمانم	از قد بلند و زلف پشتش
رفت از بر من جهان و جانم	چون سر بنهاد در کنارم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن

من بنده بانگ پاسبانم



به نگاری و عاشقی مانم	به صفت گرچه نقش بی‌جانم
که چو معشوق جفت صد جانم	که چو عشاق جفت صد ماتم
زانکه هم کفرم و هم ایمانم	به دورنگم چوروی و موی نگار
ور به خطم نگه کنی آنم	گر به شکلم نگه کنی اینم
که چو لبهای یار خندانم	که چو بالای عاشقان کوزم
که شکسته چو زلف جانانم	که خمیده چو قد عشاقم

صفت خد و زلف معشوقم

تاج سرهای عاشقان زانم

□

نا شیفته عارض گلرنگ فلانم	از درد خمیده چو سر چنگ فلانم
تنگست جهان بر من بیچاره غمگین	تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز	من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسیار بدیدم به جهان سنگدلان را	عاجز شده آن دل چون سنگ فلانم
گنگست زبانش به گه گفتن لیکن	من شیفته آن سخن گنگ فلانم

قولش همه زرقست به نزدیک سنایی

من بنده زراقی و نیرنگ فلانم

□

هر گه که به تو در نگرم خیره بمانم	من روی ترا ای بت مانند ندانم
هر گه که بر آیی به سر کو به تماشا	خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم
هجرات دمار از من بیچاره بر آورد	گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم
یک ره نظری کن به سوی بنده نگارا	ای چشم و چراغ من و ای جان جهانم
گر هیچ ظفر بایم یک روز بر آن کوی	هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم

گر دولت یاری کند و بخت مساعد

من فرق سر از چرخ فلک درگذرانم

□

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم	شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی	دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش	نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنه اویم	عمری سپری گشت من اندوه خورانم
از بس که همی جویم دیدار فلان را	ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می نالم مانده نالم	وز مویه که می مویم چون موی نوانم

ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم

وی وای من ار من به چنین حال بمانم

□

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم  
 به درد دل شدم خرسند که جزا و نیست دلبندم  
 به بازی گفتمش روزی که دل برکت کنون از من  
 شفیع آرم که را دیگر که را گویم که را خوانم

گاهی رنجی نهد بر دل گهی بی جان کند جانم  
 به رنج تن شدم راضی که جزا و نیست جانانم  
 نبردست ای عجب هرگز جزین یکبار فرمانم  
 کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم

کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم  
 مگر بر من بیخشايد چو بیند چشم گریانم



بی تو یک روز بود نتوانم  
 یار جز تو گرفت نتوانم  
 چون ترا در خور تو بستایم  
 کشت دیگر بتان ندارد بر  
 گر بتان زمانه جمع شوند  
 جز به فر تو ای امیر بتان  
 همه شادی من ز دیدن تست  
 بی تو یک شب غنود نتوانم  
 نام جز تو شنود نتوانم  
 دیگران را شنود نتوانم  
 کشت بی بر درود نتوانم  
 بر تو کس را فرود نتوانم  
 گوی دولت ربود نتوانم  
 جز به تو شاد بود نتوانم

به زبان حال دل همی گویم

گر همی دل ربود نتوانم



روزی من آخراین دل و جان را خطر کنم  
 لیبک عاشقی بزخم در میان کوه  
 جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم  
 گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم  
 وز حال خویش عالمیان را خبر کنم  
 شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم

یا تاج وصل بر سر امید برنهم

یا مردوار سر به سر دار برکنم



ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم  
 عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستر  
 سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان  
 آتشی دارم درین دل گر شراری بر زخم  
 آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود  
 یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم  
 صدهزاران دل برای عاشقی پر خون کنم  
 عاجزم در کار خود بارب ندانم چون کنم  
 آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم  
 من ز دیده چون بیارم آبها افزون کنم

مسکن من در بیابان مونس من آهوان هر کجا من نی ز من از خون دل جیحون کنم  
گر شبی خود طوق گردد دست من در گردش  
طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم

□

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم  
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند  
داستی در بر مرا اکنون همان بر در زدی  
گر بخوانی ور برانی بر منت فرمان رواست  
هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق  
بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار  
هست آب زندگانی در لب شیرین تو  
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی  
هم قضای آسمانی از تو در هجرم فکند  
بر جهان وصل باری بنده را منشور ده  
من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو  
نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا

مر مرا گویی که پیران را نزیبد عاشقی  
پیر گشتیم در هوای تو جوانی چون کنم

□

تا کی ز تو من عذاب بینم  
شبگیر ز خواب مست خیزم  
یاد تو خورم به ساتکینی  
امشب چه بود که حاضر آیی

تا کی ز غم فراق روبت

جان و دل خود کباب بینم

□

بی صحبت تو جهان نخواهم  
گر جان و روان من بخواهی  
بی خشنودیت جان نخواهم  
یک دم زدنت امان نخواهم



جان را بدهم به خدمت تو	من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را	بی روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی	حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان	بیگانه درین میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا	عشق چو تویی نهان نخواهم
هرگه که مرا تو یار باشی	من یاری این و آن نخواهم
تو سودی و دیگران زیانند	تا سود بود زیان نخواهم

اکنون که مرا عیان یقین شد

زین پس بجز از عیان نخواهم

□

ای دو زلفت دراز و بالا هم	وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخی تنها که خواند چشم ترا	چشم تو شوخ هست و رعنا هم
بسته تو هزار نادان هست	چه عجب صد هزار دانا هم
بسته تست طبع ناگویا	من چه گویم زبان گویا هم
در دریا غلام خنده تست	ای شکر لب چه در ثریا هم
کوه آتش همیشه همراه تست	کوه آتش مگو که دریا هم
از قرینان نکوتری چون ماه	نه که چون آفتاب تنها هم

چندگویی سنایی آن منست

با همه کس پلاس و با ما هم؟

□

ای به رخسار کفر و ایمان هم	وی به گفتار درد و درمان هم
زلف پرتاب تو چو قامت من	چنبرست ای نگار چوگان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده	به سر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثباتست	عالم عقل را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسارست	بی کناره ز غم بیابان هم
بر سر کوی عاشقی صبرست	ایستاده ذلیل و حیران هم
بردل و جان بنده حکم تراست	ای شهنشاه حسن فرمان هم

چند گویی که از تو برگردم  
با همه بازیست و با جان هم؟

□

لیک زنانه عشق ماییم	احرام گرفته در وفاییم
در کوی قلندری و تجرید	در کم زدن او فئاده ماییم
جز روح طوافگه نداریم	کز بادیه هوا برآییم
گردر خور خدمت نباشیم	سفایی راه را بشاییم
ما در غم تو تو هم نگوئی	کاخر تو کجا و ما کجا مییم
بر ما غم تو چو آسبا گشت	در صبر چو سنگ آسیاییم
آهسته که عاشقان عشقیم	نرمک که غریبک شماییم
بیریدن راه را چو بادیم	افگندن سایه را حماییم

در عشق تو مردوار کوشیم

آخر نه سنایی و سناییم

□

خورشید تویی و ذره ماییم	بی روی تو روی کی نماییم
تاکی به نقاب و پرده یک ره	از کوی برآی تا برآییم
چون تو صنم و چوماشمن نیست	شهری و گلی تویی و ماییم
آخر نه ز گلبن تو خاریم	آخر نه ز باغ تو گیاییم
گر دسته گل نیاید از ما	هم هیزم دیگ را بشاییم
بادی داریم در سر ایراک	در پیش سگ تو خاکپاییم
آب رخ ما مبر از ایراک	با خاک در تو آشنا مییم
از خاک در تو کی شکیبیم	تا عاشق چشم و توناییم
یک روز نپرسی از ظریفی	کاخر تو کجا و ما کجا مییم
ز آمد شد ما مکن گرانی	پندار که در هوا هباییم
بل تا کف پای تو بیوسیم	انگار که مهر لالکاییم
برف آب همی دهی تو ما را	ما از تو فقع همی گشاییم
با سینه چاک همچو گندم	گرد تو روان چو آسیاییم
بر در زده ای چو حلقه ما را	ما رقص کنان که در سراییم

وندر همه ده جوی نه ما را  
 از شیر فلک چه باک داریم  
 ما را سنگ خویش خوان که تا ما  
 پرسند ز ما که اید گوئیم  
 نو بر سر کار خویش می‌باش

ما لاف‌زنان که ده خداییم  
 چون با سنگ کویت آشناییم  
 گوئیم که شیر چرخ ماییم  
 ما هیچ کسان پادشاییم  
 تا ماهله خود همی درآییم

کز عشق تو ای نگار چنگی

اکنون نه سناییم ناییم



ما را می‌فگنید که ما اوفتاده‌ایم  
 آهستگی مجوی تو از ماورای هوش  
 ما بی‌دلیم و بی‌دل هر چه کند رواست  
 از ما بهر حدیث به آزار چون کشد  
 خصمان ما اگر در خوبی بیسته‌اند

در کار عشق تن به بلاها نهاده‌ایم  
 کاکنون به شغل بی‌دلی اندر فتاده‌ایم  
 دل را به یادگار به معشوق داده‌ایم  
 ما مردمان بی‌دل و بی‌مکر و ساده‌ایم  
 ما در وفاش چندین درها گشاده‌ایم

گر بد کنند با ما ما نیکویی کنیم

زیرا که پاک نسبت و آزاده‌زاده‌ایم



دلبر ما دل به چنگال بلا سپرده‌ایم  
 ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو  
 بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش  
 ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز  
 از برای کشتن ما چند تازی اسب کین

رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم  
 از سرکوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده‌ایم  
 زرد رخساریم و از جور ت به جان آورده‌ایم  
 گویی از روم و خزر نزدت اسیر آورده‌ایم  
 کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم

تا قولا کرده‌ایم از عاشقی در دوستیت

چون سنایی از همه عالم تبرا کرده‌ایم



از پی تو ز عدم ما به جهان آمده‌ایم  
 عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس  
 تاکی از نسبت بی‌اصل همی لاف زنیم  
 مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه

نز برای طرب و لهو و فغان آمده‌ایم  
 ما ازین معنی بی‌نام و نشان آمده‌ایم  
 کز غرور خود بی‌خود به زبان آمده‌ایم  
 در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هر کسی راه ازین ره به قدم می سپرد  
ما در اسپردن این راه به جان آمده‌ایم



<p>تا که در بند کله‌دوزی اسیر افتاده‌ایم ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم ما از آن چون شمع در پیشی به جان استاده‌ایم گرچه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده‌ایم تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم چون چراغ و باغ با هم با باد و هم با باده‌ایم دل همی گویدگر او سادست ما هم ساده‌ایم تا اسیر آن دو لعل و آن دو تا بیجاده‌ایم خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم</p>	<p>ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم صد سرارزد هر کلاهی کوهی دوزد و لیک او کلاه عاشقان اکنون همی دوزد چو شمع بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شدست کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست از لب خویش و لب او در فراق و در وصال برتابد بار نازش دل همی. از بهر آنک لعل پاش و درفشانیم از دو دریا و دو کان ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندرا راه او</p>
---	--

تا سنایی وار در بستیم دل در مهر او  
ما دو چشم اندر سنایی جز به کین نگشاده‌ایم



<p>اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم در کنج خرابات می خام گرفتیم در میکده و مصطبه آرام گرفتیم ما در طلب دانه ره دام گرفتیم از باده آسوده همی جام گرفتیم</p>	<p>تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم از مدرسه و صومعه کردیم کناره خال و گله تو صنما دانه و دامست یک چند به آسایش وصل تو به هر وقت</p>
--	---

امروز چه از صحبت ما گشت بریده

این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم



<p>در مفاک خاک تیره روشنایی یافتیم از قناعت پایگاه پادشایی یافتیم پشت بر کردیم و با حق آشنایی یافتیم</p>	<p>چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم گرچه ما دور از طمع بودیم یک چندی کنون ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه‌وار</p>
--	---

هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما  
 اول اندر نشئه اولاً گرفتار آمدیم  
 خاکپای کم‌زنان شد توتیای چشم ما  
 سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم  
 پارسایان هر زمان ناپارسا خواندمان  
 گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا  
 کز «قل الله ثم ذرهم» مومیایی یافتیم<sup>۱</sup>  
 آخر اندر نشئه آخراً رهایی یافتیم  
 کار سرمان بود و آخر کار پایی یافتیم  
 چاکری کردیم تا کار کیایی یافتیم  
 ما از آن بر پارسایان پارسایی یافتیم  
 شو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم  
 ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی  
 کاین سنا از سینه پاک سنایی یافتیم



رورو که دل از مهر تو بدعهد گسیم  
 چونان که تو از صحبت ما سیر شدستی  
 از تف دل و آتش عشقت برهیدیم  
 ور زانکه تو دل بردی ما نیز بردیم  
 از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم  
 شبهای فراق تو ندیدیم نهایت  
 گر هیچ ظفر یایم ای مایه شادی  
 چونان که تو بیریدی ما نیز بریدیم  
 وز دام هوای تو بجستیم و برستیم  
 ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم  
 در سایه دیوار صبوری بنشستیم  
 ور زانکه تو نگشادی ما نیز بیستیم  
 وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم  
 از روز وصال تو مگر باد به دستیم  
 در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم  
 چونان که تو بشکستی ما نیز شکستیم  
 زین بیش نخواهم که کنی یاد سنایی  
 با مات چکارست چنانیم که هستیم



سر بر خط عاشقی نهادیم  
 تن را به بلا و غم سپردیم  
 غمخواره شدیم در ره عشق  
 قصه چکنم که در ره عشق  
 در حضرت عشق خوب رویان  
 در محنت و رنج اوفتادیم  
 دل را به امید عشق دادیم  
 وز خوردن غم همیشه شادیم  
 با محنت و غم جنابه زادیم  
 بر تارک سر بایستادیم

بی درد چو بد سنایی از عشق  
از جستن این حدیث بادیم

□

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	تسیح مرایان شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم	در عالم عالمان دوبدیدیم
هم ساکن خانقاه بودیم	هم خرقه صوفیان دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم	هم شربت طلیسان چشیدیم
از اینهمه جز نشاط بازار	رنگی به حقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات	با او به مراد آرمیدیم
دل بر غم روی او فگندیم	سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و ما نه بس کس  
زین روی به یکدگر سریدیم

□

نه سیم نه دل نه یار داریم	پس ما به جهان چه کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم	خجالت زدگان روزگاریم
ای دل نوز سیم و زر چگویی	ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دسته گل	در پای هزار خار داریم
هل تا نفسی به هم برآریم	چون عمر عزیز خوار داریم

اندر بنه صد شتر بدیدیم  
اکنون غم یک مهار داریم

□

آمد گه آنکه ساغر آریم	آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد	ما روی بر آن سمنبر آریم
در باغ چو بنگریم رویش	جانها به تثار بنگر آریم
اندر ره عاشقی ز باده	گرد از سر لاف خود برآریم
با همت خود به عون دردی	از عالم عشق پر برآریم
یک مرد صلاح را مگر ما	در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی به معنی	اندر صف کم زنان درآریم

گر جان و جهان و دین بیازیم      سرپوش زمانه در سر آریم  
در خاک بسیط چون سنایی  
نعت فلک مدور آریم

□

ما عاشق روی آن نگاریم	زان خسته و زار و دلنگاریم
همواره به بند او اسیریم	پیوسته به دام او شکاریم
اودلبرخوب خوب خوبست	ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد	از دیده سرشگ از آن نباریم
از فتنه زلف مشکبارش	گویی که همیشه در خماریم
آخر بنگویی ای نگارین	کاندر هوس تو بر چه کاریم
گر دست تو نیست بر سر ما	ما خود سر این جهان نداریم
ما را به جفای خود میازار	کازرده جور روزگاریم
چون تو به جمال بی مثالی	ما بی تو بدل به دل نداریم
خاک قدمت اگر بیابیم	در دیده به جای سر مه داریم

ما را به جهان مباد شادی

گر ما غم تو به غم شماریم

□

خیز تا می خوریم و غم نخوریم	وانده روز نامده نبریم
تا توانیم کرد با همه کس	رادمردی و مردمی سپریم
قصد آزار دوستان نکنیم	پرده راز دشمنان ندریم
نشویم آنچه ناشنودنیست	زانچه ناگفتنیست درگذریم
ما که خواهیم جت عیب کسان	عیب خود بر خودی همی شمیریم
ای که گفتی که عاقبت بنگر	ما نه مردان عاقبت نگریم
بنده نیکوان لاله رخیم	عاشق دلبران سیمبریم
شب نباشیم جز به مصطبه‌ها	روز هر سو به گلخنی دگریم
می‌کشان و مقامران دغا	همه از ما بهند و ما بتریم
پاکبازان هر دو عالم را	به گه باختن به جو نخریم
دوستار نگار و سرخ میبیم	دشمن مال مادر و پدریم

پدران را خدای مزد دهاد  
نه چو ما کس که ناخلف پسریم

□

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم	هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست	پای ما در دام عشق خوب رویان بسته شد
قصر قیصر وان کسری گر نباشد گو مباش	گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما
این همه تر دامان را خشک بادا دست و پا	

در کلاه او اگر پشمی ست آتش درزیم  
عقل و هوش خویشتن یک دم به مستی در کشیم

□

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم	بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم
بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله نداریم	در ره روش عقل تو ما کهنتر عقلیم
از تقویت جزع تو خریدیم و بزرگیم	در کوی امید تو و اندر ره ایمان
یک بار بر انداز نقاب از رخ رنگین	ور نیز درین پرده جمال تو بینیم
گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق	تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب
مارا غرض از خدمت تو جز لب تو نیست	شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم
زان باده که خواجه از کف اقبال تو خوردست	

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنایی  
بگذشت ز اندازه خوبی و ندانیم



□

عاشق عشق و عشق‌بازانیم	گرچه از جمع بی‌نیازانیم
کعبه کعبتین بازانیم	منصف منصف خراباتیم
گاه از سوز رود سازانیم	گاه سوزان در آتش عشقیم
همچو شمع از هوس گذازانیم	همچو مرغ از قفس شکسته شدیم
مانده در جستجوی بازانیم	گرچه کبکیم در ممالک خویش
چون سنایی درو گرازانیم	مرغزار وصال یافته‌ایم
زانکه ما خاک بی‌نیازانیم	زاهدا خیز و در نماز آویز

گر تو از طوع و طاعه می‌نازی  
ما همیشه ز شوق نازانیم

□

شکر او را به بوسه هر شبی یغما زنیم	ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم
هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم	هم توان از دولتش شکر زدن یغما ولیک
رطل زبید در چنین حالی اگر صهبا زنیم	ما چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس
بوسه وامق‌وار هر دم بر لب عذرا زنیم	شخص رامی‌وار هر شب در بر ویس افکنیم
لب به بوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم	بر بختن گاه صحبت در بر ما افکنند
خوشر از امروز و دی فردا و پس فردا زنیم	خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما

گر وصال او به جور از ما ستاند روزگار  
دست در عدل غیاث‌الدین والدنیا زنیم

□

یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم	او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم
تا به عشق بی‌وفایی دیگر آتش در زنیم	هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم	تا کی از نادیدنش ما دیده‌ها پر خون کنیم
گاه آن آمد که ما با رود و رامشگر زنیم	گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد
ما به یک دم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم	گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز
که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم	که ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم

پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم  
باده پیماییم از خم بر خم دیگر زنیم



از هوای بی‌وفایی الغیاث ای دوستان	باز ماندم در بلایی الغیاث ای دوستان
باد دستی خاکپایی الغیاث ای دوستان	باز آتش درزد اندر جانم و آبم ببرد
از بت چونین جدایی الغیاث ای دوستان	باز دیگرباره چون سنگین‌دلان بر ساختم
آفتابی را هبایی الغیاث ای دوستان	باز ناگه بلعجب‌وارم پس چادر نشاند
در همه صحرا گیایی الغیاث ای دوستان	باده‌خواران باز رخ دارند ز صحرانویست
هر دمش بینم به جایی الغیاث ای دوستان	بنگه هادوریان را ماند این دل کز طمع
در کف موسی عصایی الغیاث ای دوستان	جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز و نیست
هر زمان برگ و نوایی الغیاث ای دوستان	خواهد اندر وی همی از شاخ خشک و مرغ‌گنگ
در بهای توتیایی الغیاث ای دوستان	دیده روشن جز از من در همه عالم که داد

از برای انس جان انس و جان ای سرفراز  
مر ستایی را چونایی الغیاث ای دوستان



سنایی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ای جان  
ز عشق دانه دو جهان میان دام جان ای جان  
مکن در قبه زنگار اوصاف حروف او را  
چو عشق عافیت پخته چو کارم خام جان ای جان  
به قهر از دست او بستان حروف کلک صورت را  
به لطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان  
چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای بت  
چو زلف خویش در هم زن همه ایام جان ای جان  
بین در کوی کفر و دین به مهر و درد دل بنشت  
هزاران آه خون‌آلود زیر کام جان ای جان  
مرا گویی قناعت کن ز جوش یک جهان رعنا  
به بوی نون شهوانی به رنگ لام جان ای جان  
کسی کو عاشق تو بود پگو آخر که تا چکند  
سماع وحی و نقل عقل و خمر خام جان ای جان

مگر تو زینهمه خوبان که پیدایند و ناپیدا  
درین مردوده ویران نیابم کام جان ای جان



مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان  
که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ای جان  
نترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش  
مرا صدبار دید آتش که روی اندر کشید ای جان  
ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن  
که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان  
نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از تو  
چو بویی یافت از عشقت ز شادی برپرید ای جان  
چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید ای بت  
چو آبست آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان  
دل در چاکری عشقت کمر بستست تو گویی  
که ایزد جز پی عشقت مرا خود نافرید ای جان  
ازین یک نوع دلشادم که با عشق تو همزادم  
که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ای جان  
چو با عشق بتان زاید سنایی کی چنین گوید  
مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ای جان



تماشا را یکی بخرام در بتان جان ای جان  
بین در زیر پای خویش جان افشان جان ای جان  
نخواهد جان دگر جانی اگر صد جان برافشاند  
که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان  
ترا یارست بس در جان ز بهر آنکه نشناسد  
ز خوبان جز تو در عالم همی درمان جان ای جان  
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد  
کمال عاقبت باشد همه قربان جان ای جان

از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود  
 برون روید گهر هر دم ز بحر و کان جان ای جان  
 همه عالم چو حرف «ن» از آن در خدمتت مانده  
 که از کل نکورویان تویی خاص آن جان ای جان  
 ز بهر سرخ رویی جان چه باشد گر به یک غمزه  
 ز خوبان جان براندایی تو در میدان جان ای جان  
 به نور روی تست اکنون همه توحید عقل من  
 به کفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جان  
 سنایی وار در عالم ز بهر آبروی خود  
 سنایی خاکپای تست سر دیوان جان ای جان



<p>جانا نخست ما را مرد مدام گردان          بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی          دارالغرور ما را دارالسرور کردی          خامند و پخته مانا تو دو شراب داری          ناهید زخمه زن را از لحنه سیر کردی          ما را به نام خود کن زان پس چنانکه خواهی          اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی          خواهی که نسر طایر پزان به دامت افتد          گمنام کرد ما را یک جام باده تو          از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ای جان</p>	<p>وانگه مدام در ده مست مدام گردان          بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان          دارالملام ما را دارالسلام گردان          درخام پخته گردان در پخته خام گردان          بهرام تیغ زن را از جام رام گردان          یا هوشیار دفتر یا مست جام گردان          از عکس روی می را بیجاده فام گردان          از جزع دانه کردی از مشک دام گردان          در ده دو جام دیگر ما را چونام گردان          هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان</p>
---	--

خواهی که گر سنایی گردد سمایی از عز  
 پیش غلام و دربان او را غلام گردان



<p>ای وصل تو دستگیر مهجوران          هنگام صبوح و تو چنین غافل          گر فوت شود همی نماز از تو          برخیز و بیار آنچه زو گردد</p>	<p>هجر تو فزود عبرت دوران          حقا که نه ای بتا ز معذوران          بندیش به دل بسوز رنجوران          چون توبه من خمار مخموران</p>
--	---

فریاد ز دست آن گرانجانان  
از طلعتها چو روی عفریتان  
گویند بکوش تا به مستوری  
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین  
لا والله اگر من این کنم هرگز  
معلوم شما نیست ز نادانی

آنجا که مصیر ما بود فردا

بی رنج دهند مزد مزدوران

□

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان  
چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل  
چون ز خود بی خود شدی معشوق خود را یافتی  
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست  
تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم  
چون تو خود جوئی مرا اورا کی توانی یافتن  
آنگهی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات  
که تحرک که سکون و گاه قرب و گاه بعد  
که سرور و گاه غرور و گاه حیات و گاه ممات  
حیرت اندر حیرتست و آگهی در آگهی

هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود

شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

□

چون در معشوق کوی حلقه عاشقوار زن  
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن  
گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین  
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی  
چهره عذرات باید بر در و امق نشین  
گر شکر بی زهر خواهی خار بی خر ما مباش

چون در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن  
هر سه را بر دار کن وز کوی معنی دار زن  
ور عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن  
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن  
عشق بوذروار گیر و گام سلمان وار زن  
صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار زن

مار فقر و خار جهلت گر زره بکسو نهد      سر بکوب آنمار را و آتش اندر خارزن  
ای سنایی چند گویی مدحت روی نکو  
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن



چنگ در فترک عشق هیچ بترویی مزن      تا به شکرانه نخست اندر نبازی جان و تن  
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبدان مبند  
هرچه از معشوق آید همچو دینش کن درست  
گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه  
راه دشوارست همره خصم و منزل ناپدید  
اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر  
خویشتن را در میان نه بی منی در راه عشق  
زانکه بس تنگست ره اندر نگنجد ما و من



جام را نام ای سنایی گنج کن      راح درده روح را بی رنج کن  
این دل و جان طبیعت سنج را      یک زمان از می طریقت سنج کن  
تاج جان پاک را در راه دل      مفرش جانان جان آهنج کن  
کدخدای روح را در ملک عشق      بی تصرف چون شه شطرنج کن  
عقل دین دار سلامت جوی را      سنگ شنگولی عشق الفنج کن  
یا همه رخ گرد و چون گلنار باش      یا همه دل باش و چون نارنج باش  
با عمارت چند سازی همچو رنج      با خرابی ساز و همچون گنج کن

خاک و باد و آب و آتش دشمنند

برگذر زین چار و نوبت پنج کن



ساقیاستان خواب آلوده را بیدار کن      از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن  
لاابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه  
گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات  
پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز  
دانشت بسیار باشد چونکه اندک می خوری  
عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن  
دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن  
وز دو گیتی دل به یکبار از خوشی بیزار کن  
دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن

ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا  
 دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو  
 پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن  
 چاکری می چون گرفتی بندگی خمار کن  
 ور به عمر اندر به نادانی نشسته بوده‌ای  
 از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

□

خانه طاعات عمارت مکن	کعبه آفاق زیارت مکن
امه تلبیس نهشته مخوان	جامه ناموس قضاوت مکن
قاعده کار زمانه بدان	هرچه کنی جز به بصارت مکن
سر به خرابات خرابی در آر	صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایه تو مفلسی ست	در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخنث شدی اندر روش	قصه معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین قلاش وار	خرقه قلاشان غارت مکن

عمر به شادی چو سنایی گذار  
 کار به سستی و حقارت مکن

□

قومی که به افلاس گراید دل ایشان	جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کاربرد ایشان همه مشکل	جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان
گر چند قدیمست خلاف گل و آتش	با آتش عشقست موافق گل ایشان
با قافله مفلسی و مرحله عشق	جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی	در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان

جز تربیت و تمشیت و صدق و صفا نیست  
 پیرایه و سرمایه جان و دل ایشان

□

جوانی کردم اندر کار جانان	که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر می گدازم ز آب دیده	ز شوق لعل شکر بار جانان
ز من برد اندک اندک زندگانی	خلاف وعده بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد	ز شوق دیدن و گشتار جانان
از آن دونرگس خوتخوار جانان	ز چشم مست ناهشیار جانان

فغان زان سنبل سیراب مشکین	دمیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا سحرگاه	همی بوسم در و دیوار جانان
چو مجنونم دوان در عشق لیلی	همی جویم به جان آثار جانان
ستاره بر من مسکین بگرید	اگر گویی بدو اسرار جانان
ازین شهرم ولیکن چون غریبان	بمانده در غم و تیمار جانان
ولیکن تا روان دارم ندارم	
من مسکین سر آزار جانان	

□

ز دست مکر وز دستان جانان	نمیدانم سر و سامان جانان
ز بس کاخ شوخ داند پای بازی	شدم سرگشته و حیران جانان
گشاد از چشم من صد چشمه خون	دوبند زلف مشک افشان جانان
اگرچه خود ندارد با رهی دل	هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد	اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ	اگر باشم شبی مهمان جانان
سنایی تا سماگردان بود هست	همیشه در خط فرمان جانان

بود همواره از بهر تفاخر

غلام و چاکر و دربان جانان

□

همه جانت سر تا پای جانان	از آن جز جان نشاید جای جانان
به آب روی و خون دل توان ریخت	برای چون تو جان سودای جانان
خرد داند که وصف او نداند	ازیرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سروسر در باغ	چه خواهد وصف سر تا پای جانان
نیاید کس به آب چشمه خضر	جز اندر نوش عیسی زای جانان
ندیدی دین کفر آمیز بنگر	شکن در زلف جانفرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف وار	سر اندر خود کشد پارای جانان

سنایی نیست با جان زنده لیکن

ز جانانست او گویای جانان

□



تخم بد کردن نباید کاشتن	پشت بر عاشق نباید داشتن
ای صنم ار تو بخواهی بنده را	زین سپس دانی نکوتر داشتن
چند ازین آیات نخوت خواندن	چند ازین رایات عجب افراشتن
نقش چین باید ز سینه محو کرد	صورت مهر و وفا بنگاشتن
چند ازین شاخ وفاها سوختن	چند ازین تخم جفاها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره ای	لشکر جور و جفا بگماشتن
زشت باشد با چو من درمانده ای	شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلاشان خویش

کمترین کس بایدم پنداشتن



نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن	یا زشت بود گویی در کیش نکورویان
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید	باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل
حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا	خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت
از بلطمعی تا کی بوسی به رهی دادن	تا چند به طراری ما را به زبان و دل
تا چند به چالاکی ما را به قبول و رد	گر فوت شود روزی بدعهدی یکروزه
گر بوسه ای اندیشم بر خاک سر گویت	در مجمع بت رویان تو بوسه دریغی خود
یا خوب نباید شد تا هم تو رهی هم ما	یا فتنه نباید شد تا کس نشود فتنه
هر لحظه یکی دون را صد «طال بقاه گویی	چون هست سنایی را اقبال و سنا از تو

با این ادب و حرمت حقا که روا نبود

سودای شما پختن صفرای شما کردن



چيست آن زلف بر آن روی پریشان کردن  
 زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی  
 ای گل باغ الاهی ز که آموخته‌ای  
 طرف گلزار به زیر کله پنهان کردن  
 کفر درهم شده را پرده ایمان کردن  
 دیده‌ها را به دو رخسار گلستان کردن

خاک در دیده خورشید زدن تاکی ازین  
 دامن شب را از روز گریبان کردن



جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن  
 فریادرس او را که به دام تو درافتاد  
 ما صبر گزیدیم به دام تو که در دام  
 اکنون که رضای تو به اندوه تو جفتست  
 از بیم به یکبار همی خورد نیارم  
 ما رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم  
 رفتیم به یاد تو سوی خانه و بردیم  
 در حسرت آن دانه نار تو دل ما  
 یاد آیدت آن آمدن ما به سر کوی  
 ای راحت آن باد که از نزد تو آید  
 وان طیره گری کردن و در راه نشستن  
 ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود  
 ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد  
 زین روی که بر خاک سر کوی تو خسب  
 زنهار کیانند به زیر خم زلفت  
 بشنو سخن ما ز حریفان به ظریفی  
 پیش و بر ما ز آرزوی چشم چو آهوت  
 آرامش و رامش همه در صحبت خلقتست  
 کوهیست غم عشق تو مویست تن من

کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن  
 یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن  
 بیچاره شکاری خبه گردد ز تپیدن  
 اندوه تو ما را چو شکر شد به چشیدن  
 زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن  
 مانندیم به تو آنهمه کشتی و چمیدن  
 خاک سر کویت ز پی سر مه کشیدن  
 حقا که چو نارست به هنگام کفیدن  
 دزدیده در آن دیده شوخت نگریدن؟  
 پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن  
 وان سنگدلی کردن و در حجره دویدن  
 خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن  
 بر خیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن  
 مولای سگ کوی توام وقت گزیدن  
 زنهار به هس باش گه زلف بریدن  
 کارزد سخن بنده سنایی بشنیدن  
 چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن  
 ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن  
 هرگز نتوان کوه به یک موی کشیدن

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن  
 خوی بد تو بنده ندانست خریدن

□

<p>نور معنی را ز دعوی در میان زنار زن صد هزاران بوسه بر خاک در خماری زن بر در همت ز هستی پس قوی مسمار زن بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن</p>	<p>ای به راه عشق خوبان گام بر میخوار زن بر سر کوی خرابات از تن معشوق هست قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار تا تویی با تو نیایی خویشتن رنجه مدار نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن</p>
<p>چون به نام محرم رسی بدروز و کافر رنگ باش بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن</p>	

□

<p>در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن دیده اخلاص را چون طوق برزنار زن آتش فلاشی اندر ننگ و نام و عار زن وز پی دردی قدم با مرد دُردی خوار زن چون درین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن لاف از لبیک او در خانه خماری زن ورت جاه و مال باید دست در اسرار زن</p>	<p>ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی پی به فلاشی فرونه فرد گرد از عین ذات درد سوز سینه را وقت سحر بستان ز دُرد عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست خانه خماری اگر شد کعبه پیش چشم تو ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه</p>
<p>ورنخواهی تا چو فرعون لعین گردی تو خوار پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن</p>	

□

<p>در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن نرد باری همچو ابراهیم ادهم وار زن</p>	<p>ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن شو خرد را جسم ساز و عقل رعنار بسوز گردن اندر راه معنی چند گه افراستی گامزن مردانه وار و بگذر از موت و حیات از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود</p>
<p>سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند یک قدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن</p>	

□

<p>آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن</p>	<p>ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن</p>
--	--

بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن  
 آرزو را بر روی آن قرای دعوی دار زن  
 تو چو مردان تکیه بر خمر و در خمار زن  
 بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن  
 چون زنی کم با ندیم زیرک هشیار زن  
 بارگاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن  
 کی بود جایز که گویی دم قلندروار زن

قبل و قال و دانش و تیمار پندار دهند

خاک بر چشم همه تیماره پندار زن

□

من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن  
 قصه افلاک را بر تارک آفاق زن  
 مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن  
 خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن

این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی ترست

لاف دقای برو با بوعلی دقاق زن

□

در صف مردان قدم بر جاده احوال زن  
 آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن  
 چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن  
 گر ترا درد دلست از دیدگان قیفال زن  
 لال شو زین لاف و قنلی بر زبان لال زن

ناکی از جور تو ای گندم نمای جو فروش

رو یکی ره این جو پوسیده را غربال زن

□

با شیفتگان سر این راه دمی زن  
 در بادیه هجر ز حیرت علمی زن  
 وز هرچه ترا هست ز اسباب کمی زن

طبل از هستی خویش اندر جهان تاکی زنی  
 با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر  
 زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند  
 دورشوا از صحبت خود بر در صورت پرست  
 چون خوری می با حریف محرم پردرد خور  
 گر برون هفت چرخ و چار طبع ست این سخن  
 تا تو اندر بند طبع و دهر و چرخ و کوکبی

گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن  
 این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز  
 خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند  
 جرعه ای درد صفا در ریز بر اصحاب درد

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن  
 خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر باد ده  
 مالرا دجال دان و عشق را عیسی شمار  
 هرکرا درد سرست از دست قیفالش زنند  
 ای مرقع پوش بی معنی که گویی عاشقم

خیزی ای بت و در کوی خرابی قدمی زن  
 بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز  
 بر هرچه ترا نیست ز بهرش مبرانده

جمع آر همه تفرقه خویش به جهدت  
 از علم و اشارات و عبارات حذر کن  
 از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز  
 بر ذات دعاوی ز معانی رقیمی زن  
 وز زهد و کرامات گذشته بر می زن  
 پیرامن خود زین دو خطرها حریمی زن  
 چون فرد شدی زین همه احوال به تصدیق  
 در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

□

ای رخ تو بهار و گلشن من  
 راست چون زلف تو بود تاریک  
 همچو خورشید و ماه در تابد  
 عشق تو هر شبی ز روزن من  
 دست تو طوق گردن دگری  
 عشق تو طوق گردن من  
 ماه را راه گم شود بر چرخ  
 هر شبی از خروش و شیون من  
 گر تو یک ره جمال بنمایی  
 برزند بابهشت برزن من  
 خاک پایت برم چو سرمه به کار  
 گرچه دادی به باد خرمن من  
 رنجه کن پای خویش و کوتاه کن  
 دست جور و بلا ز دامن من  
 رادمردی کنی به در نبری  
 بنهی بار خلق بر تن من  
 چون در آیی ز در توام به زمان  
 بردمد لاله زار و سوسن من

تا سنایی ترا همی گوید

ای رخ تو بهار و گلشن من

□

ای نگار دلبر زیبای من  
 جز برای دیدنت دیده مباد  
 جان و دل کردم فدای مهر تو  
 از همه خلقان دلارامم تویی  
 چون قضیب خیزران گشتم نزار  
 رحمت آری بر من و دستم گری  
 شمع شهرافروز شهر آرای من  
 روشنایی دیده بینای من  
 خاک پایت باد سر تا پای من  
 ای لطیف چابک زیبای من  
 در غمت ای خیزران بالای من  
 گر نیاری رحم بر من وای من

زار می نالم ز درد عشق زار

زانکه تا تو نشنوی آوای من

□

گر کار بجز مستی اسکندرمی من	ور معجزه شعرستی پیغمبرمی من
با اینهمه گر عشق یکی ماه نبودی	اندر دو جهان شاه بلنداخترمی من
ماهی و چه ماهی که ز هجرانش برین حال	گر من به غمش نگرومی کافرمی من
گر بنده خوی بد خود نیستی آن ماه	حقا که به فردوس همش چاکرمی من
گر نیستی آن رنج که او ویش درآورد	وی گه که درین وقت چگوید درمی من
بودیش سر عشق من و برگ مراعات	گر چون دگران فاسق در کون برمی من
گر تیر برویی زندم از سر شنگی	از شادی تیرش به هوا برپرمی من
گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت	از گردن خود بگنمی گر سرمی من
هر روز دل آید که مگر نیک شود یار	گر خر نیمی عشوه او کی خر می من
گر بلفرج مول خبر یابدی از من	زین روی برین طایفه سر دفترمی من

پس در غم آنکس که ز گل خار نداند

عمر از چه کنم یاد که رشک خورمی من



ای دوست ره جفا رها کن	تقصیر گذشته را قضا کن
بر درگه وصل خویش ما را	با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما نگارا	بدخویی و از خود جدا کن
آخر روزی برای ما زی	آخر کاری برای ما کن
لهاها تو نگار خوش لقایی	با ما دل خویش خوش لقا کن
من دل کردم ز عشق یکتا	تو رشته دوستی دو تا کن
اکنون که تو تشنه بلایی	راضی شده‌ام هلا بلا کن
ورنه تو که سغبه جفایی	تن در دادم برو جفا کن

در جمله همیشه با سنایی

کاری که کنی تو بی ریا کن



ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن

پس آنکه خیز و رندن را سحرگاهی زیارت کن

خرابات ای خراباتی به عین عقل چون دیدی

نهان از گوشه‌ای ما را به عین سر اشارت کن

بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه  
 زیارت رند حضرت را برو مسح و طهارت کن  
 جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن  
 عیار نیک بر کف گیر و یک ساعت عبارت کن  
 به سیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید  
 تو پا رند خراباتی به جان و دل تجارت کن  
 حرارت‌های نفسانی بسوزد دینت را روزی  
 اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن  
 ز دعوی گر کله داری سنایی را کلاهی نه  
 ز معنی گر زیان بینی عبارت را کثارت کن



دوستانرا رنجه دار و دشمنان را شاد کن	این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن
جز ده و یقی وجه ربک» نقش بر بنیاد کن	حسن را بنیاد افگندی چنان محکم که هست
چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن	ملک حنت چون نخواهد ماند با تو جاودان
ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن	ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک
خرمن غمهای ما را بر بر آتش باد کن	پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد
از برای این جهان و آن جهان ای دقربای	
دست آن داری به خرما راز هجر آزاد کن	



معشوق مرا ز من خبر کن	ای باد به کوی او گذر کن
در عاشق خود یکی نظر کن	با دلبر من بگو که جانا
از آب وصال خویش تر کن	چوبی که ز هجر تو بود خشک
یک صفحه ز وصل هم ز بر کن	صد دفتر هجر حفظ کردی

ور نیک نمی‌کنی به جایم  
 با من صنما تو سر به سر کن



که جیش شب گذشت و باده در کن	غلاما خیز و ساقی را خبر کن
صبحی لعلشان صبح و سحر کن	چو مستان خفته انداز باده شام

صبايي كرد و بر گلبن نظر كن	به باغ صبح در هنگام نوروز
ز بوى گل به باغ اندر اثر كن	جهان فردوس و شكن از نسيمي
خرد را در جهان عشق خرد كن	ز بهر آبروى عاشقان را
نشانرا در كوفش باختر كن	صفا را خاورى سازش ز رفعت
پس اندر اختر همت نظر كن	برآي از خاور طاعات عارف
چو جوزا همت از تبخ كمر كن	چو گردون زينت از زنجير زر ساز
وز آن انجام انجام دگر كن	از آن آغاز آغاز دگر گير
روان و عقل را شاخ شجر كن	چو عشقش ببلبلست از باغ جانت
چو ابراهيم قربان از پسر كن	اگر خواهى كه بر آتش نسوزى
چو اسماعيل فرمان پدر كن	ورت بايد كه سنگ كعبه سازى
سبك چون آفتاب آهنگ دركن	برآمد سايه از ديوار عمرت
حريفى گرد و با مستان خطر كن	برو تا درگه دير و خرابات
دف و دفتر بگير از مى حذر كن	چو بند و دام ديدى زود آنكه
سبك دفتر سلاح و دف سپر كن	اگر اعقاب حسنت ره بگيرد

وگر خواهى كه پيران گردى از روى

ز جان همچون سنابى شاهپر كن



به نزد عاشقان يك شب گذر كن	غريب و عاشقم بر من نظر كن
ز بدعهدى دل خود را خبر كن	بين آن روى زرد و چشم گريان
كه جان عاشقان زير و زير كن	ترا رخصت كه داد اى مهرپرور
برو فرمان بر و كار دگر كن	نه بس كار بست كشتن عاشقان را
تو نامش عاشق خسته جگر كن	سنابى رفت و با خود برد هجران

وليكن چون سحرگاهان بنالد

ز آه او سحرگاهان حذر كن



بند تركش يك زمان اى ترك زيبا باز كن

با رهى يك دم بساز و خرّمى را ساز كن



در جامه جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش  
 خانه لهو و طرب را یک زمان در باز کن  
 چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم  
 گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن  
 یکزمان با عشق خود میخور و دلشاد زی  
 ترکی و مستی مکن چندان که خواهی ناز کن  
 ناز ترکان خوش بود چندان که در مستی شود  
 چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن  
 ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود  
 ناز را با مستی اندر دلبری دماز کن  
 گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را  
 زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن  
 مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنگهی  
 پادشه امروز گشتی در جهان آواز کن



در خرابات خراب آرام کن	ساقیا بر خیز و می در جام کن
خاک تیره بر سر ایام کن	آتش ناپاکی اندر چرخ زن
خدمت جمشید آذر فام کن	صحبت ز نار بندان پیشه گیر
دست با زردشتیان در جام کن	با مغان اندر سفالی باده خور
مرکب ناراستی را رام کن	چون ترا گردون گردان رام کرد
خویشتن را لاابالی نام کن	نام رندی بر تن خود کن درست

خویشتن را اگر همی بایدت کام  
 چون سنایی مقلس خود کام کن



ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن	ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن
چون دور آسمان دگری به گزین مکن	ای ماه روی بر سر ما هر زمان ز جور
مهری که خود نموده ای آن مهر کین مکن	مهری که خود نهاده ای آن مهر بر مدار
گه چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن	گه چون خدای حاجت ما ز آستان مساز

در زلف و رخ نگر سمر عز و دل مگوی  
 از زلف تابدار نشان گمان مجوی  
 زلفت چو طوق گردن دیو لعین شدست  
 ای ما به روح تیر تو با ما سنان مباش  
 خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت  
 خواهی که لاله پاش نگرود دو چشم من  
 بنشانمان بر آتش و بر تیغ و زینهار  
 تو هم میی و هم شکری هان و هان بتا  
 ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان  
 مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری  
 با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی  
 آخر ترا که گفت که در جام بی‌دلان  
 آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش  
 آنان فسرده‌اند کشان پوستین کنی  
 گرچه غریب و بی‌کس و درویش و عاجزم

در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن  
 نوز روی شرم دار حدیث یقین مکن  
 رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن  
 ای ما به تن کمان تو با ما کمین مکن  
 با ما چو حلقه‌دار لبان چو نگین مکن  
 از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن  
 با هجر خویشمان نفسی همشین مکن  
 از خود بترس و دیده ما را چو هین مکن  
 عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن  
 خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن  
 با ما همی چو آن نکنی باری این مکن  
 وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن  
 نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن  
 ما را ز غم چو سوخته‌ای پوستین مکن  
 ما را بپرس گه گهی آخر چنین مکن

ای پیش تو سنایی گه یا و گه الف  
 او را به تیغ هجر چو نون و چو سبن مکن



جانا دل دشمنان حزین کن	با خود شبکی مرا قرین کن
تیغ عشرت ز باده برکش	اسب شادی به زیر زین کن
من خاتم کرده‌ام دو بازو	خود را به میان این نگین کن
تا جان من از رخت نسوزد	رخ زیر دوزلف خود دفین کن
تا عیش عدو چو زهر گردد	با ما سخنان چو انگبین کن

بی‌باده مباش و بی‌رهمی هیچ  
 کوری همه دشمنان چنین کن



چشمکان پیش من پر آب مکن	دل من از عاشقی کباب مکن
ریگ را پیش چشم رود مکن	رود را پیش دل سراب مکن

به کس از ابتدا رسول مباش  
 به صبوری توان رسید به دوست  
 نه خدایی چنین مجیب مباش  
 به سنایی چنین توانی بود  
 ورنه شو خویشان عذاب مکن

□

مکن آن زلف را چو دال مکن  
 پرده راز عاشقان بمدر  
 خون حرامست خیره خیره مریز  
 حال خود عالمی کند حالی  
 این چه چیزست و آن همیشه که تو  
 با سنایی همه عتاب میار  
 با دل غمگنان جدال مکن  
 کار بر کام بدسگال مکن  
 می نیلست در سفال مکن  
 فتنه نو میار و حال مکن  
 با خجسته همیشه فال مکن  
 با خراباتیان نکال مکن

□

ای دل از مولای عشقی یاد سلطانی مکن  
 همزه موسی و هارون باش در میدان عشق  
 بی جمال خوب لاف یوسف مصری مزین  
 در خراباتی که این گوید که فاسق شو بشو  
 پیش یا جوج هوا سد سکندر وار باش  
 آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن  
 چون زمار و مرغ و دیو و ددبمانی با که نیست  
 پارسی نیکو ندانی حکم آزادی بجو  
 چون مسلم زمزم و خانی تراشد زان سپس  
 در ره آزادگان بیار و برانی مکن  
 فرش فرعونی ساز و فعل هامانی مکن  
 بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن  
 و ندران مجلس که آن گوید مسلمانان مکن  
 در جنان جویی غلو اندر جهانبانی مکن  
 وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن  
 چون ز نعم العبد و امانی سلیمانی مکن  
 پیش استاد لغت دعوی زبان دانی مکن  
 قصه دریا رها کن مدحت خانی مکن

از ستایی حال و کار نیکوان بررس به جد

مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن

□

جانا اگر چه یار دگر می کنی مکن  
 گویی دگر کنم مگرم کار به شود  
 منمای روی خویش بهر ناسزا از آنکه  
 اسباب عشق زیر و زیر می کنی مکن  
 حقا که کار خویش بتر می کنی مکن  
 خود را بگردد شهر سمر می کنی مکن

برگل ز مشک ناب رقم می‌کشی مکش هر مشک را نقاب قمر می‌کنی مکن  
ای سیمتن ز عشق لب چون عتیق خود  
رخاره مرا تو چو زر می‌کنی مکن



ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرزو  
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را  
چند گویی از او یس و چند گویی از قرن آرزو را گشتن دگر دیدن دگر  
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب از گزاف  
در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن باد با فرعون خوری از جام عشق موسوی  
هر دو با هم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن

پای این میدان نداری جامه مردان مهوش

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزین



صبر کم گشت و عشق روز افزون کیه بی‌سیم گشت و دل پر خون  
می‌دهد درد می‌نهد منت یار ما را عجب گرفت زبون  
صنعتش سال و ماه عشوه و زرق سخنش روز و شب فنون و فسون  
پشت کوز و تنم ضعیف شدست پشت چون نون و دل چو نقطه نون  
عقل با عشق در نمی‌گنجد زین دل خسته رخت برد برون

حالم اینست و حرص و عشقم پیش

راست گفتند که الجنون فنونه



ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین

پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین

گشتی تو سلطان از کشتی تا کی بود این سرکشتی

عادت مکن عاشقی کشتی توبه بکن یکچند ازین

باروی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخوردار

این خوی بد در تو رسد بگریز ای دل‌بند ازین

تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بنگری  
 ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین  
 اول که نامت برده ام صد ضربه از غم خورده ام  
 زان صد یکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین  
 ای هوش و جان بی هشان جان و دل عاشق کشان  
 از جان ما چذ هی نشان روزی اگر پرسند ازین  
 از جور تست اندر دعا دست سنایی بر هوا  
 از وی وفا از تو جفا آخر نگویی چند ازین



<p>وی چون تو به عالم کم آخر چه کمالست این                  ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این                  ای میوه روحانی آخر چه نهالست این                  ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این                  ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این                  ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این                  ای ماه نکویی تو آخر چه خصالست این                  ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این                  ای ماه نکو منظر آخر چه سوالست این                  ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این                  ای بی خود و با ما تو آخر چه دلالت این</p>	<p>ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این                  تو با من و من پویان هر جای ترا جویان                  زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی                  در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان                  گفتمی که چو من دلبر داری وز من بهتر                  ای از پی داغ ما آرایش باغ ما                  هر روز نبویی تو جز عشق نجویی تو                  هر روز مرا نرمک بکشی تو به آزر مک                  پرسی: چو منی دلبر بینی تو به عالم در                  ما را نه بدین سستی زین بیش همی جستی                  گفتمی همه جا با تو وصلت مرا با تو</p>
---	--

گفتمی که سنایی خود داریم و ازو به صد  
 ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این



<p>وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این                  کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این                  در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این                  ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این                  گر می ندهی عشوه آخر چه سوالست این</p>	<p>ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این                  کوشم به وفای تو کوشی به جنای من                  نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان                  شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو                  هر گه که مرا بینی گویی که: مرا خواهی؟</p>
--	---

خواهم که ترا بینم بک بار به هر ماهی تن درنده‌ی با من آخر چه ملالست این  
 هر مرغ که زیرک‌تر هر مرد که عاقل‌تر  
 در شد به جوال تو آخر چه جوالست این



<p>خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین          پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان          گردش ایام دوش تعبیه‌ای ساخته‌ست          برگذر و کوی او غرقه چو من صد هزار          گوش مینبار و آن نغمه و دستان شنو          در بر تنگ شکر مار جهان‌سوز بین          گرچه دل ریش ما بر سر سودای اوست          صف زده در پیش او خلق خروشان شده          بهره ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو          ساقی فردوس را از پی بازار او          زلفش یکو فگن و آنکه در زیر زلف          جان سنایی ز عشق خسته و مدهوش بین</p>	<p>توشه جانها در آن گوشه شب‌پوش بین          چرخ جفاکیش بین لعل وفاکوش بین          سوخته عشق باش ساخته دوش بین          عاشق جانباز بین مرد کفن‌پوش بین          دیده برانداز و آن خط و بناگوش بین          بر سر سنگ سیاه صبر جگرجوش بین          بر دل او یاد ما جمله فراموش بین          تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین          بهره هر ناکسی بوسه و آغوش بین          بر در میخانه‌ها بلبله بر دوش بین</p>
--	---



<p>خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین          تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر          جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند          بی‌دل و بی‌جان منم در غم هجران او          هست سنایی ز عشق بر سر آتش مدام          گشته دل او کباب جانش پر از جوش بین</p>	<p>لعل شکروش نگر سنبل خور جوش بین          جمله عشاق را غاشیه بر دوش بین          جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین          خواجه سلام علیک عاشق مدهوش بین</p>
--	--



<p>جاوید زی ای تو جان شیرین          از راه وفا گسته ای دل          عاشق‌ترم ای پسر ز خسرو          عاشق خوانند مرا و بی‌دل</p>	<p>هرگز دل تو مباد غمگین          بر اسب جفا نهاده ای زین          نیکوتری ای پسر ز شیرین          زیبا خوانند ترا و شیرین</p>
---	--

آنم من و صد هزار چندان      آنی تو و صد هزار چندین  
عشاق چو روی تو بینند      و آن خال سیاه و زلف مشکین  
بر روی توام زنند احسنت      در عشق توام کنند تحسین  
هرگاه که بایدت تماشا      شو چهره خویشان همی بین

حقا که خوشست نوش کردن

بر چهره تو شراب نوشین

□

اسب را باز کشیدی در زین      راه را کردی بر خانه گزین  
راه بیداری آوردی پیش      دل من کردی گمراه و حزین  
بدل و شق بپوشیدی درع      بدل جام گرفتی زوبین  
دست بردی به سوی تیر و کمان      روی دادی به سوی حرب و کمین  
نه براندیشی از کرب زمان      نه ببخشایی بر خلق زمین  
تا نبینم رخ چون ماه ترا      بارم از دیده به رخ بر پروین

چون بخشیم ز فراق تو مرا

غم بود بستر و حیرت بالین

□

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله  
می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین

مشک از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی

وز مه فرود آویختی کرده به چنگ اندر عجین

از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید یک پسر

خورشیدی ای جان یا قمر گر دل ببردی شو بین

ای ماهرو نیکو سیر ای روی چون شمس و قمر

من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی شو گزین

کس را چو تو گل سوزنی در خلد چون تو حورنی

در پرده زنبور نی چون دو لب تو انگبین

□

چون سخن زان زلف و رخ گویی مگواز کفر و دین  
ز آنکه هرجای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این  
نیست با زلفین او پیکار دارالضرب کفر  
نیست با رخسان او بی‌شاه دارالملک دین  
خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند  
کفر خالی از گمان و دین جمالی از یقین  
خاکپای و خار راهش دیده را و دست را  
توده توده سنبست و دسته دسته یاسمین  
چون به کوی اندر خرامد آن چنان باشد ز لطف  
پای آن بت ز آستان چون دست موسی ز آستین  
چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد  
بانگ برخیزد که: هین ای آفرینش آفرین  
لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نه نیک  
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین  
لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست  
زیر یک چین از دو زلفش صد هزار ارتنگ چین  
خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده  
کافری نبود چنانی را صفت کردن چین  
خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست  
آن مگر دولت گیای خطه روح‌الامین  
آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت  
تا من و تو رنجه دل گردیم و آن بت شرمگین  
لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب  
رامش و آرامش و آرایشست اندر زمین  
حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت  
آسمان از مشک بر گردش صلاح‌المسلمین  
از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال  
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین



دل چو زآن لب دور ماند گر بسوزد گو بسوز  
 موم را ز آتش چه چاره چون جدا شد ز انگبین  
 هر زمان گویی سنایی کیست خیز اندر نگر  
 هم سنا و هم سنایی را در آن صورت بین  
 خود سنایی او بود چون بنگری زیرا بر اوست  
 لب چو باقامت الف ابرو چونون دندان چو سین

□

گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او  
 یک زمان در هجر و وصل او شود خرّم دلم  
 چون می رباید جان و دل  
 غمزه غماز او  
 چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او  
 این چه آفت رفت یارب بر من از دیدار او  
 گر نشد جادو به رخ آن طره طرار او  
 گر نیابم وصل رویش باشد از وی اینقدر  
 عمر یارب می گذارم در غم تیمار او

□

ای جهانی پر از حکایت تو  
 برگشاده به عشق و لاف زبان  
 ای امیری که بر سپهر جمال  
 هست بی تحفه نشاط و طرب  
 هر سویی تا فتم عنان طلب  
 جان و دل را همی نهیب رسد  
 ای همه ساله احسن الحسنی  
 گه ز شکر و گه از شکایت تو  
 خویشتن بته در حمایت تو  
 آفتابست و ماه رایت تو  
 آنکه او نیست در حمایت تو  
 جز عنایت بی عنایت تو  
 زین ستمهای بی نهایت تو  
 در صحیفه جمال آیت تو

در وفا کوش با سنایی از آنک

چند روزست در ولایت تو

□

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو  
 توشه هر روزی مرا از گوشه انده نهد  
 خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط  
 عشق تو مرغی ست کورا این خطابست از خرد  
 حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود  
 عالمی دلسوخته از خامی گفتار تو  
 گوشه شب پوش تو بر طره طرار تو  
 صد یکی زان هیچ پیش کفه معیار تو  
 ای دو عالم گشته عاجز در سر منتار تو  
 هر که در دیوار دارد روی از آزار تو

نیست منزل صبر را یک لحظه پیش من چنانک  
 زین گذشتست ای صنم در عشقیازی کار من  
 ترس من در عذر تو افزون بود از جنگ از آنک  
 ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان

فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست

هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

□

ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو  
 حسن را بنیاد افگندی چنان محکم که نیست  
 بلفضولانرا سوی تو راه نبود تا بود  
 آتش اندر خاکپاشان همه عالم زدند  
 تنگ چشمان راز تو گردی نخیزد تا بود  
 ای بسا در حقه جان غیورانت که هست  
 فتنه بودی یاسمنت از برگ گل نشکفته بود  
 «فالق الاصباح» بر جانهای ما داد تو خواند  
 اندر این مجلس به ماشادی و غمگینی ز خصم  
 روی ما تازست تا تو حاضری از روی تو  
 یکرمان خوش باش با ما پیش از آن کز بیم خصم

اینهمه سحر حلال آخر کت آموزد همی

گر سنایی نیست اندر ساحری استاد تو

□

خنده گریند همی لاف زنان بر در تو  
 دل آن روح گسسته که ندارد دل تو  
 گریه خندند همی سوختگان در بر تو  
 سر آن حور بریده که ندارد سر تو

۱. و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام سورۃ الرحمن آیه ۲۷

۲. لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و ما تنفقوا من شئی فان الله به علیم

سورۃ عمران آیه ۸۶

۳. فالق الاصباح و جبل اللیل سکنا و الشمس و القمر حسبانا ذلک تقدیر العزیز العلیم

سورۃ انعام آیه ۹۶

گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا  
تا خط تو بدمیدست ز بهر خط تو  
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد  
نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش  
عنبر از چنبر زلفت چو خرد یافته‌ام  
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان  
عالم این بس که بوم پیش رو دشمن تو  
برده شد ز آتش تو پیش سراپرده جان  
قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو  
شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همی  
ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح  
خور گردون چو مه از پیش رخت کاست کند

از سنایی به بها هر دم صد جان خواهد  
بهر یک بوسه دو تا بسد جان پرور تو



حلقه ارواح بینم گرد حلقه گوش تو  
بی دلان را نرگس گویای تو خاموش کرد  
تلخ نوشیرین ترست از شهد و شکر وقت کین  
خواب خرگوش آمد از تو عاشقانت را نصیب

آفتاب و ماه بینم حامل شب پوش تو  
عاشقان را کرد گویا پسته خاموش تو  
چون بود هنگام صلح و وصل رویت نوش تو  
زین قبل سخره کند بر شیر و بر خرگوش تو

مرغ وار اندر هوای تو همی پرد دلم  
بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو



ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو  
ای آفت و راحت شب و روزم  
بر نایب مشک و باغ گل دایم  
عذر تو اگر چه لنگ من پیوست

وی دادوستد ز سیم و سنگ تو  
چشم و دهن فراخ و تنگ تو  
حقد و حسدی ز بوی و رنگ تو  
خرسند شدم به عذر لنگ تو

خون جگرم چو نایب آهو  
از حسرت خط مشک رنگ تو



ای مونس جان من خیال تو	خوشر ز جهان جان وصال تو
جانهای مقدس خردمندان	سرگشته به پیش زلف و خال تو
کس نیست به بیدلی نظیر من	چون نیست به دلبری همال تو
گر صورت عشق و حسن کس بیند	آن مثل منست با خیال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشر	از حال جهان همه محال تو
هر چند همیشه تنگدل باشم	از تیر دو چشم بدسگال تو
خرسند شوم چو گوئیم یک ره	ای خسته چگونه بود حال تو

هستم به جوال عشوات دایم  
وان کیست که نیست در جوال تو



ای دریغا گر رسیدی دی به من پیغام تو	دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
از عتاب خود کنون پریم به برگر بهر تو	پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
می نبود آنرخ نصیب چشم اکنون آمدم	تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو

نیست اندر تو چو یوم الحشر لهُو و ظلم و لغو  
همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو



موی چون کافور دارم از سر زلفین تو	زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو	سنگ بر دل بستم از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا به روز	زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من	ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری	در مسلمانی مسلمان کشتنت آیین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها  
کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو



تا کی از عشوه و بهانه تو	چند ازین لابه و فانه تو
شور و آشوب در جهان افکند	غمزه چشم جاودانه تو
هیچ آشوب نیست در عالم	این چه فتنه است در زمانه تو

کعبه عاشقان سوخته دل هست امروز آستانه تو  
 عاشقانت همی طواف کنند گرد کوی و سرای و خانه تو  
 ای همایون همای کبک خرام دل عشاق آشیانه تو  
 عاشقانت همی به جان بخرند  
 انده عشق جاودانه تو

□

عاشقم بر لعل شکرخای تو فتنه‌ام بر قامت رعنای تو  
 ماه بر راه اوفتاد از روی تو سرو شرمنده شد از بالای تو  
 پوست در تن خشک دارم مسجر چنگ از هوای چنگ روح افزای تو  
 جان من شد مسکن رنج و بلا تا دل مسکین من شد جای تو  
 مرده رازنده کنی ز آوای خویش پس دم عیسی شدست آوای تو  
 باز بنما روی خود ایماهروی گر پی وصلت بود سودای تو  
 تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش من دهم بوسه همی بر پای تو  
 گر سنایی گه گهی توبه کند  
 توبه او بشکند لبهای تو

□

باز افتادیم در سودای تو از نشاط آن رخ زیبای تو  
 دستان گیر الله الله زینهار زانکه بنهادیم سر در پای تو  
 باز ما را جاودان در بند کرد حلقه زلفین عنبرسای تو  
 باز کاسد کرد در بازار عشق عقل ما را لعل روح افزای تو  
 ما دو صد منزل دوان باز آمدیم مردمی کن یک قدم باز آی تو  
 روی سوی عشق تو آورده‌ایم گرچه آنگه نیستیم از رای تو  
 با ملاحظت خود سراسر نقش کرد نیکویی بر روی چون دیبای تو  
 باز ما را عالمی چون حلقه کرد آن دو چشم جادوی رعنای تو  
 مر سنایی را کنون تا جاودان  
 در پذیرش تا بود مولای تو

□

ای گشته ز تابش صفای تو آینه روی ما قفای تو

با صفوت و نور خاکپای تو	بادست به دست آب و آتش را
بس نیست رقیب تو ضیای تو	با تو چه کند رقیب تاریکت
از سایه کاف کبریای تو	خود قاف ز هم همی فروریزد
تا لاف زنم ز روی و رای تو	در کوی تو من کدام سگ باشم
لافی بزند ز تو گدای تو	هرچند که خوش نیایدت هل تا
نابوده بهای یک بهای تو	این هژده هزار عالم و آدم
زان هژده قلب شد بهای تو	قیمت گر تو خود بود ای جان
وی شادی ما همه بقای تو	ای راحت تو همه فنای ما
چه خشک و چه تر در آسیای تو	هم دوست همی کشی و هم دشمن
اندر دو جهان کراست پای تو	این دست که مر تراست در شوخی
این دبدبه بر در سرای تو	دیر است که هر زمان همی کوبند
لیکن نه برای خود برای تو	من بنده زندگانی خویشم
یک شعله سنایی از سنای تو	هرچند نیافت اندرین مدت

با اینهمه هست بر زبان نونو

شهری و سنایی و ثنای تو



جان و تن و دل مرا برای تو	ای کعبه من در سرای تو
محراب منت خاکپای تو	بوسم همه روز خاکپایت را
دست من و زلف دلربای تو	چشم من و روی دلفریب تو
در حلقه زلف مشکسای تو	مشکست هزار ناله بت رو یا
هرچند که من نیم سزای تو	دل هست سزای خدمت عشقت
تا هست دل من آشنای تو	بیگانه شدستم از همه عالم
بر دیده و دل کشم جفای تو	چندانکه جفا کنی روا دارم
آن دل که شدست مبتلای تو	در عشق تو از جفا نپرهیزد

ای جان جهان مکن به جای من

آن بد که نکرده ام به جای تو



تا بدیدم زلف عنبرسای تو      وان خجسته طلعت زیبای تو

جان و دل نزدت فرستادم نخست	آمدم بی جان و دل در وای تو
بی دل و بی جان ندارد قیمتی	بنگر این بی قیمت اندر جای تو
آستین پر خون و دیده پر سرشک	چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک و عنبر بارد اندر کل کون	چون فشانی زلفک رعناى تو
من نیارم دید در باغ طرب	سرو از رشک قد و بالای تو
من نیارم دیدن اندر تیره شب	مه ز رشک روی روح افزای تو
چون برون آیم ز زندان فراق	تا نیارندم خط و طغرای تو

پس بجویم من ترا و عاقبت

کشته گردم آخر اندر پای تو

□

ای پرده آب آتش روی تو	عالمی در آتشند از خوبی تو
مشک و می رارنگ و مقداری نماند	ای نه مشک و می چوروی و موی تو
چشمگانت جادوانند ای صنم	نرگس آمد ای عجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید	غازیانه زان کمان ابروی تو
زنگیانند آن دو زلف پای کوب	بلعجب اندر نظاره سوی تو
با خروش و با فغان دیوانه وار	خاک پاشم بر سر اندر کوی تو

هرکسی مشغول در دنیا و دین

دین و دنیای سنایی روی تو

□

باد عنبر برد خاک کوی تو	آب آتش ریخت رنگ روی تو
جادوان را نیست اندر کل کون	هیچ دولتخانه چون ابروی تو
کفر و دین را نیست دو بازار عشق	گیسه داری چون خم گیسوی تو
چشم و دل ترست و گرم از عشق تو	کام و لب خشک ست و سرد از خوی تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد	حلقه‌هاشان حلقه‌های موی تو
گر بهشتی نیست پس جادو چراست	آن دو چشم بلعجب بر روی تو
عالمی را دارویی جز چشم را	بی ضیا چشمت از داروی تو
تا دل ریش مرا دست غمت	بست همچون مهره بر بازوی تو
کافرم چون چشم شوخت گر دهم	دین و دنیا را به تار موی تو

دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام  
 هر کسی محراب دارد هر سویی  
 ای با شرما که برد از چشمها  
 کی توانم پای در عشقت نهاد  
 از کلوخ امروز و شفتالوی تو  
 هست محراب سنایی سوی تو  
 دیده شوخ خوش جادوی تو  
 با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به از عقل منست از عقل من

ناف آهو نشمرد آهوی تو

□

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو  
 گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار  
 پس گر به رود جیحون غرقه شوم در آب  
 ورم نه یاد تو شوم از تشنگی هلاک  
 تیمار عاشقی ز رهی باز دار رو  
 هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو  
 غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو  
 هل تا شوم هلاک تو آهم میار رو

گر در بهشت باقی و تنها تو میروی

مارا تو دست گیر و به مالک سپار رو

□

ای خواب ز چشم من برون شو  
 ای دیده تو خون ناب می ریز  
 آتش به صفات خویش در زن  
 زان سگ بچه‌ای به کتف برگیر  
 ای مهر درین دلم فزون شو  
 ای قد کشیده سرنگون شو  
 از هستی خویشتن برون شو  
 ناگاه به دست درون شو  
 با رندی و عیبها عیون شو  
 میگیر درم قفا همی خور

گر مسجد را همی نخوانی

با مهتر تونیان بتون شو

□

خه خه ای جان علیک عین الله  
 اندرا اندرا که خوش کردی  
 برفشان برفشان دل و جان را  
 هیچ جایی نیافت از پی انس  
 ای گلستان علیک عین الله  
 مجلس جان علیک عین الله  
 در و مرجان علیک عین الله  
 چون تو مهمان علیک عین الله  
 از همه جان علیک عین الله  
 بوسه باران علیک عین الله  
 مرده دل بوده‌ایم در بندت  
 پیش خز تا کنیم بر لب تو



جان ما کن ز لحن داوودی  
 باش تا ما کنیم بر سر تو  
 پیش کاست همی برد سجده  
 خاک پایت ز عشق بوسه دهد  
 آنچه گویند صوفیانش «آن»  
 چون سلیمان علیک عین الله  
 شکر افشان علیک عین الله  
 بت کاسان علیک عین الله  
 جان خاقان علیک عین الله  
 تویی آن «آن» علیک عین الله

در غلامیت بر سنایی نیست  
 هیچ تاوان علیک عین الله

□

ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله  
 گز هیچ زیاری نه می بر لب او بوس  
 و هر هیچ به دست آرید از صورت معشوق  
 آن خم که بر او مهر مغانست نهاده  
 از دین مسلمانی چون نام شمار است  
 معشوق مرا پیش من آرید علی الله  
 یک بوسه به من صد بشمارید علی الله  
 بر قبله زهاد نگارید علی الله  
 الا به من مغ مسپارید علی الله  
 از دین مغان شرم مدارید علی الله

گشت سنایی مغ بی دولت و بی دین  
 از دیده خود خون بمبارید علی الله

□

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته  
 ای تف عشقت به یک ساعت به چاه انداخته  
 ای کمال کمزنان را صبرها پرداخته  
 گه به قهر از جزع مشکین تیغها افراخته  
 هرچه در سی سال کرده خاتم مشکینت وام  
 ما به جان بخریده عشق لایزالی را تو باز  
 و اندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته  
 هرچه در صد سال عقل ما ز جان انداخته  
 وی جمالت مفلسان را کیسه ها برداخته  
 گه به لطف از لعل نوشین شمعهها افروخته  
 آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته  
 لا ابالی گفته و بر ما جهان بفروخته

ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق  
 تخته عمر سنایی شسته از آموخته

□

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته  
 تا دل و جان در نبازی دل نبیند ناز و عز  
 بند مادرزاد باید همچو مرغابی به پای  
 جان شیرین را ز تن در کار دل پرداخته  
 کی سر آخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته  
 طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته

تا به روی آب چون مرغابیان دانی گذشت  
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشت  
یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد  
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد  
آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم به جای  
ایزدش پیرایه چون زر کرد ازین کاتش بدید  
هر زوی کو دید آتش کار او شد ساخته

□

من نه ارزیم ز کان انگیخته  
چرخ در بالام گوهر نافته  
آسمان رنگم ولیک از روی شکل  
از برای کسب آب روی خویش  
من عزیزم از فلک بگریخته  
طبع در پهنام عنبر بیخته  
آفتابی از هلال آویخته  
آبروی خود به عمدا ریخته  
از برای خدمت آزادگان  
یا همه کس همچو آب آمیخته

□

ای نقاب از روی ماه آویخته  
در خیال عاشقان از زلف و رخ  
آسمان خاک بیز از کوی تو  
عقل ترسا روح عیسی روی را  
صبح را با ماهتاب آمیخته  
صورت حال و محال انگیخته  
سالها غربالی دولت بیخته  
در چلیپاهای زلف آویخته  
هم برون برده ز سر هم ریخته

ای سنایی بهر خاک کوی تو  
ز آبروی و دین و دل بگریخته

□

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه  
در میان کم‌زنان اندر صف ارباب عشق  
کشتن و خون ریختن در کافری  
نبست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست  
کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه  
هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه  
نیست هرگز بی‌پشیمانی زهی کافر بچه  
تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه  
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه  
یوسف مصری تویی کز عشق تو گرد جهان

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی  
بارخ چون چشمه خورشید و زلف چون صلیب  
تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه  
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه  
هر زمانی با سنایی در خرابات ای پسر  
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

□

آن جام لبالب کن و بردار مرا ده  
هرکس که نیاید به خرابات و کند کبر  
مسجد به تو بخشیدم میخاته مرا بخش  
ای آنکه سر رندی و فلاشی داری  
اندک تو خودرای ساقی و بسیار مراده  
او را بر خود بار مده بار مرا ده  
تسبیح ترا دادم زتار مرا ده  
پس مرد منی دست دگر بار مرا ده  
ای زاهد ابدال چو کردار بزد می  
سردی مکن آن باده کردار مرا ده

□

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده  
غمزه‌ها سر تیز دار و طره‌ها سر پست کن  
سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن  
حربه و شل در بر بهرام خربط سوز نه  
هم بنخور هم صوفیان عقل را سرمست کن  
در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار  
چنگل گیراست اینک باز و باشه عشق را  
پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد  
پیش کز بالا درآید ارسلان سلطان روز  
ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز  
گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود  
روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک  
جبریل اینجا اگر زحمت کند خورش بریز  
بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ما  
روز را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده  
رمزها سرگرم گوی و بوسها سر باز ده  
زردروی آرز را چون زر به دست گاز ده  
زخمه و مل در کف ناهید بربط ساز ده  
هم برو هم صافیان روح را ره باز ده  
پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده  
صعوه پیش باشه و آن کبک رازی باز ده  
غارت عقل و دل و جان را هلا آواز ده  
پیش من بکتاش سرمست مرا بگماز ده  
نصفی پر کن بدان پیر دوالک باز ده  
جرعه‌ای زان می به صبح منهی غماز ده  
باده ما را زین سپس بر رسم سنگ انداز ده  
خونبهای جبریل از گنج رحمت باز ده  
درپهای از خامشی در بادبان راز ده

وارهان یک دم سنایی را ز بند عافیت  
تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده



ای من مه نو به روی تو دیده	واندر تو ماه نو بخندیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من	از دور نگاه کرده دزدیده
بنموده فلک مه نو و خود را	در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای	بردار ز روی زلف ژولیده
کی باشد کی که در نو آویزم	چون در زر و سیم مرد نادیده
تو روی مرا به ناخنان خسته	من د لب تو به بوسه خاییده

مای تو چو پری و من ز عشق تو  
خود را لقبی نهاده شوریده



ای میهر تو بر سینه من مَهر نهاده	ای عشق تو از دیده من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار	از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو به عیوق رسیده	آوازه آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه	زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
مهر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد	ای داد تو ایزد ز ملاحه همه داده

پیوسته سنایی ز پی دیدن رویت  
هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده



ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکده	باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان	درد می درده برای درد این محنت زده
درد صافی درده ای ساقی درین مجلس همی	تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار	می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود	از برای مهربازان خرابات آمده

تا ترا روشن شود در کافری در ثمین  
بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده



زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده	چرا تابی سر زلثین چرا سوزی دل بنده
عتیقین آن دو لب داری به زیرش گور من کنده	مرا هر روز بی جرمی به گور اندر کنی زنده

تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده  
 یکی حاجت به تو دارم ایا حاجت پذیرنده  
 کنار من چو جیحون شد دو چشمم ابر بارنده  
 نتابی تو سر زلفین نسوزانی دل بنده  
 جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده  
 پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

□

از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دو لاله  
 خدمت کنم به پشت همچون صراحی از جان  
 بی خواب و بی قرارم چون بر گلت کلاله  
 تا بر نهی لبم را بر لب ت چون پیاله  
 آری نکو نماید بر روی لاله ژاله  
 گر میدهی وگرنه بیرون کنم قباله  
 دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من  
 مهمان حسن داری سیر از پی خرد را  
 مر تشنگان خود را ندهی یکی پیاله

□

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه  
 گفتم که: عشق و دل را باشد علامتی هم  
 گفتا که: می چه سازی گفتم که مر سفر را  
 گفتم: وفا نداری گفتا که: آزمودی  
 گفتم: وداع نایی واندر برم نگیری  
 گفتا: بگیر زلفم گفتم: ملامت آید  
 قالت: الست تدری العشق و الملامه

□

پر کن صنما هلاقینه  
 زان می که چو از خم سفالین  
 حاجی به شعاع او به شب در  
 آن دل که بیافت قبله‌ای زان  
 آن دل شود از لطافت حق  
 یکسان شود آنگهی بر او بر  
 حیران شود او میان اصلاّب  
 گر نفس تو در ره خداوند  
 زان آب حیات راستینه  
 تحویل کند در آبگینه  
 تا مکه ببیند از مدینه  
 بهتر ز حدائق و سکینه  
 اوصاف طرایف خزینه  
 مرغ و بره و غم جوینه  
 چون کبک دری میان چینه  
 چون خوک و چو خرس شد سمینه

گر زانکه شوی ز نصرت حق مانده نوح در سینه  
گر روی کنی سوی سنایی  
چون پسته خوری تو شکرینه

□

جان جز پیش خود چمانه منه	طبع جز بر می مغانه منه
باده را تا به باغ شاید برد	آنچنان در شرابخانه منه
گرچه همرننگ نار دانه بود	نام او آب نار دانه منه
در هر آن خانه‌ای که می نبود	پای اندر چنان ستانه منه
تا بود باغ آسمان گردان	چشم بر روی آسمانه منه
روی جز بر جناح چنگک ممال	دست جو بر بر چغانه منه
گر نخواهی که در تو پیچد غم	رنج بر طبع شادمانه منه
بد و نیک زمانه گردانست	بر بد و نیک او بهانه منه

بخردان بر زمانه دل نهند

پس تو دل نیز بر زمانه منه

□

گر بگویی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای	با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
ما چو اندر عشق تو بکرویه چون آینه‌ایم	تو چرا در درستی با ما دو سر چون شانه‌ای
شمع خود خوانی همی ما را و ما در پیش تو	پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای
جز به عمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک	همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه‌ای
عاشقی از بند عقل و عاقبت بختن بود	گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای
زان ز وصل ما نداری یکدم آسایش که تو	روز و شب سودای خود رانی دمی مارانه‌ای
یارت ای بت صدر دارد زان عزیزست و تو زان	در لگدکوب همه خلقتی که در استانه‌ای
هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب	تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای
تو برای ما به گرد دام ما گردی ولیک	دام ما را دانه‌ای هست و تو مرد دانه‌ای

بر خودی عاشق نه بر ما ای سنایی بهر آنک

روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

□

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای      زانکه نه مهری که همه کینه‌ای

خوی تو برنده چون ناخن برست	گر چه پذیرنده چو آینه‌ای
حسن تو دامست ولیکن ترا	دام چه سودست که بی‌چینه‌ای
من سوی تو شبه و تو نزد من	چون سوی کودک شب‌آدینه‌ای
دی چو گلی بودی و امروز باز	خار دلی و خشک سینه‌ای
پخته نگردی تو به دوزخ همی	هیچ ندانی که چه خامینه‌ای
رو که در این راه تو تردامنی	گویی در آب روان چینه‌ای
گفتمت امسال شدی به ز پار	رو که همان احمد پارینه‌ای

رو به گله باز شو ایرا هنوز  
در خور پیوند سنایی نه‌ای



عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای	باد دستی خاکیی بی‌آبی آتشیاره‌ای
زین یکی شنگی بلایی فتنه‌ای شکر لبی	پای بازی سرزنی دردی‌کشی خونخواره‌ای
که در ایمان از رخ ایمان‌فزایش حاجتی	گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره‌ای
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن دردهد	هرکرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای
هر زمان در زلف جان‌آویز او گر بنگری	خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره‌ای
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته	در میان عاشقان آوازه آواره‌ای

نقش خود را چینیان از جان همی خدمت‌کنند  
نقش حق را آخر ای مستان کم از نظاره‌ای



این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای	این چه شورست که ناگاه برانگیخته‌ای
خوابم از دیده‌شده غایب و دیگر به چه صبر	تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای
رخ زردم به گلی ماند تا یافته آب	کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای
چه فسون دادم کردن چه حیل دادم ساخت	تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای

پس بر آمیخت ندانم به جهان جز با تو  
که تو شمشاد به گلبرگ بر آمیخته‌ای



ای جان و جهان من کجایی	آخر بر من چرا نیایی
ای قبله حسن و گنج خوبی	تا کی بود از تو بیوفایی

خورشید نهران شود ز گردون  
اندر خم زلف بت پرستت  
زین پس مطلب میان مجلس  
چون تو به وثاق ما در آبی  
حاجت ناید به روشنایی  
آزار دل خوش سنایی  
تا هیچ کسی ترا نگوید  
کای پیشه تو جفانمایی

□

جانا نگویی آخر ما را که تو کجایی  
ما را ز عشق کردی چو آسیای گردان  
که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین  
از بهر لطف مستان وز قهر خود پرستان  
بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبا  
خورشیدوار کردی چون ذره های عقلی  
یا قوت بار کردی عشاق لاله رخ را  
ای یافته جمالت در جلوه نخستین  
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت  
بردار پرده از رخ تا حضرت الاهی  
گویی مرا بجویی آخر کجا بجویم  
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی جان  
ای تافته کمالت از چار سوی ارکان  
بر خیره چند جویم آنرا که او ندارد  
ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن  
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده  
بی روی تو نگارا چشم امید ما را  
نادیده کس ولیکن از سنگ و چوب کویت

نی فی اگر ندیدی رویت چگونه گفتمی

در نظمهای عالی وصف ترا سنایی

□

ای کرده دلم سوخته درد جدایی  
از محنت تو نیست مرا روی رهایی



معدوری اگر یاد همی نایدت از ما  
در فرقت تو عمر عزیزم به سر آمد  
من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم  
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر  
ایزدچو بدادست به خوبی همه دادت  
بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد  
زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنایی

□

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی  
شکرست مر آنرا که نباشد سر و کارش  
گویی که ندارد به جهان پیشه دیگر  
تا چند کند جور و جفا با من عاشق  
تا چند کشم جورش من بنده به دعوی  
دانم که خلل ناید در حشمت او را  
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل  
خورشید رخت او و سنایی را زان چه  
چون نیست نصیب او هر روز ضیایی

□

ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی  
با جزع تو و لعل تو بر درگه حسنت  
پیش تو همی کردم در خون دو دیده  
گفتی که چه می سازی بی صبر دل و جان  
آنکس که به سودای تو از خود نشود دور  
از جمع غلامان تو حقا که درین شهر  
یک بنده ترا نیست به مانند سنایی

□

ای پیشه تو جفانمایی  
باری یک شب خیال بفرست  
در بند چه چیزی و کجایی  
گر ز آنکه تو خود همی نیایی

دست اولین مکن دغایی	در باختن قمار با دوست
چون با تو فتادم آشنایی	بیگانگی ای نگار بگذار
آخر نه که از برم جدایی	دانم که تو نه حریفی و من
نادیده به وصل روشنایی	تاریکی هجر چند بینم
بازار روای پارسایی	ای حسن خوش تو کرده کاسد
اندیشه مردم ربایی	وی روی کش تو کرده فاسد
دلداری را تو ناسزایی	بی جان بادا هرآنکه گوید

زین پیش مکن جفا و بیداد  
بر عاشق خویشتن: سنایی

□

ماننده یعقوب شد از درد جدایی	ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی
هر روز به رنگ دگر از پرده برآیی	تا چند به سوی دل عشاق چو خورشید
که باز کند زلف تو دعوی خدایی	گاهی رخ تو سجده برد مثنی دون را
کس را بگذشتن ز سر حد گدایی	باخوی تو در کوی تو از دیده روانیست
جان را ز خم زلف تو امید رهایی	در وصل تو باخوی تو از روی خردنیست
کاندر همه تن کس بنداند که کجایی	بس بلعجب آسایی و وین بلعجی بس
کان همه‌ای و همه جویان که کرابی	بس نادره کرداری وین نادره‌ای بس
ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مایی	از ما چه شوی پنهان کاندر ره توحید

آنجا که تویی من نتوانم که نباشم  
و اینجا که منم مانده تو دانم که نیایی

□

چون تو من و من توام چند منی و تویی	آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی
در یک خانه دو تن دعوی کدبانویی	گلشن گلخن شود چون به ستیزه کنند
بر دل ترسا نگار رقم دویی و تویی	نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو
که همه دردی کنی گاه همه دارویی	صدر زمانه تویی پس چو زمانه چرا
تا تو بدین سیرتی نه تو و نه نیکویی	نازی در سر که چه یعنی من نیکوم
چند چو چرخ کهن هر دم رسم دویی	یک دم و یک رنگ باش چون گهر آفتاب
زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی	روبه بازی مکن در صف عشاق از آنک

با رخ تو بیه دست بلعجیبی چشم تو  
همره درد تو باد دولت بی دولتی  
جز ز تویی تو بگو چیست که ملک تو نیست  
با کف موسی کرا دست دهد جادویی  
هم تنک عشق تو باد نیروی بی نیرویی  
چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی

لؤلؤ حسن ترا در سند و داد عشق

به ز سنایی مباد خود بر تو لؤلؤیی

□

بتا پای این ره نداری چه پویی  
ازین رهروان مخالف چه چاره  
اگر عاشتی کفر و ایمان یکی دان  
تو جانی و انگاشتستی که شخصی  
همه چیز را تا نجویی نیابی  
دلا جان آن بت ندانی چه گویی  
که بر لافگاه سر چار سویی  
که در عقل رعناست این تندخویی  
نو آبی و پنداشتستی سبویی  
جز این دوست را تا نیابی نجویی

یقین دان که تو او نباشی ولیکن

چو تو در میانه نباشی تو اویی

□

کودکی داشتم خراباتی  
پارسا شد ز بخت و دولت من  
شیوه خمر و قمر و رمز مدام  
آنکه والتین ز بر ندانستی  
خوانده از بر همیشه چون الحمد  
گوید امروز بر من از سر زهد  
دوش گفتم ورا که ای دل و جان  
گرچه مستور و پارسا شده ای  
گریکی بوسه خواهم از تو دهی؟  
می کش و کمزن و خرافاتی  
پارسایی شگرف و طاماتی  
صنعتی بود مرورا ذاتی  
همچو بلخیر گشت هیهاتی  
عدد سوره لباسانی  
مثل و نکته اشاراتی  
مر مرا مایه مباحاتی  
واصل هر گونه کراماتی  
گفت: لا والله ای خراباتی

ای سنایی کما ترید خوشست

دل به قسمت بنه کمایاتی

□

ای آنکه به دولب سبب آب حیاتی  
آرایش دینی تو و آسایش جانی  
جانرا به دو شکر ز غم هجر نباتی  
انس دل و نور بصر و عین حیاتی

از خوبی خود غیرت خوبان جهانی  
 از لطف در الفاظ بشر تحفته وحیی  
 از حسن و ملاحت صنم حور صفاتی  
 از حسن در انفس ملک و صف صلاتی  
 زیرا که تو توقع رفیع الدرجاتی  
 اوصاف جمال تو همه کس بنداند

لولاک لما کنت امینی به حیاتی  
 والعیش یهنی بک اذانت ثناتی



غالبه بر عاج برآمیختی  
 بر گل سرخ ای صنم دلربای  
 مورچه از عاج برانگیختی  
 روز فروزنده به روی و مرا  
 رغم مرا مشک سیه بیختی  
 با شب تاریک برآمیختی  
 تا شبه از سیم درآویختی  
 اشک رخ من چو عقیق و زرست

با دل من نرد جفا باختی  
 بر سر من گرد بلا بیختی



باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی  
 باز آن چه شگرفی را بر شعله کافوری  
 آشوب دل ما را بر دوش نهادستی  
 در حجره مهجوران چون کلبه زنبوران  
 صد کژدم مشکین را بر جوش نهادستی  
 در غارت بی باران چون عادت عیاران  
 هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی  
 ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو  
 هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی  
 از جزع تو اقلیمی در شور و تواز شوخی  
 نامش به چه معنی را شبپوش نهادستی  
 لعل شکراقتان را خاموش نهادستی  
 از کشی و چالاکی پیران طریقت را  
 صد غاشیه از عشقت بر دوش نهادستی

سحرا گه تو کردستی تا نام سنایی را  
 با آنهمه هشیاری بی هوش نهادستی



تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی  
 زلف تو نیار آمد یکساعت و دلها را  
 در کام دلم زهری ناکام نهادستی  
 از چهره خود باغی بر خاص گشادستی  
 در حلقه مشکینش آرام نهادستی  
 در عالم حسن خود بی منت گردونی  
 وز غمزه خود داغی بر عام نهادستی  
 هم صبح نمودستی هم شام نهادستی  
 بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را  
 هم دانه فگندستی هم دام نهادستی

در مجلس طنازی بر دست گرانجانان از بهر سبکباری صد جام نهادستی  
 شوریده نمی خواندند زین بیش سنایی را  
 شوریده سنایی را تو نام نهادستی



اگر در کوی فلاشی مرا یکبار بارستی ار این ناسازگار ایام با من سازگارستی اگر نه محنت این نامساعد روزگارستی اگر در پارسایی خود مرا او را دوستارستی هرانکو در دلست او را کنون اندر کنارستی دلیل صدق او دایم سنایی را بهارستی اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی گل از هجران اقطارش میان کارزارستی مرا هفتم درک با او بدان دارالقرارستی چرا گویی سنایی این گر او را خود شکارستی	مرا بر دل درین عالم همه دشخوار خوارستی سر و کارم همیشه با می و ورد و قمارستی مرا با زهد و قرایی و مستوری چکارستی سنایی را به ماه نو نسیم نوبهارستی دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی نهان وصل او دایم بر او آشکارستی جهنم پیش چشم سر سریر شهریارستی دل از امید دیدارش میان مرغزارستی سماوات العلی بی او حمیم هفت نارستی ز دست سینه کبک دری او را در آرستی
---	---

اگر شخص سنایی را جهان سفته یارستی  
 چو دیگر مدبران دایم به گردون بر سوارستی



دلا تا کی سر گفتار داری ظهور ظاهر احوال خود را اگر مشتاق دلداری و دایم ز دیدارت پوشیدست دلدار مسلمان نیستی تا همچو گبران	طریق دیدن و کردار داری ظهور ظاهر اظهار داری امید دیدن دلدار داری بین دلدار اگر دیدار داری ز هستی بر میان زنار داری
--	--

دلا تا چون سنایی در ره دین  
 طریق زهد و استغفار داری



آن دلبر عیار من ار یار منستی گر هیچ کلاهی نهادم از سر تشریف بر افسر شاهان جهانم بودی فخر	کوس «لمن الملک» زدن کار منستی سیاره کنون ریشه دستار منستی کر پاردم مرکبش افسار منستی
--	--

ور گل دهدی چشم مر از آن رخ چون باغ  
 گر هیچ عزیز دهم از پس خواری  
 جوزای کمرکش کشدی غاشیه من  
 ور کزدم زلفش گزردی مر جگرم را  
 هر روز دلی نو دهم از دلب خویش  
 یاری که نسوزد نه بازد ز لب او  
 گر هیچ قبولم کندی سایه آن در  
 گر لطف لبش نبستی از قهر دوزلفش  
 گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار

ور داغ سنایی ننهادی صفت او

کی خلق چنین سغبه گفتار منستی



یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی  
 ور دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز  
 عاشق بیچاره بی بی پرشست آخر تنم  
 کار من مشکل شد ارنی دوست در دل بردم  
 شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو  
 کار این دلخسته را بسیار ازین به داشتی  
 یا بهش تر زین بدی یا یار ازین به داشتی  
 در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی  
 نرگس بیکار را بر کار ازین به داشتی  
 آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی

با سنایی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم

گر سنایی مرد بودی کار ازین به داشتی



صنما آن خط مشکین که فراز آوردی  
 گرچه خوبست به گرد رخ تو زلف دراز  
 گر نیازست رهی را به خط خوب تو باز  
 قبله ای ساختی از غالبه بر سیم سپید  
 پیش خلق از جهت شعبده و بلعجیبی  
 چند گویی که دلت پیش تو باز آوردم  
 بر گل از غالبه گویی که طراز آوردی  
 خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی  
 تو رهی را به خط خویش نیاز آوردی  
 تا بدان قبله بتان رابه نماز آوردی  
 نرگس بلعجب شعبده باز آوردی  
 این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی

دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز

تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

□

<p>فردی تو و آشنات فردی در جام تو قطره‌ای و مردی بازلف تو شخصر کبست گردی روی تو در آن میانه وردی جز خاک در تو آبخوردی جز داعیه تو ره‌نوردی تا از تو نبود پایمردی از خشک و تری و گرم سردی تا هست شفات نیست دردی چشم تو ترا به چشم کردی</p>	<p>ای راه ترا دلیل دردی از دام تو دانه‌ای و مرغی بی‌روی تو روح چیست بادی خارست همه جهان و آنگه در گوی تو نیست تشنگان را در راه تو نیست عاشقان را در تو که رسد به دستمزدی در عشق تو خود وفا کی آید نیک‌ست که آینه نداری از آینه‌ای بُدی به دست</p>
---	---

در شهر تو نیست جز سنایی

بی‌وصل تو جز که یاوه گردی

□

<p>شایسته ارباب کرامات نگردی تا بنده رندان خرابات نگردی تا قدوه اصحاب لباسات نگردی شایسته سکان سماوات نگردی اندر صف ثانی چو تحیات نگردی تا در کف عشق شه او مات نگردی نزد فضلا عین مباهات نگردی</p>	<p>تا معتکف راه خرابات نگردی از بند علایق نشود نفس تو آزاد در راه حقیقت نشوی قبله احرار تا خدمت رندان نگزینی به دل و جان تا در صف اول نشوی فاتحه «قله» شه پیل نبینی به مراد دل معشوق تا نیست نگردی چو سنایی ز علایق</p>
--	---

محکم نشود دست تو در دامن تحقیق

تا سوخته راه ملامات نگردی

□

<p>ابدال جهانی را همه در کار کشیدی دلها همه در نقطه پرگار کشیدی در سلسله زلف زره‌دار کشیدی در سلسله زلف چو زنار کشیدی</p>	<p>زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی زنار پرستی مکن ای بت که جهانی</p>
---	--

بس زاهد و عابد که بر آن طره طرار  
از صومعه در خانه خممار کشیدی  
هر دل که سر افراشت به دعوی صبوری  
او را به سوی خویش نگو نثار کشیدی

□

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان به سر بردی  
کشیدی در میان کار خلقی را به طراری  
دلی کز من به صد جان و به صد دستان نبردندی  
مرا بستنی و رخت دل سوی یار دگر بردی  
پس آنگه از میان خود را به چالاکی بدر بردی  
به چشم مست عالمسوز حیلت گر بدر بردی  
همین بُد با سنایی عهد و پیمان تو ای دلبر  
نکو بگذاشتی الحق نکو پیمان به سر بردی

□

دلم بردی و جان بر کار داری  
نباشد عاشقت هرگز چو من کس  
ز رنج غیرت بیمار باشم  
عزیزت خوانم ای جان جهانم  
کسی کو عاشق روی تو باشد  
دو چشمم هر شبی تا بامدادان  
شدم مهجور و رنجور تو زیراک  
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل  
نگر تا کی مرا از داغ هجران  
تو خود تنها جهان را می بسوزی  
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ

تو خود جای دگر بازار داری  
اگرچه عاشق بسیار داری  
چو تو با دیگران دیدار داری  
از آنت کین چنینم خوار داری  
سزد او را نزار و زار داری  
ز هجر خویشتن بیدار داری  
تو خوی عالم غدار داری  
چرا بی قیمتم چون خار داری  
لبی خشک و دلی پر نار داری  
چرا بر خود بلا را یار داری  
امید رحمت جبار داری

سنایی را چنان باید کزین پس -

ز وصل خویش برخوردار داری

□

روی چو ماه داری زلف سیاه داری  
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو  
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم  
بکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت  
بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری  
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری  
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری  
تا بر گل موزد چون خوابگاه داری



دل جایگاه دارد اندر میان آتش      تو در میان آن دل چون جایگاه داری  
 مست ثنای عشقت در مجلسست سنایی  
 گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

□

ای آنکه رخ چو ماه داری	رخساره من چو کاه داری
آیین دل سمنبران را	بر سیم ز سبب جاه داری
بر عرصه شطرنج خوبی	از لطف هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبرویان	چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمایی	برگویی که چند راه داری
در شوخی دست برد خواهی	کز خوبی دستگاه داری

گر قتل سنایت گناهت

دائم که بسی گناه داری

□

انصاف بده که نیک باری	زو هیچ مگو که خوش نگاری
در رود زدن شکر سماعی	در گوی زدن شکر سواری
مه جبهت و آفتاب رویی	زهره دل و مشتری عذاری
بنوشت زمانه گویی آنجا	در جانت کتاب بردباری
بنگاشت خدای گویی اینجا	در دیده ت نقش حتمگزاری
از لعل تو هست عاقلان را	یکنوش و هزار گونه خاری
در جزع تو هست عاشقان را	یک غمزه و صد هزار خواری
جز غمزه تو که دید هرگز	یک ناوک و صد جهان حصاری
جز خنده تو که داشت در دهر	یک شکر و نه فلک شکاری
در رزم تو هیچ دل نپوشد	بر تن زره ستیزه کاری
در بزم تو هیچ شه ندارد	بر سر کله بزرگواری
ای شوخ سیه گری که از تو	کم دید کسی سپیدکاری
از ابجد برتری ازیراک	نی یک نه دو نه سه نه چهاری
سرمازدگان آب و گل را	در جمله، بهار در بهاری
جان و دل و دین بنده با تست	تا اینهمه را چگونه داری

چون باز سپید دلفریبی      چون شیر سیاه جانشکاری  
تا پای من اندرین میانست      دستی به سرم فرو نیاری  
من پای فرو نهادم ایراک      دانم سر پای من نداری  
دشنام دهی که ای سنایی      بس خوش‌سخن و بزرگواری

هرچند جواب شرط من نیست

با این همه صد هزار باری



در ره روش عشق چه میری چه اسبری      در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری  
آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق      رخها همه زردست و جگرها همه قیری  
آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق      تا بنده خال تو بود نور اثیری  
عالم همه بی‌رنج حقیری ز غم عشق      ای بی‌خبر از رنج حقیری چه حقیری  
میری چه کند مرد که روزی به همه عمر      سودای بتی به که همه عمر امیری  
آن سپه که بردی بدل دل غم عشقت      بی‌غم بود از نعمت گوینده و قیری  
این نیمه که عشقت از انسو همه شاد است      اینجا که تویی تست همه رنج و زحیری  
سودای زبان گرچه نشاطیست به ظاهر      خود سود دگر دارد سودای ضمیری  
راه و صفت عشق ز اغیار یگانه‌ست      نیکو نبود در ره او جفت پذیری  
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق      بی‌فای فقیهی شو و بی‌قاف فقیری  
تا در چمن صورت خویشی به تماشا      یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری

از پوست برون آی همه دوست شو ایرا

کانگه که همه دوست شوی هیچ نمبری



عشق و شراب و یار و خرابات و کافری      هرکس که یافت شد ز همه اندهان بری  
از راه کج به سوی خرابات راه یافت      کفرش همه هدی شد و توحید کافری  
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل      برخاست از تصرف و از راه داوری  
ببزار شد ز هرچه بجز عشق و باده بود      بست او میان به پیش یکی بت به چاکری  
برخیز ای سنایی باده بخواه و چنگ      اینست دین ما و طریق قلندری

مرد آن بود که داند هر جای رای خویش

مردان به کار عشق نباشند سر سری



نگویی تا به گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری  
 که چندان لحن می سازد همی نالد ز کم صبری  
 به لحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده  
 که بنگارد چنان رویی بدان خوبی و خوش چهری  
 مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ  
 محمد دین و آدم رای و خو کرده به بی مهری  
 به روز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب  
 ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمی  
 اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند  
 ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری



<p>که بس غریب نباشد ز تو غریب نوازی          ستیزه بر دل ما و دو چشم تو سوی بازی          چه فتنه ای تو که شبها میان روح چو رازی          تو از میان دو ابرو هزار قبله بازی          جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی          که عتاب نمودن به پارسی و به تازی          عجبر آنکه بدیدم ز نوش صبر گدازی          ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی          زهی دو مؤمن جادو زهی دو کافر غازی          بناز بر همه خوبان که زبیدت که بنازی          که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی</p>	<p>چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی          ز بهر یک سخن تو دو گوش ماسوی آن لب          چه آفتی تو که شبها میان دیده چو خوابی          چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم          پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن          گداخت مایه صبرم ز بانگ شکر لفظت          نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد          ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهی          چو موی و روی تو بیند خرد چگوید گوید          جمال و جاه سعادت چو یافتی ز زمانه          بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت</p>
---	--

چو شد به نزد سنایی یکی جفا و وفایت  
 رسید کار به جان و گذشت عمر به بازی



<p>دیدنت فرخی و فیروزی          آتش عشق تا کی افروزی</p>	<p>ای گل آبدار نوروزی          ای فروزنده از رخانت جان</p>
--	--

دل بد خواه سوز اندر عشق  
 از لب آموز خوب مذهب خوب  
 چونکه دل‌های عاشقان سوزی  
 از دو زلفین چه تنبل آموزی  
 ای دریده دل من از غم عشق  
 ژان لب چون عقیق کی دوزی

□

ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی  
 دُر دریا تو چگونه به کف آری که همی  
 کی سزاوار هوای رخ جانان باشی  
 چون به ترک دل و جان گفت تیاری آن به  
 به لب جوی چو اطفال هراسان باشی  
 تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی  
 که شوی دور ازین کوی و تن آسان باشی  
 کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو  
 نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی  
 تو همان به که اسیر خم چوگان باشی  
 به عصایی و گلیمی که تو داری پسر  
 تو همی خواهی چون موسی عمران باشی  
 خواجه ما غلطی کردست این راه مگر  
 خود نه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

□

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی  
 دلبری را من به چنگ آورده بودم در جهان  
 لاله سیراب من بی رنگ شد یکبارگی  
 جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی  
 ای دریغا دلیرم کز چنگ شد یکبارگی  
 بود نام و ننگ ما را پیش ازین هر جایگاه  
 آشتی این بار الحق جنگ شد یکبارگی  
 این بتر کامروز نام ننگ شد یکبارگی  
 کزدل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی  
 بارخ و اشکی چو زر سیماب و من چون موم نرم  
 این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر  
 بر سنایی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

□

به درگاه عشقت چه نامی چه ننگی  
 جهان پر حدیث وصال تو بینم  
 به نزد جلالت چه شاهی چه سنگی  
 همانا به صحرا نظر کرده‌ای تو  
 زهی نارسیده به زلف تو چنگی  
 ز عکس رخ تو به هر مرغزاری  
 که صحرا ز رویت گرفتست رنگی  
 شگفت آهوی تو که صید تو سازد  
 ز دیبای چینی گشاده‌ست تنگی  
 ز جعدت کمندی و شهری پیاده  
 به هر چشم زخمی دلاور پلنگی  
 جهانی سوار و ز چشمت خدنگی

اگر خواهی ارواح مرغان علوی  
 به تو کی رسد هرگز از راه گفنی  
 فرود آری از شاخ طوبا به سنگی  
 بر نار و نورت که دارد درنگی  
 نپوید پی شیر روباه لنگی  
 من آن عاشقم کز تو خشنود باشم  
 ز نوشی به زهری ز صلحی به جنگی



الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی  
 کنون چون توبه بشکستم به خلوت با تو بشستم  
 که پیدانیت کارم را درین گیتی سرانجامی  
 ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی  
 که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی  
 که هرگز عالم جانی نگیرد با کس آرامی  
 که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی  
 که ناگاهان شوی خاک کی ندیده از جهان کامی  
 دل از غم دار آسوده به کام خود بزن گامی  
 ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین گاهی  
 ز غداری به هر راهی بگسترده ترا دامی



ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سر دارمی  
 ورنه همچون حلقه در داردی عشقت مرا  
 گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی  
 بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی  
 گر شبی در گردن تو دست چنبر دارمی  
 من ز دست تو به یزدان دستها بردارمی  
 ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی  
 کاشکی زر دارمی تا کار چون زر دارمی  
 زر ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته است  
 در خرابات قلندر گر ترا مأواستی  
 من نشیمن در خرابات قلندر دارمی



تا به گرد روی آن شیرین پسر گردهم همی  
 بهر آن بو تا که خورشیدی به دست آرم چنو  
 چون قلم گرد سر کویش به سر گردهم همی  
 من به گرد کوی خیره خیره برگردم همی  
 چون فلک هر روز گرد خاک در گردهم همی  
 پس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چو تو

خاکپایش را ز بهر آب سرگردم همی  
 گه ز دیده سیم و گه از روی زرگردم همی  
 چون ز کویش بازگردم در سقرگردم همی  
 بلعجب مردی منم کز خشم ترگردم همی  
 در هوای عشقش اکنون کفچه برگردم همی  
 همچو ناف آهو از خون بارورگردم همی  
 زان چو سایه گرد آن دیوار و درگردم همی  
 چون ز عشقش یادم آید شیر نرگردم همی  
 من سلیم از پوستینش سغبه ترگردم همی

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه‌ست  
 از پی گرد سم شب‌دیز او وقت نثار  
 روی تا دارم به کویش در بهشتم در بهشت  
 که گهی از شرم ترگردم ز خشم آوردنش  
 گر هنوز از دولش جویم غذانشگفت از آنک  
 تا چو شیر اورخ به خون دارد من از بهر غذاش  
 روی زرد من ز عکس روی چون خورشید اوست  
 گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف  
 هرچه پیشم پوستین درد همی نادرتر آنک

با سنایی و سنایی گشتم اندر عشق او  
 باز در وصف دهانش پر درر گردم همی



وی شاهد و شمع آسمانی  
 منشور جمال جاودانی  
 در جان تو سوره نهانی  
 بر روی تو صورت عیانی  
 صافی به طراوت جوانی  
 فارغ ز اشارت نشانی  
 و آزاد ز زحمت گرانی  
 در سلسله‌های کامرانی  
 از پنجره‌های زندگانی  
 یک لحظه ز عمر شادمانی  
 آب خضر و حیات جانی  
 بر آخور چرب دوستکانی  
 برابرش تیز آنجهانی  
 تهمت زدگان باستانی  
 چالاک و شان بوستانی  
 آنی که ورای حرف آنی

ای چشم و چراغ آن جهانی  
 خط نو نبشته گرد عارض  
 بی‌دیده ز لطف تو بخواند  
 با چشم ز تابشت نبیند  
 بخت ازلی و تا قیامت  
 حسن تو چو آفتاب آنگه  
 بوس تو به صد هزار عالم  
 دیوانه بسیت آن دولب را  
 نظاره بسیت آن دورخ را  
 با فتنه زلف تو که بیند  
 بی‌آتش عشق تو که یابد  
 لطف تو بسیت جان و دل را  
 عشق تو نشاند عقل و دین را  
 با قدر تو پاره میخ بر چرخ  
 با قدر تو کوز و کوز در باغ  
 از راستی و کژی برونی

گویند بگو به ترک ترک	تا باز رهی ز پاسبانی
ترک چو تو ترک نبود آسان	ترکی تو نه دوغ ترکمانی
حسن تو چو شمس و همجو سایه	پیش و پس تو دوان جوانی
از لفظ تو گوش عاشقانت	نازان به حلاوت معانی
وز چشم تو جسم دوستانت	نازان به حوادث زمانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش	تا جانش نگشت کاروانی
بر بام تو پای کس نیاید	تا سرش نکرد نردبانی
در هوش ز تو سماع «ارنی»	در گوش ندای «لن ترانی»
از رد و قبول سیر گشتم	زین بلعجیبی چنانکه دانی
یکره بکشم به تیر غمزه	تا سوی عدم برم گردانی
زیرا سر عشق تو ندارد	جز مرد گزاف زندگانی
ور خود تو کشی به دست خورشم	کاری بود آن هزارگانی
فرمان تو هست بر روانها	چون شعر سنایی از روانی

وقتست ترا مراد راندن

کی رانی اگر کنون ترانی

□

ای زبده راز آسمانی	وی حله عقل پر معانی
ای در دو جهان ز تو رسیده	آوازه کوس «لن ترانی»
ای یوسف عصر همچو یوسف	افتاده به دست کاروانی
لعل تو به غمزه کفر و دین را	پرداخته مخزن امانی
لعل تو به بوسه عقل و جان را	برساخته عقل جاودانی
با آفت زلف تو که بیند	یک لحظه ز عمر شادمانی
با آتش عشق تو که یابد	یک قطره ز آب زندگانی
موسی چکند که بی جمالت	نکشد غم غربت شبانی
فرعون کبود که با کمالت	کوبد در ملک جاودانی
«آن» گویم «آن» چو صوفیانت	نی نی که تو پادشاه آنی
جان خوانم جان چو عاشقانت	نی نی که تو کدخدای جانی
از جمله عاشقان تو نیست	یکتن چو سنایی و تو دانی

زیبید که سبک نداری او را  
گر گه گهکی کند گرانی

□

تو آفت عقل و جان و دینی	تو رشک پری و حور عینی
تا چشم تو روی تو نبیند	تو نیز چو خویشتن نبینی
ای در دل و جان من نشسته	یک حال دو جای چون نشینی
سروی و مهی عجایی تو	نه بر فلک و نه بر زمینی
بی روی تو عقل من نه خوبست	در خاتم عقل من نگینی
بر مهر تو دل نهاد نتوان	تو اسب فراق کرده زینی
گه یار قدیم را برانی	گه یار نوآمده گزینی
این جور و جفات نه کنوست	دیرست بتا که تو چینی

ای بوقلمون کیش و دینم  
گه کفر منی و گاه دینی

□

گاه آن آمد بتا کاندرا خرابی دم زنی	شور در میراث خواران بنی آدم زنی
بارنامه بی نیازی برگشایی تا به کی	آتش اندر بار مایه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان متواری در آری زیر زلف	چون به دو کوکب کمند حلقه ها را خم زنی
بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر نهی	بر سر سوداییان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خویش از خون هر تردامنی رنگین مکن	تو چو رستم پیشه ای آن به که بر رستم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسودست خلق	غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی
پاکبازان جهان چون سوخته نفس تواند	خام طمع می باشد ار با خام دستان دم زنی

ما به امیدی هدف کردیم جان چون دیگران

تا چو تیر غمزه سازی بر سنایی هم زنی

□

دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی	شگرفی چابکی چستی وفاداری به آیینی
جهانسوزی دل افروزی که دارد از پی فتنه	ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی
به نزد زلف چون مشکش نباشد مشک را قدری	به پیش روی چون ماهش ندارد ماه نمکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او	زمن برخاست فرهادی ازو برخاست شیرینی



نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی      زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زویننی  
 بناز آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را  
 بخور و نهار بر جانم مکن بیداد چندیننی

□

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگامی      به دل سنگی به بر سیمی به قد سروی به رخ ماهی  
 شه خوبان آفاقی به خوبی در جهان طاقی      به لب در مان عشاقی به رخ خورشید خرگامی  
 خوش و کش و طربناکی شگرف و چست و چالاکی      عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دلخواهی  
 ز بهر چشم تو نرگس همی پویم به هر مجلس      ندیدم در غمت مونس بجز باد سحرگامی  
 مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین      که از حال من مسکین دلت رانیست آگامی  
 چو بی آن روی چون لاله بگریم زار چون زاله      کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی  
 گهی چهره بیارایی گهی طره پیرایی  
 ز بس خوبی و زیبایی جمال لشکر شاهی

□

عاشق نشوی اگر توانی      تا در غم عاشقی نمایی  
 این عشق به اختیار نبود      دانم که همین قدر بدانی  
 هرگز نبری تو نام عاشق      تا دفتر عشق برنخوانی  
 آب رخ عاشقان نریزی      تا آب ز چشم خود نرانی  
 معشوقه وفای کس نجوید      هر چند ز دیده خون چکانی  
 اینست رضای او که اکنون      بر روی زمین یکی نمایی  
 بسیار جفا کشیدی آخر      او را به مراد او رسانی  
 اینست نصیحت سنایی      عاشق نشوی اگر توانی

اینست سخن که گفته آمد

گر نیست درست برمخوانی

□

ربی و ربک الله ای ماه تو چه ماهی      کافزون شوی ولیکن هرگز چنونکاهی  
 مه نیستی که مهری زیرا که هست مه را      گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی  
 با مایه جمالت ناید ز مهر شمعی      در سایه سلیمان ناید ز دیو شاهی  
 آنجا که قدت آید ناید ز سر و سروی      آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهی

از خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی  
 بر خود همی بدرد پیراهن پگاهی  
 در زلف جعد حوران مشکبست جایگاهی  
 روح الامین نواز در مجلسست ملاهی  
 از قابل الاهی تا قابل گیاهی  
 زنجیر بیگناهان از جای بیگناهی  
 با قدر قد و مویت یوسف که بود چاهی  
 قلاش آبرویت پیران خانقاهی  
 ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی  
 نامحرمی چه داند شرح خط الاهی  
 نادرتر آنکه داری ملکی به بی کلاهی  
 هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی  
 آن حسن بی تباهی وان لطف بی تناهی  
 آه از درون جانش تو در میان آهی

در جل کشید جانرا در خدمت سنایی  
 خواهی کنون بر آن را خواه آن زمان که خواهی



وی جان بیدلان را در زلفتان پناهی  
 با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی  
 از ماه سجده گاهی وز مشک تکیه گاهی  
 از نیش جنگجویی وز نوش عذر خواهی  
 در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی  
 با قد و قدر هر یک طوبا کم از گیاهی  
 و در جزع جانستانان یک ناوک و سپاهی  
 چون جزعنان بجنبند هر بوسفی و چاهی  
 از جام جانستانان هر قطره ای و شاهی  
 با دست و تیغ هر یک در رزمگه سپاهی  
 جز چشمستان که دیدست از چشم نور گاهی  
 زینها سپیدگتر کم دیده ام سپاهی  
 صد چنبرست هر سو هر چنبری و ماهی

از جزع عقل عقلی وز لعل شمع شمی  
 هر روز صبح صادق از غیرت جمالت  
 گرد مسم سمندت بر گلشن سمایی  
 حقا و ثم حقا آنکه که بزم سازی  
 خوشخوتر از نو خویی روح القدس ندیدست  
 آویختی به عهدا از بهر بند دلها  
 در جنب آبرویت آدم که بود؟ خاکی  
 فراش خاک کویت پاگان آسمانی  
 در تابهای زلفت بنگر به خط ابرو  
 عقلم همی نداند تفسیر خطت آری  
 در ملک خوبرویی بس نادری ولیکن  
 با خنده و کرشمه آنجا که روی آری  
 آهم شکست در بر ز آدم که دید چشم  
 ز آن آه برنیارد زیرا که هست پنهان

برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی  
 با رویتان تنی را باطل نگشت حقی  
 جز رویتان که سازد جانهای عاشقان را  
 جز زلفتان که دارد چون شهد و شمع محفل  
 نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و مجلس  
 با حد و خد هر یک خورشید کم ز ظلی  
 از لعل درفشانان یک خنده و سپهری  
 چون لعلتان بخندد هر عیسی و چرخ  
 از دام دل شکران هر دانه ای و شهری  
 با جام باده هر یک در بزمگه سروشی  
 جز رویتان که دیدست از روی رنگ روی  
 زینان سیاه گتر نشیده ام سپیدی  
 گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را

تا باده ده شماید اندر میان مجلس از باده توبه کردن نبود مگر گناهی  
 از روی بی‌نیازی بیجاده که رباید ورنه چه خیزد آخر بیجاده را ز کاهی  
 از تیزی سنانتان هر ساعت از سنایی  
 آهی همی برآید جانی میان آهی

□

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی  
 بسته دام تو گشتت دل من چه شود  
 پخته عشق شود گرچه بود خام ای جان  
 نکنی ور بکنی ناز به هنجار کنی  
 گردل و جان به توبخشیم رو باشد از آنک  
 جامه غم بدرم من ز طرب چون تو مرا  
 نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی  
 که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی  
 هر کرا روزی بک جام می خام دهی  
 ندهی ور یدهی بوسه به هنگام دهی  
 جان فزون گردد ز آنکه که مرا جام دهی  
 حب در بسته میان جام غم انجام دهی

بی فرارست سنایی ز غم عشق تو جان  
 چه بود گرش به بک بوسه تو آرام دهی

□

گفتی که نخواهیم ترا گرت چینی  
 بر آتش تیزم بنشانی بنشینم  
 ای بس که بجویی تو مرا باز نیایی  
 با من به زبانی و به دل باد گرانی  
 من بر سر صلح تو چرا جنگ گزینی  
 گویی دگری گیر مها شرط نباشد

تو بار نخستین من و باز پسینی

□

صبحدمان مست برآمد ز کوی  
 ز آن رخ ناشسته چون آفتاب  
 از پی نظاره آن شوخ چشم  
 بوسه همی رفت چو باران ز لب  
 بهر غذای دل از آنوقت باز  
 ریخت همی آب شب و آب روز  
 زلف پڑولیده و ناشسته روی  
 صبح ز تشویر همی کند روی  
 شوی جداگشته ز زن زن ز شوی  
 در طرب و خنده و در های وهوی  
 بوسه چنانست لبم گرد کوی  
 آتش رویش به شکنهای موی

همچو سنایی ز دو رویان عصر  
 روی بگردان که نیایش روی

رباعیات



عشقت مرا بهینه‌تر کیش بتا  
من می‌باشم ز عشق تو ریش بتا  
نوشتت مرا ز عشق تو نیش بتا  
نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

□

در دست منت همیشه دامن بادا  
برگم نبود که کس ترا دارد دوست  
و آنجا که ترا پای سر من بادا  
ای دوست همه جهانت دشمن بادا

□

عشقا تو در آتشی نهادی ما را  
صبرا به تو درگریختم تا چکنی  
تو نیز به دست هجر دادی ما را  
درهای بلا همه گشادی ما را

□

آنی که قرار با تو باشد ما را  
هرچند بسی به گرد سر برگردم  
مجلس چو بهار با تو باشد ما را  
آخر سر و کار با تو باشد ما را

□

ای کبک شکار نیست جز باز ترا  
زان می‌توان شناختن راز ترا  
بر اوج فلک باشد پرواز ترا  
در پرده کسی نیست هم‌آواز ترا

□

هرچند بسوختی به هر باب مرا  
زین بیش مکن به خیره در تاب مرا  
چون می‌تدهد آب تو پایاب مرا  
دریافت مرا غم تو، دریاب مرا

- 
- چون دوست نمود راه طامات مرا  
چون سجده همی نماید آفات مرا
- 
- از ره نبرد رنگ عبادات مرا  
محراب تو باد و خرابات مرا
- 
- در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا  
گر بگریزم ز صحبت نااهلان
- 
- وز خرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا  
کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا
- 
- در دل ز طرب شکفته باغیست مرا  
خالی ز خیالها دماغیست مرا
- 
- بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا  
از هستی و نیستی فراغیست مرا
- 
- اندوه تو دلشاد کند مرجان را  
دل راحت وصل تو میناد دمی
- 
- کی باشد که ز طلعت دون شما  
ما نیز بگردیم و نباید گشتن
- 
- کفر تو دهد بار کمی ایمان را  
با درد تو گر طلب کند درمان را
- 
- گر بوسه ز بوسه از افسر ما  
تازان خودی مگرد گرد در ما
- 
- ما رسته و رسته‌ریش ملعون شما  
چون... خری‌گرد در ... شما
- 
- ظاهر گردی عیب گما بیشی ما  
بگرفت ملالت ز درویشی ما
- 
- گر بوسه به‌نام خود زنی بر سر ما  
یا چاکر خویش باش یا چاکر ما
- 
- ز ان سوزد چشم تو زان ریزد آب  
ابروی تو محراب و بسوزد به عذاب
- 
- ظاهر گردی عیب گما بیشی ما  
بگرفت ملالت ز درویشی ما
- 
- تا در چشمم نشسته بودی در تاب  
واکنون که برون شدی برستم ز عذاب
- 
- کاندر ابروت خفته بدمست و خراب  
هر مست که او بخسبد اندر محراب
- 
- پیوسته همی بریختی دُر خوشاب  
چون دیده ز خس برست کم‌ریزد آب
-

- با دل گفتم: چگونه‌ای، داد جواب  
ناخورده ز وصل دوست یک جام شراب
- من بر سر آتش و تو سر بر سر آب  
افتاده چنین که بینیم مست و خراب
- گفتی که کیت بینم ای دُر خوشاب  
کایام چنان بود که شبها گذرد
- آنکس که ز عابدی در ایام شراب  
از عشق چنان بماند در دام شراب
- روز از دورخت بروشنی ماند عجب  
گویی که به ما همی نمایی ز طرب
- آن متنعّه چو شب نگویی چه سبب  
کاینک سر روز ما همی گردد شب
- ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب  
خورشید سما را چو ز چرخست نسب
- چندان ترشی درو نگویی چه سبب  
گر می ز نمک ترش شود نیست عجب
- این پوشد نیل و آن به خون شوید لب  
در هجر تو رخ به خون و از نیل سلب
- تا بشنیدم که گرمی از آتش تب  
مرگست ندیمم از فراق همه شب
- ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب  
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب



- تا دیده‌ام آن سبب خوش دوست فریب  
اندیشه آن خود از دلم برد شکیب
- 
- بی‌خوابی شب جان مرا گرچه بکاست  
باشد که خیال او شبی رنجه شود
- 
- ای جان عزیز تن بیاید پرداخت  
اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت
- 
- آن موی که سوز عاشقان می‌انگیخت  
آخر اثر زمانه رنگی آمیخت
- 
- در دوستی ای صنم چو دادم دادت  
دشمن خوانی مرا و خوانم بادت
- 
- ای مانده زمان بنده اندر بادت  
تو عید منی به عید بینم شادت
- 
- ای کرده فلک به خون من نامزدت  
زاقبال قبول تو و ز ادبار ردت
- 
- صد بار به بوسه آزمودم پارت  
گفتم که کنون کشید خواهم بارت
- 
- ای خواجه محمد ای محامد سیرت  
پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت
- 
- کو بر لب نوشین تو می‌زد آسیب  
تا از چه گرفت جای شفتالو سبب
- 
- جر بیداری ز روی انصاف خطاست  
عذر قدمش به سالها نتوان خواست
- 
- گر با غم عشق و عاشقی خواهی ساخت  
باروی نکو چو عاشقی خواهی باخت
- 
- کز یک شکش هزار دل‌داده گریخت  
تا در کفش از موی سیه پاک بریخت
- 
- بر من ز چه روی دشمنی افتادت  
ای دوست چو من هزار دشمن بادت
- 
- دادست ملک ز آفرینش دادت  
ای عید رهی عید مبارک بادت
- 
- دیدار نکو داده و برده خردت  
من خود رستم وای تو و خوی بدت
- 
- بس بوسه دریغ یافتم هر بارت  
با این همه هم به کار ناید کارت
- 
- ای درخور تاج‌هر دو هم‌نام و سرت  
ز آن روی سخا از توو علم از پدرت
-

- زین پسر هر چون که دارم دوست رواست  
آزادی و عشق چون همی باید راست
- گفتار بیفتاد و خصومت برخاست  
بنده شدم و نهادم از بک سو خواست
- خورشید به زیر دام معشوقه ماست  
امروز جهان به کام معشوقه ماست
- مه با همه حسن نام معشوقه ماست  
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست
- بیرون جهان همه درون دل ماست  
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست
- این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست  
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست
- روز از طلبت پرده بیکاری ماست  
هجران تو پیرایه غمخواری ماست
- شبهها ز غمت حجره بیداری ماست  
سودای تو سرمایه هشیاری ماست
- هر باطل را که رهگذر بر گل ماست  
آنجا که بهاد قبله مقبل ماست
- تو پنداری که منزلش در دل ماست  
درد ازل و عشق ابد حاصل ماست
- هجرت به دلم چو آتشی در پیوست  
چون خواستم از یاد غمت گشتن مست
- آب چشمم قوت او را بشکست  
بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست
- دستی که حمایل تو بودی پیوست  
زان دست بجز بند ندارم بر پای
- پایی که مرا نزد تو آوردی مست  
زان پای بجز باد ندارم در دست
- سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست  
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست
- تا زلف بتم به بند زنجیر منست  
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست
- خود را به در اندازم ازین واقعه چیست  
هریک زده دست عجز در شاخی سست
- خواهم که به اندیشه و یارای درست  
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت

پاداش همان یکشبه وصل آمد چست  
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

□

بس کس که به تیر چشم مست تو بخت  
از تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

□

زینست که در چهار جایی پیوست  
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

□

گر غم خورم از بهر شدن ناید چست  
زین آمد و شد رضای تو باید چست

□

هر جاز تو خرمی و هر کس ز تو مست  
جز خار و خمار از تو چه برداند بست

□

ای صومعه ویران کن و زنار پرست  
گرد در کفر گرد و گیرد سر مست

□

زنجیر بلا و لاف خم اندر خم تست  
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

□

چون بلبل راه خوبگویی با تست  
چه سود که شیمت دورویی با تست

□

سلطان فلک اسیر و بیچاره تست  
در گوشه چشمهای خونخواره تست

□

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست  
برگشت به خنده گفت ای عاشق سست

مستت بنا چشم تو و تیر به دست  
گر پوشد عارضت زره عذرش هست

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست  
در چشم آبی و آتشی اندر دل

چون من به خودی نیامدم روز نخست  
هر چند رهی اسیر در قبضه توست

ای چون گل و مل در به در و دست به دست  
آنرا که شبی با تو بود خاست و نشست

ای نیست شده ذات تو در پرده هست  
مردانه کنون چو عاشقان می در دست

لشکرگه عشق عارض خرم تست  
آسایش صد هزار جان یک دم تست

گیرم که چو گل همه نکویی با تست  
چون آینه خوی عیب جویی با تست

محراب جهان جمال رخساره تست  
شور و شرک و زهد و توحید و یقین

- امروز ببر زانچه ترا پیوندست  
سودی طلب از عمر که سرمایه عمر
- 
- بر من فلک ار دست جفا گستر دست  
امروز به محتمم از آن از سر و دست
- 
- تا جان مرا باده مهرت سودست  
گر باده به گوهر اصل شادی بودست
- 
- در دام تو هر کس که گرفتار ترست  
وان دل که ترا به جان خریدار ترست
- 
- مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست  
بی شک داند آنکه خردمند بود
- 
- هر خوش پسری را حرکات دگرست  
گویند مزاج مرگ دارد هجران
- 
- هر روز مرا با تو نیازی دگرست  
هر روز ترا طریق و سازی دگرست
- 
- در شهر هر آنکسی که او مشهورست  
هستی به معانی تو جهانی دیگر
- 
- غم خوردن این جهان فانی هوسست  
نیکویی کن اگر ترا دسترست
- 
- کانه‌ها همه بر جان تو فردا بندست  
روزی چندست و کس نداند چندست
- 
- شاید که بسی وفا و خوبی کردست  
تا دُرد همان خورد که صافی خوردست
- 
- جان و دلم از رنج غمت ناسودست  
پس چونکه ز باده تو رنج افزودست
- 
- در چشم تو ای جان جهان خوار ترست  
ای دوست به اتفاق غمخوار ترست
- 
- وز کبر و ز لطف آتش و آبی دگرست  
کان آفت آب آفتاب دگرست
- 
- واندر لب هر یکی حیات دگرست  
هجر پسران خوش ممات دگرست
- 
- با دو لب نوشین تو رازی دگرست  
جنگی دگر و عتاب و نازی دگرست
- 
- دانم که ز درد پای تو رنجورست  
پایی که جهانی نکشد معذورست
- 
- از هستی ما به نیستی یک نشست  
کین عالم یادگار بسیار کست
-

در دیده کبر کبربای تو بست  
کوران هزار ساله را در ره عشق

□

گر گویم جان فدا کنم جان نثست  
گر ملک فدا کنم همان ملک خست

□

تا این دل من همیشه عشق اندیشست  
عیبم مکنید اگر دل من ریشست

□

زین روی که راه عشق راهی تنگست  
می باید می چه جای نام و تنگست

□

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست  
درد است و دواست هم شفا و الم است

□

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست  
گر هست به نیستی چرا متهمست

□

هر روز مرا ز عشق جان انجامت  
یک جان دو شود چو یابم از انعامت

□

آنجا که سر تیغ ترا یافتنست  
زان تیغ اگرچه روی برتلفتنست

□

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست  
تا ظن نبری که هستی من ز منست

□

در کیسه فقر کیمبای تو بست  
یک ذره ز گرد توتیای تو بست

گر گویم دل فدا کنم دل هوست  
کی برتر ازین سه بنده را دست رست

هر روز مرا تازه بلایی پیشست  
کز عشق مراد خانه ویران پیشست

نه بر خودمان صلح و نه بر کس جنگست  
کاندر ره عشق کفر و دین هم رنگست

گویی به مثل وجودش اندر عدمست  
گویی ملک الموت و مسیحا بهمست

اندیشه ما برون هستی ستمست  
ار نیست فزونشدست و ر هست کمست

جانیت وظیفه از دو تا بادامت  
از دو لب تو چهار حرف از نامت

جان را سوی او به عشق بشتافتنست  
یک جان دادن هزار جان یافتنست

بر من ز من از صفات هستی بدنست  
آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

- |                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| عنوان نیاز چهره زرد منست            | برهان محبت نفس سرد منست         |
| درمان دل سوختگان درد منست           | میدان وفا دل جوانمرد منست       |
| □                                   | □                               |
| وز بی‌خوابی دو دیده بر گردونست      | شبها ز فراق تو دلم پر خونست     |
| کای بر در بامداد حالست چونست        | چون روز آید زبان حالم گوید      |
| □                                   | □                               |
| بیشش بر من کرامت تمکینست            | آن روز که بیش با من او را کینست |
| شوخیست که می‌کنم چه جای اینست       | گویم به زبان نخواهمش گر دینست   |
| □                                   | □                               |
| وز مرگ روان پاک را تمکینست          | در مرگ حیات اهل داد و دینست     |
| بی‌مرگ همی میرد و مرگش زینست        | نز مرگ دل سنایی انده‌گینست      |
| □                                   | □                               |
| وان کت کله‌ی نهاد طرار تو اوست      | آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست |
| و آنکس که ترا بی‌تو کند بار تو اوست | آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست |
| □                                   | □                               |
| با دشمن من همی زید در یک پوست       | آنکس که به یاد او مرا کار نکوست |
| بدبختی بنده‌ست نه بد عهدی اوست      | گر دشمن بنده را همی دارد دوست   |
| □                                   | □                               |
| جام ابدی به نام بهرامشه‌ست          | ایام درشت رام بهرام شه‌ست       |
| اجرام فلک غلام بهرامشه‌ست           | آرام جهان قوام بهرامشه‌ست       |
| □                                   | □                               |
| از عشق به هر بلا رسیدن خامی‌ست      | هرچند بلای عشق دشمن کامی‌ست     |
| معشوقه و عشق را هنر بدنامی‌ست       | مندیش به عالم و به کام خود زی   |
| □                                   | □                               |
| در چشم تو ای جهان جان خوارترست      | در دام تو هرکس که گرفتارترست    |
| ای دوست به اتفاق غمخوارترست         | آن دل که ترا به جان خریدارترست  |
| □                                   | □                               |

چندان چشمم که در غم هجر گریست  
من خود زستم هیچ نمی دانم گفتم  
هرگز گفتمی گریستن از پی چیست  
کوباتو و خوی تو چو من خواهد زیست

□

گویند که راستی چو زر کانست  
گر راست به هرچه راستست ارزانیست  
سرمایه عز و دولت و آسانست  
من راستم آخر این چه سرگردانیست

□

کمتر ز من ای جان به جهان خاک کی نیست  
تو بی منی از منت همی آید باک  
بهر ز تو مهتری و چالاکی نیست  
من با توام از تو بی منی باکی نیست

□

اندر عقب دکان قصاب گوئیست  
از خون شدن دل که می اندیشد  
و آنجا سر غرقه به خونسوزیست  
آنجا که هزار خون ناحق به جویست

□

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست  
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست  
کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست  
ما را همه زو غم و جدایی روزیست

□

عقلی که ز لطف دیده جان پنداشت  
جانی که همی با تو توان عمر گذاشت  
بر دل صفت ترا به خوبی بنگاشت  
عمری که دل از مهر تو برتوان داشت

□

روزی که رطب داد همی از پیشت  
اکنون که دمید ریش چون حشیشت  
آن روز به جان خریدمی تشویشت  
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

□

نوری که همی جمع نیایی در مشت  
دهری که شوی بر من بیچاره درشت  
ناری که به تو در نتوان زد انگشت  
بختی که چو بینمت بگردانی پشت

□

بس عابد را که سرو بالای تو کشت  
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا  
بس زاهد را که قدر والای تو کشت  
دست ستم زمانه در پای تو کشت

□

- صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت  
دل نیست کز آتش فراق تو نشتافت
- 
- بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت  
گیرم که ازین پس بودم عمر دراز
- 
- ای عالم علم پیشگاه تو برفت  
ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت
- 
- خود باد کجا تواند آن راز نهفت  
بس گل که ز دست باد می باید رفت
- 
- آن دیده نیمخواستش از شرم بخت  
قربان چنان لب که چنان داند گفت
- 
- و آفاق به باد هجر بتوانم رفت  
کاندر یک چشم پشه بتوانم خفت
- 
- زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت  
دست از تو بستم و به ترک تو گفت
- 
- بیار عزیزتر ز زر یافت  
جان تو که نیک عشوه گر یافت
- 
- ای دیده روشن سنایی ز غمت  
با این همه یک ساعت و یک لحظه مباد
-



از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت  
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت

□

دل خسته و زار و ناتوانم ز غمت  
هرچند به لب رسیده جانم ز غمت

□

هرچند دلم بیش کشد بار غمت  
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز

□

سرو چمنی یاد نیاید ز منت  
خورشید همه ز کوه آید بر اوج

□

زین رفتن جان ربای درد افزایت  
برخیزم و در وداع هجر آرایت

□

آتش درزن ز کبریا در کویت  
آن روی نکو ز ما پیوش از مویت

□

هستی تو سزای این و صد چندین رنج  
از جستن و خواستن بر آسای و مباح

□

اندر همه عمر من بسی وقت صبوح  
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح

□

هر جاه ترا بلندی جوزا باد  
رای تو ز روشنی فلک سیما باد

□

چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت  
از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

خونابه ز دیده می برانم ز غمت  
غمگین مانم چو باز مانم ز غمت

گویبی که بود شیشه تر بر سمت  
آن دل که کم خویش گرفتست کمت

شد پست چو من سرو بسی در چمنت  
وان من مکین ز ره پیر هنت

چون سازم و چون کنم پشیمان رایت  
بندی سازم ز دست خود بر پایت

تا ره نبرد هیچ فضولی سویت  
زیرا که به ما دریغ باشد رویت

تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج  
آرام گزین که خفته ای بر سر گنج

آمد بر من خیال آن راحت روح  
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

درگاه ترا سیاست دریا باد  
خورشید سعادت تو بر بالا باد

- |                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| در عالم عقل و روح بازارت باد    | ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد  |
| کارت چورخ و سرت چو دستارت باد   | نام پدرت عاقبت کارت باد         |
| □                               | □                               |
| چشمت سوی صوفیان دردی کش باد     | گوشت سوی عاقلان غافلوش باد      |
| بی وصل تو روز نیک راشب خوش باد  | بی روی تو آب دیده ها آتش باد    |
| □                               | □                               |
| واندوهانت همیشه دم در دم باد    | زلفینانت همیشه خم در خم باد     |
| عشقی که به صد بلا کم آید کم باد | شادان به غم منی غم بر غم باد    |
| □                               | □                               |
| آرام دلم زلف به خمهای تو باد    | نور بصرم خاک قدمهای تو باد      |
| جانم دارم فدای غمهای تو باد     | در عشق داد من ستمهای تو باد     |
| □                               | □                               |
| تابنده بود همیشه بر یاد تو باد  | اصل همه شادی از دل شاد تو باد   |
| داد همه کسی فدای بیداد تو باد   | بیداد همی کنی و دادم ندهی       |
| □                               | □                               |
| با خلق چو تو خلق من آمیخته باد  | از کبر چو من طبع تو بگریخته باد |
| یا همچو من آب روی او ریخته باد  | دشمنت چو من به گردن آویخته باد  |
| □                               | □                               |
| جز در چشمم از آن نشان نتوان داد | گردی که ز دیوار تو بریاید باد   |
| هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد | ای در غم تو طبع خردمندان شاد    |
| □                               | □                               |
| در کوی تو مال و ملک درباخته باد | کاری که نه کار تست ناماخته باد  |
| در بوتۀ فرقت تو بگداخته باد     | گر چهره من جز از غم تست چوزر    |
| □                               | □                               |
| بر من سپه هجر تو پیروز مباد     | چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد     |
| شب باد همه عمر من آن روز مباد   | روزی اگر از تو باز خواهم ماندن  |
| □                               | □                               |

- |   |   |  |
|---|---|--|
| و آن را شایم که از منت ناید یاد<br>در راه تو بنده با خود و بی خود باد | □ | آن را شایبی که باشم از عشق تو شاد<br>با این همه چشم زخم ای حورنژاد |
| و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد<br>بیهوده ترا به باد نتوانم داد     | □ | آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد<br>گرچه به خیال نست بیهوده و باد   |
| بر ما سپه هجر تو پیروز مباد<br>چون با تو شدم بی تو مرا روز مباد       | □ | ما را بجز از تو عالم افروز مباد<br>اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد    |
| بر عاشق سفته نیک خوی تو مباد<br>جز من پس ازین عاشق روی تو مباد        | □ | در دیده خصم نیک روی تو مباد<br>چون قامت من دل دو توی تو مباد       |
| آتش زد و رخسار تو پر خوی گردد<br>چون باد به گرد زلف تو کی گردد        | □ | آب از اثر عارض تو می گردد<br>گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد           |
| دل آتش سودای تو در دل دارد<br>پس کیست که او نیل ترا گل دارد           | □ | تن در غم تو در آب منزل دارد<br>جان در طلب تو باد حاصل دارد         |
| وصل تو بتر که بی قرارم دارد<br>این نیز مزاج روزگارم دارد              | □ | هجر تو خوشست اگرچه زارم دارد<br>هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد       |
| وز خوی تو عقلها کمالی دارد<br>خال تو بر آن روی تو حالی دارد           | □ | از روی تو دیده‌ها جمالی دارد<br>در هر دل و جان غمت نهالی دارد      |
| شبهاست که روی بر زمین می‌دارد<br>بی روی توام روی چنین می‌دارد         | □ | با هجر تو بنده دل غمین می‌دارد<br>گویند مرا که روی بر خاک منه      |
|   | □ |  |

وی سیرت تو منزه از خصلت بد  
از بیم تو هیچ دم نمی‌بارم زد

□

گه اهل فساد و با بدان داد و ستد  
زین بیش دف و داربه نتوانم زد

□

پس چون کثمت بگفت هر ناکس زد  
پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

□

شکرانه هزار جان فدا باید کرد  
بی‌شکر قفای نیکوان نتوان خورد

□

ور باد شوم چو آب بر من سپرد  
از دست چتین جان جهان جان که برد

□

زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد  
نه عاشق زارم از جز این خواهم کرد

□

و آن روی چومه به باسمین پنهان کرد  
ورنه به قصب ماه نهان نتوان کرد

□

عشق تو مرا زنده جاویدان کرد  
در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد

□

آنروز زمانه را زبون خواهی کرد  
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

□

ای صورت تو سکون دلها چو خرد  
دارم ز پی عشق تو یک انده صد

گه جفت صلاح باشم و یار خرد  
باید بُد و نیک نیک ورنه بُد بد

من چون تونیا بم تو چو من یایی صد  
کودک نیم این مایه شناسم بخرد

روزی که بود دلت ز جانان پر درد  
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد

گر خاک شوم چو باد بر من گذرد  
جانم خواهم به چشم من درنگرد

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد  
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت

از دور مرا بدید لب خندان کرد  
آن جان جهان کرشمه خوبان کرد

سودای توام بی‌سر و بی‌سامان کرد  
لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد  
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد

□

چون چهره تو ز گریه باشد پر درد  
اندر ره عاشقی چنان باید مرد

□

گفتا که به گرد کوی ما خیره مگرد  
گفتم که نبایدت غم جانم خورد

□

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد  
از عهده عهد اگر برون آید مرد

□

رو گرد سراپرده اسرار مگرد  
مردی باید زهر دو عالم شده فرد

□

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد  
گفتم: متی، مرو، سر چنگ آورد

□

بس دل که غم سود و زیان تو خورد  
نان تو خورد سگی که روبه گیرست

□

هر کوی به جهان راه قلندر گیرد  
در راه قلندری مهیا باید

□

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد  
او کارد به دست خویش میزان گیرد

□

این اسب قلندری نه هرکس تازد  
مردی باید که جان برون اندازد

□

زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد  
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

تا خصم من از جان تو برنارد گرد  
در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

در عهد وفا نگر که چون آید مرد  
از هرچه گمان بری فزون آید مرد

شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد  
کو درد به جای آب و نان داند خورد

شد مست و سوی رفتن آهنک آورد  
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

بس شاه که یاد پاسبان تو خورد  
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

باید که دل از کون و مکان برگیرد  
آلودگی جهان نه در بر گیرد

آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد  
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

وین مهره نیستی نه هرکس بازد  
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

- |                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| سگ زان تو شد به استخوانی ارزد  | گبری که گرسنه شد به نانی ارزد   |
| آسایش زندگی به جانی ارزد       | اظهار نهانی به جهانی ارزد       |
| □                              | □                               |
| از خاک جفا صورت مهر انگیزد     | بادی که ز کوی آن نگارین خیزد    |
| هر ساعت آتشی به سر بریزد       | آبی که ز چشم من فراقش ریزد      |
| □                              | □                               |
| وز نیکی تو یک هنرت صد باشد     | ای آنکه برت مردم بد، دد باشد    |
| گر مردم نیک بد کند بد باشد     | دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد |
| □                              | □                               |
| دری شرم کش اصل از آتش باشد     | دشنام که از لب تو مهوش باشد     |
| کان باد که بر گل گذرد خوش باشد | نشگفت که دشنام تو دلکش باشد     |
| □                              | □                               |
| جان دادم از پی تو مشکل باشد    | نو شیردلی شکار تو دل باشد       |
| مدبر چه سزای عشق مقبل باشد     | وصل تو به حيله کي به حاصل باشد  |
| □                              | □                               |
| این شیفتگی یکی چهل خواهد شد    | این ضامن صبر من خجل خواهد شد    |
| گویا که سر اندر سر دل خواهد شد | بر خشک دو پای من به گل خواهد شد |
| □                              | □                               |
| زهده و ورع و سجاده مردود تو شد | در راه قلندری زیان سود تو شد    |
| بپرست پیاله را که معبود تو شد  | دشنام سرود و رود مقصود تو شد    |
| □                              | □                               |
| سره‌ای سران در سر سودای تو شد  | بالای بتان چاکر بالای تو شد     |
| جهانها همه دفتر سخنهاي تو شد   | دلها همه نقش‌بند زیبای تو شد    |
| □                              | □                               |
| بر تن هنرش سیاهی دود آمد       | از فقر نشان نگر که دو عود آمد   |
| بودش همه از برای نابود آمد     | بگداختش نگر چه مقصود آمد        |
| □                              | □                               |

قوت دل من جز غمت ای ماه نماند  
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

در هجر توام قوت یک آه نماند  
زین خیره سری که عشق مه رویانست

□

نشسته به پیش خاصی و عامی چند  
برکرده ز طامات الف لامی چند

نارفته به کوی صدق در گامی چند  
بد کرده همه نام نکو نامی چند

□

فرمود که تا سجده بر نندت یک چند  
می خوانده وان یکاده و می سوخت سپند

نقاش که بر نقش تو پرگار افگند  
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند

□

از فرقت گل همی شکایت کردند  
با گل گله‌های خود حکایت کردند

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند  
چون کار فراقشان روایت کردند

□

چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند  
بر سر ریزند و زیر پابت سپرند

ای گل نه به سیم اگر به جانت بخرند  
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند

□

در سبلت تو به شاعری کی نگرند  
ترانه خشک خوبرویان نخرند

این بی‌ریشان که سغبه سیم و زرنند  
زر باید زر که تا غم از دل ببرند

□

طاووس نه‌ای که با تو در تو نگرند  
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند

سیمرخ نه‌ای که بی تو نام تو برند  
بلبل نه که از نوای تو جامه درند

□

کز سایه حشمت تو مهتر دورند  
گر شکر تو گویند به جان معذورند

سادات به یک بار همه مهجورند  
از غایت مهر تو به دل رنجورند

□

از کوی تو عاشقان بیهوش کشند  
تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند  
بنمای به زاهدان جمال رخ خویش

□

- |                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| در راه قلندری ترا سر نکند       | تا عشق قد تو همچو چنبر نکند       |
| کورا همه آب بحرها تر نکند       | این عشق درست از آن کس آید به جهان |
| □                               | □                                 |
| عمر تو کرای سور و ماتم نکند     | عشق تو کرای شادی و غم نکند        |
| چه جای کرایم کراهم نکند         | زخم تو کرای آه و مرهم نکند        |
| □                               | □                                 |
| ور صبر کنی به تو نمودی نکند     | بسیار مگو دلا که سودی نکند        |
| و آتش زند اندرو و دودی نکند     | چون جان تو صد هزار برهم نهد او    |
| □                               | □                                 |
| تا کار مرا چو زلف درهم نکند     | یک دم سر زلف خویش پر خم نکند      |
| خاری که چنو گل سپر غم نکند      | خارم نهد و عشق مرا کم نکند        |
| □                               | □                                 |
| مئلس مانند و از خجالت نرهند     | عشاق اگر دو کون پیش تو نهند       |
| پداست درین جهان به جانی چه دهند | من عاشق دلسوخته جانی دارم         |
| □                               | □                                 |
| جان و دل من زهر دو آباداند      | عشق و غم تو اگرچه بی داداند       |
| چون جان من و عشق تو همزاداند    | نبود عجب از ز یکدیگر شاداند       |
| □                               | □                                 |
| از دست فلک همیشه خونباراند      | آنها که اسیر عشق دلداراند         |
| بدبختی و عاشقی مگر باراند       | هرگز نشود بخت بد از عشق جدا       |
| □                               | □                                 |
| بسیار ز دیده خون دل ریخته‌اند   | آنها که درین حدیث آویخته‌اند      |
| آنگاه به حیلت از تو بگریخته‌اند | بس فتنه که هر شبی برانگیخته‌اند   |
| □                               | □                                 |
| بر چهره ز خون دل نشان می‌بیند   | دیده ز فراق تو زیان می‌بیند       |
| تا بی‌رخ تو چرا جهان می‌بیند    | با این همه من ز دیده ناخشنودم     |
| □                               | □                                 |



- آن روز که مهر کار گردون زده‌اند  
واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند
- مهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند  
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند
- تا در طلب مات همی کام بود  
آن دل که در او عشق دلارام بود
- هر دم که بروی ما زنی دام بود  
گر زندگی از جان طلبد خام بود
- آن ذات که پرورده اسرار بود  
تیمار همی خوری که در خاک شوم
- از مرگ نیندیشد و هشیار بود  
در خاک یکی شود که در نار بود
- هر بوده که او ز اصل نابود بود  
گر یک نفس پسند مقصود بود
- نابوده و بود او همه سود بود  
نابود شود هر آینه بود بود
- دل بنده عاشقی تن آزاد چسود  
فریاد همی خواهم و تو تن زده‌ای
- جان گشته خراب و عالم آباد چسود  
فریاد رسی چو نیست فریاد چسود
- زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود  
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
- سر، سر ز وفا شود ز افسر نشود  
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود
- ترسم که دل از وصل تو خرم نشود  
با من به وفا عهد تو محکم نشود
- تا کار تو چون زلف تو درهم نشود  
تا باد نکویی ز سرت کم نشود
- یک روز دلت به مهر ما نگراید  
تا لاجرم اکنون که چنینت باید
- دیوت همه جز راه بلا ننماید  
می گوید من همی نگویم شاید
- آنی که فدای تو روان می باید  
من هیچ ندانم که کرا مانی تو
- پیش رخ تو نثار جان می باید  
ای دوست چنانی که چنان می باید

ناخفته دو چشم را عنا فرماید  
گوید ز بدی خنده نیاید آید

گاهی فلکم گریستن فرماید  
گاهیم به درد خنده لب بگشاید

□

با فوطه عزار جان ز تن بر باید  
عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید  
در فوطه بتا خمش ازین به باید

□

باید که بدون یار خود نگراید  
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

مردی که به راه عشق جان فرساید  
عاشق. به ره عشق چنان می باید

□

تا عشق هنرهای خودش بنماید  
با او همه غوغای جهان برناید

آن باید آن که مرد عاشق آید  
شاهشه عشق روی اگر بنماید

□

آن نرگس پر خمار خرم نگرید  
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

آن عنبر نیم تاب در هم نگرید  
روز من مستمند پر غم نگرید

□

وان سبب در آن رهگذر جان تو دید  
کاندر دل تتگ خود زنخدان تو دید

دی بنده چو آن لاله خندان تو دید  
نی سبب در آن حقه مرجان تو دید

□

بیشت باید ز عشق من داد نوید  
چون دیده دیده ای سیه به که سفید

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید  
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید

□

شب ماه منی و روز روشن خورشید  
آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید  
روزی که نباشدم به دیدارت امید

□

گفتم که به صدر ما نماند جاوید  
گر سرد نگرده این نگارین خورشید

ای خورشیدی که نورت از روی امید  
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی

□

- یک ذره نسیم خاک پایت بوزید  
هرکس که از آن حسن یکی ذره بدید
- 
- گوی که من از بلعجی دارم عار  
این بلعجی نباشد ای زیبا یار
- 
- چون از اجل تو دید بر لوح آثار  
از زاری تو به خون دل جیحون وار
- 
- نازان و گرازان به وثاق آمد یار  
جوشان و خروشانش گر قسم به کنار
- 
- از غایت بی تکلفی ما در هر کار  
گفتیم تو خوش باش که ما ای دلدار
- 
- نه چرخ به کام ما بگردد یک بار  
نه نیز دلم را بر من هست قرار
- 
- بخت و دل من ز من بر آورد دمار  
زین نادره تر چه ماند در عالم کار
- 
- ای گشته چو ماه و همچو خورشید سمر  
چون ماه به روزن کسان در منگر
- 
- وی چشم من از فراق گرینده چو ابر  
تو پای به دامن اندر آورده به صبر
- 
- زو گشت درین جهان همه حسن بدید  
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید
- 
- سبب از چه نهی میان یکدانه نار  
کاندر دهن مور نهی مهره مار
- 
- دست ملک الموت فرو ماند از کار  
مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار
- 
- نازان چو گل و مل و گرازان چو بهار  
جوشان ز تف خمر و خروشان ز خمار
- 
- دیوانه و مستمان همی خواند یار  
دیوانه عاقلیم و مست هشیار
- 
- نه دارد یار کار ما را تیمار  
احسنت ای دل، زه ای فلک، نیک ای یار
- 
- چون یار چنان دید ز من شد بیزار  
ز انسان بختی، چنین دلی، چونان یار
- 
- خوی مه و خورشید مدار اندر سر  
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر
- 
- ای روی تو رخشنده تر از قبله گبر  
من دست ز آستین برون کرده ز عشق
-

در خاک شد از تیر اجل زیر و زیر  
شاید که به خون دل کنم مژگان تر

□

می‌ناز ازین حدیث و خود را بنواز  
ساز ره عشق کن برو با او ساز

□

با مردم بی‌خرد نباشد دمساز  
کورا نشود ز عالمی دیده فراز

□

اندر خور خویش کار ما را می‌ساز  
لافیست به دست ما و منشور نیاز

□

چون شمع به پای باشم و تن به گذار  
جان در بر آتشت و دل در دم گاز

□

پیوسته شدم با غم و بگسته ز ناز  
تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز

□

باز از شوخی بلعجیبی کرد آغاز  
از ماست همی بوی پنیر آید باز

□

دستار نماز در خرابات بیاز  
مرستان را چه جای روزه‌ست و نماز

□

دهری که به یک دید نهی کام فراز  
جانی که چو بگسلی نیبندی باز

□

آن کس که چو اونبود در دهر دگر  
واکنون که همی ز خاک برنارد سر

بازی بنگر عشق چه کردست آغاز  
بر درگه این و آن چه گردی به مجاز

هرگز دل من به آشکارا و به راز  
من یار عیار خواهم و خاک انداز

اول تو حدیث عشق کردی آغاز  
ما کی گنجیم در سراپردۀ راز

از عشق تو ای صنم به شبهای دراز  
تا برنمد صبح به شبهای دراز

نادیده ترا چو راه را کردم باز  
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز

خوشخو شده بود آن صنم قاعده‌ساز  
چون گوز درآگند دگر باز از ناز

خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز  
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز

عقلی که همیشه با روانی دمساز  
بختی که نباشیم زمانی هم باز

شب گشت ز هجران دل فروزم روز  
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم  
شب تیز شد از آه جهانسوزم روز  
اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

□

ای گلبن نابوده او باش هنوز  
بوی تو نکردست صبا فاش هنوز  
وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز  
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

□

آسیمه سران بی‌نواییم هنوز  
زین هر دو پی هم بگراییم هنوز  
با شهوتها و با هواییم هنوز  
از دوست بدین سبب جداییم هنوز

□

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز  
صوفی شده باده صافیم هنوز  
قارون شدگان تنگدستیم هنوز  
دوری در ده که نیم متیم هنوز

□

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز  
هر قطره که می‌چکد ز خون دل من  
وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز  
در جام وقای تست کژدار و مریز

□

درد دلم از طبیب بیهوده مپرس  
نالوده پاک را از آلوده مپرس  
رنج تنم از حریف آسوده مپرس  
در بوده همی نگر ز نابوده مپرس

□

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس  
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس  
طرفه‌ست که جز در تو نیاویزد خس  
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

□

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس  
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کس  
سیر از چو تویی بگو که یار شد پس  
قدر چو تویی گرسنه‌ای داند و بس

□

ای چون هستی برده دل من به هوس  
گر چون هستی به دست آرم زین پس  
چون نیستیم غم فراق تو نه بس  
پنهان کنست چو نیستی از همه کس

□

در کار تو کرده دین و دنیا به هوس  
سردی همه از برای من داری و بس

□

با عشق تو صد هزار جان باخت نفس  
با نام تو پیوست جمال همه کس

□

نتوان چو چراغ پیش تو داد نفس  
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

□

ناری که دلم همی بسوزی به هوس  
خاکی که به تست بازگشت همه کس

□

ای جان ز غمش همیشه در آتش باش  
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

□

افکنده مرا به گفتگوی اوباش  
چون پرده دریده شد کنون باداباش

□

از لطف سخن گفت به هر معنی خوش  
کز پنجره تنور نور آتش

□

ای چشم پر از خمار جمّاش تو خوش  
بر عاشق پر خروش پرخاش تو خوش

□

چکند که فتاع خوش نبندد به درش  
عشاق همه بوسه زنان بر حجرش

□

ای من به تو زنده همچو مردم به نفس  
گرمت بینم چو بنگرم یا همه کس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس  
لیکن چو همی می نگرم از همه کس

شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس  
با مشعل عشق تو با دست عس

بادی که بیاوری به ما جان چو نفس  
آبی که به تو زنده توان بودن و بس

ای تن وطن بلای آن دلکش باش  
ای دیده به زیر پای او مثرش باش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش  
یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش

با من ز دربیچهای مشک دلکش  
می تافت چنان جمال آن حوراوش

ای عارض گل پوش سمن باش تو خوش  
ای زلف سیه فروش فراش تو خوش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش  
در کعبه حسن گشت و در پیش درش

پیراهن چرب را تو از تن درکش  
در پیرهن چرب تو افتد آتش

□

زان روی درین دلست چندین آتش  
با خاک سرکوی تو دل دارم خوش

□

از دیده این و آن چه گویی غم خویش  
آنگاه بزی به ناز در عالم خویش

□

بیهوده مدار هر دو عالم به خروش  
در دوزخ مست به که در خلد به هوش

□

بی رحمیت آیین شد و بد عهدی کیش  
من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

□

هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش  
هستیم همه عاشق بدبختی خویش

□

صد ره بود از توانگر نادان پیش  
و آن شاد بود مدام از دانش خویش

□

امروز قراری نه به کار دل خویش  
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

□

افگند به باغ و راغ آوازه خویش  
تا بشامد بهار اندازه خویش

□

چون نزد رهی درآیی ای دلبر کش  
زیرا که چو گیرمت به شادی درکش

نی آب دو چشم داری ای حورافش  
بی باد تکبر تو ای دلبر کش

با سینه این و آن چه گویی غم خویش  
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم خویش

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش  
گر هر دو جهان نباشدت در فرمان

ای برده دل من چو هزاران درویش  
تا کی گویی ترا نیازم بیش

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش  
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش

هرچند بود مردم دانا درویش  
این را بشود جاه چو شد مال از پیش

دی آمدنی به حیرت از منزل خویش  
فردا شدنی به چیزی از حاصل خویش

آراست بهار کوی و دروازه خویش  
بنمای بهار را رخ تازه خویش

- از عشق تو ای سنگدل کافرکیش  
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش
- 
- شد سوخته و کشته جهانی درویش  
گور شهدا هزار خواهد شد پیش
- 
- معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع  
تا روز به یک سوختم داشت چو شمع
- 
- بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع  
پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع
- 
- از یار وفا مجوی کاندر هر باغ  
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ
- 
- بی هیچ نصیبه عشق می بازد زاغ  
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ
- 
- نیکوتری از آب روان اندر باغ  
لیکن چه کنم که عشقت ای شمع و چراغ
- 
- زیباتری از جوانی و مال و فراغ  
جویان بودست درد ما را از داغ
- 
- بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ  
تا خود داری تو دوست کشتن چو چراغ
- 
- ای بیماری سرو ترا کرده کناغ  
خورشید و چراغ من بدی و پس از این
- 
- پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ  
نایم بهم پیش چو خورشید و چراغ
- 
- در راه تو ار سود و زیانم فارغ  
خود را به تو داده ام از آنم بی غم
- 
- وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ  
غمهای تو می خورم از آنم فارغ
- 
- تا دید هوات در دلم غایت عشق  
گر وحی ز آسمان گسته نشدی
- 
- بر سینه سر بر سر سپاه آمد عشق  
بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق
- 
- بر میم ملوک پادشاه آمد عشق  
با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق
-



جز من به جهان نبود کس درخور عشق  
یک بار به طبع خوش شدم چاکر عشق  
زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق  
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

□

نحویل کنم نام خود از دفتر عشق  
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق  
تا باز رهم من از بلا و سر عشق  
عشق آفت دینست که دارد سرعشق

□

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق  
جز دست قضا نیست جنبت کش عشق  
جز مسند عشق نیست در مفرش عشق  
جان باید جان سپند بر آتش عشق

□

گویند که کرده ای دلت برده عشق  
گر بردارم ز پیش دل پرده عشق  
وین رنج تو هست از دل آورده عشق  
بیند دلی به ناز پرورده عشق

□

کی بسته کند عقل سرا پرده عشق  
بسیار ز زنده به بود مرده عشق  
کی باز آرد خرد ز ره برده عشق  
ای خواجه چه واقفی تو از خرده عشق

□

چشمی دارم ز اشک پیمانۀ عشق  
امروز منم قدیم در خانۀ عشق  
جانی دارم ز سوز پروانۀ عشق  
هشیار همه جهان و دیوانۀ عشق

□

خورشید سما بسوزد از سایۀ عشق  
جز آتش عشق نیست پیرایۀ عشق  
پس چون شده ای دلا تو همسایۀ عشق  
اینست بتا مایه و سرمایۀ عشق

□

آن روز که شیر خوردم از دایۀ عشق  
دولت که فگند بر سرم سایۀ عشق  
از صبر غنی شدم به سرمایۀ عشق  
بر من به غلط بیست پیرایۀ عشق

□

کردی تو پریر آب وصل از رخ پاک  
امروز شدی ز باد سردم بی پاک  
تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک  
فردا کنم از دست تو بر تارک خاک

□

- ای آصف این زمانه از خاطر پاک  
ای همچو فرشته اندرین عالم خاک
- 
- زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناک  
امروز به عارضت همی گوید خاک
- 
- ناید به کف آن زلف سمن مال به مال  
ای چون گل نو که بینمت سال به سال
- 
- هرچند شدم ز عشق تو خوار و خجل  
از تو نکنم شکایت ای شمع چگل
- 
- ای عهد تو عهد دوستان سر پل  
پر مشغله و میان تهی همچو دهل
- 
- از گفته بد گوی تو چون هر عاقل  
خالی نکنم تا نهندم در گل
- 
- با چهره آن نگار خندان ای گل  
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل
- 
- ای عمر عزیز داده بر یاد ز جهل  
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش
- 
- در عشق تو خفته همچو ابروی توأم  
در خشم شدی که گفتمت ترک منی؟
- 
- همچون ز سلیمان ز تو شد دیو هلاک  
آثار تو و شخص تو دور از ادراک
- 
- خورشید همی نمودی از عارض پاک  
ای روز زمانه «انعم الله مساک»
- 
- نی رقص کند بر آن رخان خال به خال  
گردنده چو روزگاری از حال به حال
- 
- در عشق بجز درد ندارم حاصل  
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل
- 
- از وصل تو هجر نخیزد از عز تو دل  
ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل
- 
- در کوشش خصم تو چو هر بی حاصل  
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل
- 
- بیرون نبری زیره به کرمان ای گل  
هان چاک مزن بر به گریبان ای گل
- 
- وز بی‌خبری کار اجل داشته سهل  
نابافته از زمانه یک ساعت مهل
- 
- زخمم چه زنی نه مرد بازوی توأم  
بگذاشتم این حدیث، هندوی توأم
-

از روی عتاب اگرچه گویی سردم  
روزی اگر از وفای تو برگردم

□

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم  
رنج دل و خون دیده حاصل کردم

□

بر دل ز غم فراق داغی دارم  
با این همه پر نفس دماغی دارم

□

هر بار ز دیده از تو در تیمارم  
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم

□

هر روز به درد از تو نوییدی دارم  
نومید مکن مرا و رخ برمنروز

□

نامت پس ازین یارا به اسم دارم  
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم

□

در خوابگاه از دل شب آتش بیزم  
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم

□

چون در غم آن نگار سرکش باشم  
چون من به مراد آن پریوش باشم

□

گفتم خود را ز خس نگهدار ای چشم  
واکنون که به دیده در زدی خار ای چشم

□

در صف بلا گرچه دهی ناوردم  
در مذهب و راه عاشقی نامردم

در هجر بسی شب که به روز آوردم  
گر جان برم از دست تو مرد مردم

در یافتن کام فراغی دارم  
بر رهگذر باد چراغی دارم

تا بهره ز دیدار تو چون بردارم  
چون چرخ هزار دیده در وی دارم

بر تهمت عود خشک بیدی دارم  
کاخر به تو جز درد امیدی دارم

نوشت پس ازین چو نیش کژدم دارم  
از سگ بترم اگر به مردم دارم

چون خاکستر به روز ز آتش خیزم  
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

آب انگارم گرچه در آتش باشم  
گر قصد به کشتنم کند خوش باشم

خود را و مرا به درد مِسْپار ای چشم  
تا جانان بر آید اشک می بار ای چشم

- افسرده شد از دم دهانم دم چشم  
چشمم ز پی دیدن روی تو بود
- 
- گر با فلکم کنی برابر بیشم  
هرگز نرمم ز مرگ از آن نندیشم
- 
- روز آمد و برکشید خورشید علم  
گویی ز میان آن دو زلفین به خم
- 
- نیغ از کف و بازوی تو ای فخر ام  
از نیغ علی بگوی نیغ تو چه کم
- 
- چون گل صنما جامه به صد جا چاکم  
چون شاخ بنفشه کوژ و انده ناکم
- 
- با دولت حسن دوست اندر جنگم  
چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم
- 
- ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم  
وی دشمن و دوست مر ترا یک عالم
- 
- ای گشته فراق تو غم افزای دلم  
آگاه نه ای بتا که بندی محکم
- 
- بر ناخن من گیا دمید از نم چشم  
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم
- 
- عالم همه یک ذره نیرزد پیشم  
کز گوهر خود ملایکت را خویشم
- 
- شب کرد ازو هزیمت و برد حشم  
پیدا کردند روی آن شهره صنم
- 
- هم روی مصاف آمد و هم پشت حشم  
کان دین عرب فرود و این ملک عجم
- 
- چون لاله به روز باد سر بر خاکم  
در غم خوردن چو یاسمین چالاکم
- 
- زیرا که همی نیاید اندر چنگم  
گردنده چو دولت و دوتا چون چنگم
- 
- امید وصال تو تماشای دلم  
دست سمت نهاده بر پای دلم
- 
- چون زلف تو درهم زده شد ایامم  
کز جمله بندگان نویسی نامم
-

یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم  
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من

□

بی‌وصل تو زندگانی ای مه چکنم  
گفتی که به وصل هم دلت شاد کنم

□

گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم  
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم

□

دارد پشتم ز وعده‌ی خام تو خم  
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم

□

ای چون شکن زلف تو پشتم خم خم  
در مهر و وفایت آزمودم دم دم

□

از آمدنم فزود رنج بدنم  
وز بیم شدن باغم و درد حزنم

□

با ابر همیشه در عتابش بینم  
گر مردمک دیده‌ی من نیست چرا

□

فتحی که به آمدنت منصور شوم  
مایی که ز دیدن تو پر نور شوم

□

در وصل شب و روز شمردیم بهم  
تقدیر به یگساعت برداد به باد

□

تا بر پایت هزار چندان نزنم  
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

بی‌دیدارت عیش مرفه چکنم  
گر این نکنی نمودبالله چکنم

خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم  
شایسته‌ی تو نیم، چه تدبیر کنم

بارد چشمم ز بردن نام تو نم  
هرگز نروم به گام در دام تو ده

وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم  
با این همه تو بهی و آخر هم هم

از بودن خود همیشه اندر محنم  
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

جوینده‌ی نور آفتابش بینم  
چون چشم گشایم اندر آبش بینم

عمری که ز رفتن تو رنجور شوم  
جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

در هجر بسی راه سپردیم بهم  
رنجی که به روزگار بردیم بهم

ما با رخ و با خرام تو برناییم  
خود جرم تو کرده‌ای که مجرم ماییم

□

در خدمت مختار فلک شد جایم  
کامروز ستون آسمان را شایم

□

معلوم شد ای صنم که پنداشتیم  
دل را به بهانه‌ها فرو داشته‌ایم

□

امروز همه اسیر خورد و خوابیم  
سرمایه تویی سود ز خود کی یابیم

□

یک چند به کفر و کافری ساخته‌ایم  
از کفر به اسلام نپرداخته‌ایم

□

در بوته روزگار بگداخته‌ایم  
نقدی به امید نسیه درباخته‌ایم

□

وز گوش غلام‌های و هوی تو شدیم  
بازیچه کودکان کوی تو شدیم

□

هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم  
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

□

دوراز تو هزار درد و محنت دیدیم  
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

□

مجرم رخ تو که ما بدو آساییم  
ما جرم ترا چو روی تو آراییم

چوبی بودم بود به گل در پایم  
در خدمت او چنان قوی شد رایم

گفتم که مگر دل ز تو برداشتیم  
امروز که بی‌روی تو بگذاشته‌ایم

چون می‌دانی همه ز خاک و آیم  
در تو نرسیم اگر بسی بشتاییم

یک چند در اسلام فرس ناخته‌ایم  
چون قاعده عشق تو بشناخته‌ایم

راحت همه از غمی برانداخته‌ایم  
کاری نو چو کار عاقلان ساخته‌ایم

از دیده درم خرید روی تو شدیم  
بی‌روی تو بر مثال روی تو شدیم

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم  
در جستن وصل تو ز نایافتنت

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم  
اندر هوست پرده خود بدریدیم

کاری که نه با تو بی‌نظام انکاریم  
نادیدن تو هوای کام انکاریم

□

ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم  
هرچند به کار خویش روباه‌تریم

□

مانند باد اگرچه بی‌پا و سریم  
زان پیش که رخت ما سوی خاک کشند

□

با خوی بد تو گرچه در پرخاشیم  
چون نزد تو ما ز جمله اوباشیم

□

ای روی تو پاکیزه‌تر از کف گلیم  
تا آن رخ یوسفی به ما بنمودی

□

قائم به خودی از آن شب و روز مقیم  
با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم

□

فلاشانیم و لاابالی حالیم  
جان داده فدای رطل مالا مالیم

□

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان  
گر به شودی ز ما ترا نا شادی

□

اکنون که ز دونی ای جهان گذران  
از ننگ تو ای مزین بی‌خبران

□

صبحی که نه با تو، وقت، شام انکاریم  
بی تو همه خرمی حرام انکاریم

پیوسته چو آتش ره بالا سپریم  
ما خاک فروشیم و بدان آب خوریم

باری به غمت به گرد عالم فاشیم  
سودای تو می‌بزیم و خوش می‌باشیم

آنرا مانی که گرد احمد به دو نیم  
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم  
چون سایه‌شده‌ی تراچه جیحون چه جحیم

فتنه‌شدگان چشم و زلف و خالیم  
روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان  
خون دل من مبارکت باد ای جان

استام ز زر همی زنی بهر خران  
منصور سعید رست وای دگران

- عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان  
وهمی که به ذات تو رسیدن نتوان
- 
- یک شب غم هجران تو ای جان جهان  
موسوم همه جهان شد آن راز جهان
- 
- که سوی من آبی از لطیفی پویان  
که برگردی ستیزه بدگویان
- 
- آزار ترا گرچه نهادم گردن  
از محتشمی نیست مرا آزرده
- 
- اندر دریا نهنگ باید بودن  
مردانه و مرد رنگ باید بودن
- 
- در بند بلای آن بتکش بودن  
اکنون که فریضه ست بلاکش بودن
- 
- تا چند ز سودای جهان پیمودن  
چون رزق نخواهدت ز رنج افزودن
- 
- ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس  
هستار که تا با تو کم آمیزد خس
- 
- گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن  
لیکن به وفا بر تو که این خسته دلم
- 
- دینی که ز شرط تو بریدن نتوان  
دهری که ز دام تو رهیدن نتوان
- 
- با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان  
با هشت زبان راز نماید پنهان
- 
- که عهدشکن شوی چو رشوت جویان  
این درنخورد ز فعل نیکورویان
- 
- غم خورد مرا غمم نخواهی خوردن  
تو محتشمی مرا چه باید کردن
- 
- واندر صحرا پلنگ باید بودن  
ورنه به هزار ننگ باید بودن
- 
- صد بار بتر زانکه در آتش بودن  
خوش باید بود وقت ناخوش بودن
- 
- واندر بد و نیک جان و تن فرسودن  
بگزین ز جهان نشستن و آسودن
- 
- ور یاد نیایدت ز من یاد مکن  
از بند غم عشق خود آزاد مکن
-



- |  |  |
|--|--|
| چشم از پی کشتن رهی نیز مکن<br>با من سخنان وحشت‌انگیز مکن       | فرمان خود فتنه‌انگیز مکن<br>چون عذر گذشته را نخواهی باری       |
| □  | □  |
| ای بس دوری که از تو باشد تا من<br>اندر ره عشق یا تو گنجی یا من | تا با خودی ارچه همنشینی با من<br>در من نرسی تا نشوی یکتا من    |
| □  | □  |
| گه نگذاری که گردمت پیرامن<br>تا من کیم از تو ای دریغا تو به من | گه بردوزی به دامنم بر دامن<br>گه دوست همی شماریم گه دشمن       |
| □  | □  |
| گر جان بدهم نیایدت یاد از من<br>می‌سوزم و تو فارغ و آزاد از من | اکنون که ستد هوای تو داد از من<br>مسکین من مستمند کاندر غم تو  |
| □  | □  |
| گه بگریزی ز بیم خصم از بر من<br>تو مصلح و من رند نداری سر من   | گه یار شوی تو با ملامت‌گر من<br>بگذار مرا چو نیستی درخور من    |
| □  | □  |
| تا چون زر شد کار تو ای سیمین‌تن<br>بدعهد نکوروی ندیدم چو تو من | با من شب و روز گرم بودی به سخن<br>برگشتی از دوست تو همچون دشمن |
| □  | □  |
| گلبوی شود ز نام تو کام و دهن<br>چون گل بر تست خار بر دیده من   | ای چون گل نوشکنده بر طرف چمن<br>گر گل بر خار باشد ای سیمین‌تن  |
| □  | □  |
| تا سور ترا به دل نگردد شیون<br>دشمن دو شمر تیغ دوکش زخم دوزن   | پندی دهمت اگر پذیری ای تن<br>عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن      |
| □  | □  |
| با من تو به بند دامن اندر دامن<br>هر دو به خرابات گرفتیم وطن   | ای یار قلندر خراباتی من<br>من نیز قلندرانه در دادم تن          |
| □  | □  |

دل بسته نداری تو بدون دل من  
زینگونه نکوشی تو به خون دل من

□

کایزد به بدت بازدهد پاداشن  
لختی بنه ای دوست برای دشمن

□

دل تیره و چاک دامن و خاک وطن  
نالنده و گردان و رسن در گردن

□

دادم به تو دل ترا چو جان دارم من  
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

□

شادی ز غم تو یک جهان دارم من  
کز خویشنت نیز نهان دارم من

□

عقلی نه که از عشق پرهیزم من  
پایی نه که از میانه بگریزم من

□

و آزدن تو ز طبع تو پرده من  
گر عفو کنی گناه نا کرده من

□

دانم نرهم ز گفت بد گوی تو من  
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

□

و آزاد ز بند این و آنم ز تو من  
والله که نمانم از بمانم ز تو من

□

گر کرده بدی تو آزمون دل من  
گر آگاهی از اندرون دل من

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن  
یکباره مکن همه بدیها با من

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن  
چون چرخ چراست خصمت ای گردافکن

بی تیر غمت پشت کمان دارم من  
پیش تو اگرچه بر زمین دارم پای

غمهای تو در میان جان دارم من  
از غایت غیرت چنان دارم من

بختی نه که با دوست درآمیزم من  
دستی نه که با قضا درآویزم من

ای بی سببی همیشه آزرده من  
بر چرخ زند بخت سرا پرده من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من  
بر خیره چرانگه کنم سوی تو من

از عشوه چرخ در امانم ز تو من  
هر چند ز غم جامه درانم ز تو من

دلها همه آب گشت و جانها همه خون  
ای بر علمت خرد رد و گردون دون

□

در جنب گرانی تو ای نوشتکین  
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین

□

بهرام دواند هر دو جوینده کین  
هر روز کند اسب سعادت را زین

□

پار ارچه نمی کرد چو کفرم تمکین  
در پرورش عاشقی ای قبله چین

□

آب ارچه نمی رود به جویم با تو  
گویی که چه کرده ام نگویی با من

□

ای طالع سعد روح فرخنده به تو  
ای آب حیات شرع پاینده به تو

□

ای قامت سرو گشته کوتاه به تو  
گر رنج رسد مباد ناگاه به تو

□

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو  
مه را به ضیا هنوز امیدست از تو

□

بی آنکه به کس رسید پیوند از تو  
کس بر دل تو نیست خداوند از تو

□

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون  
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

حقا که کم از نیست بود وزن زمین  
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

آن قوت ملک آمد و این قوت دین  
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

امسال عزیز کرد ما را چون دین  
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

جز در ره مردمی نبویم با تو  
آن چیست نکرده ای چگویم با تو

وی صورت بخت عثل نازنده به تو  
ما زنده به دین و دین ما زنده به تو

در شب مرو ای شده خجل ماه به تو  
آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

در حسن زمانه را نویدست از تو  
این رسم سیه گری سپیدست از تو

آوازه به شهر درپراکند از تو  
ای فتنه روزگار تا چند از تو

- جز گرد دلم گشت نداند غم تو  
هرچند بر آتشم نشاند غم تو
- 
- در بلعجی هم به تو ماند غم تو  
غمناک شوم گرم نماند غم تو
- 
- ای مفلس ما ز مجلس خرم تو  
شد بر دو کمان سنایی پر غم تو
- 
- اقبال فروشد که برآمد دم تو  
جان چیست که خون نگرید اندر غم تو
- 
- چون موی شدم ز رشک پیراهن تو  
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا
- 
- دل سوخته شد در تف اندیشه تو  
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد
- 
- وی مطلع مه کناره ریشه تو  
تو بی خبر و جهان در اندیشه تو
- 
- ای همت صد هزار کس در پی تو  
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو
- 
- یا تن که بود که ملک راند بی تو  
جان زهره ندارد که بماند بی تو
- 
- چون آتش تیز بی قرارم بی تو  
بر آب همی قدم گذارم بی تو
- 
- چون خاک ز خود خبر ندارم بی تو  
از باد پیرس تا چه دارم بی تو
-

وی دل زدگی به گرد و خون در خون شو  
با دیده درآی و بی زبان بیرون شو

□

اندر ره عشق دلبران صادق کو  
یک شهر همه طبیب شد حاذق کو

□

باز آن پر چه زنج خوش زن کو  
گیرم دل مرده ریگم او برد و برفت

□

ای معتبران شهر والیتان کو  
وی قوم جمال صدر عالیتان کو

□

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه  
از تو به کسی گله نکردم بالله

□

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه  
تا در صفتیم در ممانیم همه

□

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه  
از گفته بدگوی ز ما عذر مخواه

□

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه  
ای شش جهت و هفت فلک را به توراه

□

با من ز دریچه‌ای مشک دلخواه  
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه

□

از لطف سخن گفت و من استاده به راه  
صد کوب سیاره بزاد از یک ماه

- |  |   |
|--|---|
| خود را ز برای حرص نگدازی به<br>با روی زمانه همچنان سازی به       | زین عالم بی‌وفا پردازی به<br>عالم چو به دست ابلهان دادستند      |
| □  | □   |
| با حالت نقد وقت در سازی به<br>بتخانه اگر ز بت پردازی به          | گر تو به صلاح خویش کم نازی به<br>در صومعه سر ز زهد نقرازی به    |
| □  | □   |
| بی‌ذکر تو هر جای نشستم توبه<br>زین توبه که صد بار شکستم توبه     | جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه<br>در حضرت تو توبه شکستم صدبار    |
| □  | □   |
| تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای<br>این چندین عشوه از که آموخته‌ای | با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای<br>تو جامه دلبری کنون دوخته‌ای    |
| □  | □   |
| کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای<br>کامروز چو نقش فوطه درهم شده‌ای   | در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای<br>در خواب ندانم که چه دیدستی دوش |
| □  | □   |
| در چشم بجای روشنایی شده‌ای<br>اندر خور صحبت سنایی شده‌ای         | ای آنکه تو رحمت خدایی شده‌ای<br>از رندی سوی پارسایی شده‌ای      |
| □  | □   |
| عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای<br>تا خط نکو بر رخ فرخ زده‌ای      | تا نقطه خال مشک بر رخ زده‌ای<br>طفرای شهنشاه جهان منوخت         |
| □  | □   |
| در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای<br>گویی که ز چشم من برون آمده‌ای    | هرچند به دلبری کنون آمده‌ای<br>آلوده همه جامه به خون آمده‌ای    |
| □  | □   |
| در وعده چو عهد خویش ست آمده‌ای<br>رو هیچ مگو که سخت چت آمده‌ای   | در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای<br>در دلبری ار چند نخست آمده‌ای    |
| □  | □   |

چون باد بزان شوم ز ناپروایی  
همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

□

چون باد بزان شوم ز ناپروایی  
چون آب روانه گردم از مولایی

□

گفتی که بمیر تا دلت بر بایی  
می بشکیم کنون چه میفرمایی

□

چون لاله ز خنده هیچ می‌ناسایی  
زیرا که چو گل زود روی، دیر آیی

□

وانگه ز برون جنای او می‌جویی  
از پنه همی کشتن آتش جویی

□

با کی مرّد آنکه زندگانش تویی  
آنها که به نقد این جهانیش تویی

□

کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی  
خوش باش که در جمله جهان تو تویی

□

شخصی که جمال روزگارست تویی  
شمسی که زنجم یادگارست تویی

□

چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی  
در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

□

خشنودی تو بجویم ای مولایی  
چون شمع اگر سرم ز تن بر بایی

چون نار اگر فروختن فرمایی  
زیر قدم خود ار چو خاکم سایی

گفتم که بیرم از تو ای بینایی  
گفتار ترا به آزمایش کردم

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی  
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی

تا تو ز درون وفای او می‌جویی  
زان کی برهی که نیک و بد با اویی

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی  
در نسیه آن جهان کجا بندد دل

ببزار شو از خود که زیان تو تویی  
پیدا دگران راست نهان تو تویی

مردی که برای دین سوارست تویی  
چرخنی که به ذات کامگارست تویی

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی  
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی

- خود ماه بود چنین منور که نویی  
گفتی که برو نکوتری گیر از من
- یا مهر بود چنین سمنبر که تویی  
الله الله ازین نکوتر که تویی
- روشن تر از آفتاب و ماهی گویی  
آراسته از لطف الاهی گویی
- پدرام تر از مسند و گاهی گویی  
تا خود به کجا رسید خواهی گویی
- جایی که نمودی آن رخ روح افزای  
ز آنروز بیندیش که بی غلت و دای
- بنمای دلی را که نبردی از جای  
خصمی دل بندگان کند بر تو خدای
- با خصم تو از پی تو ای دهر آرای  
ور تیغ دورویه کرد از سر تا پای
- مهرافزایم گرچه بود کین افزای  
خود را چو کمر در دل او سازم جای
- در عشق تو ای شکر لب روح افزای  
تا چون بریط بسازیم بر بر جای
- نالان چو کمانچه ام خروشان چون نای  
چون چنگ ستاده ام به خدمت بر پای
- خود را چو عطا دهی فراوان مستای  
در منع و عطا ترانه دستت و نه پای
- وز منع کسی نیز مرو نیک از جای  
بندنده خدایست و گشاینده خدای
- در پیش خودم همی کنی آنجایی  
جاوید شبی بیاید و مهتابی
- پس در عتبم همی زنی پرتابی  
تا با تو غم تو گویم از هر بابی
- شب را سلب روز فروزان کردی  
چون قصد به خون صد مسلمان کردی
- تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی  
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی
- صد چشمه ز چشم من براندی و شدی  
چون باد جهنده آمدی تنگ برم
- بر آتش فرقتم نشاندی و شدی  
خاکم به دو دیده برفشاندی و شدی



- |   |   |
|---|---|
| من می‌گیریم ز درد و تو می‌خندی<br>تو هندویی و برنده باشد هندی     | ای رفته و دل برده چنین نپسندی<br>نشگفت که بپریدی و دل برکندی      |
| □   | □   |
| بیهوده مفرسای تن اندر خواری<br>فارغ‌تر از آنست که می‌پنداری       | ای دل منیوش از آن صنم دلداری<br>کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو     |
| □   | □   |
| در هر سر غمزه رستخیزی داری<br>روزی داری از آنکه ریزی داری         | در هر خم زلف مشکبیزی داری<br>رو گرچه ز عاشقان گریزی داری          |
| □   | □   |
| چون نرگس تیر ماه خوابم ببری<br>هر چند شکفته‌تر شوی شوخ‌تری        | زان چشم چون نرگس که به من درنگری<br>نرگس چشمی چون نرگس ای رشک‌پری |
| □   | □   |
| نه نیز به چشم رحم در من نگری<br>آبم نبری و پوستینم ندری           | گیرم که غم هجر وصالم نخوری<br>این مایه توانی که بر دشمن و دوست    |
| □   | □   |
| وز سیرت زاهدان نکونام‌تری<br>من سوختم و تو هر زمان خام‌تری        | از نکته فاضلان به اندام‌تری<br>از رود و سرود و می غم انجام‌تری    |
| □   | □   |
| اندر دل و جان من روایی گیری<br>در خشم شوی کم سنایی گیری           | گفتی که چو راه آشنایی گیری<br>می دانستم که بی‌وفایی گیری          |
| □   | □   |
| دل بر تو نهادن ای بت از بی‌خبری<br>هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری | باشد همه را چو بر ستاره سحری<br>زیرا که چو صبح صادق ای رشک‌پری    |
| □   | □   |
| خواهی که به هر دو عالم اندر نگری<br>کانجا که همی ترسی ازو می‌گذری | راهی که به اندیشه دل می‌سپری<br>در سرت همیشه سیرت گردون دار       |
| □   | □   |

وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی  
آخر چو ستاره شوخ چشمی تا کی

هست از دم من همیشه چرخ اندر دی  
هر روز چو مه به منزلی داری پی

□

چون گل که بیویم برون اندازی  
چنگم که ز بهر زدنم می‌سازی

چون بلبل داریم برای بازی  
شمع که چو بر فروزیم بگدازی

□

چون سوزن و در سینه سوزن سوزی  
چون سوزن خود به دست گیرد روزی

گشتم ز غم فراق دیا دوزی  
باشد که مرا به قول نیک آموزی

□

در بر نگذارمش که سازم هوسی  
در سر نگذارمش که ماند نفسی

در هجر تو گر دلم گراید به خسی  
ور دیده نگه کند به دیدار کسی

□

تا تن ندهی به جان پرستی نرسی  
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی  
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

□

در دولت صاحب قرانی باشی  
بی‌ما تو چو بی‌جان و روانی باشی

در خدمت ما اگر زمانی باشی  
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی

□

تا کی ز جهان پر گزند اندیشی  
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی  
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

□

وی ابر امید ناامیدی تا کی  
ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی  
کردی بر من کبود رخ زرد آخر

□

وین باختن عشق ریایی تا کی  
آخر بنگویی این دغایی تا کی

بیداد تو بر جان سنایی تا کی  
از هر چه مرا بود بردی همه پاک

□

همچون دگران قماشه‌ای داشتی  
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتی

گر دنیا را به خاشه‌ای داشتی  
لولی گویی مرا وگر لولیمی

□

برگرد بناگوش ز می بینی خوی  
صد توبه شکسته به که یک کوزه می

می خور که ظریفان جهان را دردی  
تا کی گویی توبه شکستم می می

□

ور نیز شدن ز من بدی کی شدی  
نه آمدی نه شدی نه بدی

گر آمدنم ز من بدی نامدی  
به زان بدی که اندرین دهر خراب

□

معشوقه درین شهر بسی داشتی  
در هر نفسی همنفسی داشتی

گر من سر ناز هر خسی داشتی  
ور بر دل خود دسترسی داشتی

□

کی بسته آن زلف و رخ نیکومی  
وآن خو که تراست کاشکی من تومی

گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خومی  
این دل که تراست کاشکی تو منمی

□

از شهد جدا مشو که اندر مانی  
گریانی و سر بریده و سوزانی

ای شمع ترا نگفتم از نادانی  
تا لاجرم اکنون تو و بی‌فرمانی

□

با لذت علم و قوت ایمانی  
گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

ای آنکه مرا به جای عقل و جانی  
از دوستی تو زنده گردد دانی

□

در عشق چه لفظهاست بردوختنی  
عشق آمدنی بود نه اندوختنی

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی  
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی

□

صد تیغ جفا بر من مسکین نرنی  
از کوه پلنگ آری و در من فگنی

یک روز نباشد که تو با کبر و منی  
آن روز که کم باشد آن متحنی

□

- |   |   |
|---|---|
| خود چون زلشی پر گره‌ای بی‌معنی<br>با ما تو برین دلی زه‌ای بی‌معنی   | گفتم چو لبی بوسه ده‌ای بی‌معنی<br>گفتی ز که یابیم به‌ای بی‌معنی   |
| نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی<br>تا هرچه کمست ازو تو کمتر نشوی      | تا مخرفه و رانده هر در نشوی<br>حقا که بدین حدیث همسر نشوی         |
| جز باده و جز سماع و جز یار مجوی<br>می نوش کن ای انگار و بیهوده مگوی | جز راه قلندر و خرابات مهوی<br>پر کن قدح شراب و در پیش سبوی        |
| پیش شمن صفات خود لات شوی<br>کانگه که پراکنده شوی مات شوی            | گیرم که مقدم مقالات شوی<br>جز جمع مباش تا مگر ذات شوی             |
| با جمله همه زیان بی‌سود شوی<br>زینگونه به کام دشمنان زود شوی        | با هر تاری سوخته چون بود شوی<br>در دیده عهد دوستان دود شوی        |
| وان خاک کنم ز دیده ترگر خواهی<br>جان نیز دل انگار و بیرگر خواهی     | بر خاک نهم پیش تو سرگر خواهی<br>ای جان چو به یاد تو مرا کار نکوست |
| تا کی به مراد خود جهانی خواهی<br>زین مسجد و زان میکده نانی خواهی    | تا کی ز غم جهان امانی خواهی<br>چون درخور خویشتن تمنا نکنی         |
| وز خود ز سر سخن فروشی نرهی<br>از خلق و ز خود جز به خموشی نرهی       | از خلق ز راه تیز گوشی نرهی<br>زین هر دو بدین دوگر بکوشی نرهی      |
| درهم زده شد عشق و تمناه رهی<br>جز جان نبود تعبیه در آه رهی          | تا شد صنما عشق تو همراه رهی<br>چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم      |
| چون نای میان تهی و پر بند چو نی<br>بدعهد چو روزگار و مکروه چو نی    | ای شور چو آب کامه و تلخ چو می<br>بی‌چربش همچون جگر و سخت چو پی    |



ترکیب بند

ترجیح بند

مسط



## ترکیب‌بند موشح در مدح خواجه امام محمدبن محمد

در این ترکیب بند نام و لقب و همچنین نام پدر و  
جد سدوح در آخر مصراعهای اول و اول  
مصراعهای دوم به دست می‌آید.

سجده سودایان برداشت از آیین ما  
لابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما  
مایه مهرش عطا دادست ما را کین ما  
او ز ناگه شد ز بخت نیک ما شیرین ما  
لعل خوش‌رنگش چو گوهر کرد حجله‌دین ما  
لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم‌بین ما  
هم به ساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما  
کرد گرد پای مستان جهان بالین ما  
لشکرش را غارتی بر ساخت زاسب و زین ما  
ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما  
لن‌ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی  
شربت عشقش هنی کردست بر ما عیش تلخ  
یک جهان شیرین شدند از عشق او فرهاد او  
خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را  
آن گهرهائی که بر وی بست مشاطه مزاج  
لابد این زبید نثار فرق ما کز راه دین  
می در افکند از طریق عاشقی در رطل و جام  
آتش می درزد اندر عالم زهد و صلاح  
مجلسی برخاست زینسان پس به پیش ننگ و نام

عشق خوبان این چنین باشد نه مه داند نه سال  
هر کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه مال



※

حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد  
یاد او بر مستد اقبال ما را یاد کرد  
وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد  
تا بدین یکک مصلحت کو دید ما را شاد کرد  
جان ما را از خرد عربان مادر زاد کرد  
در جهان روز کوری حجره‌ای بنیاد کرد  
دولت بیدولتی زینگونه با ما داد کرد  
عشقش اندر دهر ما را جانفروشی راد کرد  
لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد  
یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد

آبروی ما فراق ماهرویی باد کرد  
لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما  
رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی  
یار کرد از ناز عین عشق را با غین غم  
سنگ بر قندیل ما زد تا به هنگام صلاح  
نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا  
جوهر خود کامگی زینگونه از ما یافت کام  
مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد  
این نه بس ما را از عشقش کز پی یکک حقشناس  
لفظ بر ما خلعتی بخشید بهر چاکری

آفتاب شرق و غرب آن سرور نیکو نهاد  
کز جمال روی خوب او بود مه را جمال

※

آنکه چون شمش نیابی در همه عالم نظیر  
لفظ او جان را چنان چون طفل را در کام شیر  
مدح او راند به کاغذ کلک از آن دارد صریر  
و عطا او جان جهان را چون خرد دارد خطیر  
لطف و حلش چون به کار آید حجر گردد حریر  
بار شد با کین او زان پایی آتش در اثیر  
مال را در وقت بخشش دل چشانند خیر خیر  
حاسدان را از عنا عمر جوانشان کرد پیر  
مهر دارد دل برو زان چشم دل باشد قریر  
دشمنش را کس علی هرگز نخواند بی صفیر

شمسه دنیا و شمس دین ز تأثیرش منیر  
روی او دل را چنان چون پیرادر دست قوت  
عز او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا  
عون او عیش پدر را چون روان دارد هنی  
تیغ و خشمش چون به زخم آید جهان گردد جدید  
شادگشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار  
رای رادر وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ  
فاضلان را از عطا عمر کهنشان کرد نو  
الف دارد جان برو زان ذات جان دارد قرار  
لاف ما از چاکریش این بس که اندر هیچ وقت

نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب  
نیک بخت از عمر او شد حین و وقت و ماه و سال

※

بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را  
نور او روشن همی دارد ره همنام را

یاد او از عمر شیرین تر کند ایام را  
مهر راه شریعت او ست کاکنون چون سراج

مایه خونی نمائد اندر جگر ضرغام را  
حاصل آمد با بقای او بقا احکام را  
من چنان گشتم که در من ره نمائد آرام را  
دولتی مردم اگر یابم ز جودش کام را  
تا که او که را نماید لعل گوهر فام را  
همت او روز بخشش صبح بخشد شام را  
اینت اقبال تمام از چاکریش ایام را  
رایت رایش شکست آرد کمان سام را

زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب  
پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد هلال

※

یک سخندان را زیک معطی نه زر باید نه سیم  
فضل از او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم  
یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم  
آتش خشمش ز کم سوزی بخندد بر جحیم  
لعبت چین ست چشم نیکخواهش را ندیم  
دوست دارد ز ایران را سیرت بی ترس و بیم  
جور چون دین شد غریب و بخل چون دُر شد یتیم  
یک زمان در چاکریش از بهر دال و را و میم  
کاسمان هرگز نیارد بر زمین چون او کریم  
نیز یک دل را نخواهد جز دل ما را سلیم

آنچنان دل دارد اندر بر که نبود هرگزش  
نه به کسب مال میل و نه ز کار دین ملال

※

همچنان چون پیش ازین ملک ملکشه را نظام  
اسم تو گردن نهد آنجا که بیند یک تمام  
روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام  
ابر طوفان را ز بذل و افرت کم گشت نام  
عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام

تیغ خشمش تا به خون لعل دشمن یافت راه  
ضبط کرد احکام دین چندان که زو تاروز حشر  
یک خصال از وی به غزنین عقل بر من کرد یاد  
آمدم ز آن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او  
لاله یا قوتین بر آرد فر او بر طرف که  
سایه او روز کوشش خاره گرداند چو موم  
لاف عز و چاکری او میزند هر جا جهان  
مایه فضلش به دست آورد تیر چرخ را

فر او گاه وزیدن گر به سنگ آرد نسیم  
خیر از وزینت همی سازد چو اجسام از لباس  
روی او در چشم ما همچون به دور اندر صدور  
آب حلمش در گران رفتن بگرید بر فرات  
لعنت دین ست گوش بدسگالش را نصیب  
سیم بخشد شاعران را همتش بی گفنگوی  
نور داد از جود او تا عکس بر گیتی فکند  
تافته هرگز نبینی میم و را و دال را  
شاید از بر جان او لرزان شود هر شیخ و شاب  
چون دلش رادر سلامت دین زد لها یافت پیش

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام  
عفو تو خط در کشد هر جا که بیند یک خطا  
آسیای فتنه فرق دشمنت را کرد آس  
لوح قسمت را ز نقش سیرتت بقزود جاه  
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت

یافه گویان را ز راه لطف بدهی آب و نان  
 جو د چون دست تو بیند پوشد از حیرت لباس  
 نکته یک دانشت را مشتری سازد کلاه  
 وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا  
 رو که چرخ پیر نیز از بهر نفع عام و خاص  
 در دها و در سخا و در حیا و در وفا  
 در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

※

ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال  
 لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ  
 همت را در نیابد گر فلک گردد بساط  
 دیر پاید ز ایران را با نوالت کار و بار  
 تا ذکاء سیرتت فارغ شد از محو صفات  
 از جمال نام تو نشگفت اگر از مهر باز  
 لعنتت بر دشمنان چون وام باشد بر گدا  
 یافتی علمی چو نفس ذات کلی بی کران  
 از تو بگریزد خطا چونان که درویش از نیاز  
 لعل رخسار از پی آنی که آب روی تو  
 لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی داد  
 بخل بر بندد نقاب و حرص بگشاید جمال

※

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو  
 وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی به درس  
 لون دشمن همچو زر گردد به غزنین چون به بلخ  
 تیرگی هرگز نبیند جانش از گرد فنا  
 یافه از کین تو ماند جرم چرخ و جسم ماه  
 نجم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر  
 تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحتت  
 ای محمد خلق یوسف خلقت اندر صدر تو  
 لب نیاید بوی جنت تا نیابد خوان تو  
 یک جهان درگیرد از یک لفظ در باران تو  
 لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو  
 آنکه روشن دیده گشت از گرد شادروان تو  
 روشن از مهر تو باشد جسم ما چون جان تو  
 مهر چون ماه نوست از غیرت دربان تو  
 دفتر از جان ساختست امروز مدحت خوان تو  
 حسن خلقت کرد چون ما چرخ را ز احسان تو

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو  
این شرفسان در دو گیتی بس که ناگاهان طمع  
مست احسان تو و خوان تواند اخوان تو  
یافت ما را در غریبی یک زمان مهمان تو  
هم کتون بینی که آوازه درافتد در جهان  
کان فلان را از در بهمان گشن شد پر و بال

⋆

لوح انعام تو خواند هرچه در عالم نیل  
فهمهای زیر کان کندست با تو گاه علم  
رخ که گرد سم اسبت یافت گردد مقتدا  
یافت عز دین کسی کز خاک پایت شد عزیز  
قاعده کارت محمودوار باشد خلق خوب  
یک جمال از جودت و صد فرق خاکی بر مراد  
نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار  
آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات  
بد سگالت را ز تأثیر قضا از درد زخم  
وقتهای روشنت را هست بی طمعی قرین

اینهمه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست

باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

⋆

ای که تا طبع سنایی نامه مدحت بخواند  
لب نهال قوت جانداشت گویی آن زمان  
مادحان را بس تو نیکو دار کز بهر کرم  
فتح باب جودت اندر خشکسال آز و طمع  
اینک از بهر چنین نامی سنایی را ز شهر  
خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت  
رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش  
محنت و راحت همی در حضرتت بازند نرد  
حرص آن معنی که تا در حضرت غزنین و بلخ

این چنین شعری ترا کاول ز روی فال گفت

فالش از خلعت نکو گردان که نیکت باد فال

※

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد  
 بوی عنبر همتک اخلاق خوشبوی تو شد  
 نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکودار تست  
 مشتری را سعد کلی از نثار نظم تست  
 حفظ ایزد سال و مه بر ساقه کام تو باد  
 مسند اقبال دنیای برون از ملک دین  
 در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ  
 جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب  
 عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت  
 لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو بود  
 یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت

دولت و اقبال دنیایی و دینی را مدام

تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال\*۱

#### مسمط

ای کودک زیبا سلب سیمین بر و بیجاده لب  
 سرمایه ناز و طرب حوران ز رشکت در تعب  
 زلف و رخت چون روز و شب زان زلفکان بلعجب  
 افکنده در شور و شغب جان و دل عشاق را  
 زیبا نگار نازنین رخ چون گل و بر یاسمین  
 پاکیزه چون حور معین پیرایه خلد برین

\* در ترکیب بند بالا حروف آخر مصراع‌های اول اگر جمع شود این رباعی که شامل القاب و نام مدوح است به دست می‌آید:

ای خواجه محمد ای محامد سیرت	ای درخور تاج هر دو هم نام سرت
پیدا به شما سه تن سه اصل خطرت	زان روی سخا از تو و علم از پدرت

و از جمع حروف اول مصراع‌های آخر دوبیتی عربی شامل نام پدر و جد مدوح به دست آید:

سلام الله کل ضحی نجدد	علی المولی محمدبن محمد
نهارى فی الدجی کنهار اعسی	و لیلی قی الهاد کلایل ارمدا

بادا بر املاق آفرین کاید چو تو زان حور عین  
فخرست بر ما چین و چین از بهر تو املاق را  
عیار یار دلبری با غمزه و جان دل بری  
کردی ز جانم دلبری زان چشمگان عبهری  
در سحر همچون ساحری سنگین دل و سیمین بری  
دارم فزون ای سعتری در دل دو صد مرزاق را  
داری تو ای سرو روان بر لاله و بر ارغوان  
از مشک و عنبر صولجان از عشقت ای حور جنان  
گشتم قضیب خیزران سرندر جان و جهان  
چندین چه داری در غمان مر عاشق مشتاق را  
از هجرت ای چون ماه و خور کردی مرا بی خواب و خور  
بسته دل و خسته جگر لب خشک دارم دیده تر  
عهدی که کردی ای پسر با من تو ای جان پدر  
زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن میثاق را

#### ترجیح در مدح تاج‌الدین ابوبکر بن محمد

ای پیشرو هرچه نکویست جمالت	وی دور شده آفت نقصان ز کمالت
ای مردمک دیده ما بنده چشمت	وی خاک پسندیده ما چاکر خالت
غم خوردنم امروز حرامست چو باده	کز بخت به من داد زمانه به حلالیت
ای بلبل گوینده وای کبک خرامان	می خور که ز می باد همیشه پر و بالت
زهره به نشاط آید چون یافت سماعت	خورشید به رشک آید چون دید جمالت
شکر چدن آید خورد و جان ز ره گوش	چون در سخن آید لب چون پسته مقالت
دل زان تو شد چت به برزانکه درین دل	یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت
هر روز دگرگونه زند شاخ درین دل	این بلعجی بین که برآورده نهالت
جان نیز به شکرانه به نزد تو فرستم	خود کار دو صد جان بکند بوی وصال
پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست	گویی که مزاج گهرست آب خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین	چون صورت پاکیزه تو صورت حالت

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

❖

کاسباب خرد را به می از پیش برانیم  
در چشم خود از بی خبری هیچ نمائیم  
بی کام خرد کام خود امروز برانیم  
گر سوی خود آییم به خود راه ندانیم  
هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم  
ما در بر معشوق به اندوه چه مانیم  
پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم  
نی ما چو تو در هر دو جهان در غم نانیم  
ما مست عصیریم که فرزند جهانیم  
دیریت که مولای مغنی و مغانیم  
مولای تو ای خواجه که احرار جهانیم

در ده می آسوده که امروز برانیم  
زانگونه می صرف که چون یک دو سه خوردیم  
با کام خرد کام نگنجد به میانه  
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا  
از پند تو ای خواجه چه سودست چو ما را  
تا آن خورد اندوه که از دوست بماندست  
گر میل کند جنس سوی جنس به گوهر  
در علم جان آب عنب دان غدی ما  
مستست جهان از پی تقدیر همیشه  
از بهر سماع و می آسوده نه اکنون  
نی نی که شدستیم ز بس جود و لطافت

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

❖

وز ناز به باده چو گل و سرو بیارند  
پیرایه نازند چو در خدمت یارند  
حوران حصاری و گشاینده حصارند  
در آتش شمشیر به صف دود برارند  
ز آن تیرو سنان از می و آهن بگذارند  
از تبت و یغما و زخر خیز و تارند  
در لشکر سلطان عجم بیست هزارند  
شاهان جهان باج ده و ساو گذارند

ترکان پریش به دورخ همچو نگارند  
سرمایه عیشند چو بر جام برآیند  
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند  
از چشمه پیکان به کمان آب برارند  
زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن  
از چین و ختا و ختن و کاشغر آیند  
انمته الله تعالی که ازیشان  
بهرامشه مسعود آن شاه که او را

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

ایزد تگهش دارد از هر بد و هر مکر

❖

بی گردش ایام خرد کرد خطیرش  
نشگفت که تایید الاهیست وزیرش  
ناهید مغنی شود و تیر دیرش

بی کوشش اجرام هنر کرد منیرش  
گر ملک خرد ملک امیر تن او شد  
بر چرخ عجب نیست گر از روی تناخر

هرگز نکند ز آتش خود گرم اثیرش  
ادبار فنا هم به بقا کرد زحیرش  
صاحب خبر آز و نیازست ضمیرش  
از روی بزرگی نشمارد به غدیرش  
کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش  
دانم که هوا کرد به ناگاه اسیرش  
یارب به دروغی که خرد گفت مگیرش

آن نیست مگر خواجه ما ناجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

※

آن کز اثر کینه او با دم سردست  
آنکو به بقای تن او شاد نباشد  
بخشد غرض خلق بدانگونه که گویی  
در قلمز اگر بنگرد از دیده همت  
از شرم همه خوی شدم آن روزچو دریا  
این بی خردی بین که خرد کرد ولیکن  
اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت

نزد عتلا تحفه اسرار نهان اوست  
در عالم پیدایی پیدا و نهان اوست  
با تجربت پیر و به اقبال جوان اوست  
چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست  
سوی همگان سود و سوی خویش زبان اوست  
در عاجل امروز نمودار جنان اوست  
چون به نگری پس مدد مایه کان اوست  
آنکس که مرا و راسبک انگاشت گران اوست  
خورشید شکرپاش و مه مشک فشان اوست  
پرسند که جان کیست خرد گوید جان اوست

آن نیست مگر خواجه ما ناجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

※

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست  
پیدا است به رادی و نهان از کرم خویش  
در محفل پیران و جوانان به لطافت  
وقت نظر و عتق به تعلیم مهان زان  
آن مرد که باشد که بخشایش و بخشش  
آن کس که نداند که جهان بر چه نمودست  
از گوهر او نور همی گیرد خورشید  
یک روز گرانجان و سبکسار نبودست  
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی  
از لطف چنانست که گر هیچ خرد را

در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین  
بر وی نکند هیچ کسی جود به نثرین  
هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین  
شاهی شود از فر تو زین جاه تو فرزین  
گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین  
نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین

ای باز پسین زاده مصنوع نخستین  
محرورم چنانست حسودت که گه خشم  
گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ  
چون دست تو می سود عجب نیست که با جان  
آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش  
اصلی ست سخای تو بر آن گونه که هرگز



در چشم سر و دیده سر مر همگان را  
هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن  
پیدا و نهانش چو نگارد به حقیقت  
در عقد محاسب چو بینی دل و کونش  
چست ست علوم از درت ای حیدر ثانی  
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

※

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن  
باروی تو تابنده نه ماهت و نه خورشید  
از دست قضا گردن او شد چو گریبان  
بر سیم وزر از دست و دلت داغ و کتاهست  
از همت عالیت سزد در همه وقتی  
بدگوی تو گر زانکه بدت خواند خدایش  
بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست  
شد خاطر تو پاسخ منصوبه شطرنج  
ای جان به فدایت که پردی تو ز ما جان  
گر باد و بروتم بجز از خاک در تست  
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

※

ای مدحت تو نامه ایمان عطایی  
بوم از بر بام تو نپرد که نه با خود  
گفتمت یکی شعر دو هفته به سه ماهه  
دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد  
نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت  
از صدر تو باید که من آراسته زایم  
تو داده شعاری به من و یافته شعری  
دانی که امیر سخنم خاصه به مدحت  
وی طالع تو قبله احسان خدایی  
از لطف تو همراه کند فر همایی  
از تقویت حسی و نطقی و نمایی  
پیراهن و دستار و زیرپوش و دو تایی  
حس از تو بها خواهد و ما از تو بهایی  
نشگفت ز خورشید و مه آراسته زایی  
آن یافته جاویدی و این داده فنایی  
میری چکنند پیش تو با دلق گدایی

من لفعج پر از باد ازین کوی بدان کوی  
آوازه در افتاد به هر جا که به یک شعر  
او یافته از دولت و از عون و بزرگیت  
از رنج و غم و محنت و ادبار رهایی  
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

※

چشم تو ز بس حور چو بتخانه چین باد  
چونان که تو در دایره چرخ نگینی  
در عشق فنا واعظ عقل تو خرد باد  
در مجلس دین گوش دلت پند شنو باد  
آن دل که به اقبال تو چون جان نبود شاد  
روی تو که رای سوی گوهر نارست  
خلق تو به نور کرم و لطف و تواضع  
هر زاده که دم جز به رضای تو برآورد  
در عالم جان و خرد آثار بزرگی  
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

※

ای گوکب عالی درج، وصلت حرامست و حرج  
ای رکن طاعت همچو حج، الصبر مفتاح الفرج  
تا کی بود رازم نهفت، غم، خانه صبرم برفت  
لقمان چنین در صبر گفت، الصبر مفتاح الفرج  
تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من  
روزی بیابم داد من، الصبر مفتاح الفرج  
ایوب با چندین بلا، کاندرا بلا شد مبتلا  
پیوسته این بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج

يعقوب کز هجر پسر چتدين بلاش آمد بسر  
 قولش همی بد سر به سر الصبر مفتاح الفرج  
 يوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد  
 از چاه سوی چاه شد الصبر مفتاح الفرج  
 وامق به عدرا چون رسبد عروه به عفره چون رسبد  
 اسعد به اسما چون رسبد الصبر مفتاح الفرج  
 تا جانم از تو خسته شد تا دل به مهتر بسته شد  
 گنثار من پیوسته شد الصبر مفتاح الفرج  
 از توبه دل آورده ام چون تن کناغی کرده ام  
 از پیش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج  
 دردم که باشد در جهان باغم نماند جاودان  
 روزی سر آید اندهان الصبر مفتاح الفرج  
 پند سنایی گوش کن غم چون رسد رو نوش کن  
 چون شادی آید هوش کن الصبر مفتاح الفرج

ترجیع در مصیبت ضیاء الدین محمد مشهور به سیف المناظرین

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید	خیزید و سوی عالم علوی ستر کنید
یک سر پیر همت ازین دامگاه دیو	چون مرغ بر پرینده مقرر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم تیره روی	جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید
جانی کمال یافته در پرده شما	وانگه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسا نشسته پیش شما و آنکه از هوس	دلنان دهد که بندگی سم خر کنید
تا کی مشام و کام و لب و چشم و گوش را	هر روز شاعران دگر شور و شر کنید
بر بام هفتمین فلک برشوید اگر	یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرتست	آن راهمی ز حرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای در لطف	خود را به سان جزع و صدف کور و کر کنید
این روحهای پاک درین توده های خاک	تا کی چنین چو اهل ستر مستقر کنید
از حال آن سرای جلال از زبان حال	واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار	این خاک را به مرتبه یاقوت و زر کنید

دیربست تا سپیده محشر همی دمد  
در خاک لعل زر شده هرگز ندیده‌اید  
ای زنده‌زادگان سر ازین خاک برکنید  
در گور این جوان گرامی نظر کنید  
خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین

::

مپری که تا بر اهل معانی امیر بود  
رایش نه رای بود که صدو سپهر بود  
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود  
نشش چو فعل عقل معانی‌نمای بود  
در قبض و بسط لطف سیاست به‌راه دین  
در شرع چون بنشسته‌دوتا بود و راست‌رو  
بازوی خصم پیش زبان چو خنجرش  
در حل و عقد نکته در حد شرع و شعر  
یک چند اگر ز جور زمین درگذند بود  
زین جا غریب رفت گر آنجا قریب بود  
اندر طویل احمقشی بود از آن سبب  
برشد بر آن شجر که به بستان غیب بود  
بی‌کام او زمانه و با کام او زمین  
از دست خود زمانه مراورا به مکر و فن

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین

::

از نکبت زمانه و حال و محال او  
خود در کمال چرخ نه بس آب و روشنیست  
خون فنا بریخته کو ریخت خون او  
بی‌برگ مانند دین چو فروریخت شاخ او  
خوباً کمال او و شریفنا کلام او  
غبنا و اندها ز وثاق و وثیق او  
تا چند گویم ای مه دی ماه و حال او  
ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او  
دست عدم شکسته که او کند بال او  
بی‌میوه گشت جان چو نهبان شد جمال او  
سختا فراق او و عزیزا وصال او  
دردا و حسرتا ز فراق جمال او

تا زنده بود قابل دین بود شخص او  
 بنوشت بر صحیفه روز از سواد شب  
 چون دید کین سرای نیرزد به نیم جو  
 عین محمدیش الفدار شد به اصل  
 در عالم نجات خرامید و بازرس  
 آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان  
 تنهاشدن ازین هم تنها چه غم چو هست  
 چرخ ار فروشکست صدف را فروشکست

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
 میر و امام امت سیف المناظرین

✽

ای بنیت تو طعمه صرف زمان شده  
 ای در سرای کسب خرامیده مردوار  
 از بی امل شدنت هنر بی عمل شده  
 از جور خیل آتش و آب و هوا و خاک  
 مویت چو مورد بود کنون نسترن شده  
 در پیش فر سایه حکم آمده به عشق  
 ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده  
 ای جسم جان پذیر تو خوش خوش ز روی لطف  
 و آنکه ز بالکانه روحانیان چو دل  
 ای بوده حبس در قفس طبع وز خرد  
 جان را چو شمع افسر سرکرده و چو شمع  
 بی منت سؤال گمانت یقین شده  
 از رتبت و جلالت و از مجد و از سنا  
 هر مشکلی که بوده ترا در سرای عشق

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
 میر و امام امت سیف المناظرین

✽

برده به زیر خاک رخ چون نگار خویش  
 باز قضات کرده بناگه شکار خویش  
 بیریده پای و کنده سر اختیار خویش  
 ناگه نهاده در شکم خاک بار خویش  
 گل برده و بمانده درین دیده خار خویش  
 بنگر پکی برین پدر سوگوار خویش  
 پر خاک و خون شده چولب آبدار خویش  
 از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش  
 در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش  
 بنهاد زهره بریط و چنگ از جوار خویش  
 گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش  
 شرم آیدش ز گردش زهار خوار خویش  
 و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش  
 داده فراق و حسرت و غم یادگار خویش  
 کازاد رفته ای به سوی کردگار خویش

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
 میر و امام امت، سیف المناظرین

❖

وی زهره زمین ز طرب چون رمیده‌ای  
 پشت از برای جستن آن را خمیده‌ای  
 دانم که مثل آن ز کسی کم شنیده‌ای  
 جان داده آن ظریف جهان را بدیده‌ای  
 نشگفت از آنکه تو پسر از سر بریده‌ای  
 در خردگی به خون جگر پروریده‌ای  
 فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای  
 دانی که تا چه روی به خاک آوریده‌ای  
 دانی که در لحد چه شهی خوابیده‌ای  
 ز ایزد بلای جان به دو عالم خریده‌ای

ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش  
 ای کبک خوش خرام بهستان شرع و دین  
 در شاهراه حکم الاهی به دست عجز  
 ای شاخ نوشکفته که از بیم چشم بد  
 ای گلبن روان پدر ناگه از برم  
 زان دیده چو نرگس از خون گلی شده  
 تا در میان ماتم خود بینی آن رخس  
 تا بر کنار گور خودش بینی از جزع  
 کی نان و آب خودش خورد آن مادری که او  
 دیربست تا ز سوگ تو اندر سوم فلک  
 دیربست تا ز مرگ تو در عالم قضا  
 چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو  
 ای باد کرده عمر خود از دست چشم بد  
 کرده سفر بجای مقیمان و پس به ما  
 آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی

ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای  
 مانا که گوهری ز کف تو نهان شدست  
 از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین  
 یارب که تا چه دید دلت آن زمان که تو  
 گریبی رخ پسر سر جان و جهانت نیست  
 گر دلت خون شود چه شود کان بزرگ را  
 بر مرگ آن جوان تر و تازه از خدای  
 دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای  
 دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای  
 صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک

زین درد غافلند همه کس چو مار، گر  
 ورگه گهی زدست درافتی شگفت نیست  
 ای بر پسر گزیده رضای ملک پسر  
 زین پس بکن حدیث پسر چون خلیل وار

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
 میر و امام امت، سیف المناظرین

⋆

### ترکیب بند در مدح ایرانشاه

گرچه شاخ بدسگال آرایش بستان شود  
 از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را  
 شاخها از میوه ها گر گشت چون بی زه کمان  
 چون چنان شد بر فلک خورشید کز نیروی فعل  
 دل ز نور و نار او آن وقت مگسل بهر آنک  
 دشتها عربان همی گردند ز اسباب بهشت  
 گر به سوی خوشه آدم وار خورشید آمدست  
 تا به سامان بود بستان شاخ در وی ننگریست  
 از برای آنکه تا پردهش تدرد باد مهر  
 شاخ پنداری بدان ریزد همی بی طمع زر

تا در ایران خواجه باید خواجه ایران شاه باد

حکم او چون آسمان بر اهل ایران شاه باد

⋆

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد  
 باغها را داغهای عبریان بر بر زند  
 زانکه سبسنبر چو ناماست و نرگس شوخ چشم  
 افسر زرین همی بر تارک نرگس نهاد  
 باز نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست  
 از پی آن تا ببیند چهره شاهد درو  
 سخت ننگ آمد که پیش از کینه توزی باد مهر  
 دست او پیراهن اشجار از سر برکشد  
 شاخها را چادر نستوربان بر سر کشد  
 هر دو بدخورا همی در زر و در زیور کشد  
 گوشوار زمردین در گوش سبسنبر کشد  
 چون دل او سوی شاه و شمع همت اختر کشد  
 چادر سیمابگون در روی نیلوفر کشد  
 گل بسان خارپشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان شد برای سختن زر آفتاب  
با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا  
خواجه را بین کز کمال رادمردی زر و سیم  
ز آنکه روی باغ را گردون به میزان درکشد  
یا به دلوی سیم بخشد یا به میزان زر کشد  
نه بیماید به کیل و نر ترازو برکشد  
از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد  
آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

※

آنکه تا چون دست موساطیع را پر نور کرد  
یک جهان ایدر بسان جذر کر بودند و کور  
جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود  
گرچه ناممکن بود لیکن به خاطر در حساب  
عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی  
دو هوای ربع مسکون شیمت انصاف او  
همچو پرده عالم علوی برآسود از نساد  
دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد  
هر که برفتراک امرش یک زمان خود را بیست  
شاعران گنجور و مدحش دست و مالش گنج او

پس چو چونین است بهر نام نیکش خلق را

مدح او چون مدح روح و عقل در افواه باد

※

میل را بر نخته چون گاه رقم گردان کند  
از مجسم گر بترسد خصمش اندر ساعتی  
جذر و کعبی را که نگشاد ایچ کس از بستگی  
گرچه دشوار است برهان کردن هیئت ولیک  
مشکل صد کسر را در یک مجنس حل کند  
لیک با چندین کنایت هم در آخر عاجزست  
ویحک اورا بر عطای خویش چندین عشق چیست  
غفلتی دارد به گاه لقمه دادن چون کرام  
همش را نقطه وهمی اگر صورت کند  
نیر گردون را به صنعت عاجز و حیران کند  
طول و عرض و سمت آن از نقطه‌ای برهان کند  
حل کند در یک زمان گر طبع او جولان کند  
هیئت چرخ ار مثلث افتدی آسان کند  
مرتب «یعطی و لایدر یک نظر یکسان کند  
در حساب آنگه روزی با کسی احسان کند  
کو بدین برهان چنوبی را همی حیران کند  
گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لتمان کند  
قطری از گردون به زیر ناخنی پنهان کند



عقل و جان گر روز و شب در تحت فرمان و بند  
 پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند  
 هر که خاک در گهش را گاه سازد هفته‌ای  
 همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

❖

دوستانش در فنای دهر دورند از فنا  
 گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیکن  
 هر کجا تمکینش آمد، پشت بنماید زوال  
 علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او  
 در حساب او آن تفحص کرد کز روی وقوف  
 از برای بغض «لا» و مهر «یعطی» را همی  
 مادر ایام اگرچه از فنا آبتن است  
 گاه مردی و سخا یک تن قنای او ندید  
 عاقل از غافل جدا کردن ندانست ایچ کس  
 گر شمال خشم او بر دایره گردون زند  
 ورنه نسیم فعل او بر مرکز خاکی وزد  
 از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک

چون ز کلک و تیغ می باشد تن و جان را نظام  
 روز رزم و بزم دیوان با کفت همراه باد

❖

ای که از همت و رای چرخ اعظم گاه تست  
 آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رای تست  
 مشتری در طالعت با زهره دایم همبرست  
 هیچ حقی نیست یک مخلوق را در حق تو  
 منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک  
 جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع رسید  
 چون تو بر صحرای جان از علم لشکرگه زدی  
 روی پاداشی نبیند هرگز از اعمال نیک  
 گام در میدان کام خویش زن مردانه وار  
 کیمبای خواجگی در بندگی درگاه تست  
 مشتری در حسرت رخساره چون ماه تست  
 زانکه او در حال سعد و خرمی همراه تست  
 کآنچه داری در دل و جان خلقت الیه تست  
 خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست  
 کاسمان عقل و جان در تحت قدر و جاه تست  
 عقل کلی خاکروب گرد لشکرگاه تست  
 هر که روزی یا شبی در بند باد افراه تست  
 خوش خور و مندیش چون اقبال نیکوخواه تست

هر کسی بر حسب خودکامی براند اندر جهان نوبت ایشان گذشت اکنون توران چون گاه تست  
همچنین و بعد ازین تا در جهان گردد زمان  
دولت را حکم باد و عشرت را گاه باد

\*

<p>گرد تقدیر فنا صد سد اسکندر زنی قطره‌ای آب از روی لطف بر آذر زنی گر بخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی با طبایع پای داری با کواکب سر زنی آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی بر دم گاو سپهر از تیر ناگه بر زنی گر سنائی روز کین بر چرخ پهناور زنی بر جهانی بر زنی گر در جهانی بر زنی نار و نور بیم و طمع اندر دل لشکر زنی گر همه خود را به زردی چنگ در ساغر زنی</p>	<p>با نفاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی در مه آذر ز آذر گل بر آری ساعتی اختران را نیست آبی با تو کاندز زیر کی چون نفاذ حکم ایزد روز کوشش مردوار بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز تیرت از جرم ثریا رشته گوهر شود بر دم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل باز در ایوان چو گیری کلک زورین در بنان لیک روی عالم آنگه بر فروزد چون نبید</p>
---	--

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ  
آفتاب باد، جام باد، جرم ماه باد

\*

<p>چون به نرد بد دلان بهتر بود از نام ننگ وز سبکباری قضا گردد قدر را نیز چنگ چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر چنگ می‌برند از خنجر آتش مزاج آب رنگ که بهر دل در غم سفته کند تبر خدنگ که ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ جان بی شخص از شتاب و شخص بی جان از درنگ گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنگ بر فراز کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ</p>	<p>چون به طبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر که بهر سر عقل را سایه کند تیغ بمان که به نف تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک گر کلنگ آنجا پیرد گردد از سهم و نهیب تا گهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود</p>
--	--

تا کهن گردد ز ماه نو بنای آدمی  
عمر تو چون ماه نو بالنده و دلخواه باد

⋆

گاه در میدان به تیغ و گاه در مجلس به جام  
تات گاهی دهر چون بهرام بیند با حسام  
روی خورشید درخشان را کند بس تیره وام  
خامه‌ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام  
و آن عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام  
گر کسی زانندیشه بسیار گردد زرد قام  
زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام  
او زبان بگشاده و چون او به مدحت خاص و عام  
شد چو دریای محیط از در مدحت با نظام  
جز حروف مدح تو برجای هر موی از مسام  
چون به دست آید معانی کس نگردد گرد نام  
چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام

بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام  
تات گاهی چرخ چون ناهید بیند در طرب  
گه به میدان زیر رانت باره‌ای کز گرد نعل  
گه به دیوان همچو تیر اندر بناتت کلک تیز  
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار  
زرد گشت از قوت اندیشه و نبود عجب  
شخص و فرقی دارد از صنرا و از سودا اثر  
او میان بر بسته و چون او به پشت چرخ و دهر  
خاصه این بنده کز آب نظم مدحت ناگهان  
کز سرشت مدحت از قوت نروید زین سپس  
چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک  
چون تو در بخشش به دنت اقلیم عالم در کجاست

جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید  
کاسمان غفل و جان در تحت چونین جاه باد

⋆

از چراغ نبی حجاب اندر بیابان روز باد  
چون بدین حضرت رسید آن بار خویش اینجا کشاد  
در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد  
آمد و بر خواند شعر و صلّه بستد رفت شاد  
هم نشیند گه گه‌بی بر آشیانه باز خاد  
خلعتی ده مرا چونان که کس، کس را نداد  
خود نکو گوی تو نبود هر که باشد بد نژاد  
کاین گران قواد ناگه سوی ما چون اوفتاد  
بارها ز آزاد مردی کردی از من بنده یاد  
وز خصال خواجگان گاوریش بدنهاد

هست کمتر عمر بدگوی تو از روی نهاد  
هر که از اطراف عالم بار گرد امیدوار  
در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم  
هر چه در گیتی حکیمی بود یک یک سوی تو  
گر سوی صدرت چو ایشان آمد نشگفت از آنک  
مدحتی گفتم ترا چونان که کس، کس را نگفت  
من ثنا گوی توام زیرا نژادم نیست بد  
از سبک روحی که هستی دائم اندیشی به دل  
این کریمی کی فرامش گوردم کز روی لطف  
از فعال شاعران خر تمیز بی ادب

دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم  
خویشتن را در تو مهر چون پیوستم ز بیم  
از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد  
رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد  
در زمان بادت به نیکوسیرتی عمر دراز  
در ازای عمر تو دست زمان کوتاه باد

∴

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم  
خاصه بهر خلعت ذات ترا بود آنکه زد  
از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود  
تخته خاکی بدین گیتی و گردون هندسی  
در شگفتی مانده بودم کین تبه کردن چراست  
تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود  
هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک  
آب را گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب  
تا زیانه صبح نارد چشمها را جز ضیا  
تا ز آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح  
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه

عز تو جاوید باد و دولتت پیوسته باد  
بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد

### مسمط

#### در مدح خواجه حکیم حسن اسعد غزنوی

حادثه چرخ بین فایده روزگار  
نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار  
اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر  
یافه مگوی و مبین از فلک این خیر و شر  
حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی  
نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی  
آنکه ز الماس عقل در معانی بفت  
سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار  
حسرت امشب چو دوش محنت فردا چو دی  
عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر  
سابق علمست این منتهی و مبتدی  
سلک جواهری مگیر بر ره معنی پیوی  
نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی  
سوسن اقبال و بخت در چمن او شکفت

عقل چون آن حال دید در سر با خود بگفت  
 حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب  
 نزد همه کس سخن گشت روا زین سبب  
 او سبب عزّ دهر یافته از بخت خویش  
 عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش  
 خط سخنهای خوب یافت ز گنج کلام  
 نزدش باز آمد او کرد چو آنجا مقام  
 آفت ادبار و نحس کرد ز پیش رحیل  
 عاجز او شد حسود دشمن او شد دلیل  
 حد و کمال دو چیز خاطر و آن همتش  
 نیست عجب کز فلک از قبل رفعتش  
 ای شده اشکال شعر از دل و طبعت بیان  
 عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان  
 حنجر ادبار را خنجر اقبال زن  
 ناز همالان مکش زانکه به هر انجمن  
 آیت بخت نمود از عز برهان خویش  
 عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش  
 حافظ چون خاطری صافی چون جوهری  
 نرم چو آب روان زان به گه شاعری  
 کبر حیا شد چو دید آن دل و طبع و سخات  
 عیش هنی شد چو یافت سیرت و زیب و لقات  
 حاسد تادر جهان نیست چو ناصح به دل  
 نیست به چهره حبش بابت چین و چگل  
 حربۀ اقبال گیر ساز ز طبعش فسان  
 نامه اقبال خوان زانکه تویی خوش زبان  
 گردش گردون و دهر جز به رضایت مباد  
 عون عنایت به تو جز ز خدایت مباد  
 حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد  
 نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد

دیر زیاد آنکه شد در ره من مهندی  
 ساخت هم از بهر خویش از دل و طبعش سلب  
 عقلش چون مقتداست طبع ورا مقتدی  
 ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش  
 دیده مجال سخن در وطن مفردی  
 بحر معانی گرفت همت طبعش تمام  
 گویی بر اوج ساخت جایگه عابدی  
 سعد نجوم فلک جست مر او را دلیل  
 دید چو در دولتش قاعده سرمدی  
 ساحت آن عرش گشت مسکین این فکرش  
 نازد بر همتش حاسد آن حاسدی  
 ساخته از عقل و فضل بر تن و جان تهرمان  
 دیوانها ساز زود زان همم فرقدی  
 سلسله جاه در کنگر سدره فگن  
 از همه در علم و فضل افضلی و اوحدی  
 سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش  
 دیده اقبال را اکنون چون ائمدی  
 ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری  
 ناب تو چون لؤلؤی صاف تو چون عسجدی  
 سحر مبین چو یافت خاطر شعر و ثنات  
 دیو زیان شد چو یافت در تو فر مرشدی  
 ساخته با نیک و بد راست چو با آب، گل  
 تا نبود نزد عقل راد بسان ردی  
 شو ز نحوست بری کن به سعادت مکان  
 کعبه زوار را تو حجر الاسودی  
 سیر کواکب به سعد دور ز رایت مباد  
 دین خدایت باد با روش احمدی  
 سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد  
 بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت بدی

ترکیب‌بند در مدح مکین‌الدین

ای سنایی بگذر از جان در پناه تن مباش	چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش
همچو شانه بستۀ هر تارۀ مویی مشو	همچو آینه درون تاری برون روشن مباش
هر زمان از قیل و قال هر کسی از جا مشو	گر زمانه همچو سندان شد تو چون ارزن مباش
همچو طوطی هر زمانی صدرۀ دیبا مپوش	پیش نا کس همچو قمری طوق در گردن مباش
گر سر نیکی نداری پایت از بدها بکش	تاج را گر زر نباشی بند را آهن مباش
پیش دانگانه همه سر چشم چون سوزن مشو	بنده هر بنده نام آزاد چون سوسن مباش
عاشق جانی به گرد حجرۀ جانان مگرد	با جعل خو کرده‌ای رو، طالب گلشن مباش
صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر	طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش
مکمن قرآن به جز صدر مکین‌الدین مدان	تا همی ممکن شود جز در پی ممکن مباش

سید آل نظیری آن امام راستین

پیشوای راستان صاحب کلام راستین



ای دل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش	عقل را یکسو نه و مر یار خود را یار باش
چند گویی از قلندر وز طریق و رسم او	یا حدیث او فرونه یا قلندروار باش
یا بسان بلبل و قمری همه گشتار شو	یا چنان چون بازو شاهین سربه سر کردار باش
یا بیا کن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو	ورنه رخ را رنگ ده بی نفع چون گلنار باش
گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست	همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش
ور همی خواهی که دو عالم مسلم باشدت	یک زمان بروفق صاحب عور و صاحب عار باش
با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس	یار در غارست با تو غار گو پر مار باش
سینه فرزندگان را کین چه گردی مهر گرد	دیده دیوانگان را گل چه باشی، خار باش
ای سنایی گرت قصد آسمان چارمت	همچو عیا پیش دشمن یک زمان بردار باش
مدح خواهی است این قصیده اندرین دعوی مکن	خواجه این معنی نکو داند تو زیرک سار باش

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری

قرّة‌العین جهان صاحب قران شاعری



ای دل ار بند جانانی حدیث جان مکن	صحبت رضوان گزیدی خدمت دربان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی	روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن

کفر و ایمان هر دو از راهند جانان مقصدست  
 چون عطار دگر نخواهی هر زمانی احتراق  
 گرز حیزی خیره گردی روی زی نادان میار  
 سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد  
 مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلسگه ساز  
 بر بیمین و بر یسار تو دو دیو کافرند  
 اندرین ره با تو همراهست پیری راست گوی  
 صحبت حور ارت باید کینه رضوان مجوی

تا چنو تاجی بود بر فرق اصناهان مدام  
 چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام

※

آنکه مر صدر عرب را اوست اکنون کدخدای  
 هست هم خلق کسی کز مهر او آمد به دست  
 هشت خلد و هفت کوب شش جهات و پنج حس  
 زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین  
 شعر او پرورده باشد همچو ابروی چگل  
 مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان  
 نیست گردد بی گمان از خاطر او حشو و لحن  
 شعر او بینی جهانی آید اندر چشم تو  
 معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب  
 خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج

شعرهای مانه شعرست ار چنان کان شاعر است  
 شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحر است

※

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر  
 عالمی آمد به چشم من مزین و ندر او  
 در یکی رو رود کی و عنصری با طعن و ضرب  
 اخلط و اعشی در آن جانب شده صاحب نقر  
 لفظها دیدم فصیح و نکته‌ها دیدم غرر  
 لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدگر  
 وز دگر سو بو تمام و بختری در کر و فر  
 شاکر و جلاب ازین جانب شده صاحب نقر

از قفای بختری از حله در تا قیروان  
مرکبانش وافر و کامل، سریع و منسرح  
معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف  
از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون  
هر زمان گفنی خرد زین دو سپاه بیکران  
مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب  
آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری  
بیش ازین هرگز کرا باشد کمال سروری

※

شعر او همچون سلامت عالم آراید همی  
نکته و معنی که از انشاء و طبع او رود  
مادر بد مهر گفتستند عالم را و من  
کس ندید اندر سخن شیرین سختر زو و لیک  
هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود  
سر فرازان جماعت گرچه بدگوی منند  
آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان  
زین شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده‌ام  
گر مرانادان بنستاید چه عیب آید از آن

در سعادت همچین آسوده بادی سال و ماه

از بزرگان وز بزرگی مر ترا اقبال و آجاء

※

مسمط

المستغاث ای ساربان چون کار من آمد به جان

تعجیل کم کن یک زمان در رفتن آن دلستان

نور دل و شمع بیان ماه کش و سرو روان

از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون قفس

ای چون فلک با من به کین بی مهر و رحم و شرم و دین

آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین



عالم به عیش اندر بین تا مر ترا گردد یقین  
 کاندر همه روی زمین مسکین تراز من نیست کس  
 آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زیر  
 در زاری کارم نگر چون داری از حالم خبر  
 رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان بر من به سر  
 بگذار تا در رهگذر با تو برآرم یک نفس  
 دایم ز حسن آن صنم چون چشم او بختم درم  
 چون زلف او پشتم به خم دل پر ز تفرخ پر زخم  
 اندوه بیش آرام کم پالوده صبر افزوده غم  
 از دست این چندین ستم یارب مرا فریاد رس  
 چون بست محمل بر هیون از شهر شد ناگه برون  
 من پیش او از حد برون خونابه راندم از جفون  
 کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون  
 چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس  
 هر روز برخیزم همی در خلق بگریزم همی  
 با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی  
 رنگی بر آمیزم همی می در قدح ریزم همی  
 در باده آویزم همی کاند هگسارم باده بس

#### ترکیب بند

در مدح عمادالدین سیف الحق ابوالمفاخر محمد بن منصور  
 ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن  
 دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن  
 ور ز رعنائی هنوز از جای رأیت آگهیست  
 جای این مردان مگیر و رأی این میدان مکن  
 گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان  
 ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن

گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان یار  
خویش را چون زلف او گه گوی و گه چوگان مکن  
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او  
نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن  
از جمال و روی جانان جز نگارستان مساز  
وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن  
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تـت  
زحمت کشتی مخواه و باد کشتیبان مکن  
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش  
جان به شکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن  
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا  
با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن  
چون شفای دلربا از نخستگی و درد تـست  
خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن  
در قبیله عاشقی آیین و رسم قبله نیست  
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن  
نزد تو شاهست مهمان آمده از راه دور  
شاه را در کلبه ادبار در زندان مکن  
مطل دارالملک تن را گوهر افسر مساز  
نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن  
در مراعات بقا جز در خرد عاصی مشو  
در خرابات فنا جز عشق را فرمان مکن  
آنچه او گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی  
و آنچه او گوید مکن، ارچه نمازست آن مکن  
علم عشق از صدر دین آموز زان پس همچنو  
تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن  
زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات  
یک تنند ای بی خرد نر روی نفس از روی ذات

\*

خاک در چشم هوسناکان دعوی دار زن  
خوی مردان گیر و یک چندی در خمار زن  
حد ناخوردن کنون بر جان زیرک سار زن  
عقل رعنا را برآر و آتش اندر دار زن  
پای همت بر قنای هر دو ده سالار زن  
خیمه عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن  
اشک عاشقوار پاش و نعره عاشقوار زن  
شو نوای بیخودی چون ساز موسیقار زن  
چنگ در فتراک صاحب درد دودی خوار زن  
چنگ در زنجیر گوهر دار عنبر بار زن  
چون به ترک خر بگفتی آتش اندر بار زن  
گر هزارت بوسه باشد بر سر یک خار زن  
یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن  
پس به نام مفخر دین مهر بر دینار زن  
آتش اندر لاف دی و کفر و فخر و عار زن

شیخ الاسلام و جمال دین و مفتی المشرقین  
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقصی القضاة

\*

رایت همانم خود را کرد همانم پدر  
روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر  
رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنج در  
کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر  
صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در  
آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر  
آفتاب و سایه را هرگز نکردست آب تر  
گشت از فضل علومش کار ملت همچو زر  
و آنکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر

ای سنایی دم درین عالم قلندروار زن  
تا کی از تردامنیها حلقه در مسجد زنی  
حد می خوردن به عمری تا کنون بر تن زدی  
از برای آبروی عاشقان بردار عشق  
این جهان در دست و رحمت آن جهان در دست عقل  
هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند  
در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان  
گر همی خواهی که گردی پیشوای عاشقان  
سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب  
گر ز چاه جاه خواهی تا بر آیی مردوار  
تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست  
از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست  
ور همی دندان ما را از لطف خواهی شکرین  
چهره چون دینار گردان در سرای ضرب دوست  
چون قبول مفخر دین بلمفاخر یافتی

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر  
آنکه پیش رأی و لفظش گویی اندر کار دین  
آن نگونامی که بیرون برد چون همانم خویش  
آنکه بهر ارغوانی رنگش از اینار نور  
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار  
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل  
گر قضا در پای ژرف آمد از آن او را چه باک  
شد ز نور رای او چشم بدانند ایشان چو سیم  
هر که بر وی دوزبانی کرد چون پرگار و کلک

وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر  
 ز آنکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور  
 او و بسم الله تو گویی دو برند از یک شجر  
 وان جهانی رمز دارد در حروف مختصر  
 حرف آن و این گرت باور نیاید بر شمر  
 هر یکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر

گر ندانی این چنین رمزی که گنتم گوش دار  
 و ر بدانی گوش من زی تست هان ای خواجه هات

✽

هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل برگرفت  
 کاتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت  
 ناوک اندر دیده دجال و گوش خر گرفت  
 یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت  
 آنقدر برگی که شاخ تر گرفت زو برگرفت  
 چون سرو کاری بد بنسان دید کار از سر گرفت  
 همتش ز استاد برتر شد دکان برتر گرفت  
 کلک او چون شخص خود مداح را در زر گرفت  
 هم وداعیشان بکرد و راه پیشی در گرفت  
 یاد باد آتشب که یار ما ز منزل برگرفت  
 رفت از آن عالم به سیرت خوی پیغمبر گرفت  
 هر کرا بر سر گرفت اندر زمان سر برگرفت  
 حاسدش از صورتی بادی چنین در سر گرفت  
 تا دل ایشان ازین غم شعله آذر گرفت  
 باد بود آن خاکدانی چند کامکندر گرفت  
 از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت

باد جسمانیست کامد جاذب خاک سیاه

عشق روحانیست کامد قابل آب حیات

✽

آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن  
 ربت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل  
 او و بسم الله تو گویی دو درند از یک صدف  
 این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب  
 کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون بین  
 نوزده حرفت این و نوزده حرفت آن

تا نقاب از چهره جان مقدس برگرفت  
 حسن عقلش آب و آتش بود و این کس را نبود  
 عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان  
 مهره ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر  
 آنهمه نوری که عقل و جان نمود از وی نمود  
 عقل کاری داشت در سر لیکن اندر خدمتش  
 بود شاگرد خرد یک چند لیک اکنون چو باد  
 از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام  
 رفت عشقش در ترقی تا به طوافان عرش  
 لاجرم در دور او هر دم همی گویند این:  
 چون درین عالم به صورت نام پیغمبرش بود  
 نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز  
 او ز حکمت صد هزاران رمز دید و دم نزد  
 برد آب روی بد دینان صفای رای او  
 لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر  
 آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی

برنهد مر خصم را داغ غلامی بر جبین  
 گه ز حدقش چون خردملکی دگر گیرد یقین  
 با خراسانی جز آسانی نباشد همنشین  
 این و آن ده حرف اکنون خواهی آن و خواه این  
 این چنین دری در اجزای چنین خاکی دفین  
 تا چنین دری به دست آورد ناگه بر زمین  
 نفس کلی را بینی نفس جزیی را بین  
 دیرزی ای علم بی تو چون سلیمان بی نگین  
 کی تواند کرد طبعش شاد و چرخ اندوهگین  
 عادت از ماء معین داری نه از ماء مهین  
 «قل اعدو» و «آیه الکرسی» به جنت حور عین  
 از شتاب در چدن گردد گریبان آستین  
 زهره را بی سیحه ننگارد همی نقاش چین  
 ورنه از پند تو کروبی شدی روح الامین  
 بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد «لا»  
 من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لات

※

وز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر  
 از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر  
 هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر  
 چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر  
 حاجتت ناید به افسون و به افسانی دگر  
 شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر  
 نام کردند آسمانها را خراسانی دگر  
 هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر  
 نیز مر روح القدس را هیچ پنهانی دگر  
 نیست گویی جز اشارات تو چو گانی دگر

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر  
 ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر  
 جز به تعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت  
 هر که چون شب دامن اقبال تو بگرفت سخت  
 سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان تست  
 تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق  
 بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح  
 در حق خود هم ز حق تشریف او چون می رسد  
 خاطر تیز تو تا در دین پدید آمد نماند  
 اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را

میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر  
گوهری آری همی هر ساعت از گانی دگر  
از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر  
زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر  
نامزد باشد همی هر ساعتی بجانی دگر

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد  
تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات

※

خشکسال خاطر دریاب ما را فتح باب  
دیده بودم در دو ماه از ده فضولی صد عذاب  
با خران هم صحبت بینم همیشه چون ذباب  
ورزمایی همچو ما چون خرنرانی در خلاب  
سربه مر داری فروناری وهستی چون عقاب  
دلت مشغول ثنایستی نه مشغول ثواب  
زانکه به سازد خرف را گرم دار دار خضاب  
باز چون طامع بود زودش به دست آرد سراب  
چون حکیمانت نبینم ساعتی مست و خراب  
خاک بر سر حکمتی را کو نیاید بی شراب  
پاسبان خویش را ندهد همی داروی خواب  
رو زدی خورشید را ز ابر سیه سازد نقاب  
وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب  
زانکه چون آتش کلید آب بستت آفتاب  
مکرمت کردن ترا با مادحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهنتری و مهتری  
در ثنا و در عطا از تو صلات از من صلات

※

وی به تو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر  
حلم را خاکمی مزاجی علم را پاکی پذیر

تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان را نمود  
از ورای پرده‌های کن فکان در علم عشق  
هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را  
تا کنون از استواری علت اولای نیافت  
جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح

ای به همت بوده بی سعی سپهر و آفتاب  
ای مرا در روضه فضل آوریده بعد از آنک  
گاهم این گفتمی تو مردم نیستی از بهر آنک  
گر نه‌ای از ما چو عیسا چون نپری بر هوا  
گاهم آن گفتمی چه مرغی کز برای حس و جسم  
گاهم آن گفتمی سنایی نیستی ار هستی  
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود  
تشنه چون قانع بود دیرش به پای آرد بحار  
گاهم این گفتمی که در تو هیچ حکمت نیست زانک  
گویم او را بل که تا من خر بوم پس بی خرد  
گر تو بشناسی حکیم آن مالدار را که او  
پس حکیمی هم بدانم جامه شویی را که او  
نظم من زین یافته گویان تا کنون افسرده بود  
ور کنون از رای تو بگشاد هم نبود عجب  
مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا

ای به تو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر  
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب

قابل مدحی ندارم چون خط اول همال  
 نه ز بد شعری به هر صدری ندارم اختلاط  
 از برای پاره‌ای نان برد نتوان آبروی  
 عقل آزادم بنگذارد همی چون دیگران  
 حرص گریب: چون نگردی گرد خمر و قمر و رمز  
 اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی  
 چون کریمان یک درم ندهندم از روی کرم  
 سرمه بخشش چه سود آنرا که دیده مدح گوی  
 تا ابد هرگز نگشتی محترف از آفتاب  
 ای بلند اصلی که کم زادست چون تو خاک پست  
 زوی زی صدرت نهادم با دل امیدوار  
 چون ترا کردم به دل بر دیگران «نعم البدل»  
 حاجت از تو خواست باید من چه جویم از خسان

از غرور هر سراب اکنون نجستم چون تراب  
 قلم و سینه و جیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

※

تا همی زاید ازل و زو قسم سرت سور باد  
 سیرت را چون بتای بارنامه صورتت  
 آب دست در دماغ یافه گویان مشک گشت  
 خانه حاسد چو قلب نامت و نام پدرت  
 در دوام بی نیازی بر مثال عقل و نفس  
 آنکه آخرتر ز انواع تو با توفیق باد  
 نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری  
 ای سرور میوه دل‌های اهل روزگار  
 نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد  
 تا به روز عدل دارالحکمة از تأثیر عدل  
 مجلس حکمت ز ناپاکان عالم پاک باد  
 هرکه از دل بر سریر حکم تو بوسه دهد

تا همی پاید ابد زو قسم عمرت نور باد  
 سیرت را زندگی چون بارنامه صور باد  
 خاک پایت در مزاج کافران کافور باد  
 زیر و بالا باد و در نام محن محصور باد  
 جنمت از آرامش و جانت ز جنبش دور باد  
 و آنکه سابق تر به ابداع تو با منشور باد  
 از پی تشریف شاعر سعی تو مشکور باد  
 طبع من از خلعتت چون جان تو مسرور باد  
 گرد صحن حلقه جایب توتیای حور باد  
 همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد  
 منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد  
 تا ابد چون جان زایمان مومن مسرور باد

بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد  
حزمت از روح طبیعی روز و شب مجبور باد  
همچنان کت بود و هست از بعد این مأمور باد  
عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشی قاضی حسن القضا  
در جهان دین تو باشی مفتی واقضی القضا

✱

چندین چرا داری فغان ای بی‌ وفا ای پاسبان  
افتاد کار من به جان ای بی‌ وفا ای پاسبان  
هم یار دیرین گشته‌ای ای بی‌ وفا ای پاسبان  
گشت این تنم چون موی تو ای بی‌ وفا ای پاسبان  
در خون دل ما را مجوش ای بی‌ وفا ای پاسبان  
زار و گرفتار توام ای بی‌ وفا ای پاسبان  
هستم بدین تا زنده‌ام ای بی‌ وفا ای پاسبان  
جور و زبردستی مکن ای بی‌ وفا ای پاسبان  
از او بدین حالم همی ای بی‌ وفا ای پاسبان  
بر جان او این بسته شد ای بی‌ وفا ای پاسبان  
تا خواب مانم یک زمان ای سنگدل ای پاسبان  
با داغ هجرانم چو تو ای سنگدل ای پاسبان  
بر جان من نه منی ای سنگدل ای پاسبان  
آخر نه همراز توام ای سنگدل ای پاسبان  
هستم برین تا زنده‌ام ای سنگدل ای پاسبان  
نزدیک حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان  
در درد تو حیران ترم ای سنگدل ای پاسبان

گرچه نزد دوستان نامت محمد به ولیک  
عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد  
هفت آبا بهر تایید تو بر چار امهات  
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت

ای بی‌ وفا ای پاسبان، آشوب کم‌کن بکرمان  
گر خود نخسبی بکرمان ای کافر نامهربان  
همراه عاشق گشته‌ای با عاشق سرگشته‌ای  
از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو  
آرام‌گیر و کم‌خروش آخر به خون ما مگوش  
آخر نه من زار توام در درد بسیار توام  
خاک درت را بنده‌ام دایم ترا جوینده‌ام  
بر ما چنین پستی مکن تندی و بدمستی مکن  
زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی  
از تو سنایی خسته شد درد دلش پیوسته شد  
ای سنگدل ای پاسبان کمتر کن این بانگ و فغان  
هر دم خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو  
آواز کم‌کن ساعتی بر چشم ما کن رحمی  
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام  
معشوق خود را بنده‌ام در عالمش جوینده‌ام  
از من ستانی رشوتی تا من بیاشم ساعتی  
من روز و شب گریان ترم وز عشق با افغان ترم





## قطعه‌ها و قصیده‌های خرد



ذات رومی محرم آمد پاک دل کرباس را  
تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه  
موج دریاکی رسد در اوج صحرای خضر  
گر هوا را می نخواهی دیبه را بستر مکن  
از یکی رو ای اخی پیش ریاست می روی  
بر مخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را  
از برای پاکبازی چاک برزن پيله را  
تا گران حنجر شوی در صومعه تحقیق باش  
گر هوا را چون سکندر سد همی سازی چه سود  
بی بصر چون نرگس اندر بزم نااهلان مشو  
روی آن داری که از بر بریاری یک زمان  
رنگرز را اگر کمال جهد وجد باشد رواست  
چون ضمانتی می دهی در حق خود مشهورده  
از برای کشتنی می کند بینی پای را  
تا نهی باشد به پیش پردلان خالی مباش

□

امتحان واجب نیامد سفتن الماس را  
تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را  
در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را  
دانه ها را می نسنگی سنگ برزن طاس را  
وز دگر سو ای ولی می پروری ریواس را  
بر مگریان بر خرد چشم سر سیواس را  
وز برای خاکبازی خاک برزن پاس را  
چون سبک سرتر شوی لاحول کن خناس را  
چون سکندر هر زمان در سینه کن احواس را  
رتبت مردم نباشد مردم اجباس را  
آن گروه بد که غارت می کنند انفاس را  
که به کوشش مدتی احمر کند الماس را  
و آنچه ثابت می کند حجت بود قرطاس را  
وز برای خوشه دزدی تیز داری داس را  
آتش افزایی چو خالی می کشی دستاس را

وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

خیز ای دل زین برافکن مرکب تحویل را

محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را  
 زانکه در سرنا نیابی نفع اسرافیل را  
 ناودان بام گلخن سیل رود نیل را  
 تا نبرد تیغ بران حلق اسماعیل را  
 تا بداند قدر حرف و آیت انجیل را  
 آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را  
 همچو گیسوی عروسان دست زنبیل را  
 چون درونسو نور نبود ذره‌ای قندیل را  
 چون ببینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

نکردی هرگز پیدا خدای ما خدایی را  
 همین گنج زمینی را همان گنج سمایی را  
 سخن گز غایبان گویی بلا بینی جدایی را  
 چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علایی را  
 تو حاتم گرد یک چندی مکن حاتم سنایی را

سور نادیده بجویند همی ماتم را  
 اینت زحمت ز وجود تو بنی آدم را  
 طاهری از تو نجس تر نبود عالم را

هست از آن سوی تو قرار مرا  
 به دگر چاکری سپار مرا  
 ای مدار این چنین مدار مرا

دوش لفظ شکر فروش مرا  
 وز دوزخ برد باز هوش مرا  
 گوش و چشم ست چشم و گوش مرا

پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را  
 اندرین صفهای معنی در معنی را مجوی  
 کی کند برداشت دریا در بیابان خرد  
 دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا  
 مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق  
 در شب تاری کجا بیند نشان پای مور  
 هر کسی بر تخت ملکیت کی تواند یافتن  
 از برون سو آب و روغن سود کی دارد ترا  
 خیز و اکنون خیز کانساعت بسی حسرت خوری

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفایی را  
 رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش  
 گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی  
 اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید  
 اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ای خواجه

ای که اطفال به گهواره درون از ستمت  
 قفسی شد ز تو عالم به همه عالمیان  
 وه که تا روز قیامت پی آلائش ملک

روزگار ای بزرگ چاکر تست  
 دامن من ز دست او بستان  
 شاعران را مدار مجلس تست

تلخ کرد از حدیث خویش طیب  
 از دولب داد جهل خویش به من  
 زین پس از طلعت و مقالت او

تاز تو دور کند مکرمتش احزان را  
من که موزون شده‌ام تا چکنم وزان را

چند گویی که بیا تا بر وزانت برم  
تو که ناموزونی خیز و بیر وزان شو

□

همچو گوهر که بیاراید مر معدن را  
هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

ای بر آراسته از لطف و سخا معدن خویش  
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا

□

زان رو که تا مرا بیری پیش خواجه آب  
هم لفظ غزنوی به مصحف ترا جواب

گفتی به پیش خواجه که این غزنوی غرست  
گر تو دروغ گفتی دادت به راستی

□

شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب  
روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

تا نهان گشت آفتاب خواجهگان در زیر خاک  
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بهر آنک

□

وز برون یار همچو روز و چو شب  
از درون مرگ و از برون مرکب

مال هست از درون دل چون مار  
او چنانست کاب کشتی را

#### در مدح نظامی

صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب  
وانگه از نوک قصب روز اندر آمیزی به شب  
صد هزاران آفتاب روشن اندر یک ذنب  
تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب  
خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب  
دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب  
چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب  
جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب  
تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب  
مر روان پاک را شد علت اول سبب  
زان زبان در فروش و خاطر گوهر طلب  
زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب

ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم  
کوکب معنی تو در سیر آوری بر چرخ طبع  
در یکی بیت معانی روشنی دارد چنانک  
شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست  
خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش  
چون به تخت حکمت بر، جلوه کردی صورتش  
شاید از سلطان همی خواند نظامی مر ترا  
آنکه در هر فن ز دانش ره برد با طبع شعر  
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد  
مدح پاک تو سبب شد مر سنایی را چنانک  
مهتر اکهتر که باشد چون تو آیی در خطاب  
پشت آوردن سخن ترک ادب کردن بود

چون دهان را پرده‌دار عیب دندانست و لب  
تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب  
روی بدخواست ز غم چون روی بیماران ز تب

□

همچو هفت آباتو در بایی و چون چار امهات  
کرده‌ام بردر گهت چون دولت و دانش ثبات  
از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات  
چون مجرد باشد از زرنیست بر گوهر زکات  
در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم غزات  
حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات  
در جهان دین تو باشی مفتی و افضی القصات  
این امید از تو وفا گردد مرا پیش از وفات

پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش  
تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم  
شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را به علم  
هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صلت  
بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها  
باز گفتم کابلهی باشد که در دیوان شرع  
تا بیایی گر بخواهی از برای حج و غزو  
دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا  
تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا  
باد صد چندین ترا عمر ای فتی تا از سخات

#### در رثای امیر معزی

تازان کله اینجا غدی جان ملک ساخت  
پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

گر تیر فلک داد کلاهی به معزی  
او نیز سوی تیر فلک رفت و به پاداش

□

#### در مذمت دنیا

خرد ما بدو نظر کردست  
کان سیاهی سپید بر کردست

گنده پیرست تیره روی جهان  
به سپیدی رخانش غره مشو

□

خانه خویش مرد را بندست  
کس نداند که قیمتش چندست

قدر مردم سفر پدید آرد  
چون به سنگ اندرون بود گوهر

□

دست وزارت در آن بلند مقامت  
شاه فلک اوج خویش را که کدامت

عرش متاما زر کن کعبه جاهت  
کز شرف او به روز بار نداند

□

آن تو کوری نه جهان تاریک است  
گر سر این سخت نیست برو  
آن تو کری نه سخن باریک است  
روی دیوار و سرت نزدیک است

#### در هجای علی سه بوش

پیش ازین گفتم سه بوش را همی  
باز از آن فعل بدش گفتم که نه  
مردمست آن روسبی زن مردمست  
سگ دمست آن روسبی زن سگ دمست  
پر خمست آن روسبی زن پر خمست  
کژدمست آن روسبی زن کژدمست  
گندمست آن روسبی زن گندمست  
گفته بادا سرش زیر پای گاو

#### در مذهب بخیلی گوید

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است  
خواجه چون نان خورد در آن موضع  
مطبخ او ز دود پاکیزه است  
مور در آرزوی نان ریزه است

#### در رثای منصور سعید

خواجه منصور بیژمرد ز مرگ  
عالمی بسته جهلند و کنون  
تازگی جهل ز پژمردن اوست  
زندگی همه در مردن اوست

□

ای جود تو ز لذت بخشش سوال جوئی  
بیم و امید بنده ز رد و قبول تست  
وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست  
یک شهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

□

به مادرم گفتم ای بد مهر مادر  
جوابم داد گشتا دشمن تست  
نبیره دوست من دشمن نه نیکوست  
نباشد دشمن دشمن بجز دوست

□

هرجا که روضه ایست وردیست  
گیتی هده سر به سر کلوخیست  
هرجا که ناله ایست دردیست  
قسم تو از آن گلوخ گردیست  
کم گوی که بختیار مردیست  
هر کز تو به خرقه ای فزونست

□



به همه وقت دلیری نکنند  
هر کرا از خرد و هس یاریست  
زانکه هر جای بجز در صف حرب  
بد دلی بیش بود هشیار است

### شکایت از روزگار

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد  
کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست  
در عنا تا کی توان بودن به امید بهی  
هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

□

جان من خیز و جام باده بیار  
که مرا برگ پارسایی نیست  
ساغر می به جان و دل بخرم  
پیش کس می بدین روایی نیست

□

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت  
بنشین و برانگن شکم قاقم بر پشت  
بس کس که به زردشت نگروید و کنون باز  
ناکام کند روی سوی قبله زردشت  
بس سرد نیایم که مرا آتش هجران  
آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت  
گر دست نهم بر دل از سوختن دل  
انگشت شود بی شک در دست من انگشت  
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه  
خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یک مشت  
آنکس که ترا کشت، ترا کشت و مرا زاد  
و آنکس که مرا زاد مرا زاد و ترا کشت

□

پسر هند اگر چه خال منت  
دوستی ویم به کاری نیست  
ورنوشت او خطی ز بهر رسول  
به خطش نیز افتخاری نیست  
در مقامی که شیر مردانند  
در خط و خال اعتباری نیست

□

ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست  
حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست  
از درد تو ای رفته به ناگه ز بر ما  
یک زاویه ای نیست که پر خون جگری نیست  
آن کیست که از بهر تو یک قطره بیارید  
کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست  
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو  
او را بجز از وقت صبحی سحری نیست  
بسیار تو آیی و نبینی همه را زانک  
ما بر گذریم از تو ترا خود خبری نیست  
آن دل که همی ترسد از شعله آتش  
والله که به جز روزه مر او را سپری نیست  
بس کس که چو مار روزه همی داشت ازین پیش  
امروز به جز خاک مر او را مقری نیست

ما ناکت ازین آتش در دل شرری نیست  
امروز جز از حرث از آتش ثمری نیست  
کاندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

ای داده به باد این مه با برکت و با خیر  
بسیار کسا کو بر عیدی چو تو می‌خواست  
اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار

✱

گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست  
جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست  
کاندران بازار خوی خواجه را بازار نیست  
بر جمال چهره آزادگان دینار نیست  
گاه اسراف خماری بر گلی کش خار نیست  
جز به شمشیر نبوت کس برو سالار نیست  
رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

زین پسم با دیو مردم پیکر و پیکار نیست  
یا قدم در بی‌قراری مرکزی کز راه دین  
یا قدم بازاری اندر عالم فارغ‌دلان  
در سرای ضرب او الا به نام شاه عقل  
بر گل حکمت شنوده باده گلگون حکم  
زیر این موکب گذرکن بر جهان کز روی حکم  
واندر آن موکب سوارانند کاندو رزمشان

□

ای سنایی خواجگی با عشق جانان شرط نیست

جان به تیر عشق خسته دل به کیوان شرط نیست

«رب‌ارنی» بر زبان راندن چو موسا وقت شوق

پس به دل گفتن «انا‌الاعلی» چو هامان شرط نیست

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود

گر چو زن بی‌همتی پس لاف مردان شرط نیست

چون «انا‌الله» در بیابان هدی بشنیده‌ای

پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی

دور کردن گردگویی همچو چوگان شرط نیست

چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو

پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ور همی دعوی کنی گویی که «لی صبر جمیل»

پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

□

<p>م تلاشی چو نفس حیوانیست هرکه او یوسفست کنعانیست این چه آشوب و حشو و لامانیست این گرانی ز بهر ارزانیست کاین عمارت نصیب دهقانست در خراسان همه تن آسانیست</p>	<p>هرکه در خطهٔ مسلمانیست هرکه عیسیست او ز مریم زاد فرق باشد میان لام و الف چه گرانی کنی ز کافهٔ کاف تن خود را عمارتی فرمای تا سنایی ز خاک سر برزد</p>
---	--

فتنهٔ روزگار او شده‌اند  
گر عراقی و گر خراسانیست

□

<p>زده استادوار نیش به دست چون رگ دست من ز نیش بخت دست هر جا مزن چو مردم مست زنج سادهٔ تو عذرم هست گوی سیمین گرفتن اندر دست</p>	<p>آمد آن حور و دست من بر بست زنج او به دست بگرفتم گفت هشیار باش و آهسته گفتمش گر به دست بگرفتم زانکه هنگام رگ زدن شرطست</p>
---	--

□

<p>تیغ الماس گون گرفته به دست بازوی خواجهٔ عمید بیست این چنین دست را نباید خست خون بیارید از دو دیده به طشت</p>	<p>آمد آن رگ زن مسیح پرست کرسی افکند و برنشست بر او نیش درماند و گفت: «عزّ علی» سر فرو برد و بوسه‌ای دادش</p>
---	---

□

<p>حبذا کانی که خاکش زینت از عنبر گرفت اصل وقتی خضر بر دو فرع اسکندر گرفت کان چه جوهر بود کز وی عالمی گوهر گرفت هر کراسر دید بی سر کرد و کار از سر گرفت عکس رخ بنمود بستانها گل احمر گرفت پاره‌ای زان آب بر آتش زد آتش در گرفت قبله ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت</p>	<p>مرحبا بحری که آتش لذت از کوثر گرفت اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست جان و علم و عقل سرگردان درین فکرت مدام چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد در همه بستان همت هیچ کس بخاری ندید آب آتش را بند وصل تو چون صحبت نیافت چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام</p>
---	---

هر که صاحب صدر بود از نور او روزی برند  
مجرما ترسا که از فرمان عیسا سر بتافت  
چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق  
هر که در آباد جایی جست بی جایست و جاه  
چون سنایی دید صد جا دفتر و یک دل ندید  
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت  
دل بدان خرم که روزی سم خرد زر گرفت  
آن بت سنگین آزر سنگ در آزر گرفت  
هر که در ویرانه رنجی برد گنجی برگرفت  
رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت

### در توحید

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت  
چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت  
ای هم از امر تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق  
در مناجات از زبان عقل و جان چون خوانمت  
هر چه در زیر زمان آید همه اسمست و جسم  
من ز من بی هیچ عنبری در زمان چون خوانمت  
آسمانها چون زمین مرکب دربان تست  
با چنین اجلال و رتبت آسمان چون خوانمت  
آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان  
پس تو دارنده مکانی در مکان چون خوانمت  
آنچه در صدرست در لولوش کسی می ننگرد  
من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت  
چون تویی سود حقیقی دیگران سودای محض  
پس چو مشتی خس برای سوزیان چون خوانمت  
علم تو خود بام عقل و کعبه نقت و طبع  
من چو حج گولان به زیر ناودان چون خوانمت  
«این» و «آن» باشد اشارت سوی اجسام کثیف  
تو لطیفی در عبارت «این» و «آن» چون خوانمت  
آنچه دل داند حدوث است آنچه لب گوید حروف  
من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

از ورای «کن فکان» آمد پس از تخییل خویش  
 در مناجات از فضولی «کن فکان» چون خوانمت  
 بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس  
 من سنایی با زبانی چون سنان چون خوانمت

✽

ای شده پیر و عاجز و فرتوت	مانده در کار خوبستن مبهوت
داده عمر عزیز خویش به باد	شده راضی ز عیش خویش به قوت
متردد میان جبر و قدر	غافل از عین عزت جبروت
ملکوت جهان نخست بدان	پس خبر ده ز مالک ملکوت
مگذر از حکم «آیه الکرسی»	سنگ بگن چو یاقتی یا قوت
آل موسی و آل هارون را	چون ز لاهوت دان جدا ناسوت
نشیدی که چون نهان گردد	سر حق با سکینه در تابوت
جز سنایی که داند این حکمت	با چنین حکمت سخن مسکوت

#### در دم مردم بلخ

از بس غر و غرزن که به بلخند ادبانش	می باز ندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که کند از گه خردی پسران را	برکان دهی و دف زنی و ذلت حث
زان قبه لقب گشت مر او را که نیایی	در قبه بجز مسخره و رند و مخث

□

ای دل نیک مذهب و منهاج	به تو اسرار هر دلی محتاج
بر فلکها به کشف ماه ترا	از حقیقت منازل و ابراج
مبطلم گشت از حقیقت حق	در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت شاد مباح	ایمن از قبض و مکر و استدراج
بر گذرگاه باز روز شکار	آمن از قبض کی بود دراج
روز روشن منورست ولیک	در پی اوست ظلمت شب داج
یاد کن ای سنایی از اول	گرچه بر بد ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفه مطروح	اول تست نطفه اشجاج
گر هوایی مطهری ز صفات	ور خرابی مسلمی ز خراج

□

پاسخ شنو ار چند نه‌ای درخور پاسخ  
آن مرغ که دارند شهنش همه فرخ  
ورنه بخرد نیزه خطی شمرد لغ  
هرچند همه نطع بود جایگه رخ  
رایض نکند بر سر خر کوره همی مخ  
از میخ چه ترسد که مر او را نبود مخ  
بیمار نه‌ای فارغی از بند انخ و انخ  
در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ  
اندر مثل عامه که کنخ را نبرد کنخ

گفتی که بترسد ز همه خلق سنایی  
جغد ار که بترسد بترسد ز پی جنسی  
آن مست ز مستی بترسد نه ز مردی  
در بند بود رخ همه از اسب و پیاده  
نزد روی عزیز است که چون مرکب شاهان  
گویی که ترسم ز همه دیوان آری  
بیدار نه‌ای فارغی از بانگ تکاتک  
ایمن بود از چشم بد آن را که ز زشتی  
زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند

#### در رثای امیر معزی

زینجا به فلک بر دو قبای ملکی داد  
پیکان ملک بر دو به تیر فلکی داد

تا چند معزای معزی که خدایش  
چون تیر فلک بود قرینش به ره آورد

□

تا نیفتی ز پایه امجاد  
کرد آهنگ دانه صیاد  
همچو حرف طمع شدش ابعاد  
در کف مالکست یا حماد  
خاک زرگر ز خانه حداد  
چهره گه زرد و گه سیه چو مداد  
چهره زبینه باش و طبع آزاد  
آتش فتنه در جهان افتاد  
از جهان هیچ کار بد مرсад

بی طمع باش اگر همی خواهی  
زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع  
ناشده حلق او چو حلقه دام  
که مصاریع گنج خانه فضل  
راه رو تا به عقل شناسی  
گر نخواهی ز نرگس و لاله  
در جهان همچو سوسن عاشق  
زندگی ضعف یک دوروزه تو  
تا ابد بیش ذات پاک ترا

□

دادیم و هیچ گه نشدیم از زمانه شاد  
بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد  
یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی به باد  
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی  
یا روزگار کینه کش از مرد دانشست

- گرچه شمشیر حیدر کرار  
 تا سه تا نان نداد در حق او  
 کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد  
 هفده آیت خدای نفرستاد
- من نگویم که قاسم‌الارزاق  
 بلکه گویم که هیچ بخرد را  
 نعمت داده از تو بستاناد  
 حاجتومند تو نگرداناد
- مرا به غزنین بسیار دوستان بودند  
 مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود  
 به نامه‌ای ز من آن قوم را نیامد یاد  
 خدای عزوجل جمله را پیامر زاد
- خواجه در رغم من ار گفت که چون بی‌خردان  
 دیو در گوش هوا و هوش می‌گوید  
 دین به دل کرده‌ای اندر ره دنیا لا بد  
 از پی کبر و منی چون متنبی سد جد  
 در گذشته‌ست ز شادی و گذشته‌زا شد  
 شکر چون کوه حرا صبری چو کوه احد  
 پیش او سجده کنان آمد می چون همدهد
- چه مسکی که ز جود تو قطره‌ای نه‌چکد  
 به مجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری  
 اگر در آب کسی جامه‌ تو برتابد  
 که رادمردی از آن صدر نیکویی یابد  
 کدام زاہر و شاعر سوی تو بشتابد  
 مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد
- سرشگی کز غم معشوق بارم  
 شنیدستی به عالم هیچ عاشق  
 همه رنگ لب معشوق دارد  
 که از دیده لب معشوق بارد
- ای که از بهر خدمت در تو  
 پیش از آن کم زمانه آس کند  
 بست دولت میان و کام گذارد  
 فضل کن سیدی فرست آن آرد  
 باد در گوش گیر و در دل کارد
-

ای خواجه اگر قامت اقبال تو امروز  
بسیار تفاخر مکن امروز که فردا  
مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد  
معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

□

چون ز بدگوی من سخن شنوی  
گویم ار تو بودی خرسند  
بر تو تهمت نهم ز روی خرد  
او مرا پیش تو نگفتی بد

### در رثای زکی الدین بلخی

روح مجرد شد خواجه زکی  
خواست که مطلق شود از بند غیر  
گام چو در کوی طریقت نهاد  
دست به انصاف و سخا برگشاد  
زاده هر چار گهرباز داد  
داده هر هفت فلک بذل کرد

□

صدر اسلام زنده گشت و نمرود  
در جهان بزرگ ساخت مکان  
گرچه صورت به خاک تیره سپرد  
هم بخردان گذاشت عالم خرد  
زنده را مرثیت که یارد برد  
پس تو گویی که مرثیت گویش

□

به گرمای تموز از سرد سوزش  
رهی رفت و غلام برده برده  
صد و پنجه مسافر خشک بشرد  
زهی قسمت رهی و ژاله شا کرد  
زهی زنگی زن کیه کج افسرد  
زیر پای که و مه و زن و مرد  
آز ما گرسنه ست سیرش کن  
ای شده خاک در تواضع و حلم

### در مدح مسعود سعد سلمان

ای عمیدی که باز غزنین را  
باز عکس جمال گلنامت  
سیرت و صورتت چو بستان کرد  
حجره دیده را گلستان کرد  
باز نطق زبان دربارت  
خاطر دورین روشن تو  
عیب را پیش عقل عنوان کرد  
عفو را بارگیر عصیان کرد  
بر چمن ابرهای نیسان کرد  
خاطر دور یاب کندروت  
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد



در صدف قطره‌های باران کرد  
 کافران را همی مسلمان کرد  
 چون نبی را گزیده عثمان کرد  
 عقل او گردد طبع جولان کرد  
 چون فراهم نهاد دیوان کرد  
 قایل عقل و قایل جان کرد  
 در جهان در و گوهر ارزان کرد  
 عجز دزدان برو نگهبان کرد  
 خواجه بک نکهت گفت و برهان کرد  
 با نبی جمع ژاژطیان کرد  
 جمع کرد آنگهی پریشان کرد  
 چون همه ابلهان به زندان کرد  
 خجلی شد که وصف نتوان کرد  
 معجز شعرهات حیران کرد  
 شعر هر شاعری که دستان کرد  
 خویشان در میانه پنهان کرد  
 آنک خود را نظیر حسان کرد  
 داغ مسعود سعد سلمان کرد  
 جگر و دل چو لعل و مرجان کرد  
 مر ترا جمع فضل و حدان کرد  
 بر همه شعر خواندن آسان کرد  
 خلق و اقبال تو ترا آن کرد  
 مر ترا پیشوای دو جهان کرد

□

حرص و آرم ساعتی رنجه نکرد  
 هیچ کس روزی از من خمی نخورد  
 وز حسد هرگز نکردم روی زرد  
 با کنم من قصد هیچ آزاد مرد

و آنچه در گوش شاه شعرت خواند  
 چون بدید این رهی که گفته تو  
 کرد شعر جمیل تو جمله  
 چون ولوع جهان به شعر تو دید  
 شعرها را به جمله در دیوان  
 دفتر خویش را ز نقش حروف  
 تا چو دریای موج زن سخت  
 چون یکی درج ساخت پر گوهر  
 طاهر این حال پیش خواجه بگفت  
 گفت آری سنایی از سر جهل  
 درّ و خرمهره در یکی رشته  
 دیو را با فرشته در یک جای  
 خواجه طاهر چو این بگفت رهیت  
 لیک معذور دار از آنک مرا  
 زانک بهر جواز شعر ترا  
 بهر عشق پدید کردن خویش  
 من چه دانم که از برای فروخت  
 پس چو شعری بگفت و نیک آمد  
 شعر چون درّ تو حسود ترا  
 رو که در لفظ عاملان فلک  
 سخن عذب سهل متنت  
 هر ثنایی که گفתי اندر خلق  
 چه دعا گویمت که خود هنرت

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام  
 هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت  
 از طمع هرگز ندادم پشت خم  
 نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام

خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد  
چون گذشتی زین حدیث اندر نورد  
روی خوب و کتب حکمت تخت نورد  
دیگ چرب و نان گرم و آب سرد  
گر خرد داری تو زین هم برنگرد  
پیش از آن کز تو بر آرد چرخ گرد  
تا نباشی یک زمان از عیش فرد

با سلامت قانعم در گوشه‌ای  
چند چیزک دوست دارم زین جهان  
جامه نو جای خرم بوی خوش  
یار نیک و بانگ رود و جام می  
برنگردم زین سخن تا زنده‌ام  
گرد غم بشان به می خوردن ز عمر  
نسیه را بر نقد مگزین و بکوش

□

اندر آفاق ندیدم که یکی لمر کرد  
دست بر سر زد و پس پای سبک در سر کرد  
گوش و آغوش مرا پر گهر و زیور کرد  
پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد

آنچه دی کرد به من آن پسر سر گرغر  
گفتمش پوتی و لوتی کنی امروز مرا  
دست در گردنم آورد پس او از سر لطف  
تا تو آبی خوری آن جان جهان بی مگری

□

عقدۀ نفی ز دیباچه لا برگرد  
هر کجا او قلم کامروا برگرد  
تشنه از عین سراب آب بقا برگرد

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد  
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود  
در هوایی که در او پای سمند تو رسد

□

چون دو دانگش به هم افتاد به غایت بد شد  
گرچه دی بی خردی بود کنون بخرد شد  
چون مگس بر سر او رید نهش نهصد شد

با سنایی سره بود او چو یکی دانگ نداشت  
به قبول دو سه سناس به نزدیک خران  
راست چون تا که جز آحاد شماریش نبود

#### در جواب هجای یکی از معاندان

شبه از لعل پاکتر باشد  
سخنی سخت مختصر باشد  
شیشه مصنوع شیشه گر باشد  
سخن مرتضا دگر باشد  
سرخ پیوسته بر زبر باشد  
کودکان را ازین خبر باشد

سرخ گویی همیشه غر باشد  
این چنین ژاژ نزد هر عاقل  
لعل مصنوع آفتاب بود  
سرخ اگر نیست پس بر هر عقل  
چون به یک جای رسته سرخ و سیاه  
من چه گویم که خود به هر مکتب

جایش اندر دل و جگر باشد  
اصل دیوانگی و شر باشد  
دودکی خوشتر از شرر باشد  
بر سپاه شبش ظفر باشد  
زان ز تو خلق بر حذر باشد  
مرد نبود که ... خر باشد  
نامت از تو سیاه تر باشد  
مشک چون من بود چو تر باشد

چون که سرخست اصل عمر به دوست  
چون سیه گشت هم درین دو مکان  
زیر لعنت لاله را سیهی  
علم صبح سرخ آمد از آنک  
سیهی بی‌نهاد و بی‌معنی  
نزد ما این چنین سیه که تویی  
رو کزین فعل زشت روز قضا  
پشک چون تو بود چو خشک شود

□

چون سکندر سفرپرست نشد  
دولت و دین و دل به دست نشد

هیچ کس نیست کز برای سه دال  
پایها سست کرد و از کوشش

□

شاید از زیر گی فرو ماند  
کاینه عقل را بیوشاند  
ذره‌ای ابر تیره گرداند

از جواب و سوال ما دانی  
گردگفت محال را چه عجب  
زانکه خورشید را ز بیشتر چشم

□

چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند  
به سر بریدن او دوستان خرم گردند

چرا نه مردم دانا چنان زید که به غم  
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند

□

خویشتن محتشم همی دارند  
حرم اندر حرم همی دارند

خواجگانی که اندرین حضرت  
آن نکوتر که خادمان نخرند

□

مرد را کوزه فتح سازند  
چون تهی شد ز دست بندازند

دل منه با زنان از آنکه زنان  
تا بود پر زنند بوسه بر آن

□

تا به رخسارشان فرو نگرند  
بین ذالک نه ماده و نه نرند  
لاجرم هر دو جا به دردسرنند

خادمان را ز بهر آن بخرند  
والالی هولاء نه مرد و نه زن  
جای ایشان شدست هند و عجم

- منشین با بدان که صحبت بد  
آفتاب ارچه روشن‌ست او را  
گرچه پاکی ترا پلید کند  
پاره‌ای ابر ناپدید کند
- دوستی گنت صبر کن زیرا ک  
آب رفته به جوی باز آید  
صبر کار تو خوب زود کند  
کارها به از آنکه بود کند  
ماهی مرده را چه سود کند
- ای سنایی کسی به جدّ و به جهد  
یا کسی در هوا به زور و به قهر  
سر گری را سخن‌سرای کند  
پشه را با شه یا همای کند  
او ز من ناله همچو نای کند  
نالۀ بیهده درای کند  
که کسی یار چرم‌خای کند  
دل همی نام دلربای کند  
چون همی نام بت‌خدای کند  
ز چه رو او سوی تو رای کند  
او همی بر کنار جای کند  
آنکه پیوسته کار پای کند
- با دلی رفته‌ای به استسقا  
با چنین دل چه جای بارانست  
که معاصیش هیچ غم نکند  
کابر بر تو کمیز هم نکند  
بیشتر بی‌ره و کمتر به رهند  
نه چنان چون تو بمیری برهند
- آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود  
تا تو پنداری کاین خادم تو... خصی‌ست  
تاکی این شعبده و وعده و این بند بود  
که به آمد شد بی‌فایده خرسند بود

در هجای «معجزی» شاعر

- |                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| معجزی خود ز معجز ادبار               | نزد هر زیرکی کم از خر بود           |
| خود همه کسی برو همی خندید            | زانکه عقلش ز جهل کمتر بود           |
| زین چنین کون دریده مادر و زن         | ریشخندیش نیز درخور بود              |
| □                                    | □                                   |
| چون خاک باش در همه احوال بردبار      | تا چون هوات بر همه کس قادری بود     |
| چون آب نفع خویش به هر کسی همی رسان   | تا همچو آتشت ز جهان برتری بود       |
| □                                    | □                                   |
| دور عالم جز به آخر نامدست از بهر آنک | هر زمان بر رادمردی سفله‌ای مهتر شود |
| آن نبینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو  | سایه جوهر فزون ز اندازه جوهر شود    |
| □                                    | □                                   |
| چون تو شدی پیر بلندی مجوی            | کانکه ز تو زاد بلندان شود           |
| روز نبینی چو به آخر رسد              | سایه هر چیز دو چندان شود            |

در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمد خطیبی و انگشتی فرستادن

سلطان مسعود رحمة الله علیه گوید و او را ستاید

- |                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| زهی سزای محامد محمدبن خطیب           | که خطبه‌ها همی از نام تو بیاراید    |
| چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ    | ز شاخسار همی بی‌ثبات نراید          |
| ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر    | به هر دو گیتی یک تن چو تو برون ناید |
| کسی که راوی آثار و سیرت تو بود       | بسان طوطی گویی شکر همی خاید         |
| شنیدمی که همی در نواحی قصدار         | ستاره از تف او در هوا پالاید        |
| شنیدمی که ز نایمنی دو آن کشور        | ستاره بر فلک از بیم روی ننماید      |
| کنون ز فر تو پر کبوتر از گرمی        | نوزد از فلک شمس را پیماید           |
| کنون شدست بدانسان ز عدل و حشمت تو    | که گرد باد همی پر گاه نر باید       |
| چو ایزد و ملک و خواجه نیکخواه تواند  | بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید      |
| نه دامن شب تیره زمانه بنوردد         | چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید        |
| درین دو روزه جهان این عنا نمودت ازان | که تا ترا به صبوری زمانه بستاید     |
| ز نکبتی که درین چند روز چرخ نمود     | بدان نبود که جانت ز رنج بگزاید      |

که زهر قاتل جان ترا نفرساید  
 که تا روان تو زین رنجها برآساید  
 که ازدها را زهر کشنده نگزاید  
 ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید  
 که دید زهری کو زنگ روح بزدايد  
 زمانه را چو تو آزادمرد می‌باید  
 به جان پاک تو تا روز حشر نالاید  
 به پیش شاه کسی از تو خام ندراید  
 ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید  
 به کامت الماس ارشهدگشت هم شاید  
 زمانه بر چو تو آزاد کی ببخشد  
 بلی بزرگی و حکم روان چنین باید  
 که بی‌بیمبر آن می‌کند که فرماید  
 همی به خاتم این جان رفته باز آید  
 منیم روی چهارم گهر نینداید  
 چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید

مرادش آنکه به اعدا نمود جاه ترا  
 چه‌نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع  
 تو ازدهایی در جنگ و این ندانستی  
 چو جوهر فلک از تست روشن و عالی  
 ز دود زنگ ز روح تو زهر در عالم  
 چو زهر خوردی و زنده‌شدی بدانکه همی  
 یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل  
 چنان بیخت همه کارهات زهر که هیچ  
 چه راز داری با ذوالجلال کز پی تو  
 به ناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب  
 ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی  
 به خانمی که فرستاد شاه زنده شدی  
 ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملکه  
 اگر به خاتم او ملک رفته باز آمد  
 همیشه تا ز مزاج و نم سیم گوهر  
 فزوده باد همی مایه بقات از آنک

□

در صدر به جز تو کس نیاید  
 گردون چو تو نامور نزاید  
 اندر دلت اندهی فزاید  
 پروانه ز شمع کم نیاید

ای صدر اجل قوام دولت  
 گیتی چو تو پر هنر نبیند  
 حاشا که زیان مال هرگز  
 باید که فروخته بود شمع

□

بنای مملکت ویران نماید  
 به قدر همت ار احسان نماید

اگر معمار جاه او نباشد  
 جهان را از امانی دل بگیرد

□

چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید  
 به خیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار  
 هرآنکه بشنود احوال تو در آن ساعت

□

- با بقای پدر پسر ناید  
شمس در غرب تا فرونشود
- شادی مهتری به سر ناید  
از سوی شرق بدر برناید
- میر تو رنج که روزی به رنج نفزاید  
چو روزگار فروبست تو از آن مندیش  
چو بسته‌های زمانه گشاده خواهد گشت  
وگر نیاز برد نزد همچو خویشنی  
چو اعتقاد کند گر کشر نیاید هیچ  
به دست بنده زحل وز عقد چیزی نیست
- ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان  
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر
- داستان پسر هند مگر نشیدی  
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست  
خود به ناحق حق داماد پیمبر بگرفت  
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنیم
- اگر رای رحمت شود با دلم  
مگس را کند در زمان نامزد
- دمی بو که بی‌زای زحمت زید  
که تا بر سر رای رحمت رید
- چون شکر در آب دو چشم و دلم فلک  
گردون زبان عقل مرا قفل بر فگند
- کسی کز کار فلاشی برو بعضی عیان گردد  
گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد  
نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت  
نشان بی‌نشانی را نشان او نشان گردد

به گاه دیدن از دیدن به گاه گفتن از گفتن  
چو کوران بی‌بصر گردد چو گنگان بی‌زبان گردد  
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را  
پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد  
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد  
به پشت خاک هامون همچو پروین آسمان گردد  
اگر معروف و مشکورست در راه دل و دیده  
ز معروفی و مشکوری به مهجوری نهان گردد  
اگر پابست سر گردد و گر دیده بصر گردد  
سنایی وار در میدان همه ذاتش زبان گردد

□

نمی‌داند مگر آنکس مراد از کشف حال آید  
زوال حال آن باشد کمال حال بی‌حالات  
اگرچه هر که در کوی هدی باشد به شرع اندر  
ز حال آنگه شود صافی دل بد حال مردی را  
نهان گشتست حال کشف در دل‌های مشتاقان  
به جامی عذر یکسان شد سنایی را به هر حالی

که کشف حال را در حال بی‌حالی زوال آید  
که درگاه زوال حال بی‌حالات مجال آید  
چو در کول جلال آید همه خویش جلال آید  
که از کوی هدی بی‌حال در کوی ضلال آید  
تو آوازی بر آرزو از دل چنان دل‌گز خیال آید  
ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید

□

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید  
زایل شده گیر اینهمه ملک به یک بار  
هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی  
زین کاخ بر آورده به عیوق هم امروز  
شادی و غمت ز ابلهی و حرص فراوان

فردا که به پیش تو رسول اجل آید  
آن دم که رسول ملک لم یزل آید  
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید  
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید  
دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید

□

ای بس که نباشی تو و ای بس که درین چرخ  
هرچ آن تو طمع داری کاید ز کواکب  
روزی که به دیوان مثلا دیرتر آیی  
گفته‌ست سنایی که ترا با همه تعظیم

بی‌تو زحل و زهره به حوت و حمل آید  
و بحک همه از حکم قضای ازل آید  
ترسی که دو اسباب وزارت خلل آید  
ای بس که به دیوان وزارت بدل آید



□

مجاز صفات وی از وی نهان شد  
 که نام وی از نیستی بی نشان شد  
 یقین دان که او پادشاه جهان شد  
 چو عیسی که او ساکن آسمان شد  
 مراورا که گفت او چنین شو چنان شد  
 که سوزنده آتش برو بوستان شد  
 قدمگاه او جمله آب روان شد  
 قرین قضا گشت و صاحبقران شد  
 محمد به جنگ سپاه گران شد  
 تن بی روان از دمش با روان شد  
 گمانها یقین شد یقینها گمان شد  
 بیان سنایی ورا ترجمان شد

کسی را که سر حقیقت عیان شد  
 نشان آن بود بر وجود حقیقت  
 کسی کو چنین شد که من وصف کردم  
 ملک شد زمین و زمان را پس آنگه  
 روان گشت فرمان او چون سنایی  
 خلیل از سر نیستی کرد دعوی  
 چو «ارنی» ست از نفس بر طور سینا  
 نبینی که هر کوز خود گشت فانی  
 هم از نیستی بد که با خاک مٹی  
 چو در نیستی زد دم چند عیسی  
 بسا کس که در نیستی کسب کردند  
 کسی کوز حل رموزست عاجز

□

سرمه تسلیم را در چشم روشن کشد  
 برگ بی برگی به فرق زهره و پروین کشد  
 سینه فرهاد باید تا غم شیرین کشد  
 حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد  
 مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد  
 بایزید فقر باید فاقه ماتین کشد  
 شکر این از شور بختی محنت غزین کشد  
 چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد  
 مدعی فردا به محشر رخت زی سجین کشد

عاشق دین دار باید تا که درد دین کشد  
 با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود  
 دیده یعقوب را دیدار یوسف توتیاست  
 جعفر طیار باید تا به علین پرد  
 هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد  
 نور بو یوسف نداری کی رسی در چاه علم  
 از سعادت‌ها سنایی در سرخس افگند رخت  
 برگ بی برگی نداری گرد آندرگه مگرد  
 چند ازین دعوی بی معنی بی برهان تو

□

این جهان بی وفا چون ذره‌ای برهم زند  
 از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند  
 او نبیند ذره‌ای و چشم را برهم زند  
 مهر گردون بشکند گر زیر و بالا کم زند

گر سنایی دم زند آتش درین عالم زند  
 آدمی شکل ست لیکن رسم آدم دور ازو  
 این جهان چون ذره‌ای در چشم او آید همی  
 کم زنی داند ز صد گونه نیارد کم زند

دست در زلفین سبب ساعدان محکم زند  
هست دریای محبت موج چون قلم زند  
دار قلابان برد بر گنبد اعظم زند  
لاف چشم خویش از زادهٔ مریم زند  
درنورد عالم و آواز بر آدم زند

گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب  
بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان  
زر زند بی مهر سلطان بر مراد خویش  
عیسی مریم چو ناپیدا شد اندر کان کون  
در سنایی و هم خاطر کی رسد زیرا که او

### در رثای زکی الدین بلخی

تا یکی به ز ما فرین جوید  
تن و جان از عدم فرو شوید  
باز از آنجا به سوی من پوید  
زنده را مرده مرثیت گوید

ای برادر زکی بمرد و بشد  
تا ز آب حیات آن عالم  
من ز غم مرده‌ام که کی بود او  
پس تو گویی که مرثیت گویش

□

عهد بشکست و جاودانه نماند  
لیک از گردش زمانه نماند  
و آتش عشق را زبانه نماند  
برکس این دور جاودانه نماند

ای دروغا که روز برنایی  
از زمانه غرض جوانی بود  
آب معشوق را زمانه بریخت  
ای سنایی دل از جهان برکن

□

کرکسان گرد او هزار هزار  
آن مر این را همی زند مثنار  
وز همه باز ماند این مردار

این جهان بر مثال مردار است  
این مر آن را همی زند مخلب  
آخر الامر برپند همه

□

درست گرددت این چون پرسی از بیمار  
چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست  
به کارت اندر چون نادوستی بینی

□

زین پس اندر عهد مانده بود ماندست و نندتار  
گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار  
ور متابع خواهی ای دجال یک ره سر بر آر

مردمان یک چند از تشوا و دین راندند کار  
این دو چون بگذشت باز آرم و دین آمد شعار  
باز یک چندی به رغبت بود و رهبت بود کار

□

مادر پسر نژاد ز من خاکسارتر  
سگ با سگان به طبع ز من سازگارتر  
وز سگ هزار بار منم زشت کارتر  
کس راز حال من نبود کارزارتر  
نومیدتر کسی بود امبدوارتر

در شهر مرد نیست ز من نابکارتر  
مغ با مغان به طوع ز من راست گوی تر  
از مغ هزار بار منم زشت کیش تر  
هرچند دانم این به یقین کز همه جهان  
اینست جای شکر که در موقف جلال

□

زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار  
سرو قد و ماهروی و سیم ساق و گل‌عذار  
ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار  
روی مال خویشتن بیند که روی وام‌دار

زن مخواه و ترک زن کن کاند رین ایام بار  
گر امیر شهوتی باری کنیزک خر به زر  
تا مراد تو بود با او بزنی بر سنگ سیم  
آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد

□

از همه معشوقگان معشوق تر  
هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

ای به نزد عاشقان از شاهی  
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق

□

هیچ خر آن نبود هرگز حر  
تا شکمشان نکنی از نان پر

هیچ نیکو نبود هرگز بد  
پشت کس را نکند ز آب تهی

در صف خانگاہ محمد منصور واقع در سرخس که وی در آن

داروخانه و کتابخانه برای فقرا و درویشان بنیاد نهاد

خانگاہ محمد منصور  
از سه سو دین و جان و تن را سوز  
تن و جان و دل از قبور و فتور  
لحن داوود با ادای زبور  
وز تجلیش طیره توده طور  
حب مرطوب و شربت محرور  
لوح محفوظ و دفتر مسطور  
دارو اینجاست ای تن رنجور  
خضر اینجاست ای سراب غرور

لب روح الله است یا دم صور  
که ز درس و کتاب و دارو هست  
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز  
تعبیه در صدای هر خم اوست  
از تجلیش تیره چهره تیر  
در تن ار علتی ست اینجا خواه  
در دل ار شبهت است اینجا خوان  
کتب اینجاست ای دل طالب  
عیسی اینجاست ای هوای عثمان

دولت و رحمت و قصور و حبور  
برتر از گوش روح و دیده حور  
چونش گوئیم که چشم بد ز تو دور  
در ثنای سنای خود معذور

□

منه بر گردن چون سیم سنگور  
که حمال فتح باید همی حور

□

تا نیایی ز جود ایشان چیز  
کی بود بذل و همت و تمیز  
زر سی دانه را به نیم مویز  
غر نگردد به گرد آلت چیز

□

از امیر سخا شدند عزیز  
که به نزد یکشان ز رست و پیشیز  
که فروشد به کویها گشنیز  
دزد از جامه پدر تیریز  
که بمانی چو کنش در دهلیز  
بوسه بر کون دهی چه یابی تیز

□

رسن گر بگیرد به بسیار چیز  
بود پاردم بر گذرگاه تیز

□

ملک تو ناقیاس و نامحسوس  
به قیامی که هست ضد جلوس  
ز آرزوی تو شد به دور و شمس  
صد نهال از محبت مغروس  
کنی از راه عاشقان مطموس

پس ازین زین ستانه خواهد بود  
صفت و صورتش گه ادراک  
چون بدو چشم نیک در نرسد  
مجد او داشت مر سنایی را

اگر چون زرنخواهی روی عاشق  
جهان از زشت قوادان تهی شد

ای سنایی به گرد حران گرد  
نزد نادیدگان و نااهلان  
کودک خرد بی خرد بدهد  
بی نوا سوی بی سخا نشوی

هر که زین پیش بود امیر سخن  
تو همه روز گرد آن گردی  
دسته گل بر کسی چه بری  
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص  
بهر دهلیزبان چگویی شعر  
بوسه بر لب دهی شکر یابی

اگر ریش خواجه ببرند پاک  
که تا پاردم سازد از بهر آنک

ای خداوند قایم قدوس  
قایمی خود به خود قیام تو نیست  
ساحت سینه‌های مشتاقان  
در دل عارفان حضرت تو  
نور افلاک در نهاد قدم

جنت عدن با همه ناموس  
به یکی مشت ارزن و سه فلوس  
گشته از راه دین تاج رئوس  
چون نداند همی یمین غموس  
حل منجوس و طالع منجوس  
نگزینم مقام جز ناقوس  
زین سخنها کرشمه چون طاووس  
همچو دزدی به قلعه‌ای محبوس  
می‌ندانند شاه را ز عروس

هشت باغ و چهار دکن سرور  
پیش آن دل بدانکه کس نخرد  
خاکپای بلال حضرت تو  
خاک بر سر دبیر حضرت را  
کردم آواره از مساکن عز  
گرچه زاغ سیاه گشتم  
زاغ گر بشود کند در حال  
شد مقیم سرخس و اندر وی  
ای سنایی بود که در غزنین

□

نخواهم نیز عاقل بود و فرناس  
چه خواهم کرد زهد و فضل عباس  
به جای چنگ برزن طاس بر طاس  
بسته‌ست از همه اقران و اجناس  
خطیب و قاضیم گو هیچ شناس  
نگردد سفته گوهر جز به الماس  
جز این دیگر همه زرق‌ست و ریواس  
دلی پر حسرت و یک جامه کرباس  
اجیوا ما سألتم ایها الناس  
که زیر آسیای غم شدم آس

چو خواهم کرد زرق و مهزل و ریواس  
مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل  
بیاور طاس می بر دست من نه  
قرین و جنس من خمار و مطرب  
مرا باید خراباتی شناسد  
می است الماس و گوهر شادمانی  
می و معشوق را بگزین به عالم  
چه خواهم برد از دنیا به آخر  
چه گوید اندرین معنی که گنتم  
رفیقا جام می بر یاد من خور

□

بشکن شبه شهوت و غواص دُرر باش  
بپذیر و تو خود بوذر و سلمان دگر باش  
آن زهر دهان را تو همه شهد و شکر باش  
زهر تن او گردد تو مرد عبر باش  
تو طیر ابابیل ورا زخم حجر باش  
او رفت سوی عید تو در عیش نظر باش  
تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش

ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش  
از سیرت سلمان چه خوری حسرت و راهش  
هر چند که طوطی دلت کشته زهرست  
چون تو به دل زهر شکر داری از خود  
در مکه دین ابرهه نفس علم زد  
نمرود هوای خانه باطن ز بت آگند  
گر خلق جهان ابرهه دین تو باشند

آن کس که مرا یوب ترا گرم غم آورد  
ور دیو ز لاحول تو خواهی که گریزد  
تو دیده یعقوب ورا بوی پسر باش  
از زرق تبرا کن و با دلق عمر باش

### در رثای یکی از بزرگان

گوهر روح بود خواجه وزیر  
چون تنش روح گشت تیز چنو  
لیک مجوس مانده در تن خویش  
باز پرید سوی معدن خویش

□

گر مقصر شدم به خدمت تو  
بهترین خدمتست آنکه رهی  
بد مکن بر رهی کمانی خویش  
دور دارد ز تو گرانی خویش

□

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم  
نه تنها از تو بل کز هر چه جز تست  
هزاران سان عنا و درد جامع  
به من بر هست همچون سیف قاطع  
مرا زان مرد شناسی تو زنهار  
طمع چون بگسلم از خلق از تو  
چو بی طمعی و آزادی گزیدم  
بر آزاد مردان و کریمان  
ازین یاران چون ماران باطن  
بسان نسر طایر راست باشد  
عدو بسیار کس کو هر کسی را  
چو عیسی را عدو بسیار شد زود  
خیان را چرا اکرام کردیم  
همیشه خاک بر فرق کسی باد  
حذر کن ای سنایی تو از اینها  
ببر زین ناکسان و دیگران گیر

□

ثنا گفتیم ما مر خواجه‌ای را  
عطارد در اسد بادش همیشه  
که نشاند مقنا را ز مردف  
یکی مقلوب و آن دیگر مصحف

□

ای آنکه ترا در تو تویی نیست تصرف  
در کوی تصوف به تکلف مگذر هیچ  
در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی  
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف  
می نشنود امروز سنایی به حقیقت  
گرزین که اگر نشنوی ای دوست ازین پس

آن به که نگویی تو سخن را ز تصوف  
زیرا که حرامست درین کوی تکلف  
ای دوست ترا از تو تویی نست تخلف  
زنهار مکن در ره تحقیق توقف  
بگرفت به اسرار ره عشق و تعنف  
بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

□

بجهم از بد ایام چنانک  
گر به هر جور که آید بکشد  
خواری و اسب گرانمایه مباد  
از کمان ختنی تیر خدنک  
من پلنگم نکشم جور پلنگ  
من و این نفس عزیز و خر لنگ

«خیاطی» در مدح سنایی گوید

جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی  
گر سمند طبع تو از خلق سرکش نیستی

سنایی در پاسخ «خیاطی» گوید

گفت بردوخته مرا شعری  
معنی او چو ربسمان باریک  
خواجه خیاطی از سر فرهنگ  
قافیت همچو چشم سوزن تنگ

□

طلوع مهر سعادت به ساحت اقبال  
نتیجه کرم و مردمی و فضل و هنر  
خجسته باد و همایون مبارک و میمون  
ظهور ماه معالی بر آسمان جلال  
طلیعه اثر لطف ایزد متعال  
به سعد طالع و بخت جوان و نیکوفال

□

تو مرا از نسب و جان و خرد خویش منی  
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی  
پیش من حسن همانست که تو پیش منی  
من از آمیزش این چارگهر خویش توام  
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام  
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

□

هرچند در میان دو گویم زمین و چرخ  
در دیده سخای تو پوشیده مانده ام  
لیک این دو گوی را به یک اندیشه پنهام  
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه ام

و آن شربها که دادی بر یاد تو بخوردم  
کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم  
باران تو بیامد بنشانند جمله کردم  
بگذاشتی چو فردان در زیر خویش فردم  
هم تو عجول مردی هم من ملول مردم  
چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

رو تو همی گویی که من نستهم  
شاعرم ای دوست نه من کان دهم

چرا ازین و از آن خویشان ز پس دارم  
ازو طمع چو ندارم گرش به کس دارم

جز آرزوی صحبت تو کار ندارم  
زان جز غم روی تو فیاوار ندارم  
افعال ترا جز دل ابرار ندارم  
بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم  
هرچند به نزدیک تو مقدار ندارم  
جز پیشرو سید احرار ندارم  
من خاک قدمهای ترا خوار ندارم  
من قهر ترا جز گهر نار ندارم  
کان روی نکو دیدم تیمار ندارم  
گر برترت از گنبد دوار ندارم  
آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم  
پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم  
جز مکرمت و جود تو تجار ندارم  
یک تن به همه شهر خریدار ندارم

آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم  
یا قوت نفس کشتم زان گوهر شریفتم  
گردم به باد ساری گردی همی ولیکن  
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این  
گر قطعه خوش نیامد معذور دار زیرا  
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن

زشت همی گویی هر ساعت  
روی نکوی تو چکار آیدم

چو بر قناعت ازین گونه دسترس دارم  
خدای داند کز هرچه جز خدای بود

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا  
یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال  
دکان ترا جز فلک شمس ندانم  
بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم  
مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست  
آنجا که بود مجمع احرار ترا من  
چندانست به نزدیک من آبست که هرگز  
من لطف ترا جز صفت باد ندانم  
گویی که مگر روی تو بختست کز آنروز  
چون چرخ خمیده بو ما پیش هر ابله  
چون نار ز غم گفته شود این دل اگر من  
خون باد چو بسد دلم ار من سخنت را  
این گوهر منظوم که دارم به همه شهر  
صد بحر گهر دارم در رسته ولیکن



در زیر فلک هیچ کسی یار ندارم  
 چه باکم اگر بدره دینار ندارم  
 من بهر خلایلی را یک خار ندارم  
 تا روز بسان شب بیدار ندارم  
 صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم  
 با جان عزیز تو که شلوار ندارم  
 با نور قرین کرد و من این عار ندارم  
 روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم  
 هرچند به نزدیک تو بازار ندارم  
 جز مکرمت و جود تو ادرار ندارم  
 من قدر ترا جز فلک نار ندارم  
 جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم  
 او را به همه عمر دل آزار ندارم

حقا که به لفظ ملح و شعر و معانی  
 دارم سخنان چو زاندر دل چون شمس  
 هستند جهانی و گل انبوی مه دی  
 شب نیست که در فکرت یک نکته نیکو  
 در خاطر و در طبع چو بستان حقیقت  
 با اینهمه شعر و هنر و فضل و کنایت  
 همنام تو از پیرهنی چشم پدر را  
 تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری  
 این مکرمت و لطف بجا آرز حری  
 کین گوهر در رسته بخرد به همه شعر  
 با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم  
 بادات دو صد خلعت از ایام که آنرا  
 خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش

□

اول و آخر، چو همی بنگرم  
 نیمی در وعده به پایان برم  
 صله مگر روز قیامت خورم

عمر دو نیمه ست و ازین بیش نیست  
 نیمی از آن کردم در مدح تو  
 عمر چو در وعده و مدح تو شد

□

بر سر خاک باد پیمودم  
 یک شب از آز خویش نغفودم  
 نه یکی را به طمع بتودم  
 جان پاکیزه را نیالودم  
 رنج بر خویشتن نیفزودم  
 رقتم و تخم کشته بدرودم  
 باز رستم ز رنج و آسودم  
 کس نداند که من کجا بودم

چند روزی درین جهان بودم  
 بدویدم بسی و دیدم رنج  
 نه یکی را بخشم کردم هجو  
 به هوا و به شهوت نفسی  
 هر زمانی به طمع آسایش  
 و آخرم چون اجل فراز آمد  
 یار شد گوهرم به گوهر خویش  
 من ندانم که من کجا رفتم

□

بفگند هم اندر زمان ز پایم  
آن به که به خوردن نیازمایم

□

روی بفروخت ولیکن ز الم  
نانم آورد ولیکن بدرم  
لب فروبت ولیکن ز نعم  
دل تهی کرد ولیکن ز کرم  
خواجه مشغول ولیکن به شکم  
بس جوادست ولیکن به حرم  
نعمتش باد ولیکن شده کم  
ناتوان باد ولیکن به ستم

از زهر به مغزم رسید بویی  
زهری که به بویی بیازمودم

خواجه بنزود ولیکن بدرم  
میزبان بود ولیکن به رباط  
دست بگشاد ولیکن در بغل  
مغز پر کرد ولیکن ز فضول  
خواجه رنجور ولیکن ز فجور  
بس حریصت ولیکن به حرام  
دولتش باد ولیکن بر باد  
جاودان باد ولیکن به سفر

□

خواهم که قصیده‌ای بیارایم  
تا چند عنا و رنج فرمایم  
از عهده یک سخن برون آیم  
وز تقاضای سرد تو برهم  
گفته بودی که جبه‌ای ندهم

چون من بره سخن درون آیم  
ایزد داند که جان مسکین را  
صد بار به عقده درشود تامن  
گفته بودی که جبه‌ای بدهم  
چون بدیدم سخن مصحف بود

□

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام

گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام

□

وز فتنه دین یاد کنم موی تو بینم

از خلد برین یاد کنم روی تو بینم

□

پری دیدم تابنده‌تر از دُر یتیم  
بی نظیری که نظیریش نه در هفت اقلیم  
کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم  
کودکک جلد بُد و زیرک و دانا و فهیم  
گفت از بلخم و نامست مرا قلب کریم  
گفت: چون نایم و رفتیم همی تا سوی نیم

دی بدان رسته صرافان من بر در تیم  
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه  
با دلم گفتم ای کاشکی این میر بتان  
رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار  
گفتم او را ز کجایی و بگو نام تو چیست  
گفتم: ای جان پدر آیی مهمان پدر؟

هر دو در حجره شدیم آنکه و در کرده فراز  
 دست شادی و طرب کردن و می خوردن برد  
 چون بشد مست و زباده سر او گشت گران  
 گنتم او را که: سه بوسه دهی ای جان پدر  
 ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست  
 بند شلوارش بگشاده نگه کردم من  
 سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان  
 شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر  
 گنبدی از بر چون نقره برآورده سفید  
 پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس به کار  
 او به زیر من چون کبک که در چنگل باز

خوب شد آنهمه دشوار و شدم کار سلیم  
 او چنان میر و منش راست بمانند ندیم  
 کرد و سواس مرا در دل شیطان رجیم  
 گنت: خواهی شش بگشای در کیسه سیم  
 کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم  
 جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم  
 تا به ماهی برسد از بر سیمیش نسیم  
 و آن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم  
 کرده آن نقره سیمیش به الماس دو نیم  
 الف خویش نهان کردم در حلقه میم  
 من بر آن گنبد اوراست چو بر طور کلیم

#### در مدح عمادالدین محمد بن منصور

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم  
 بذل بی دستت نباشد همچو دانش بی خرد  
 روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار  
 گر همی یک چند بی کام تو گردد دور چرخ  
 در وجود غم چنین بددل چه باشی بهر آنک  
 می‌کند از خانه فضل الاهی بهر تو  
 منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد  
 باش تا سر برزند خورشید اقبال ز چرخ  
 تا بینی دشمنانت را به طوع و اختیار  
 باش تا دریای جودت درفشاند تا شود  
 ای دو گوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد  
 با چنین فضلی که کردم قصد درگاہت ز بیم  
 آمدم سوی تو از بهر وعده بخششت  
 چون علم کی بود می‌پشت چنین لیک از سخا  
 حلقه شد بر من جهان چون عقد سیصد در امید

محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم  
 مال با جودت نماید همچو شادی با ستم  
 آرزو را از گنجهای جود پر کردی شکم  
 تا نباشی همچو ابر ای نایب دریا دژم  
 کار اقبال تو می‌سازند در پرده عدم  
 تخته تقدیر ایزد را ز تأییدت رقم  
 شادی صد ساله زاید مادر یک روز غم  
 تا جهانی را بینی پیش خود چون من خرم  
 پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم  
 صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم  
 وی دو دستت در کتاب جود سر باب کرم  
 خشک شد خون در تن امید چون شاخ بتم  
 از عرقهای خجالت عرقها را داده نم  
 هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم  
 تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم

از پی دوری ره من زود یا «لا» یا «نعم»  
تا بود مر نیکمردان را به زلتها ندم  
گرمی و خشکی و سردی و تری باشد به عم  
گاه از نزهت به بال و گاه از شادی به چم

ریش در وعده مجنبان از سر حری بگوی  
تا بود مر بدسگالان را به طاعتها خلل  
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح  
در هنرمندی چو سرو اندر چمن گاه نشاط

این قطعه را بر گور نظام‌الملک محمد بن ز نوشتند

صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم  
وان راه که احرار گزیدند گزیدیم  
از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم  
با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم  
ما نای روان رو سوی عقبی بدمیدیم  
خود را به یکی جان ز همه باز خریدیم  
آنها که درین راه بدادیم بدیدیم  
کردند مکافات به رنجی که کشیدیم  
المنه لله که به مقصود رسیدیم

ما فرش بزرگی به جهان بازکشیدیم  
آن جای که ابرار نشستند نشستیم  
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم  
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم  
ناگاه به زد مفرعه مرگ زمانه  
دیدیم که در عهده صد گونه وبالیم  
پس جمله بدانید که در عالم پاداش  
دادند مجازات به بندی که گشادیم  
ما را همه مقصود به بخشایش حق بود

□

ما از تو به فضل و مردمی پیشیم  
از سبب تو به چو نیندیشیم

گر تو به دوگانه‌ای ز ما پیشی  
گر زر نبود ز خدمت ما را

□

که زمانه ستمگریست عظیم  
گه ز گوساله‌ای خدای کریم  
به شتر وار ساو دارد و سیم  
موی را چون قلم کند به دو نیم  
بی دو دانگ سیه بر آخور تیم  
وینهمه عشوه و تغلب و بیم  
بی زر و سیم طاعتی ز رحیم  
همه والا بدند و راد و حکیم  
همه مأبون شدند و دون و لثیم

ای علایی بین و نیک بین  
گه ز چوبی کند دمنده شنکج  
هر کرا فضل نیست نیم پیش  
وانکه چون تیغ جانربای از فضل  
به خدای ار خراش بگذارند  
اینهمه قصه و حکایت چیست  
به بهشت خدای نگذارند  
شاعرانی که پیش ازین بودند  
باز در روزگار دولت ما

به دو شعر رکیک ناموزون  
کون فراخی حکیم و خواهی شود  
لاجرم حرمتی پدید آید  
که به پنجاه مدحشان ممدوح

که بخوانند ز گفته‌های قدیم  
چکند رنج بردن تعلیم  
شاعران را به گرد هفت اقلیم  
ندهد در دو سال نانی نیم

□

گفت حکیمی که مفرح بود  
هست ولیکن نبود نزد عقل

آب و می و لحن خوش و بوستان  
هیچ مفرح چو رخ دوستان

□

چند گویی که زحمت کردم  
به سر تو که دوستر دارم

تا نگردی ز من گران گران  
زحمت تو ز رحمت دگران

□

منم آن مفلسی که کیسه من  
سیم در دست من نگیرد جای  
مستی از صحبتم پرهیزد  
من چنین آزمند نومیدم  
کافتاب امید را فلکی

ندهد شادایی به طراران  
چون خرد در دماغ می خواران  
همچو خواب از دو چشم بیماران  
از تو ای قبله نکوکاران  
خشکسال نیاز را باران

□

ای به عین حقیقت اندر عین  
پیش عین تو عین دوست عیان  
چون تو آید ز عین تو همه تو  
تا تو گویی تو آن نه تو تو تویی  
کی مسلم بود ترا توحید  
بیش تو زان میان به باطل و حق  
در یکی حال مستحیل بود  
اول از پیش خویش نه قدمی  
نظر از غیر منقطع کن زانک  
چند گویی ز حال غیر که قال  
چون سنایی ز خود نه منطمی

باز کرده ز بهر دیدن عین  
تو رسیده به عین و گویی این  
ایستاده چو سد ذوالقرنین  
آن تو از تو دروغ باشد و مین  
چون که اثبات می کنی اثین  
چند گویی تفاوت ما بین  
اجتماع وجود مختلفین  
تا جدا گردد اصل مال از دین  
شاهد غیر در دل آور عین  
قال بی حال عار باشد و شین  
که حکایت کنی ز حال حسین



تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین  
 ز آنکه من گویم بتر از من نیاید بر زمین  
 بوم را و برانه سازد همچو سگ را پارگین  
 لاجرم حجاج را خواند امیرالمؤمنین  
 بولهب را باز بوجهلت یار و همشپین  
 تا پرهیزند اهل «طبیات» و «طیین»  
 دفترت در دوده می‌مالد کرام‌الکاتبین  
 کی بجایی می‌رسد مردم ز ریش و پوستین  
 عالمی را موی تابی گرددت زیر نگین  
 با قناعت چون سنایی غزنوی گردی قرین  
 وز ره معنی بمانده تا به حلق اندر زمین  
 چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین  
 ناچشیده شربت آن نازموده درد این  
 در لباس دیو جستن رتبت روح‌الامین  
 دیده بینا نداری راه درویشان مبین  
 مانده معنی را بجای و کرده صورت راگزین  
 تا نبینی خویشتن همبر به پور آبتین  
 تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین  
 جنت اعلا نخواهد جز برای حور عین  
 بی‌نیازی را نبینی در بهشت راستین  
 دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد ز طین

چنگری ای پارسا در عاشق مسکین به کین  
 من گنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من  
 باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را  
 آنکه نشیدست عدل عمر عبدالعزیز  
 مصطفی را یار بوبکرست اندر غار و بس  
 «الخبیثات» و «خبیثین» گفت ایزد در نبی  
 عاجز آمد از مشیت زلت و عصیان تو  
 کس ز صوف و فوطه بی طاعت نیابد پایگاه  
 گوی برد از جمله مردم فوطه باف و نیل‌گر  
 روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو  
 ای به دعوی برشده بر آسمان هفتمین  
 آنکه را همت ز اجزای زمین برنگذرد  
 چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی  
 یا هوای جسم رفتن در ره روحانیان  
 سر قلاشی ندانی راه قلاشان مرو  
 کم سگال ار نیستی عاشق کزان در آزن  
 ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن  
 جنت باقی کجا یابی و راه بی‌هوان  
 باز ماندن بهتر آمد در سعیر سفلی آنک  
 تا نگردي فانی از اوصاف این فانی صفت  
 پایت اندر طین دل بر نار باشد تا ترا



ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن  
 بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن  
 در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن  
 ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن  
 آتشی از نور دل در عالم غدار زن

در طریق دین قدم پیوسته بوذروار زن  
 اندر ایمان همچو شهباز خشین مردانه باش  
 گرد گلزار فنا تا چند گردی زابلهی  
 لشکر کفرست و حرص و شهوت اندر تن ترا  
 حلقه درگاه ربانی سحرگاهان بگیر

گر تو مردی بک لگد بر فرق این طرار زن  
باز شو بیک چند لختی دست در کردار زن  
چون سنایی پای همت بر سر سیار زن  
در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

□

نیستی ایوب فرمان از دم کرمان مکن  
شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن  
پس چو ابراهیم رو فرزند را قربان مکن  
کیست هرکوگر تواند گنت این کن آن مکن  
چند گویی مرد هستم یاد نامردان مکن  
یار نااهلان مباش و یاد نااهلان مکن  
کم بضاعت تاجری تو قصد در عمان مکن  
بشنو این آیت که کل من علیها فان مکن

□

پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن  
خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن  
پادشاهی زمین و ملک یزدان مکن  
چهره زرد ار نداری دعوی ایمان مکن  
صحبت سلمان مجوی و دعوی ماهان مکن

□

کار دشوارست تو بر خویشتن آسان مکن  
روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن  
رو چو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مکن  
تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن  
بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن  
بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن  
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

□

عالم فانی چو طراریست دایم سخره گیر  
بلبلی دایم همه گفتار داری گرد گل  
جز برای دین نفس هرگز مزن تا زنده‌ای  
ای به خواب غفلت اندر هان و هان بیدار شو

پای پلتاسم ز پای بلحکم بشناس نیک  
نیغ شرع از تارک بدخواه دین داری دریغ  
عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی  
این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست  
هر کجا مردی بد اکنون همچو تو تردامند  
اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر  
ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن  
خواجه را این آیت اندر سمع کمتر می‌شود

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن  
فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار  
خانه را گر کدخدایی می‌نداتی کرد هیچ  
در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد  
صدق بوذر چون نداری چون سنایی بی‌نیاز

ای برادر خویش را زین جمع خودبینان مکن  
صحبت هر ناکسی مگزین و ونج دل مبین  
عقل سلطانت و فرمانش روان بر جان و دل  
مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب  
گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس  
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم  
هفت چرخ و چارطبع و پنج حس محرم نیند

سینه گنجشک جویی دعوی بازی مکن  
همشین طراریان گریز رازی مکن  
با نکورویان دین پاک طنازی مکن  
پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن  
از رکوی مشغله دعوی بزازی مکن  
خویشتن را تام‌گه حاجی و گه غازی مکن  
برگذر زین گفتگوی و بیش غمازی مکن

□

کاندر همه عالم چه به ای سام‌نریمان  
گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

□

اندرین وقت همه بی‌سنگان  
بسران مانده همه سرهنگان  
همه پستان دراز آهنگان  
باز گاه ستدن با چنگان  
گوی بردند همه با رنگان  
بیم از آن نیست به خانه لنگان  
ما پیاده همه لنگان لنگان  
تیز بر سبلت سبز آرنگان  
چون من و تو بود از دلنگان  
هست در خدمتشان چون گنگان  
ننگ می‌دارم از این بی‌نگان  
در ره و مذهب با فرهنگان  
تیز در ریش سحاق سنگان

□

باشند پیش خوانش دایم مدیح‌خوان  
کورا کسی مدیح برد خاصه رایگان

دعوی دین می‌کنی با نفس دمسازی مکن  
مکر مرد مرغزی از غول شناسی برو  
ای ز کشی ناپذیرفته سیه‌رویان کفر  
ور همی خواهی کنی بازی تو با حوران‌خلد  
دست‌دلفزن‌گرز رستم کی تواند کار بست  
بادیه نارفته و نادیده روی کافران  
ای سنایی چون غلام رنگ و بویند این همه

یک روز پرسید منوچهر ز سالار  
او داد جوابش که در این عالم فانی

روزگاریست که کان گهرند  
بی‌بنان گشته همه بیداران  
همه خردان بزرگ‌اندیشان  
همه بیدستان در وقت دهش  
از چنین مردم نیکوسیرت  
آنکه یک ماجره دارد در شیر  
کودکان با خر و با اسب شدند  
فاخره دارد شیرینی و بس  
هر کرا نیست سر موزه فراخ  
هر که با شرم و حفاظت کنون  
از سر همت و پاک اصلی خویش  
در خشو گادن اگر اقبالست  
کار بس یوسف دُر گر دارد

خواهد که شاعران جهان بی‌صله همی  
الحق بزرگوار خردمند مهتریست



مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد  
 باشد دروغ مدح در آن خر فراخ کون  
 هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان  
 باشد دروغ هجو از آن خام قلبان

□

چو شعر حکیمانه گفتم ترا  
 ازیرا که بر ما پس مرگ ما  
 تو جود کریمانه با من بکن  
 نماند همی جز سخا و سخن

□

هر که چون کاغذ و قلم باشد  
 همچو کاغذ سیاه کن رویش  
 دو زبان و دو روی گاه سخن  
 چون قلم گردنش به تیغ بزن

#### پسر شهابی در مدح حکیم سنایی گوید به دو وزن

ای بلبل بوستان دانش  
 چون هست شکفته بوستانی  
 در خوشی دستان داستانی  
 سیمرغ صفت چرا نهانی  
 طبع تو چو کیمیا سخن را  
 زیباست ترا لقب سنایی  
 کز قدر و سنا بر آسمانی  
 زیرا تو یگانه جهانی  
 با تو دلم از جهان یگانه است

#### حکیم سنایی در جواب گوید

ای خرد را جمال و جان را زین  
 به دو وزنم ستوده در یک بیت  
 ذکر و شعر تو ام چو دین و چو دین  
 به دو بحر آب داده از یک عین  
 من ز شعر تو دیده موسی وار  
 بلبل خوانده ای و سیمرغ  
 پیش چشم و دل عزیز تو ام  
 گر نیایم بگو سنایی کو  
 واحد خوانده ای گرم بیند  
 توبه کردم که پیش کس نشوم  
 توبه مشکن مرا که شیطانی  
 آب حیوان چو یافت آتش خضر  
 پست ایام خواندم اثنین  
 خاصه در حربگاه بدر و حنین  
 باشد از زاده شهابی شین  
 کم گراید به باد ذوالقرنین

### در مدح جمال المعاشرین قوال

ای جمال معاشران چونست  
 چند با اشک و رشک خواهد بود  
 چند بی سرمه سای خواهد بود  
 چند بی بوسه جای خواهد بود  
 فاقه تا کی کشد ز پیس دماغ  
 تشنه تا کی بود خلیفه دل  
 چشم را نیست رتبتی بر جسم  
 گوش را نیست متی بر هوش  
 ای چو عیسی همیشه روح القدس  
 تو همیشه میان گلشکری  
 گلشکر کی کم آیدت چو بود  
 درد با پای تو ندارد پای  
 زهره دارد حوادث طبیعی  
 خاک پای تو نزد دشمن و دوست  
 تو پیر می پری به سوی فلک  
 پس اگر گه گهی به درد آید  
 آن نه از درد فقر است که نیست  
 تن آلوده گر ز نااهلی  
 هست جان بر امید آب حیات  
 مرکب از لشکری یکی باشد  
 تن اگر چون فنا نباشد و نیست  
 شکر حق را که پیش خدمت تست  
 گر بر تو نیامدم شاید  
 تو خود از درد پای رنجوری  
 من ز تشویر دفتر از تقصیر  
 دفترت باز تو فرستادم  
 دف تر بود دفترت بر من  
 که سیروی باد هر که بود  
 آن دو جمال گام گستر تو  
 عرش و فرش از لحاف و بستر تو  
 بر فلک همنشین اختر تو  
 بر زمین شاهراه کشور تو  
 بی کمال خوی معبر تو  
 بی جمال رخ منور تو  
 بی رخ خوب روح پرور تو  
 بی زبان خوش سخنور تو  
 ناصر و همنشین و یاور تو  
 زان دل تو قوی است در بر تو  
 خلق و لفظ تو گل به شکر تو  
 ز آنکه او هست مرکب سر تو  
 که بگردد به گرد لشکر تو  
 قدر دارد بسان افسر تو  
 زانکه عرشیت اصل گوهر تو  
 پای در پای بر جهان بر تو  
 پای را درد عبرت از پر تو  
 دور ماند از جمال و منظر تو  
 خاکروب ستانه در تو  
 خاصه ترکیب هم ز جوهر تو  
 پیش صدر بهشت پیکر تو  
 چون بقا عقل و جان و چاکر تو  
 که گرانم چو بخشش زر تو  
 من چه درد سر آورم بر تو  
 زرد بودم چو کلک لاغر تو  
 هم به دست علی برادر تو  
 بی زبان کسی سخنور تو  
 بی تو خوش روی همجو دفتر تو

در مدح بهرامشاه

<p>پسته دربار او لعل گهرپوش او زانکه نداند همی شکل لبش هوش او هست نهان جای عقل در لب خاموش او حجله عقلست و جان گوش سخن گوش او خرمن مهرست و ماه قندز شب پوش او پایه کفرست و دین جوشن و شب پوش او گر تو ز زور و دروغ برنکشی گوش او تا به ابد مانده گیر غاشیه بر دوش او شاه بهشتست و بس از بر و آغوش او کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او</p>	<p>خواجه سلام علیک کولب چون نوش او کی به اشارت ز دور چشم ببیند لبش چشم کجا بیندش از ره صورت از آنک جای فرشتست و دیو چشم قوی خشم او گشت پر از ابرویم چشم جهانی از آنک مایه قهرست و لطف ناوک دلدوز او از سر شوخی و ناز برکشد او چشم تو دی چو سنایش دید نیک بر بندگیش در هوس هجر او دوزخیانند خلق سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید</p>
--	--

در مدح بهرامشاه

<p>زانکه نسازد همی قبله دل سوی او دایه حورست و روح بوی خوش و خوی او مسجد حاجت روا خاک سر کوی او عید همی بین و قدر در شکن موی او رحمت درمان این زحمت داروی او از چه بهشتی شدست نرگس جادوی او کیسه بسی دوختست در خم گیسوی او تا به کف آرد مگر چشم چو آهوی او چشم سنایی نساخت قبله جز ابروی او سجده گه و قبله گاه دایره روی او گردن گردان زدن بازی بازوی او بچه یک ترک نیست ناشده هندوی او</p>	<p>خواجه غلط کرده است در چه؟ در ابروی او قبله عقلست و نقل پیچ و خم زلف او شیر فلک را شدست از پی کسب شرف تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا بر سر کوی دل آی تا یابد یک دمی جادو اگر در بهشت نبود پس در رخس سایه گیسوش را دار غنیمت گه دل شیر فلک شد به شرط روبه بازی از آنک قبله اگر چه بسیست از پی احرام دل شد ز پی دین و جاه چون سم شبیدیز شاه سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست از پی تشریف خویش در همه چین و ختا</p>
---	--

در وثای ابوالمعالی احمدبن یوسف

رفت قاضی بلمعالی ای سنایی آه کو      همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو

چون مریدان جان بر آوردن به پیش آه کو  
 پس چو نیر اندر کمان در وی دل یکنه کو  
 گر فرو رفت آفتاب ای قوم باری ماه کو  
 آنهمه نو زیب و با خیر و فراخی گاه کو  
 کار اینها شاه دارد در میانه شاه کو  
 هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه کو  
 دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه کو  
 رهنمای و داعی میدان «الا الاله» کو  
 چند گویی تخت و افسر اول این گو: شاه کو  
 رو بهت زنده ست باری حیلۀ روباه کو  
 هست راه کهکشان را نام برگی گاه کو  
 لیک از بس جان پاکان پای کس را راه کو  
 هیچ یوسف را و رای چرخ هشتم جاه کو

خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز  
 از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی ز غم  
 آفتابی بود یوسف بلمعالی ماه او  
 بی جمال و زیب و غر و رونق و ترتیب او  
 نطع پراسب و پیاده پیل و فرزین و رخست  
 خود گرفته هر کسی جویند صدر و منبرش  
 پایشان چون رای او وقت صلوات سخت کو  
 گمراهان پست همت را ز تیر «لا الاله»  
 هر زمان گویی که تخت و افسرش اینجاستی  
 حملۀ شیر آزمودن سست شد در رنج تو  
 ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو  
 هر سری خواهد ببوسید آستان جاه تو  
 یوسف ما بود چاهی لیک گشت از بهر جاه

#### در هجای علی سه بوش

علی نامی در بیغ این نام بر تو  
 بتر سگ دم و از سگ دم بتر تو  
 پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو  
 ننگجید آن سخا و فضل در تو  
 که لعنت باد و نفرین باد بر تو

ایا کشپخان بداصل ای سه بوش  
 زهر خلثی که ایزد آفریدست  
 تر از جمله اهل نشابور  
 مرا سعد علی نانی همی داد  
 به دونی منقطع کردی تو آن چیز

□

نه بدان کز راه عقل و معرفت پیشم ز تو  
 از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

با تو باشم از تو نندیشم که با فضلی و عدل  
 باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس

□

برتر ز سرومان همی آید حشیش تو  
 تصحیف معنی لقب تو بریش تو

در چشمت ای رفیقک ای خام قلتبان  
 آن به که در هجای تو از تو بنگذرم

تقاضای گوشت و انگور

ای چو ماهی نشسته در خرگاه	وز تو خرگاه چون سپهر از ماه
دان که داریم عزم «روز آبا»	منم و یک خر و دو سه همراه
از تومان آرزوست برّه و شیر	تره و کوک و میوه روباه
زانکه دارند هم ز اقبال	همه‌مان نان و چارپایان گاه

در رثای محمد بهروز

اعتقاد محمد بهروز	کرد روزیش از آن جهان آگاه
چون به از زر به عمر هیچ ندید	زر به درویش داد و عمر به شاه

□

گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گنت	زنهار تا از او به جزا و نآوری پناه

□

ای فلک شمس شرف جاه تو	باد بر افزون چو مه یکشبه
بر تنم از سرما آمد فراز	پوست بر آن سان که بر آتش دبه
شد کتفم رقص‌کنان می‌زنم	سنج به دندان و بد لب دبدبه
نزد تو زان آمدم ایرا که هست	دیدن خورشید غم بی‌جبه

□

بخور من بود دود درمنه	چنین باشد کسی را کو درم نه
چوبی سیمم ولی دایم به شکرم	تقاضا گر ملازم بر درم نه
اگر گردون به کام من نگرود	چه گویی برده خود بر درم نه

□

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده	واقف شده بر معرفت خرقه و خورده
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشادم	در باطن خود حرف حقیقت بسترده
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار	صد دست‌فزون مانده و یک دست نبرده
در آرزوی کوی خرابات همه سال	اول قدم از راه خرابی بسپرده
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز	در بی‌خردی کیسه به طرار سپرده
ور زانکه ترا نیستی ای خواجه تمناست	هان تا نکنی تکیه بر اتناس شمرده
زان پیش که نوبت به سر آید تو در آن کوش	تا مرده زنده شوی ای زنده مرده



رخت بر تخت عیسی آورده  
 با خود از خاک بر فلک برده  
 همه با گوشت مرغ خو کرده  
 نپریده ازو بیازرده  
 ظلم را پر و بال گسترده  
 یاری از هندوان نو برده  
 آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده  
 لن‌ترانی نبشته بر پرده  
 این سنایی شراب ناخورده  
 درگذاری گناه ناکرده  
 بدل نان برنج پرورده

ای زده بر فلک سراپرده  
 ای که از رشک نردبان فلک  
 گر کسان گرسنه گرد تو در  
 پس اگر بر پریده او سوی تو  
 نیک زشتست با چو تو عمری  
 داده همنام خود به ده مطلب  
 کی تواند سپیدچرده شده  
 ای درون هزار پرده شده  
 گر که مستوجبست حد ترا  
 هم وبالی نباشدت گر ازو  
 بدهی این گدای گرسنه را



وین چه دورست اینکه سرمستند هشیاران همه  
 خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه  
 بر بساط صایبی خفتند طراران همه  
 بر فلک بردند غیو و نعره میخواران همه  
 زانکه بی‌ننگند و بی‌عارند عیاران همه  
 در دکان دارند ازین معنی به خرواران همه  
 بی‌بصر گشته‌ست گویی چشم نظاران همه  
 وی ستم‌دیده کجااند آن ستمگاران همه  
 آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه  
 آنکه گل‌بودی خجل زان روی گلناران همه  
 ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه  
 طوق منت یابم اندر حلق حق‌گویان دین  
 در لباس مصلحت رفتند رزاقان دهر  
 در لحد خفتند بیداران دین مصطفی  
 حیز متواری بدی زین پیش اکنون شد پدید  
 غارثی را عادتت کردند بزازان ما  
 بی‌خبر گشته‌ست گوش عقل حق‌گویان دین  
 ای جهان دیده کجااند آن جهانداران کجا  
 آنکه از من زاد کو و آنکه زو زادم کجاست  
 و آن سمن‌رویان گل‌بویان حورا پیکران  
 مرگشان هم تهر کرد آخر به امر کردگار



سیرت ابرار را در طبع اضرائی مجوی  
 در سرای سوز سلمان تخت جباری مجوی  
 نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی  
 از هوای فقر مردان کاخ فغفوری خواه  
 در میان دوکدان لاف هر تردامنی

در خرابهٔ بام گلخن طبل عطاری مجوی  
 قوت حیدر نداری نام کزاری مجوی  
 در کف دست عروس مهد عماری مجوی  
 صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی  
 در دهان زاغ پیسه مشک تاتاری مجوی  
 عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی  
 نام عشق دوست را جز از سر زاری مجوی

□

بر در میدان این درگاه طنازی کنی  
 جامهٔ صدیق درپوشی و غمازی کنی  
 از سر انگشت دف زن ناوک اندازی کنی  
 پیش معجزها حدیث از مرکب تازی کنی  
 از گل و گرمابه و از شانهٔ رازی کنی  
 کاندیرین ره با براق خلد خرتازی کنی  
 در کف محنت چو گوی پهنهٔ غازی کنی  
 با خس و خاشاک می خواهی که بزازی کنی  
 وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی  
 کیفر آن گاهی بری با حور عین بازی کنی

دل که در سودا غمی شد بینی از بوبشر مگیر  
 خلعت بوذر نداری گام دینداری منه  
 خار پای راه درویشان آن درگاه را  
 هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد  
 گرد طاووسان دین گرد و بمان اوباش را  
 بر سر طور هوا طنهور شهوت می زنی  
 ورتو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی  
 کوزه و ابریق برداری و راه کج روی  
 ورتو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق  
 نزد مغررها سنور لنگ گودی و آنگهی  
 چون به کنجی باز بنشینی و با یاران حدیث  
 رو به گرد خاکبازی گرد کین آن راه نیست  
 تا تو خود کمی مرد آن باشی که خود را چون خلیل  
 نیست سودای دفاع تو که در بازار صدق  
 وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان را قرین  
 مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر

### در مدح خواجه اسماعیل شنیزی

ما را زنه چیزی برسانید به چیزی  
 او کرده دل ما چو دل باز گریزی  
 در صورت رستم شده از صورت چیزی  
 با جان مترنم شده نیروی تمیزی  
 جان و دل ما از دو اسماعیل غمیزی  
 جان زنده شد از حلق اسماعیل شنیزی  
 ای بخت بدو گوی تو با بخت همی زی

علم و عمل خواجه اسماعیل شنیزی  
 ما کبک دری بوده گریزیده ز کبکی  
 تا ما ز پی تثبیت و تقویت او  
 در واسطهٔ خازن و نقاش بدین شکر  
 در کارگه و بارگه حکم و فنا یافت  
 دین تازه شد از صدق اسماعیل پیمبر  
 چونانک سنایی را زو قدر و سنا شد

□

وی همچو خرد به نیکنامی  
آورد بر تو جان سلامی  
کبک از تو گرفت خوش خرامی  
برخاسته زحمت حرامی  
نادیده جمال تو تمامی  
اندر غلط او فتد گرامی  
چون دانش یوسف لجامی

ای در دل ما چو جان گرامی  
آن دل که به خدمت تو پیوست  
ماه از تو گرفت نوربخشی  
با رحمت رویت از میانه  
این چرخ رونده با همه چشم  
این نور جمال تو ببیند  
با تابش تو کران مبادا

□

بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی  
وگر غفلت ز رزاقی زر فرد آفریدستی  
ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی  
اگر زر بودی بر سنگ صرافان پدیدستی  
گشاده تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی  
سرانگشت من صندوق خلقتانرا کلیدستی  
وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی  
همه رو سائلکان خواهندگر هر روز عیدستی  
ترا هر دم هزاران نعرهٔ اهل من مزیدستی  
ز سر سامری عالم پر از پیک و بریدستی

اگر پای تو از خط خطا گامی بعیدستی  
وگر امروز طبع تو ز طراری نه طاقتی  
ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی  
تو مستی زان نیاری رفت در بازار عشاقان  
همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم  
همیشه خواب این بینی که بارب کاشکی دانم  
اگر بخت و رضادر تحت رای بلحکم بودی  
نباشد آنکه تو خواهی وگر نه این چنین بودی  
اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله  
وگر عاجز سنایی نیستی در دست نااهلان

□

گنتم او را که به نزدیک من آی  
گنتم او را که بیا ژاژ مخای  
سیم در دست و گروگان در پای  
خویشتر گر نشسته‌ای مستای  
تو نشسته بهی و من بر پای

پسری دیدم پوشیده قبای  
گفت من دیر بمانم نایم  
دیر کی مانی جایی که بود  
من اگر ایستاده‌ام مسته  
زانکه تو فتنه‌ای و من علمم

□

نبود خواهم ساکن دو روز در یکجای  
به هفت کشور نتوان رسید بی شش پای

به هفت کشور تا شکر پنج و ده گویم  
دو پای دارم چار دگر بپاید از آنک

□



چنان زندگانی کن ای نیک‌رای  
 که خایند ز اندوهت انگشت دست  
 مکن در جهان زندگانی چنانک  
 از آن پس که توفیق دادت خدای  
 چو اندر زمینت آید انگشت پای  
 جهانی به مرگ تو دارند رای

□

سغا و سخن جان محض است ایرا  
 بماند همی زنده بی‌کالبد  
 که از خوب‌گویی و از خوشخویی  
 ز من شعر نیک و ز تو نیکویی

□

نکند دانا مستی نخورد عاقل می  
 چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا  
 گر کنی بخشش گویند که می‌کرد نه او  
 نهد مرد خردمند سوی مستی پی  
 نی چون سرو نماید به مثل سرو چونی  
 ور کنی عربده گویند که او کرده می

□

کسی را کو نسب پاکیزه باشد  
 کسی را کو به اصل اندر خلل هست  
 مراد از مردمی آزاد مردیست  
 به فعل اندر نیاید زو درشتی  
 نیاید زو به جز کژی و زشتی  
 چه مرد مسجدی و چه کنشتی

□

شربهای جهان همه خوردیم  
 چو نکو بنگریستیم نبود  
 چه عطایی از او چه عاریتی  
 هیچ خوشخواره‌تر ز عافیتی

□

شد دیده من سپید از وعدهت  
 آخر بر مرثیه پدر ما را  
 آخر چو نکو نکو نگه کردی  
 همچون ز بر درش سیه کردی

#### از زبان تیر خراس

ای لاف‌زنی که هر کجا هستی  
 تا کی سوی من نه از ره غیرت  
 پندی بشنو که تا چو مخدومم  
 شورا سستی چو من به دست آور  
 قصه ز روزی و سرای آری  
 از بهر نظاره روی و رای آری  
 مختار شوی گر آن بجای آری  
 تا چرخ چو من به زیر پای آری

□

بره بریان هر جا که بود چاکر تست	طبق حلوا داماد و تو او را خسری
خوردنیهای جهان گر به شکم جمع شدند	همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری
ای همه نزهت و شادی و همه راحت و روح	کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری

□

چون به ملک اندر بر آرد گردی از مردان مرد	داد او را تاج و تخت و ملک عالم بر سری
تا از او فرزند زاید در جهان و وادهد	در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتری

### هم در هجای معجزی شاعر

معجز معجزی پدید آمد	چون فرورید قوم او پسری
بی‌نهادی پلید و پر هوسی	بی‌زمانی دراز و بی‌خبری
هم ازو بود و از کفایت او	که بهر کار دارد او هنری

### در رثای امیر معزی

شد باز گهر طبع گهرزای معزی	شد یار فلک عقل فلکسای معزی
گر زهره به چرخ دویم آید عجیبی نیست	در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان	بنشست عطارد به معزای معزی

### و نیز

سخن را به خواب اندرون دوش گفتم	که گر شدی معزی تو دایم همی زی
فلک سرد بادی بر آورد و گفتا	دریغا معزی دریغا معزی

### در هجای علی سه بوش

ای سه بوش به آدمی ناژی	زن تو راستست و تو کاژی
از بغیضان جام و باخرزی	وز عوانان ملین و باژی
از خسیسی که هستی ای ملعون	بر ... زن چو ماکیان کاژی
از ستاره همه ربایی گوشت	ای زنت روسبی غلبواژی

□

که تا کارم ز تو گیرد فروغی  
دروغی را چه آید جز دروغی

□

از پی بخششت ای خواجه علی  
چو خدایست بر معتزلی

□

من نیز بگویم ار نجوشی  
من شاعرم و تو ... فروشی

□

یا مسیح از آسمان آید همی  
سوی دنیا زان جهان آید همی  
سوی شرق از قیروان آید همی  
زیر پامان پرنیان آید همی  
اسب ما را تا میان آید همی  
«بوی یار مهربان آید همی»  
«باد جوی مولیان آید همی»

به شعر اندرت مردم خواندم ای خر  
خطی نارابجم دادی و شاید

روی من شد چو زر و دیده چو سیم  
رسم آن سیم بر دیده من

ز شتم خواندی و راست گفتمی  
من زشت بهم تو خوب ایرا

خسرو از مازندران آید همی  
یا ز بهر مصلحت روح الامین  
یا سکندر با بزرگان عراق  
«ریگ آموی و دراوی راه او  
«آب جیحون از نشاط روی دوست  
رنج غربت رفت و تیمار سفر  
این از آن وزنت گفته رودکی

#### در هجای شهابی

نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من تنگی  
بهر خروشی خواهم همی زدن سنگی

□

اندر حکایت خلنا زید باهلی  
بر نغمت سحاق براهمیم موصلی  
گفتا فساد باشد و نوعی ز جاهلی  
واندر زبان گرفتش هر کس به مدخلی  
وینک ز نام خویش مر این را دلایلی  
نام تو احمدست به میزان افعلی

□

مرا شهابی گر هجو کرد صد خروار  
دراز کاری دارم که هر سگی را من

خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد  
گفتا که داد مأمون یک شب دو بدره زر  
کس کرد و باز خواست دگر روز بدره ها  
«هو ینصرف» لقبش نهادند مردمان  
لاینصرف تویی ز بزرگان روزگار  
در نحو وزن افعل لاینصرف بود

با پس چو زاده بودم جان را بدادمی  
کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی  
آخر کسی که رازی با او گشادمی  
فردا مباد گر بود او من مبادمی

ای کاشکی ز مادر گیتی نزادمی  
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی  
نیکو چو نیست یافتمی باری از جهان  
امروز بس زدی پس و بسیار بدترم

□

خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی  
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی  
چشم او بی مردمست و جسم او بی مردمی

خود درشتی گر ببیند کورچشم و کوردل  
هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم  
مردمی کردن کی آبد از خری کز روی طبع

□

بینم مضرت تن و نقصان جان همی  
آنها که رقت باید با کاروان همی

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی  
منزل چه سازد و چکند رخت بیشتر

□

در پیشش ار نیافتمی روی زردمی  
گر نان خواجه خواستی از من چه کردمی

گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پرپر  
خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست

### در رثاء

وز صورت ما بین ز رخ دوست نشانی  
از خون دل ما شده چون لاله‌ستانی  
در گور چو پر خاک یکی غالیه‌دانی  
چفته شده و خشک چو بی توز گمانی  
اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی  
برساخته از تخته تابوت نشانی  
زین چنبر گردنده به صد قرن قرانی  
از مردن او گور بپوشید چنانی  
آن به که نکوشی بخروشی به فغانی  
آیست درین در ز پی دادن نانی  
هر روز می آراسته بخشند چنانی  
هرگز به خدا و به رسولانش گمانی

تابوت مرا باز کن ای خواجه زمانی  
تا دیده چون نرگس ما بینی در خاک  
تا دلب پر گوهر ما بینی در خاک  
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل  
ما کشته چشم بد چرخیم و گرنه  
نادیده چو شاهان جوان بخت به ناگاه  
یک نوحه نو شاد میفتاد به صد قرن  
آن جامه که میل تن ما بود بد و بیش  
ای دوست چو سودی نکند گوهر ما را  
نان پیش فرست از پی آن کامدگان را  
خرپشته ما پیش میارای که ما را  
اینجا همه لطفست کسی را که نبودست

زانگونه که گر هیچ پرسی ز تو هر خاک  
از بس کرم و لطف خداوند بر آید  
بی خدمت او کس به همه جای مماند  
دیدیم که اندر ره او شرک ننگجد  
ای پیر همان کن تو که ما روز جوانی  
با خدمت حق باش که گر باشی ورنه  
کز بهر تو یک روز همین بانگ بر آید

زین شکر عجب نیست که بی کام و زبانی  
آوازه المنة لله به جهانی  
چون خامه و چون نیزه یکی بسته میانی  
خود را ز همه باز خریدیم به جانی  
حقا که در این بیع نکردیم زبانی  
از مرگ بیابی به همه عمر امانی  
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

□

هم اکنون از هم اکنون داد بستان  
مکن هرگز حوالت سوی فردا  
که اکنون است بیشک زندگانی  
که حال و قصه فردا ندانی

□

چونت نپرسم بگویی اینت کراحت  
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن  
چونت ندانی ورا که هیچ ندانی

□

اگر بدگمان گشتی ای دوست بر من  
ز خود ایمنم زانکه عیبی ندارم  
نیازارم از تو بدین بد گمانی  
ز تو ایمنم زانکه عیبی ندانی

#### در هجای معجزی

حاجت صد هزار ... قوی  
حاجت من روا نگشت از تو  
شد ز ... روا که مأبونی  
گرچه از خواسته چو قارونی  
من کم از ... و تو کم از ...

□

آدمی را دو بلا کرد رهی  
یا کند پر شکم خویش ز نان  
برد از هردو بلا روسیهی  
یا کند پشت خود ز آب تهی

□

به خدای ار گل بهار بوی  
راستان رسته اند روز شمار  
با کژی خوارتر ز خار بوی  
جهد کن تا تو ز آن شمار بوی  
تا در آن رسته رستگاری کن  
تا در آن رسته رستگار بوی

□

آنچه گوید مگوی عقل مگوی  
هر دو از بهر نفس در تک و پوی  
زو بلندی مجوی پستی جوی  
وانکه گویی بزرگ سرگین شوی

ای سنایی به گرد شرک مپوی  
خنصر وسطی این دو انگشت است  
از زمانه اگر امان جویی  
این که گویی تو خرد حاتم راد

□

همچون بلندنی که بود بر بلندیی  
هر ساعتی ز رنج زمین را بکنندی  
از کس همی فگند که از کون فگندی

ای روی زرد فام تو بر گردن نزار  
آنکه که مادر تو ترا داشت در شکم  
نه ماه نجات از چه کشید او که بعد از آن

□

نروم جز به همان ره که توام راه نمایی  
همه توحید تو گویم که به توحید سزایی  
احد بی زن و جفتی ملک کامرایی  
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرایی  
تو نماینده فضلای تو سزاوار ثنایی  
بری از بیم و امید بری از چون و چرایی  
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطایی  
نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی  
نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزایی  
همه نوری و سروری همه جودی و جزایی  
همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزایی  
لمن الملک تو گویی که مر آن را تو سزایی  
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی  
همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم  
توزن و جفت نداری تو خور و خفت نداری  
نه نیازت به ولادت نه به فرزندت حاجت  
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی  
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی  
بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی  
نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی  
نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی  
همه عزای و جلالی همه علمی و یقینی  
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو پوشی  
احد لیس کمثله صمد لیس له ضد  
لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید



## فهرست اعلام

احمد (ص) ۵۲-۱۱۹-۱۳۳-۲۲۵-۲۳۶-۲۳۷-

۳۲۶

احمد عارف زرگر ۳۰۳-۳۰۲

احمد مختار ۱۳۹-۱۳۳-۲۳۷

احمد مرسل ۵۳-۲۳۵-۳۰۳

احمد مسعود ۱۵۲

ادریس ۵۸-۱۶۳-۲۷۷

ادهم ۵۵۴

اردشیر ۱۷۵

ارسنجان ۲۴۳

ارم ۲۰۱

اسرافیل ۲۱۶-۶۰۳

اسعد ۲۰۹-۲۹۰

اسفندیار ۱۳۲-۱۴۸

اسکندر ۵۹-۲۵۶-۳۶۹-۶۱۰

اسماعیل ۶۰۳

اسماعیل بن ابراهیم ۱۰۵

اصفاغان ۵۹۰

افریدون ۲۰۷-۲۷۷-۳۸۷

افلاطون ۲۷۴-۲۷۶-۲۷۷

## «آ و الف»

آببن ۶۳۷

آدم ۳۸-۳۶-۵۲-۲۱۲-۲۱۷-۲۴۲-۲۵۱-۲۵۹-

۳۹۳-۳۴۳ و صفحات دیگر

آصف ۵۴

آموی ۶۵

ابراهیم پیامبر ۲۳۸-۳۶۶-۶۰۳

ابراهیم آزر ۲۰۷

ابراهیم ادهم ۲۰۷-۳۴۳

ابرهه ۶۲۸

ابلیس ۹۸-۱۰۵-۱۳۰-۱۳۸-۱۶۳-۱۷۶-۱۸۰-

۲۹۳-۳۲۳-۳۶۹

ابوالمعالی احمد بن یوسف ۱۴۶-۳۲۳-۶۳۲

ابوالمعالی احمد یوسف ۱۳۶-۲۲۳-۶۳۲

ابوبکر بن محمد ۳۳۲

ابوعمر عثمان مختاری ۱۷۳

ابوفراس ۱۷۵

ابویقوب یوسف بن احمد ۳۰۱

ابونصر احمد ۲۴۷

ابویوسف همدانی ۱۲



بصره ۱۷۹	افلیمون ۲۷۷
بطلمیوس ۱۰۹-۲۷۷	البارسلان ۳۳۹
بغداد ۱۷۹-۲۲۲	الیاس ۱۸۰-۱۸۲-۶۰۳
بقراط ۹۶-۲۷۷	امام زکی الدین بن حمزه بلخی ۲۰۷
بلال ۵۴	امیرالمؤمنین ۲۵۴-۶۳۷
بلخ ۲۱۰-۲۲۲-۲۵۴-۳۰۲-۵۷۰	امیرالمؤمنین عمر ۱۱۳
بفرج مول ۳۸۹	امیر معزی ۶۰۶-۶۱۴-۶۳۹
بلقیس ۲۹۹	انطاکیه ۲۲۲
بلیناتش حکیم ۲۷۷	انوری ۱۱
بوالحسن ۱۳۸-۱۵۱-۲۵۳-۲۵۴-۲۶۶	اوریا ۵۵-۳۰۵
بوالحکم ۱۱۹-۱۳۱-۲۰۶-۲۱۴	اویس ۵۲
بوالقاسم ۸۱	ایاز ۱۸۰
بوالوفای کرد ۲۵۲	ایاس ۱۸۰
بویکر ۵۳-۱۱۹-۱۴۶-۱۵۳-۱۹۶	ایران ۳۰۵-۵۸۲
بوجهل کافر ۲۴۵	ایرانشاه ۳۰۵-۵۸۲
بوحنیفه ۱۰۷-۱۵۳-۱۵۵-۱۷۲-۲۲۱-۳۱۲	ایوب ۲۴۹-۲۸۹-۵۷۷
بودردا ۶۱	
بوذر ۲۱۹-۲۴۳-۲۴۶-۲۹۷-۳۲۰-۵۹۰-۶۳۷	«ب»
بوسفیان ۸۱	یابل ۵۱-۱۹۹
بوعلی سیمجور ۲۰۵	یایزید ۱۹۵
بوعلی سینا ۵۳-۶۲	یایزید بسطامی ۱۹۵
بولهب ۳۰۶	یحتری ۳۱۲
بونصر احمد سعید ۳۲۱	یختنصر ۱۷۹
بوهریره ۲۲۱	یدخشان ۱۲۲
بویحیا ۱۶۹	یراهیم ۱۰۵
بهرام ۵۳-۱۲۶-۱۵۷-۲۹۲-۵۵۴	یراهیم خلیل ۸۱
بهرامشاه غزنوی ۹-۱۱-۳۳-۶۷-۶۸-۷۳-۸۰	یراهیم موصلی ۶۵۰
۱۰۲-۱۰۶-۱۰۸-۱۲۵-۱۴۲	یرخبا ۵۴
۱۵۷ و بسیاری صفحات دیگر	یرصیبا ۵۵
بهرامشاه بن مسعود ۲۹۶-۳۰۷	بسطامی ۴۴۵

«ج»

جابرما ۵۸  
 جابلسا ۵۸  
 جابلقا ۵۸  
 جاحظ ۲۱۰  
 جالینوس ۱۰۹  
 جامی، عبدالرحمن ۹-۱۰  
 جبریل ۲۱۴-۲۱۰-۲۰  
 جبرئیل ۲۸۵-۲۸۲-۱۹۳-۱۷۲-۱۶۷-۱۱۵-۴۰-۲۹۵-۵۹۱  
 جحیم ۶۲  
 جرجیس ۳۰۰  
 جعفر ۲۲۶  
 جعفرین ابوطالب ملقب به طیار ۱۷۸  
 جعفر طیار ۶۲۲-۱۷۸-۱۳۵  
 جلال‌الدین محمد بلخی ۱۱-۱۶  
 جم ۱۱۹-۲۸۲  
 جمال الحکما ۱۲۲-۹۵-۱۲۲  
 جمال العلما ۳۲۲  
 جمال الماشرین قوال ۶۴۱  
 جمشید ۲۵۸  
 جنات ۳۳۶  
 جناتِ اعلا ۳۳۶  
 جنان ۴۳  
 جنت ۲۰۱-۹۶-۸۳-۶۲-۵۸  
 جنید ۳۳۳-۲۷۸-۱۹۵  
 جوی مولیان ۶۵۰  
 جهنم ۲۲۲-۲۵۸  
 جیحون ۲۷۵-۵۹۸-۸۸-۱۵۰  
 جیبال ۱۰۹

بهرامشاه مسعود ۳۹۷

بهرامشاه ۱۵۸

بهشت ۵۱-۵۸-۱۲۵-۱۳۵-۱۴۵-۱۶۳-۱۷۵

۱۸۵-۲۲۹-۲۴۳-۲۸۷-۲۸۹-۲۹۴ و

بسیاری صفحات دیگر

بهشت عدن ۲۸۹

بهنلول ۲۹۰

بهمن ۲۷۷

بیت الحرام ۲۰۱-۲۰۶-۲۲۵-۳۰۲

بیزن ۲۶۲-۸۴-۳۵

«پ»

پرویز ۳۴۷

پسر شهابی ۲۴۰

پورخطیب گنجه ۲۹۱

پورزال ۱۱۰

پنجمبر ۲۱۹-۳۰۵-۳۸۹

پنجمبر ۲۰۳-۲۲۲

«ت»

تاج اصفهان ۳۱۲

تاج‌الدین ابوالفتح اصفهانی ۳۱۱

تاج‌العصر حسن عجایی معروف به حسن زشت ۱۵۹

تاجی ابوبکر ۵۷۳ تا ۵۷۷

تبریزی، ابوطالب ۱۰

ترکستان ۲۳۰-۲۳۲-۳۰۲

تکین ۲۶۴

تهنن ۲۱۴

نور ۲۰۵

تفة الملک طاهر ۹۸

«ج»

چین ۶۹-۵۶-۱۰۶-۱۸۰-۱۸۲-۱۹۰-۲۶۶-  
۲۸۲-۴۷۹-۵۷۷ و صفحات دیگر

«ح»

حاتم ۲۹۸-۲۵۹-۲۱۰  
حاتم طایی ۳۰۱-۲۹۸  
حبیب ۶۶۳  
حجاج ۶۳۷  
حدادی ۱۴۶  
حسن ۲۶۷-۲۲۹  
حسین (ع) ۳۱۷-۵۱  
حسین کربلا ۲۸۹  
حلب ۷۱  
حلوان ۲۲۲  
حیدر ۲۸۹-۲۴۷-۲۴۵-۱۷۱-۱۵۵-۱۶۷  
حیدر کرار ۶۲۳-۶۱۴-۳۸۹-۲۹۰  
حیره ۲۷۸

«خ»

خاتم انبیا ۲۴۹  
خانان ۲۴۷-۲۴۶  
خالد ۲۷۸  
ختا ۵۶-۴۹  
ختن ۲۶۶-۱۰۶  
خراسان ۵۹۶-۳۷۷-۲۳۶-۱۰۶-۸۲  
خسرو (پرویز) ۶۵۰-۳۸۷-۳۱۵-۴۳  
خضر ۲۹۷-۲۸۵-۲۳۳-۱۸۵-۱۸۲-۱۷۱-۱۴۷  
۳۰۰ و صفحات دیگر  
خضری ۲۷۸

خلد ۲۷۹-۳۰۵-۱۳۰

خلدبرین ۲۸۴-۴۳

خلیل ۱۷۹

خواجه ابونصر منصور سعید ۱۵۰

خواجه احمد ۱۵۲

خواجه اسمع شروی ۲۷۸-۲۰۷

خواجه اسماعیل شیزی ۶۴۶

خواجه امام محمد منصور ۱۶۳

خواجه اوحد زمان زکی حمزه ۲۱۰

خواجه براهیم علی ابراهیم ۳۱۴

خواجه بوالفتح ۱۷۷

خواجه بوالفتح مسعود ۱۷۷

خواجه بوسعید ۳۸۸

خواجه حسن ۲۷۹

خواجه حکیم ابوالحسن علی طیب بن محمد ۹۴

خواجه علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد حدادی

غزنوی ۲۲۴

خواجه علی ۶۵۰

خواجه عمر ۱۶۶-۱۶۱

خواجه عمید ۶۱۰

خواجه عمید ابراهیم بن علی ابراهیم مستوفی ۳۱۳

خواجه عمید ثقةالملک طاهر ۹۷

خواجه قوامالدین ابوالقاسم ۲۸۲-۹۰

خواجه محمد ۵۲۰-۱۶۴-۱۶۱

خواجه محمد منصور ۶۲۶

خواجه مسعود ۱۵۲

خواجه مسعود علی بن ابراهیم ۶۹

خواجه معینالدین ابونصر احمد بن فضل غزنوی ۲۴۷

خیاطی ۶۳۰

خیبر ۳۱۸

رودکی ۵۹۰	دارالقرار ۱۲۷
روستم ۲۰۱-۲۱۴	داوود ۳۰۵
رود نیل ۲۸۹	داوود پیمبر ۶۰-۲۰۵
روضه رضوان ۱۲۰-۲۶۳-۲۷۷	دجله ۵۱
روم ۳۳۷	دقیانوس ۱۳۱
ری ۳۳۷	دوزخ ۵۸-۱۱۳-۲۸۹-۳۳۸-۳۵۷-۴۹۳-۵۳۷
«ز»	دولت‌شاه سمرقندی ۱۰
زال زر ۸۴	دولت‌شاه غزنوی ۸۴
زجاج ۸۶	دیو سپید ۵۲-۲۲۱-۲۵۹-۳۳۳
زردشت ۶۰۹	«ذ»
زکی‌الدین بلخی ۶۱۵-۶۲۵	ذوالخضار ۱۳۱-۱۴۲-۱۷۸-۲۹۰
زکریا ۳۰۰	ذوالکفل ۳۹۶
زلیخا ۵۲-۲۵۷-۳۳۵	ذوالنون ۳۹۶
زمهریر ۱۷۵	«ر»
زنگ ۱۹۳	رستم ۵۲-۱۳۲-۲۱۰-۲۱۴-۲۳۳-۲۵۰-۲۶۲
زید ۲۰۹	۳۸۷-۳۳۳
زید باهلی ۶۵۰	رستم دستان ۲۲۱-۲۳۳-۲۶۳
«س»	رسول اکرم (ص) ۳۶-۵۳-۱۱۸-۲۰۰-۲۰۶-۲۸۲
سام ۲۰۵-۲۲۳	رسول الله ۱۱۹
سامری ۱۷۹-۳۱۹-۳۵۳	رضا ۲۳۶
سحاق برامیم موصلی ۶۵۰	رضوان ۴۲-۲۳۶-۳۵۸-۳۸۲
سرانندیب ۲۸۴	روح ۸۹-۱۳۴
سرخس ۹۳-۱۶۳-۲۱۰-۲۲۶	روح الامین ۲۱۴-۲۱۵-۵۹۶-۶۳۷
سرهنگ امیرمحمد هروی ۱۹۳	روح امین ۲۸۳-۲۸۴
سرهنگ عمید ۲۹۴	روح القدس ۴۲-۵۳-۵۹-۷۴-۸۹-۱۳۱-۱۳۳
سرهنگ عمید محمد خطیب هروی ۱۶۸	۱۵۷-۱۶۵-۲۵۷-۲۸۴-۲۹۵-۲۹۷
سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی ۲۳۳	۵۹۶
سرهنگ محمدبن مردآویز ۱۶۶	

شیر ۲۴۶  
شرف زنگی محسن ۳۰۹  
شمر ۳۱۷  
شهابی ۶۵۰  
شیرین ۱۲۴-۳۸۷-۳۳۷-۲۶۳  
شیطان ۵۹۰-۲۶۲-۲۴۲-۲۲۳-۱۲۴-۱۲۲-۱۰۹

«ص»

صالح ۲۷۷  
صنعا ۲۶۶  
صهیب ۲۷۸-۲۲۹

«ض»

ضحاک ۶۳۷-۲۸۷-۲۷۷  
ضیاءالدین ۵۸۲ تا ۵۷۹  
ضیاءالدین محمد مشهور به سیف المناظرین ۵۸۲ تا ۵۷۸

«ط»

طاهرین علی ۱۶۵-۹  
طراز ۱۸۰  
طور ۱۲۴-۱۲۰  
طوس ۲۲۲

«ع»

عاد ۲۷۷  
عارف زرگر ۵۰-۵۱ تا ۵۴  
عبدالودود ۴۰  
عبدالودود غزنوی ۷۹  
عتیق ۲۷۸-۲۱۹  
عثمان ۲۸۹-۳۳۰-۲۹۱-۲۷۸-۲۲۹-۲۰۱-۱۷۱

سرمنگ محمد خطیبی ۶۲۰

سرمنگ محمد مروی ۱۹۴

سروش ۳۵۷

سعد ۲۷۸

سقراط ۲۷۷

سقلاب ۱۹۳

سقلاطون ۳۹۶-۲۷۴

سکندر ۳۰۰-۲۴۳-۱۰۹

سلسیل ۳۱۶

سلطان سنجر ۲۴۴

سلما ۷۲

سلیمان ۶۴۵-۶۲۸-۳۹۷-۲۷۸-۲۴۳-۲۲۱-۲۱۹

سلیمان ۵۱-۱۰۶-۱۱۹-۱۲۲-۱۳۹-۱۴۱-۲۴۱-۲۵۶

۵۱۲-۳۰۷-۲۹۰-۲۸۹

ساعیل ۱۰۵

ساعیل پیمبر ۶۴۶

ساعیل شنیزی ۶۴۶

سنایی ۲۴ تا ۳۹ و بیشتر صفحات

سنجر ۲۴۵-۷۸-۷۷

سیاوخش ۴۵

سیحون ۵۹۸

سیف‌الحق شیخ‌الاسلام ۱۶۳

سیف حق ۵۹۴-۱۶۴

«ش»

شام ۲۳۳

شامات ۲۳۴

شاه بهرام ۸۴

شبللی ۴۴۳-۳۳۳-۲۷۸

شبللی نعمانی ۲۴-۲۰

عیسی مریم ۱۰۷-۱۱۸-۲۰۷-۲۴۵

«غ»

غزنی ۱۸۶

غزنین ۳۹-۸۳-۱۸۵-۱۹۳-۱۹۹-۵۷۰-۶۱۰

«ف»

فاطمه خیرالنساء ۲۸۹

فدک ۲۱۹

فوات ۵۴

فوات ۵۴

فردوس ۱۰۵-۱۱۳-۲۳۶-۲۸۷-۲۹۲

فرزدق ۱۸۸

فرعون ۶۶-۸۵-۱۴۳-۲۱۹-۳۶۴-۳۷۵-۵۱۰

فروزانفر، بدیع الزمان ۱۵

فرهاد ۵۱-۲۶۳-۲۲۴

فضل بن یحیا ۵۳

فضل بن یحیا بن صاعد مروی ۳۴۰

فضل یحیا ۳۴۱

فضل یحیا صاعد مروی ۵۴-۳۴۱

فقفور ۸۴-۲۶۵-۲۶۴

«ق»

قابوس ۱۸۷

قابوس وشمگیر ۱۸۷

قارون ۴۳-۱۸۰-۲۶۴-۲۷۷

قاضی امین ۴۱۳

قاضی برکات بن مبارک ۱۸۳-۱۸۴-۱۹۰-۱۹۱

قاضی بلمعانی ۶۲۲

قاضی حسن ۲۶۹

عَدَن ۲۴۸-۲۵۴-۲۶۶-۲۷۰

عذرا ۵۸-۵۷۸

عراق ۱۶۵-۲۲۲-۵۹۶-۶۵۰

عرب ۲۰۷-۲۱۰-۲۱۷-۲۸۹

عزرایل ۲۴۹-۶۰۴

عطار، فریدالدین ۱۰

علی (ع) ۱۳۵-۱۴۵-۱۶۴-۱۷۸-۲۰۱-۲۱۹

۲۳۷-۲۵۶-۲۶۶-۲۷۸-۲۹۱-۳۲۷ و

صفحات دیگر

علی بن حسن لجرى ۲۶۰

علی بن محمد ۹۵-۱۳۳

علی بن حسن ۲۶۶

علی بن محمد غزنوی ۱۹۸

علی بن هبصم ۷۳ تا ۷۵

علی سه بوشش ۲۰۷-۲۴۳-۲۴۹

علی مرتضا ۷۵

علی موسی الرضا (ع) ۲۸۹

عمادالدین سیف الحق محمد بن منصور ۵۹

عمادالدین محمد بن منصور ۶۳۴

عمان ۸۱-۸۷

عمر ۱۱۹-۱۵۳-۱۶۴-۱۶۷-۱۷۸-۲۰۱-۲۷۸

۳۸۹

عمر خطاب ۳۰۱

عمر عبدالعزیز ۶۲۷

عنصرى ۳۱۲-۳۱۹-۵۹۰

عوفی، سالدین محمد ۹

عیسی ۴۲-۴۸-۵۴-۵۵-۶۶-۸۹-۱۱۲-۱۲۳

۱۴۹-۱۶۵-۱۸۰-۲۰۳-۲۴۱-۲۵۰-۲۵۶

۲۹۵-۳۲۰ و صفحات دیگر

عیسی بن مریم ۲۹۵

۴۵

ماچین ۲۶۶  
 مأمون ۲۳۷  
 مانی ۱۴۴-۳۴۷  
 ماوراءالنهر ۲۸۲  
 منشی ۶۱۰  
 مجدود ۴۵-۳۰۲  
 مجدود سنایی ۱۱۵۹-۱۱۰۰-۳۰۲-۳۱۱  
 مجنون ۵۱-۱۴۸-۲۰۷-۳۶۷  
 محمد (ص) ۴۶-۴۸-۹۲-۱۴۶-۲۰۱-۲۰۶-۲۲۳  
 محمد بن محمد ۵۶۷  
 محمد بهروز ۶۳۷-۶۴۴  
 محمد تکین بفرخان ۲۳۲  
 محمد جم ۲۰۸  
 محمد منصور ۱۱۷-۱۱۸-۱۲۶  
 محمود (سلطان) ۱۸۰  
 محمود جهانگیر (سلطان) ۱۸۱  
 محمود زابلستانی ۳۲۵  
 مختار ۱۷۰  
 مختاری ۱۷۱  
 مدرس رضوی ۱۱-۱۲-۹۰-۹۲  
 مرتضا ۴۸-۵۳-۱۳۱  
 مرد آویز ۱۶۶  
 مردانشاه ۲۹۳  
 مرو ۲۲۲  
 مروان ۳۸۹  
 مریم ۲۱۰ تا ۲۱۴-۲۳۹-۳۶۷  
 مسعود بن ابراهیم ۹  
 مسعود (سلطان) ۸۳-۲۹۶  
 مسعود سعد سلمان ۶۱۵ و ۶۱۶

فاضی عبدالودود ۴۰-۷۹

فاضی عمید ۱۸۴

فاضی نجم‌الدین حسن غزنوی ۲۶۸

فاضی بچیا صاعد ۶۴

فستظین ۲۸۴

قطران ۲۴۱

قوام‌الدین ۹۲-۲۸۴ تا ۲۸۶

فیروان ۶۵۰

فیس ۲۱۰

قیصر ۸۴-۲۰۷-۲۴۵-۲۵۰-۲۶۳-۴۵۵

### دک و گ

کربلا ۴۹-۵۳

کرخ ۲۲۲

کرمان ۱۲۲-۲۴۵

کرا ۲۰۷

کعبه ۵۱-۵۷-۱۸۰-۲۳۶-۳۰۳-۴۸۵-۵۸۸

کلبم ۴۱-۷۴

کنمان ۸۲-۲۱۹

کوفه ۴۰-۲۲۲

کبخسرو ۵۵-۸۶-۲۷۷

کقباد ۱۱۹-۲۷۷

کیکاوس ۴۵

کگرگین ۲۶۳-۲۸۵

### دل

لقمان ۱۹۲

لوط ۲۷۷

لیلی ۱۴۸-۴۶۳

«ن»  
 ناصح الملک، کمال‌الدین، شیخ الحرمین خطیب  
 نوآبادی ۱۲۲-۱۲۳  
 نبی ۳۳۵  
 نجاشی ۱۰۹  
 نمناس ۱۸۳-۱۱۷  
 نشابور ۲۲۲  
 نصرالله بن داود سرخسی ۲۶۶  
 نظام‌الملک محمد بهروز ۶۳۵  
 نظامی ۶۰۵  
 نمان ۱۰۲-۱۵۶-۲۲۳  
 نمان بن ثابت ۴۰  
 نمرود ۱۲۰-۳۸۹  
 نوآبادی ۲۳۵  
 نوح ۱۹۶-۲۲۰-۲۷۷-۳۱۹-۳۳۴ و صفحات دیگر  
 نوذر ۱۱۰  
 نوشروان ۷۸-۱۰۸-۲۹۸  
 نینوا ۲۱۰

«و»

واله داغستانی ۱۰  
 وامق ۵۸-۵۷۸  
 ویس ۲۵۶  
 ویس قرن ۲۵۶

«ه»

هاروت ۳۵۲-۳۹۳  
 هارون ۲۷۷  
 هامان ۲۲۷-۲۴۰  
 هرمز ۲۷۷  
 هفتخوان ۵۱

مصطفی ۴۰-۲۸-۵۱ تا ۵۳-۶۳-۷۳-۱۱۹-۱۳۱-  
 ۱۳۶-۱۴۹-۱۵۲-۲۳۰-۲۸۹-۳۳۵  
 مظاهر مصفا ۱۱-۱۲  
 مظنون ۲۷۸  
 معنصم ۱۰۸  
 معجزی ۶۲۰-۶۴۹-۶۵۲  
 معروف شاه ۲۷۸  
 معروف کرخی ۳۳۳  
 مقاتل ۱۹۸  
 مفتیح بن عطا ۱۶۹  
 مکی‌الدین ۵۸۹  
 مکه ۵۹-۲۳۳-۳۳۳  
 ملجم ۱۱۹  
 ملک‌الموت ۱۱۵-۱۳۵-۱۴۰-۱۵۹-۲۲۱  
 منصور حلاج ۱۴۱  
 منصور سعید ۶۰۷  
 منوچهر ۶۳۹  
 منزه ۴۵  
 موسی ۴۸-۵۰-۵۲-۵۵-۶۶-۸۵-۱۲۳-۱۳۵-  
 ۱۳۳-۱۳۸-۱۸۵-۲۲۰-۲۲۶-۲۳۱-۲۳۹-  
 ۱۳۳-۱۳۸-۱۸۵-۲۲۰-۲۲۶-۲۳۱-۲۳۹-  
 ۲۵۶-۲۷۷-۲۸۹-۲۹۷-۳۵۷ و صفحات دیگر  
 موسی آل جعفر ۲۳۶  
 موسی بن عمران ۲۲۷-۳۳۳  
 موسی عمران ۱۰۷-۱۲۲-۱۲۴-۲۲۲-۲۳۶-۳۳۳  
 موسی کلیم ۸۱  
 موصل ۱۹۹  
 مهدی ۱۲۸-۲۰۳  
 می ۷۲  
 میرسماعیل ۱۰۵  
 میکائیل ۲۰۱



یوسف احمد ۸۲-۳۰۹  
 یوسف بن احمد محمودشاه ۸۲-۱۳۵  
 یوسف بن حدادی ۱۳۳  
 یوسف سعید ۳۲۷  
 یوسف صدیق ۲۳۰-۲۶۲  
 یوسف غزنی ۲۲۴  
 یوسف کنعان ۲۶۲  
 یوسف مصری ۱۲۵-۲۲۳-۲۳۰-۲۴۵-۳۱۹  
 ۵۷۳-۳۷۳  
 یوسف بن یعقوب بن اسحاق ۴۳۰  
 یونان ۲۴۰  
 یونس ۶۶-۲۷۷

همدان ۲۲۲  
 هندوستان ۵۱-۲۴۴  
 «ی»  
 یحیا صاعد ۶۴  
 یحیا ۵۲-۶۴  
 یزدجرد ۱۷۸  
 یزید ۳۱۷-۶۲۲  
 یعقوب ۸۱-۱۶۴-۱۸۸-۱۸۹-۲۱۰-۳۰۵-۳۵۷  
 ۳۳۵-۶۲۳-۶۲۹-۶۳۱  
 یمن ۲۴۸-۲۶۶  
 یوسف ۵۲-۸۱-۸۹-۱۲۲-۱۳۳-۱۴۶-۱۴۸  
 ۱۶۴-۱۸۸-۲۲۱-۲۲۴-۲۵۷-۲۷۰  
 ۲۷۹-۲۸۹-۲۹۷-بسیاری از صفحات دیگر

## فهرست واژه‌ها، نامها و کنایات نامانوس دیوان

### آ و الف

آب: مراد آبروست

آبگون: آب مانند، کنایه از آسمان

آخال: آشغال مانند پوست و جز آن

آخته: برکشیده

آذریون: نوعی شقایق همیشه بهار باشد

آذون: چنان

آرتنگ: آرنج، ساعد و بازو

آزده: فرو شده (سوزن)

آسی: غله آرد کرده

آسمانه: سقف خانه

آشنا: شنا

آصف: پسر برخیا، وزیر سلیمان

آهار: لعابی که بر جامه و کاغذ مالند

آهنج: لصد و کشش

آیاز: ایاز غلام محبوب سلطان محمود

ابدال: جمع بدل و بدیل، گروهی از اولیاء الله

ایراج: برج‌ها

اپره: آستر

ابو فراس فرزدی: از شاعران عرب

المدن: سنگ سرمه

اجم: نیستان‌ها، بیشه‌ها، جای شیران

اخرس: گنگ

ادرار: انعام و بخشش

ادیم: چرم و پوست

ارتنگله: نام کتابی است از نقاشی‌های مانی

ارقم: مار سیاه و سفید که خطرناک‌ترین مارهاست

إزار: به کسر اول، دستار یا لنگی

آزیر: به معنی زیر و بالا

ازدر: لایق و سزاوار و درخور

اسب عرن: اسب بیمار و کفیده پا

استدراج: فریب دادن

اشترغاز: بیخ درخت انجدان

التمیمون: دوایی از شکوفه نباتی

اصم: کر، ناشنوا

اعما: نابینا، کور

الاسان: سنگی که کارد و شمشیر بدان نیز کنند

الصنتین: نوعی از گل بوی مادران که گیاهی است دوایی

الکافنه: بیچه نارسیده را گویند

اکحل: رنگ میانگی دست

الحانها: جمع الحان که خود جمع لحن است  
 الفنج: امراز الفنجیدن است  
 الفنجیدن: اندوختن، کسب کردن  
 الوا: صمنی است بسیار تلخ، صبر  
 امشاج: جمع مشیج، آمیخته  
 انزعاج: ناراحت شدن  
 انگارده: افسانه  
 انگشت: زغال  
 انگلیون: برون عنبرگون، نام دیگر انجیل مقدس  
 انین: ناله، به ظرفی هم گویند که در آن دوغ ریزند و  
 بجنابند تا روغن آن گرفته شود  
 اوپار: بلع کننده، ناجویده فرو برنده  
 اوپاش: جمع وپش، مردم فرومایه  
 اوریا: داود همسر او راهس از کشته شدنش به زنی گرفت  
 ایاس: ایاز به لفظ دیگر  
 ایدون: چنین

ب

باب زن: سیخ آهنی، سیخ کباب  
 باتنگان: بادنجان  
 باد: نخوت و تکبر  
 باد افراه: پاداش  
 بادخن: بادگیر  
 بادسار: مردم سبک و بی تمکین  
 بارگی: اسب  
 بارنامه: تفاخر و مباهات  
 باری: الفصه، به مراحل، مرتبه  
 باز: گشادگی هردو دست  
 باژ: باج  
 باشه: مرغ معروف شکاری

باهو: چوبدستی شبانان و ساربانان  
 بیو: باردار، بارآور  
 بحتوی: از شاعران عرب عهد هارون الرشید  
 بُخت: نام پادشاهی ظالم که بیت المقدس را خراب کرد  
 بیخ: بیخ، خوشا و آفرین  
 بُخت نصر: لقب پادشاه بابل  
 بخم: خمیده  
 بدباز: بدفشار  
 بدری: بدره، خریطه ای که از چرم و گلیم سازند  
 بدست: وجب  
 براه: آراستگی  
 بوخیمو: بی هوده  
 بُرد: امر به دور شدن  
 بُردا بود: دور شو، دور شو  
 بو سختت: امر به سنجیدن  
 بر صیصا: نام عابدی که فریب شیطان را خورد  
 برف آب دادن: کنایه از نومید کردن  
 برگستوان: پوششی برای روز جنگ برای راکب و مرکوب  
 برناه: برناه، جوان  
 بروی نکوش: سوگند به روی نکویش  
 برونک: برونج کابلی  
 بروت: سبیل، شارب  
 بسمل: سر بریده و به شمشیر کشیده شده  
 بسیم: خندان  
 بشار: کوفته و گرفتار  
 بشتالنگ: طفیلی  
 بشولیده: منحیر و درمانده  
 بغا: حیز و مخنت  
 بقم: چوبی است سرخ رنگ  
 بگرازم: نیکو کنم، آرایش دهم

پرواره: خانه نابسنانی و بالاخانه  
 پشک: سرگین  
 پشماگند: پالان آگنده به پشم  
 پلاس: مکر و حيله  
 پنگان: به معنی فنجان و بنگان  
 پوت: اقسام خوردنی‌ها  
 پور زال: رستم شاهنامه  
 پهنه: نوعی از جوگان  
 پیش تا: پیش از آنکه  
 پیلووار: کتابه از بسیار بسیار  
 پیله‌ور: کسی که دارو و اجناس عطاری فرود

### ت

تبیرو: طبل و دهل  
 توت و موت: زیر و زیر-ناخت و تاراج  
 تودامن: کتابه از فاسق و فاجر  
 توفند: محال و بی‌هوده و دروغ  
 توکی کردن: بی‌رحمی و فساد کردن  
 توبینه: انواع سیزی‌ها که با سرکه ترکیب شود  
 تسو: تسوج، به وزن چهارجو  
 تسویل: آرامش برای گمراهی  
 تشویو: شرمساری و خجالت  
 تکاب: زمین آبکند  
 تلال: زمین بلند  
 قنبل: مکر و جادو و حيله (بروزن بلبل)  
 تنگروی: به زبان ترکی یعنی خدا  
 تو: قیماق، آنچه در روی شیر ببندد  
 توختن: انداختن و جمع کردن  
 توز: نام درختی است  
 قیو: نصیب و حصه، ستاره عطارد

بگماز: شراب و شراب‌خواری  
 بل: محفف ببل یعنی بگذار  
 بلال: مؤذن پیامبر  
 بلبله: کوزه لوله‌دار  
 بلبللی: شراب و پیاله شراب  
 بلعم: نام مردی از علمای زمان حضرت موسی  
 بند: حيله و فریب  
 بُندار: صاحب نجم و مکتب  
 بنگان: پیاله و فنجان  
 بو قیماز: مرغ غم‌خورک  
 بور: اسب سرخ رنگ  
 بو که: بود که  
 بویحیا: کتبه عزرائیل  
 بوبه: آرزومندی

بیجاده: نوعی از احجار کربسه نظیر یاقوت، کهربا  
 بی سنگ: کتابه از مردم بی‌قدر و بی‌مایه  
 بیغاره: سرزنش  
 بیوس: طمع و خواهش، تواضع و چاپلوسی

### پ

پاردم: ریسمانی که در دم حیوان اندازند  
 پاره: ضد درست  
 پاسنگ: آنچه در کفه ترازو نهند که با کفه دیگر برابر شود  
 پالانی: اسبی که لایق بارکشی باشد  
 پالونه: آلتی است مانند کفگیر  
 پانی: آب  
 پای باز: رفاقی  
 پای تابه: پارچه‌ای که هنگام راه رفتن برپای بندند  
 پدراوم: آراسته و خرم

تیریز: شاخ جامه

تیمار: غم و غم خواری

تین: انجیر را گویند

### ث

ثوی: خاک و زمین

تهلان: نام کوهی است

### ج

جابلسا و جابلقا: شهرهای خیالی ناکجا آباد

جفتان: در مقابل تک

جحیم: دوزخ

جریو: از شاعران عرب سده اول هجرت

جعفر طیار: جعفر پسر ابوطالب

جلجل: زنگهای چند که بر اسب و شتر بندند

جمارک: سنگ ریزه‌ها

جُنایه: نوام

جنید: از صوفیان سده سوم هجری

جولاه: بافنده

جوینده: نانی که از آرد جو پزند

جیغه: مردار بوگرفته

### چ

چاک: قبالة خانه

چکیدن: ستیزه کردن

چدن: مخفف چیدن

چربو: بیه، چربی

چرخ: مرغی شکاری است

چومه: اسب سفید

چشم پریدن: کنایه از خبر خوب یابد

چشم‌دار: امر به منتظر شدن

چک: برات و وظیفه و مواجب، قبالة خانه یا باغ

چکاد: بالای پیشانی

چکاو: چکارک

چکاوک: نام مرغی خوش آواز

چکوک: چکارک

چلیبیا: صلیب نصارا

چم: امر از چمیدن به معنی به ناز رفتن

چنگری: مخفف چه نگری

چه شینید: چه خشسته‌اید

چنهی: مخفف چه نهی

چینه: دانه مرغان

### ح

حالی: در حال، فوراً

حَب: دانه

حُب: مهر، علاقه

حدوری: ترسناکی، از بیم

حبر: دانشمند، اسقف

حَر: عذاب دردناک و زجر

حَرث: کشت و زرع

حرم: حرام و ناروا

حسان: از شاعران عرب عهد رسول اکرم (ص)

حسنت: حسنه

حمیم: خوشاوند

### خ

خاتون: بی‌بی و کدبانوی خانه

خاتون جهان: کنایه از آفتاب

خاتون روز: کنایه از آفتاب

خماهن: سنگ سخت مایل به سرخی  
 خنک: اسب سفید  
 خنور: ظرفی مانند کوزه و خم  
 خنیده: مشهور و معروف  
 خوا: مصخرخواه  
 خواجم: مخفف خواجه‌ام  
 خوالی: بروزن خالی، به معنی آشپز  
 خوید: غله و جو نارس  
 خه: کلمه تحسین و آفرین  
 خه خه: به به، بیخ بیخ  
 خیری: گلی زرد و خوش بو  
 خیرخیر: بی‌موده و عبث

د

داء: درد  
 داج: نیره  
 داد: سر و صدا  
 داه: کنیز و پرستار  
 دجا: تاریکی  
 دراعه: جامه جلوه‌باز که بر دوش اندازند  
 در زمین: زیرزمین  
 درزی: خیاط  
 دزه: مروارید بزرگ  
 دستوری: رخصت و اجازت  
 دغا: مردم ناراست و دغل را گویند  
 دم: خون  
 دمان: حمله کننده  
 دم دم: لحظه به لحظه  
 دمن: جمع دمنه، آثار خانه‌ها و سواد مردم  
 دندان مزد: چیزی که به فقرا دهند بعد از اطعام آنان

خاتون شبستان فلک: کنابه از آفتاب  
 خاتون فلک: کنابه از آفتاب  
 خاتون یغما: کنایه از آفتاب  
 خاد: غلبواج، زفن، مرغ گوشت ربای  
 خارخار: خلدجان و تعلق خاطر  
 خاشه: خس و خاشاک  
 خان: خانسان، آقا و بزرگ  
 خایسک: پتک و چکش  
 خبب: نوعی از دویدن و پویه  
 خبز دو: جمل، سرگین  
 خبه: خفه  
 خدوری: سستی و کاهلی، سرگشنگی  
 خراس: آسیای بزرگی که با خر گردانند  
 خوخیز: نام شهری است از خطا  
 خوزه: آلت تناسلی که سطبر و دراز باشد  
 خسته: زمینی که خاکش بسیار نرم باشد  
 خسرو: پدر زن  
 خشتین: سفید  
 خصل: آنچه در قمار نرد به آن گرو بندند  
 خصمی: دشمن  
 خصی: خایه کشیده  
 خضیر: بدرقه و نگهبان  
 خطر: آنچه در دل گذرد  
 خفتان: زره  
 خفیر: نگهبان و رهبر  
 خلاب: زمین گل ناک که پا در آن بماند  
 خلاف: نوعی درخت بید  
 خلت: دوستی  
 خلیخ: بروزن فرخ، شهری است در ترکستان  
 خله: هذیان و هرزه‌گویی

دوال: به معنی تیغ و شمشیر  
 دوستگانی: می خوردن با معشوق، به معنای بیاله شراب  
 هم گفته اند  
 دو عیسی: کنایه از دو لب است  
 دهریک: تمغیر و اهانت  
 دیجور: شبی در نهایت تاریکی و میاه باشد

ذ

ذباب: مگس و زنبور عمل  
 ذوالخمار: لقب عوف بن ربیع

ر

راسو: موش خرما  
 رجم: سنگار کردن  
 رجیم: سنگار و نفرین شده  
 رخ: یکی از مهره های شطرنج  
 ردف: در پی هم آمدن  
 رسم: چاه پنهان کرده به خاک  
 رضیع: کودک شیرخوار  
 رقیم: نام فریه اصحاب کهف  
 رُقیه: سحر و افسون  
 روهینا: آهن و فولاد جوهردار  
 روین: روناس

ریمی: جمع ربه به معنی اضطراب خاطر، شک و گمان  
 ریو: نعمت و مراد  
 ریم آهن: چرک و کثافت آهن  
 ریواس: ریا، نفاق و فریب

ز

زاد: نوزاد اسب و خر  
 زاد: نوشته راه

زاستو: زانوتر، آن طرف تر  
 زال زو: پدر رسم در شاهنامه  
 زیرقان: ماه تمام  
 زجاج: به معنی شیشه گر، از عالمان مشهور علم نحو در  
 سده سوم هجری  
 زحیر: آواز با آه و ناله سرد  
 زردگوشان: منافقان  
 زهن: گوشت ریا، غلبواج  
 زرگند: مخفف زراگند به معنی زرین و مطلا  
 زفت: گرفته روی و بخیل  
 زفت: درشت و فریه  
 زفر: فک، استخوانی که بر آن دندان روید  
 زفیو: به گلو بردن آواز  
 زکور: دخیل و سفله  
 زمی: زمین  
 زنار: رشته ای که بت پرستان با خود دارند  
 زنیخ زن: بی هوده گوی و یاده سرا  
 زندان خاموشان: کنایه از گور  
 زنده پیل: به معنی پیل بزرگ  
 زنگ: پرتو آفتاب و ماه، به زنگار هم گویند  
 زویع: کونا و حقیر  
 زهره: ستاره ای که مظهر خنیاگری و نشاط است  
 زئو: بانگ و غرش شیر، زئیر هم گویند  
 زیوه با: آشی که در آن زیره کنند  
 زیوفام: به معنی زرد رنگ  
 زیف: گناه و بی ادبی  
 زئیر: بانگ شیر

ژ

ژورک: مرغی است سرخ رنگ مانند گنجشک

ژولکنه: پرنده‌ای است سرخ رنگ

ژوله: ژولک

ژیان: درنده، خشم آلود

### س

ساتکین: فدح و پیاله شراب

ساسی: گدایی، گدا

سالوس: فریبنده، چرب زبان

سام: پهلوان شاهنامه، پدر زال

سامری: شخصی است که در زمان موسی به ساحری  
گوساله سخن‌گوی زرین ساخت.

سبا: سرزمینی در یمن که بلقیس پادشاه آن بود

سبع المثنائی: همت آیه سوره حمد است که دوبار نازل شد  
سپست: یونجه

ستان: کسی که بر پشت خوابیده باشد

ستونگه: مردم گیاه

سدرۃ المنتهی: درختی است در عرض - بلندی و رفعت  
فرشتگان را بیدارنشین

سواضواب: دارالضرب، جایی که در آن سگ زند

سرتان دادم: یعنی رها بنان کردم

سرخاب: نوعی مرغابی سرخ رنگ

سوزن: سرکش و نافرمان

سوشپ: شاهین، پرنده‌ای شکاری

سُرگو: کسی که پای افزار ریسمانی بافت

سرون: شاخ گاو و گوسفند

سریجه: پرنده‌ای کوچک و دراز دم

سورین: نشستگاه آدمی، کفل

سفتی: زنی که چرمه پوشد و بازن دیگر ساخته کند

سعیور: آتش فروخته

سُغبه: شفته و فرفته

سُفت: دوش، کتف

سفجه: خربزه نارس

سقلاب: نام ولایتی از ترکستان

سقلابون: نام شهری در روم، پلرچه ابریشمی زردوزی شده

سقم: بیماری

سلطان شب: کنایه از ماه

سلم: پیش بهاداد

سُلمی: از اسماء زنان عرب است

سله: زنبیل یا سبدی که مار در آن نگهدارند

سلیل: شمیر برکشیده

سماکاره: سوکش میخانه، مطلق خدمتکار

سمور: جانوری است که از پوست آن پوستین سازند

سمندر: نام جاتوری است که در آتش متکون می‌شود

سنگ‌انداز: ایام آخر ماه شعبان که مبخواران

می‌گاری بسیار کنند مرادف کلوخ‌انداز

سنگور: سه‌ای که فغایان در آن فغاج چیتند

سوفار: ظرفی چون کوزه و سبو که از گل پخته باشند

سوفال هم گویند

سها: ستاره‌ای است بسیار ریز

سهر: بیداری

سهم: بیم و نرس

سیاوخش: سیاوش پسر کیکاوس

سیمب: بخشش و احسان

سیمسیر: سبزی است میان نعنا و پونه

سیفور: بافته ابریشمین بسیار لطیف

سیکی: شراب جوشانیده

### ش

شادروان: پرده بزرگ، سرپرده بارگاه شاهان

شاز: لقب پادشاه غرجستان



شارک: پرنده‌ای سیاه رنگ که مانند طوطی سخن می‌گوید  
 شارو: شارک  
 شاره: چادر رنگین به غایت نازک  
 شاشک: تبوه  
 شاشنگ: همان است  
 شانی: زر و درم ده هفت  
 شاهسیموم: ریحان برگ ریزه  
 شاهین: زبانه و چوب ترازو  
 شب پوش: کلاه و طاقه  
 شبه: مهره سیاه که بر سر مروارید کشند  
 شتروار: شتر باز  
 شخار: قلبا را گویند که صابون پزان به کار برند  
 شخص: تن  
 شدیار: شیار، شخم زمین  
 شست: دام و قلابی که بدان ماهی صید کنند  
 شعری: نام ستاره‌ای است  
 شغب: بانگ و غوغا، فتنه و فساد  
 شطرنج: صورتی از شطرنج  
 شفتالو: کنابه از بوسه  
 شقا: بدبختی و سختی  
 شکافه زن: نوازنده و مطرب  
 شل: نام حربه‌ای است  
 شم: نفرت و بیزاری  
 شمر: بر وزن قمر حوض کوچک را گویند  
 شمس المعالی قابوس بن وشمگیر: از پادشاهان آل زیار  
 شنا: شنا  
 شنک: عیار و رهن، به آدم شوخ و ظریف گویند  
 شنگور: بادریسه خیمه  
 شنی: مخفف نشینی  
 شهرود: نام سازی است

شیار: زمینی که برای زراعت شکافته شده باشد  
 شید: چشمه آفتاب  
 شیراز: ماستینه، دوغی که شبت در آن کنند  
 شیوشکور: شکارکننده شیر  
 شیشک: تبوه، پرنده‌ای کوچکتر از کبک  
 شیم: نام رودخانه‌ای که سرچشمه آن کوههای دیلمان است  
 شین: عیب

### ص

صاحبی: نوعی از قماش لطیف  
 صحو: هوشیاری  
 صعوه: پرنده‌ای از جنس گنجشک  
 صلابه: ساییدن سنگی بر سنگ دیگر  
 صهیب: از مردان عرب و یاران رسول اکرم (ص)

### ض

ضریو: ناینا

### ط

طاحونه: آسیا و اسباب خانه  
 طامات: لاف و گزاف  
 طراز: آرایش و پیرایش  
 طرازیدن: آرایش دادن  
 طرفه: شگفت و عجیب  
 ظل: باران ریز  
 طولول: نشانه‌های خانه‌های ویران  
 طمطراق: کمر و فر و خودنمایی  
 طود: کوه، کوه بزرگ  
 طیار: درست و مهیا  
 طیلسان: جامه‌ای است فراخ که خطبا پوشند

طین: گل

ظ

ظُفُّو: ناخن

عبقری: جامه و فرش و هر چیز نفیس

عنه: بی‌عقلی و دلشده‌گی

عتیق: آزاد و لقب ابوبکر صدیق

عجل سمین: گوسالهٔ فربه

عُدْره: دوشیزگی

عرجون: اصل خوشهٔ خرما

عزاده: آلت جنگ که کوچکتر از منجنیق

عُوس: زفاف

عون: شکافتگی پاشنهٔ ستور

عزب: مرد بی‌زن

عصیده: نوعی حلوا

عقال: رسنی که بدان پای و ساق شتر بندند

عکه: نام مرغی است از جنس کلاغ

عنادل: جمع عندلیب، بلبل‌ها

عندم: بقم چوبی که چیزها بدان رنگ کنند

عنین: آنکه به نزدیکی با زن قادر نباشد

عوار: عیب

عوانان: ظالم‌ها و سرهنگان دیوان

عوریا: نام شخصی است که داود ییوه او را به زنی گرفت

عمین قریره: چشم خنک کرده

ع

عاقفر: نام محله‌ای از سمرقند که سرو آن معروف است

عاشیه: زین پوش

علاوی: گمراه و نومید

عمر: نامرد و مخنت

عرجه: مخنت و ابله

عزیم: وام‌خواه

عشمشم: مرد مغرور و دلیر

عغفل: شور و غوغا

عماز: رازگستر و سخن‌چین

عهور: نام ولایتی است میان هرات و غزنی

عھیار: پارچه‌های زردرنگ که یهودیان بر دوش می‌کشیدند

عئینه: پاره‌های آهن باشد

ف

فتراکنا: نسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند

فتنه: مفنون و شفته

فدک: دمی به خیر بود

فویبی: فربه

فرث: سرگین و پاره پاره جگر

فرخاوا: نام شهری از ترکستان

فرخندت: فرخنده تو را

فرزان و فرزین: وزیر مهره‌های شطرنج

فرناس: غافل و نادان

فطیم: کودک از شیر باز شده

فوطه: جامه یا چادر نگارین

فیاوار: شغل و کار

ق

قار: چیزهای سفید و سیاه

قاقم: پوستی سفید و بسیار گرم

قباد: پدر انوشیروان

قُبَله: بوسه

قرویرالعین: خنک چشم

قُصب: جامهٔ کتان، و هرچه مانند نی باشد

قصبی: جامه کتانی

قعدہ: نوعی از نشستن

قفر: بیابان بی آب و علف

قفیز: پسمانه‌ای است و اندازه‌ای از زمین

قلاش: بی‌نام و ننگ و آدم بی‌خیر

قلب درس: می‌شود سرد

قلب مرگ: می‌شود گرم

قلنبان: دبوٹ و بی‌حسبت

قماط: دست‌بند و پای‌بند کودک گهواره‌ای

قندز: جانوری در ترکستان که از پوست آن پوسین سازند

قهرمان: نگارنده آنچه در تصرف اوست

قیفال: رنگ سر

### ک

کاج: سیلی و پس‌گردنی

کاژ: اصول، دو بین

کاسان: یا کاشان شهری از بلاد ترکستان

کاله: متاع

کانون: به زبان سریانی برخی از ماه‌های رومی است

کبست: گیاهی است تلخ شبیه دسمن بوی، حنظل

کبه یا مپه: شاح یا شینه حجامان باشد

کجا: که، که هر

کجا کس: که هر کس

کنخ: دیو، زشت صورت

کوک: (به تشدید راء) بلدرچین

کوکس: مرغ مردارخوار، نسر

کوکمی: کلنگ

کش: خوش

کشتی: زنار

کشخان: دبوٹ

کعبتین: دو مهره نرد

کلاوه: ریسمانی که بر چرخ پیچند

کلکک: نی میان خالی، قلم

کلنگ: پرنده‌ای است که در رنگ

کما: گیاهی بسیار بد بو و متعفن

کم از این: کمتر از این

کم زن و کمزده: کسی که کمالات خود را بزرگ نبیند

کمیت: اسب سرخ رنگ که اندکی به سیاهی زند

کنار: درختی است که برگ آن را به جای صابون به کار می‌برند

کنب: گیاهی است که از آن ریسمان بافند

کور عینین: از هر دو چشم کور

کوشک: بنای بلند، قصر

کوک: نوعی کاهو و نره

کوکمار: غلاف و غوره خشخاش که از آن تریاک می‌گیرند

کهل: مرد میانه سال

کیا: پادشاه

کمبخت: پوست و چرمی که از پوست حر به دست آید

### گ

گاشتن: گردانیدن

گمپ: سخن و سخنان دروغ و گزاف را نیز گویند

گمپ زدن: سخن گفتن و گزاف گفتن

گوازیدن: خوابیدن

گورچند: هرچند، گرچه

گودن: ریس و بزرگ

گودنا: گوشه عود و رباب که نار بر آن بندند

گورم: اندوه و دلستگی

گوری: امر به گریستن یعنی بگری به معنی جریب هم هست

گوییغ: گریز

گست: زشت

م

ماخولیا: مالبخولیا، مانج و مالنج نیز گویند  
 مادگی: ضد نری  
 ماخ: نوعی مرغابی  
 مالیخولیا: اختلال حواس، سودای خام  
 مان: بگذار  
 مبتدع: مبتکر، بدعت‌گذار  
 مثال: فرمان  
 مجستی: نام کتابی در علم نجوم از بطلمیوس  
 مجن: سیر  
 مچج: مکوش، ستیزه مکن، از چخیدن  
 محتجب: در پرده، در حجاب  
 مخلب: داس بی‌دندانه و چنگال  
 مخ: لجام سنگینی که بر سر اسب سرکش زنند  
 مردم‌گیا: گیاهی شبیه آدمی  
 مرده ریگ: میراث  
 مرم: مخفف مرهم که بر زخم بندند  
 مُری: یعنی بگیری  
 مزخرف: ظاهر آراسته  
 مزمار: نای  
 مزمن: دبرینه، کهنه  
 مژهر: عود، یکی از آلات موسیقی  
 مسطر: خط‌کش  
 مسنون: بویناک  
 مشیح: آمیخته جمع آن امشاج است  
 مُصخف: قرآن  
 معقوه: سبک عقل و دلشده  
 معروف کورخی: از عرفای سده هجری  
 معتم: غمگین  
 مغیلان: بر وزن سلیمان نام درختی خاردار است

گفتی: جدال لفظی

گمانی: گمان کنی

گمانیدن: گمان کردن

گند آور: حکیم و پهلوان

گنگ: امرد فوی جثه بی‌حیا

گوز: جوز، گردکان

گوزینه: حلوابی که با مغز گردو سازند

گیه: مخفف گیاه

ل

لاد: اصل هرچیز

لاذب: لازم و چسبیده

لاس: ابریشم فرومایه

لائکا: کنش و پای‌افزار

لام: اسپد سوخته

لامانی: گزاف و چاپلوسی

لبلاب: نیلوفر

لت انبان: شکم پرست و حربص

لت خوارگیر: کسی که به نان دیگری چشم دوزد

لخ: گیاهی که از آن بوریا بافند

لمتو: فوی و کامل و بی‌برگ

لمنخولیا: مالبخولیا، اختلال دماغی

لندهور: پر آفتاب

لو: نوعی حلوا

لوت: انعام طعام‌های لذیذ

لوزینه: حلوابی که از مغز بادام پزند

لولی: بی‌شرم و بی‌حیا

لیتک: مفلس و بی‌سر و پا

لیف: چیزی است که از پوست خرما سازند

نفساس: دیو مردم  
 نشاختم: نشاندم از مصدر نشاختن  
 نشاختن: نشانندن  
 نعم: نعمت‌ها، به نازی به معنی آری  
 نعیق: بانگ کلاغ  
 نغر: مردم و گروه مردم  
 نفور: رمنده و گریزنده  
 نصیر: فریاد  
 نقص: سیاهی و مرکب  
 نقص‌دان: دوات  
 نقیر: جامک پشت هسته خرما  
 نکال: عذاب و شکنجه  
 نکبای: بادی که میان دو باد وزد  
 نوال: عطا و بخشش  
 نوان: لرزان  
 نهاز: بزی که در جلوی گوسفندان رود  
 نهین: بر وزن شفتن سرپوش دیگ و تنور  
 نهار: بیار

و

واصل: آنکه موی زنان را به هم بندد  
 وال: نوعی ماهی فلس‌دار  
 وبش: مفرد اوباش  
 وبل: باران بزرگ قطره  
 وثن: حاجت و نیاز  
 ودرشان: کبوتری صحرائی که به آن مرغ الهی گویند  
 وشاخ: شمشیر  
 وشق: جاتوری شیبه روباه که از پوست آن پوشین سازند  
 وطاء: پارچه‌ای که بر هودج و جز آن بیندازند  
 وٹا: بانگ و خروش

مفلاک: درویش و پریشان حال  
 مقاتل: نام چند تن از محدثان و مفسران  
 مقامر: به گرو بازنده، شمارباز  
 مقبل‌مردا: چه مقبل مردی  
 مکافا: مکافات  
 مگس‌گیر: عنکبوت و تار عنکبوت  
 ملاذ: پناهگاه، تکیه‌گاه  
 ملاط: گل دیوار  
 ملاقا: ملاقات  
 منجوق: مامیچه  
 من یومجب: که راضی است  
 مهیب: محل وزیدن باد  
 مهراج: نام یکی از پادشاهان هندوستان  
 موسیجه: پرنده‌ای سفید شیبه فاخته  
 می: از نام‌های زنان، شراب  
 میدده: نان و حلواپی است که از شیر گوسفند و شکر پزند  
 میزور: زیرجامه و شلوار  
 میوت: میوه است

ن

نازو: پرنده‌ای است مانند قمری  
 ناکه: به معنی آلوده و آغشته است  
 ناکنده: کسی که جنس قلبی تحویل دهد  
 نبیره: دون و فرومایه  
 نبی: قران  
 نخشب: نام شهری از بخارا است که حکیم مفتح با شنبه  
 از چاهی نزدیک آن شهر ماهی بیرون می‌آورد  
 که نام نخشب نام گرفت  
 نسر واقع: سه ستاره‌ای که عوام آنها را سه پایه خوانند  
 نسیم: دم روح

همپان: کبسه درازی که در آن پول گذارند  
هودج: کجلوه که بر مرکب گذارند و زنان بر آن می‌نشینند  
هوید: جهاز شتر  
هیجا: جنگ  
هیز: بر وزن حیز که مخنث باشد  
هین: سیلاب

### ی

یاختن: کشیدن تیر و نیزه، دست دراز کردن  
یازیدن: آهننگ کردن  
یشک: دندان نیش که به تازی ناب گویند  
یلما: شهری است از ترکستان منسوب به خوبان  
یکه به دگر بر: یکی بر دیگری  
یلدا: از ملازمان عیسی، به شب اول زمستان نیز می‌گویند  
یله: رها کرده و مطلق العنان  
یمین غوسی: سوگند دروغ که صاحب آن را در گناه فرو برد

وهاد: زمین پست و نشیب  
ویر: فریاد و فغان و ناله

### ه

هان و هین: کلمه‌ای که برای تأکید گویند و به معنی  
زودباش است  
هادوریان: مردم بی‌سر و پا، گدایان  
هاروت: نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل  
سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند  
هَجْر: شهری است در یمن که خرما خیز است  
هرم: پری  
هزمان: مخفف هر زمان  
هشیم: شکسته و سست اندام  
هفتورتک: هفت ستاره بنات‌النس  
هلاهل: زهر سخت کشنده  
هم: اندوه  
همان: نیز



## مؤسسه انتشارات نگاه در زمینه ادبیات منتشر کرده

- اسپارتاکوس، نوشته هوارد فاست، ترجمه ابراهیم یونسی،  
دوست مشترک ما، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه عبدالحسین شریفیان  
بافته‌های رنج، نوشته علی محمدافغانی  
مادام آرنو، نوشته گوستاو فلوربر، ترجمه عبدالحسین شریفیان.  
قهر دریا، نوشته یاشار کمال، ترجمه رحیم رئیس‌نیا  
بابک، نوشته جلال برگشاد، ترجمه رحیم رئیس‌نیا  
تسخیرشدگان، دو جلدی، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی‌اصغر  
خبره‌زاده  
کوه جادو، نوشته توماس مان، ترجمه دکتر حسن نکوروح  
شلفم میوه بهشته، نوشته علی محمدافغانی  
قزاقان، نوشته لئون تولستوی، ترجمه مهدی مجاب  
همیشه شوهر، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده  
دکتر بکتاش، نوشته علی محمدافغانی، چاپ چهارم  
شادکامان دره قره‌سو، نوشته علی محمدافغانی  
برهنه میان گرگ‌ها، نوشته برونو آیتز، ترجمه عبدالحسین شریفیان  
زوربای پونانی، نوشته نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه محمود مصاحب  
روزگار سخت، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه غلامحسین اعرابی  
سیل آهن، نوشته سرافیموویچ، ترجمه م. سجودی



خانم صاحبخانه، نوشته ثودور داستایوسکی، ترجمه پرویز داریوش  
فلکنزده‌ها، نوشته ماریو آنونلا، ترجمه فرشته مولوی  
دادگاه نورنبرگ، نوشته ابي امان، ترجمه دکتر حسن مرندی  
شکست ناپذیر، نوشته هوارد فاست، ترجمه دکتر حسن مرندی  
در جستجوی نان، نوشته ماگسیم گورگی، ترجمه احمد صادق  
گارد جوان، دو جلدی، نوشته الکساندر فادیف، ترجمه سهراب دهخدا  
دور از میهن، نوشته قاسم اف، ترجمه سعید یلی  
بارون درخت نشین، نوشته ایتالو کالوینو، ترجمه مهدی سعابی  
آسیاب کنار فلوس، نوشته جورج الویت، ترجمه ابراهیم یونسی  
گیاه بی زوال، نوشته یاشار کمال، ترجمه جلال خسروشاهی و رضا سید حسینی  
ستون خیمه، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی  
زمین آهن است و آسمان مس، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و  
جلال خسروشاهی  
همسفرها، نوشته علی محمد افغانی  
یرباد رفته، نوشته مارگریت میچر، ترجمه حسن شهباز (دو جلدی)  
میراث شوم، نوشته جورج گینگگ، ترجمه ابراهیم یونسی  
گورستان غریبان، نوشته ابراهیم یونسی  
شوهر آهو خانم، نوشته علی محمد افغانی  
خانه قانون زد، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی  
کسی شبیه خودم، نوشته ابراهیم یونسی، زیر چاپ  
زوال خانواده دلیان، نوشته امیل مانو، ترجمه آرتوش بوداگیان  
مولن روژ، نوشته پیر لامور، ترجمه سهیل روحانی  
شاهکار، نوشته امیل زولا، ترجمه اکبر معصوم بیگی

قصه‌های بابام، نوشته ارسکین کالدول، ترجمه احمد شاملو  
شهریار کوچولو، نوشته آنتوان دوسن تکروپه‌ری، ترجمه احمد شاملو  
حماسه گیل گمش، برگردان احمد شاملو  
آشیان عقاب، نوشته کنستاتین هون، ترجمه ابراهیم یونسی  
جوان خام، نوشته نئودور داستایوسکی، ترجمه عبدالحسین شریفیان  
چراغی بر فراز مادیان کوه، نوشته منصور باقوتی  
سال‌های عقرب، نوشته محمد بهارلو  
بیگانه، نوشته آلبر کامو، ترجمه آل احمد، علی‌اصغر خیره‌زاده  
قصه آشنا، نوشته احمد محمود، چاپ دوم  
بازی، نوشته اصغر الهی  
اگر ما را بکشند، نوشته باشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی  
هفت داستان، نوشته محسن دامادی  
مروارید و تاتوی قرمز، نوشته جان اشتاین‌بک، ترجمه سیروس طاهباز  
دره دراز و مرگ و زندگی، نوشته جان اشتاین‌بک، ترجمه سیروس طاهباز  
قربانعلی بک و نه داستان دیگر، نوشته جلیل محمد قلی‌زاده، ترجمه کریم  
کشاورز  
سرگذشت‌ها و سرنوشت‌ها، نوشته هوشنگ باختری  
محکوم به اعدام، نوشته علی محمد افغانی  
باد در بادبان، نوشته محمد بهارلو  
مرگ سینمایی، نوشته محسن دامادی.  
دیوان عطار، با مقدمه بدیع‌الزمان فروزانفر  
دیوان ناصر خسرو، با مقدمه سید حسن تقی‌زاده  
کلیات نظامی گنجوی، با مقدمه وحید دستگردی

کلیات شمس تبریزی، با مقدمه بدیع الزمان فروزانفر

مثنوی معنوی، با مقدمه نیکلسون

دیوان پروین اعتصامی

دیوان عراقی، شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی

کلیات اشعار شهریار، محمد حسین شهریار

کلیات اشعار نیما یوشیج، گردآوری سیروس طاهباز

دیوان حافظ، با مقدمه غنی و قزوینی

شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی

هوای تازه، احمد شاملو

لحظه‌ها و همیشه، احمد شاملو

ققنوس در باران، احمد شاملو

آیدا در آینه، احمد شاملو

مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، احمد شاملو